مفاتیح الاعجاز فی شرح
گلشن راز

عرفان - فارسی
از محمد بن یحیی بن علی گیلانی
لاهیجانی
ذیحجه ٨٧٧
متن از شبستری است
نسخ پنجشنبه ١٢ ج ٢
١٣٢٣

مفاتیح الاعجاز فی شرح
گلشن راز

عرفان - فارسی
از محمد بن یحیی بن علی گیلانی
لاهیجانی
ذیحجه ۸۷۷
متن از شبستری ... بیت
نسخ پنجشنبه ۱۲ ج۲ ۱۳۲۳

باسمك الاعظم الاعلى نفتتح بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين المقدس لكل موجود
المنوّر ظلمات العدم بانوار الوجود : ای محمود همه شأنی و ای معبود همه مکانی : ای مذکور همه لسانی : و ای معروف
همه احسانی : ای منعم عنایتت مزیّن گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان : و ای محض لطف بی غایتت مروّح ریاحین
سرایر عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات تو نور بخش ظلمات ممکنات را بانوار تجلّی وجوب چون ماه منیر منوّر گردانیده
و ای رحمت عامّت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر سرّ همه صنع در دنیا بین همچ کر
حیرت آمد حاصل دانا و بس : گرچه توحید تو میخوانیم ما : همچو نادانی که تا دانیم ما : ای منزّه ذات از فهم عقول :
و از صفاتت دور عقل بوالفضول : ای بحضرت رهبر کل انبیا و هداة اولیا از قید هستی موهوم رهانیده و جان
ایشان را بعد از تجرّع مرارت فنا شربت بقا چشانیده و وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته
و رایات معارف و کمالات آن اقطاب و اوتاد را بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمّم این کمالات آیات محکمات
خواجه کاینات و سرّ موجودات بحکم و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين و كنت نبيا وآدم بين الماء والطين بوده شعر
اوست ایجاد جهان را واسطه : در میان خلق و خالق رابطه : شاهباز لامکان جان او : رحمة للعالمین در شان او : عارف
اطوار سبع و کلّ خلق اوّل روح اعظم عقل کل : علت غایی ز امر کن فکان : [illegible] آن صاحب قران : رهنمای
خلق و هادی سبل : مقتدای انبیا ختم رسل : علیه من الصلوات ازکیها و من التحیات اصفیها اما بعد حمد الله تعالی
علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی
اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه ویرضاه و یجنّبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق
مودّت و ساکنان مقام محبت استدعا می نمودند و مبالغه می فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخه جامعه
نکات حقیقت بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء والمحققين اختيار الاولياء الواصلين اكمل المدققين والموحدين
الشيخ الكامل نجم الملة والدين محمود التبريزی الشبستری قدس الله روحه وكثّر من عنده فتوحه نماید نوشته و این فقیر
بجهت قلّت بضاعت خود را لایق اقدام بدین معنی نمی دانست و چون الحاح یاران در این معنی زیاده شد استخاره و استمداد
از حضرت ملهم الصواب نموده آمد و اشارت باتیان باسعاف ملتمس ایشان منجر می رسید که تخلّف از آن میسّر نبود یوم
الاثنین نوزدهم ذی الحجّه سنه سبع و سبعین و ثمانمائة ابتداء تسوید بیاض بالهام مبدا فیاض نموده شد بشرط آنکه
از تکلّف در عبارت و تصلّف در اشعار معرض باشد و در اثنای هر بیت گلشن انچه زبان وقت املا نماید بعبارت

روشن

روشن نوشته شود چه غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلّی آنست که قابلان هر یک بقدر استعداد خود
از حالات و مکاشفات این طایفه محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعه این نوع معارف اسباب
گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت ممتاز باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن
بر اسرار [illegible] گردند و آنچه شنیده باشند بعین یقین مشاهده نمایند و بعد از شهود تام کما ینبغی این معانی را بیان
روشن کنند چه وجدانیات را بتعلیم و تعلّم دریافتن میسّر نیست ع کس ندانست این باده چه داند که نخوردست وها
انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملك المعبود و متوکلا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از
فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط اسماء الهیّه است ابتداء کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمّن و اقتدا بحدیث نبی
کریم نموده می فرماید که بنام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل بنور جان برافروخت چون مطلب اعلی و مقصد
اقصی باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب و نحل معرفة الله است و حصول آن خواص را بنظر و استدلال
و اخصّ را بکشف که عبارت از انفصال و اتّصال است و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق معبّر بفکرست چه فکر
بحقیقت سیر معنوی است از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست که مدرك این معانیست
و عالم صور و معلّم علوم حضرت خداوندیست که علوم ملأ اعلی و انبیا و اولیاء قطره ایست از بحر علم بی پایان او
و از عظمت این نعم که معرفت بطریق فکرست فرمود که بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی الهی که در نظم گنجیدی
مثل حق و غیره نفرمود چه معلوم خواص و عوام است که تعریف بدین عظمی جز از منعمی نیاید که ذرات موجودات
هر یکی در خور استعداد خود از خوان کرم مشرب جمیع کمالات اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم
تمجید بود ذکر اجلّ نعم بحقیقت حمد و ثنای باتمّ وجه است فلهذا اظهار بلفظ تحمید نفرموده دیگر آنکه عدم
اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامد است از مقاومت بحقوق حمد از غایت کثرت حسن و احسان محسن و این غایت
حمد و شکرانست و چون انسانیّة انسان بدلست چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است و مظهر تقلّب ظهورات
الهی بشؤونات ذاتیه است و از این جهت مسمی بقلب شده فرمود که چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل
واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر دو بحسب او ظهور یابد و از روح مستفیض و بنفس مفیض
از روحست و دل را بچراغ از آن جهت نسبت کرده که چنانچه در ظلمات ادراك اشیا بواسطه نور چراغ میتوان
نمود رؤیت جمال وحدت حقیقی در ظلمات کثرت جز بصفای دل حاصل نمی تواند بود خواجه جان جهان غایت
انسان کاملست : مرآت حق تمام بحقیقت همین دلست : دل مخزن خزائن اسرار الهیست : مقصود هر دو کون ز دل
جو که حاصلست : و نور را بجان از آن جهت نسبت داد که بصفای تجرّد مجلّی و از کدورات تعلّق مبرّاست
و عقل و روح که عبارت از سرّ و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه
اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لا یخفی علی المتأمل چون نفس

انسان آدل القلم الی العلت ذکر منتم اولا بمعنی فرموده که مخصوص انسانیت و ثانیا ذکر معنی نموده که شامل
عالم و آدم است بالخصوصیة آدم و تقدم ذات او بر عالم معلوم شود و گفت ۳ ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن تجلی ظهوری بر دو نوع واقع است یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی نامند
که افاضة وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و در این تجلی همه موجودات مساوی
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی میخوانند چه بمجرد
منة و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضه این رحمت فرموده و فضل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم
که عبارة از غیب و شهادة و دنیا و عقبا است ۳ بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته لمصنفه این بود مرتبه
شامل ناقص از وی بر آید کامل ۳ کافر و کفر و مؤمن و ایمان ۳ همه را اند روی مساوی دان ۳ و در بعضی نسخ بجای
ز فضلش ز نورش واقع شده و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور اسمی است از اسماء
الهیه و عبارت از تجلی حضرت باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صورتهای اکوانیه از
جسمانیه و روحانیات لمصنفه مظهر حسن با کمال او بود ۳ هر چه دیدیم نهان و پیدا ۳ و تجلی دوم را که خاص است
تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدیقان و ارباب القلوب می فرماید مثل معرفت
و توحید و رضا و تسلیم و توکل و مثل اینها از اوامر و اجتناب از نواهی و از این تجلی نصیب بعضی شده و در این تجلی
کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاص است که طینت انسان را گلشن
گردانیده و صد هزاران گل رنگارنگ خوشبوی معارف و یقینیات در آن گلشن شکفانیده است
کوری حاسد درون دوستان ۳ خوش برویانید باغ و بوستان ۳ هر گلی کاندر درون بویا بود ۳ آن گل از
اسرار کل گویا بود ۳ بوی ایشان رغم انف منکران ۳ گرد عالم میرود پرده دران ۳ و چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی
بقدرت و ارادة خود بر مرید کامل الارادة واقع فرمود ۳ در آنی که در یک طرفة العین ۳ نکات و قوت بلید
آورد کونین یعنی قادری که بیک نظر اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتیست حسب ظهور و اظهار اسماء و کمالات
و شئون که صورت ارادة کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابتة جمیع موجودات غیب و شهادة
که آن اعیان را صور علمیه حق می نامند بتجلی دوم که تجلی واحدیة و الوهیت است تفصیل یافته از
یکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه تنزلست از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسما و صفات و خلاصه این سخن
آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامعست میان وجوب و امکان احدیت باعتبار
شئون اسمائی واحدیت و الهیت شد و آن تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت
محمدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفاتست و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادة که کونین
گفته اند بصور این تعین اول سبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور

یافت

یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حضرت بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع موجودات
فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نموده تعین اولست فلهذا فرمود ۳ چو قاف قدرتش دم بر قلم زد ۳ هزاران
نقش بر لوح عدم زد ۳ یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی بر نفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست
هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و از این عدم
مراد عدم اضافیست چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم می نامند و مراد از این سخن که نقوش کثرات
منتقش بر لوح عدم شد نه آنست که تقریر اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در علم حضرت متصف
بعدم خارجی اند و کانه که ثابت در عدم اند و بقاف قدرت که اول حروف قدرتست تنبیه کرد بر آنکه اول مقدوری که
قدرت متعلق باو شده تعین اولست که قلم نامند چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا
در علم فرموده هم آینه تحقیق صور علمیه بوجود خارجی اولتر بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن قدم است که نفس رحمانی
فرمود ۳ از آن دم گشت پیدا هر دو عالم ۳ وز آن دم شد هویدا جان آدم ۳ یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود است
بصور معانی که اعیان ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادة می آید هر دو عالم که مکرر گفته شد که غیب و شهادت
مراد است تجلی شهودی حق ظهور یافته و این ظهور حقی را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه به نفس
انسان کرده که چنانچه نفس انسان فی نفسه هوای ساذجست و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور
حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرتست چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی می نماید بجهة اظهار اسما
و صفات بلباس کثرات متلبس میشود لمصنفه ای روی در کشیده بازار آمده ۳ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده ۳
یکبین متفق که جدا و در نبود ۳ چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده ۳ و فاش شد هویدا جان آدم ۳ چون آدم را جهة
جامعیت جمیع مراتب خصوصیتی هست با وجود آنکه از جمله عالم است تخصیص بذکر نموده میفرماید که هم از آن تجلی
ظهوری که عبارة از نفس رحمانیست جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیست هویدا و ظاهر شده
لمصنفه مرا آن خود را بس نمود بخود با تجلی کرد ۳ لیکن نمود هیچ نمودی چو ما نمود ۳ از دست نیستی همه عالم خلاص یافت
تا یار بر جهان در گنج نهان گشود ۳ با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او ۳ بگو از آن نکات و رندی جوی فزود چون آدم
مجلی ذات و آینه جمیع اسما و صفات الهی بود هم آینه عقل و تمیزی که مستلزم معرفتست تمام باشد در نشأه او بظهور
آمد و از آنچه فرمود ۳ در آدم شد پدید این عقل و تمییز ۳ که تا دانست از آن اصل همه چیز ۳ چون مقصود از ایجاد موجودات
کائنات معرفت و شناخت حضرت موجد سبحانه و تعالی است چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر از حضرت
عزت سوال نمود که ما اذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
لمصنفه می بود احب ان اعرف مرا ۳ در منکر آهلینه آن صفحه را ۳ و در کتاب کریم جل اعظمه میفرماید که و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون سلطان المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده و موافق حدیث

قدسی که گذشت مایهٔ دانستن کمالیست ونه گفتن وارادهٔ لیعرفون کردن بنابرین کنز خواهد بود وآن نکته در ین محل آنست
که عرفان بدو طریق میسرست یکی بطریق استدلالی از اثر بموثر واز فعل بصفت واز صفات بذات واین مخصوص
علماست ودوم بطریق تصفیهٔ باطن وتخلیهٔ از غیر وتجلیهٔ روح واین طریق معرفت خاصهٔ انبیا واولیا وعرفاست
واین نوع معرفت کشفی وشهودی شیوا نجذب مطلق هیچکس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت وعبادت قالبی
نفسی وقلبی وروحی وسری وخفی هرکه بسبب کرده باشد وارادهٔ مسبب مؤوده ثابقین دانند که غرض از ایجاد
عالم معرفت شهودیست که بسبب طاعت وعبادة حاصل میشود نه معرفت استدلالی قوله پای استدلالیان چوبین
بود پای چوبین سخت بی تمکین بود صد هزاران اهل تقلید نشان افکند شان نیم وهمی در گمان با عصا کوران
اگر نه ره بین اند در پناه خلق روشن دیده اند ومقتضای حکمة بالغهٔ الهی بجهة اظهار اسما وصفات نامتناهی آن بود
که انشاء مراتب کلیه وایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یکی از ین مراتب کلیه وجزویه مظهر اسمی از اسماء
کلیه وجزویه الهیه گردد واحکام وسلطنت آن اسم که رب ومدبر آن مربوبست در ان مظهر بتمام وکمال ظهور یابد
مجموع اسماء کلیه وجزویه بنفس رحمانی از کتم کون بروح بروز ومروح گردند همچو ترویج انسان بسبب نفس نفث
وجمیع کمالاتی که در مرتبهٔ جمع مجملست در مقام کثرت وفرق مفصل گردد ومعرفتست که هر کمالی وتجلی از
علمی وصفی نباشد نداند که دیگری آن صفت دارد ع انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه بیان هر وصفی که شخصی
فی الجمله از آن محظوظ نباشد اتصاف نیست باوی مخفی باشد وموجودات باسرها که مظاهر اسماء الهیه اند هریکی
مظهر بعض اسمااند چنانچه ملائکه مظهر سبوح وقدوس اند ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک وشیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم
اجمعین ومظهر تمامت اسما وصفات غیر از انسان نیست فلما عاینا ومعرفة تامه جز از انسان کامل نیاید چه باقی
موجودات هریک ببعضی اسما وصفات عارف شده اند که مظهر آنند وعبادت آن اسم میکنند که ایشانرا از آن اسم
نصیبی هست وانسان بسبب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلما قلنا که در آدم شد بدینها این عقل وفهم بعبوع
آدم که عبارت از انسان کاملست مظهر جمیع اسما وصفات الهی بود این عقل وغیره که لازم جامعیتست در آدم
بظهور پیوست که نادانست از آن عقل وغیره که لازم جامعیت اوست اصل هرچیز زیرا که مربوب خود که الله است
چون عارف شد بحقیقة عارف بتمامت اسماء گشته است چه مجموع اسماء دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات
مستجمع جمیع اسماست مندرجست همچو اندراج جزویات در تحت کلی واز این معنی میفرماید که آن کتاب منفرد فیه
خیرام الله الواحد القهار قوله نوری که مظهر ذات وصفات سبحانی بلک سوخ ومعنی نو عرش رحمان کتاب جامع
آیات کاینات لوح از آنکه شخص کاربست در جهان قوات با همه اشیا از آنکه نوعیست از این سبب نوشتمانام انسانی
آن کتبه کالحقیقة بیرس زخود بشنوی آن صدای سبحانی چون انسان مشتمل جمیع عوالمست وکلیات وجزوی
حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته ومبدا سیر بعضی عروجیاتست که سیر الی الله است فرموده که چون خود را

دید

دید یکشخص معین تفکر کرد تا خود چیستم من بدانکه هر معنی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبارست یکی
من حیث الحقیقة وان معنی عبارتست از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات واین را تجلی شهودی میخوانند
تخلفت الخلائق اشاره بدین معنی است واعتبار دوم من حیث التعین والتشخص واین اعتبارات که اشیا را تمکن والتشخص
وتخالف نامند وجمیع تناقض بموجودات ممکنه ازین وجه منسوب میگردانند لمصنفه از روی صورت تنایه غیر ند
چون نظر کردی بمعنی جمله اوست زان یکی ما عندکم ینفد شود جز بی ما عند الله باقی بود کوزه چون بشکسته
میکوبی سفال چون سفالش خالی از نگر زجاجه ما عندکم اشاره باعتبار دوم است وما عند الله باقی اشاره با
عتبار اول وتعین اشیا که در حقیقت امر اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی بجز جمال آن جمیلی نیست که در صور
ومظاهر موجودات تجلی کرده نموده وهیچ بجز دیگر ظاهر نگشته است قوله در صورت هر چیز گشت موجود بنمود
جمال دوست رخسار از فرط ظهور گشت مخفی در عین خفا نمود اظهار تا نقش دگر ظهور یابد بپوست فنا پی
او با طوار و پیش از ین گذشت که میان دو چیز که مناسبتی نباشد بینهما معرفت مقصود نیست پس میان ذات
معروف مناسبتی البته می باید که باشد وچون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای
حکمة الهی آن بود که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارفست حقیقی است واحد بالشخص وکثیر
بصفات وافعال وقوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت غایی ایجاد ممکنات است در نشاءهٔ بحصول موصول
گردد وانکه در عبارت معرفا آمده است که الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت حقیقی حق ووحدت شخصی انسانست
شعر وما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد وجه آدم آئینهٔ اسما کرد عکس خود در صورتش پیدا کرد نقش
آدم را دم نوعی زند که دو عالم را در و پنهان کند وان جزوی که مدرک انسان میشود نفس شخصی خودست که
غایت نزول نفس ترقی مایهٔ وجودست وبدایت نقطهٔ عروجی ومرتبهٔ انسانرا مطلع الفجر میگویند ازین
سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت وبدایت نور روز وحدت واقع است نظم هست انسان برزخ نور وظلم مطلع
الفجرش ازین گفتند هم وچنانچه از ابتدا مراتب موجودات تا مرتبهٔ انسانی که نهایت کثرتست سیر نجات بجا
قطع این مرتبهٔ انسانی تا مقام احدیت سیر قطعیست بسوی وحدت وچون مبدا این سیر وجودی وعروجی مرتبهٔ
انسانیست وجب وسیلهٔ تفکر که حرکت معنویست از کثرت بوحدت وان صورت یعنی این سیر میسر نیست فرمود که چون
خود را دید یکشخص معین بر تعین خاص که تمامت حقایق وکمالات کونیه والهیه بحکم اتحاد مظهر وظاهر در آن
تعین مندرجست تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را که منسوبست با مکان وسیله ومعتقد مقدمه شناخت
واجب گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیة او لان الاشیاء انما تتبین باضدادها بدانکه تفکر در فکر
سیر وسلوک که سالکان عارف موحد میگویند سیر کشفی عیانی میخواهند نه استدلالی که ترتیب مقدمات
معلومه باشد که منتهی بمجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت با معرفت کشفی کالجهل است که ولیس

الخبر کالمعاینه شعر مرزکان مستشهدا حالا بباطنه نبئی ویعرفن بالآثار والمحن عصا برکف مروا این ره چو کوران
چو حق ظاهر چه محتاجی بآیات تنزل احدیت را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام اسما و صفات سیر مطلق
در مقید و سیر کلی در جزوی میگویند و این سیر ظهوری و انبساطی است واما سیر عروجی که عکس سیر نزولی است
و نشأه انسانی مبدا این سیر عروجی است و غایت این سیر وصول انسانست بنقطه اول که احدیت است این را سیر
مقید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می نامند و اینست تشعشعی و انقباضی و بحقیقت این سیر است
که مستلزم معرفت کشفی و شهودیست انا ثمره فرموده که تجزوی سوی کلی یکسفر کرد فذا اینجا باز بعالم کله کرده
چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرموده و متعین بتعینات شد مقید گشت و آن مقید را جزوی
ومطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل مقیدات و کلی شامل جزویاتست و مقید جزوی از جهت تقید که دارد
محجوب از کلیاتست و نیز اشیاء موجوده متعینه با وجود مطلق که حق عبارت از وست نسبت جزویات با کلی
واین سفر که سیر و سلوک مقیدات بجانب مطلق و معتبر بسیر الی الله است جز انسان که انسان کامل است میسر
نیست و کیفیت این سیر و بحکم الکتابه چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد و به
پوشش بذکر و توجه بمبدا و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق مبرا و معرا سازد چون
دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و مصفا گشت انوار الهی در باطن ظاهر و ظاهر گردد و بظهور آن نور جذبه
انصفاتی که موجب تقید سالک بوده عبور نماید اول از صفات بشری و حیوانی و نباتی و عنصری در گذرد و
از هر مرتبه که عبور می نماید سالک را مکاشفه و حالاتی حاصل میشود که علامات آن حاصل صاحب حال می
شناسد و شرح آن طولی دارد و در این حین سالک می بیند که در دریاها و در باها و در هوا میپرد مثالی
سیران و طیران می نماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبور می نماید و در هر مقام سالک را عجایب و غرایب
بسیار می افتد و علوم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود و در هر فلک روح سالک را که اتصال بروحانیه
آن فلک حاصل میشود معلومات غریبه از معلومات حرکات آن فلک بحصول می پیوندد که کما ینبغی از آن تعبیر
نمی توان کرد چه بعد یافت این نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نگردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد
مکتسب مثالی عبور نماید و از اجسام و جسمانیات معرا گردد و عالم مجرد شود مصنفه اگر بپیند قدم بیکسم حال
نو بیند قلم به بیند سال عارفان دیده را قدم کردند بس زبان را از آن قلم کردند و حضرت عزت عز شانه
کیف وجهت بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذات احدی فانی و مضمحل گردد و بعدم اصلی
خود بپیوندد و فنا فی الله که کمل اولیا را حاصلست عبارت از این حالت لی مع الله همچنین انا که دعوا و فنا نیست بدر که کلی
بارگاه کبریا سالکان را تند در میدان دردند تا فنای مطلق با ایشان چه کرد و بعد از فنا سالک از هستی موهوم
خود باقی بالله گردد که و من قتله فدیته علی ومن علی دیته فانا دیته و در این مقام کامل حقیقت انسانی تمام

ظهور

ظهور یافته مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد مصنفه بمحیط افکن ای خرد زورق جای طلب ما نیز جای اوالحق وقت آن
انا الله آمد زود بنه از کف عصای گفت و شنود هر که بر حق دلیل میگوید بچراغ آفتاب میجوید و معرفت کشفی و عیونی
در این حال کامل بنحو حصل گردد و غبار شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد و بجز لذتی با بیان آمیزد و اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر مشاهده افتد مصنفه زین دام تن کهی که چو شهباز
بر پریم بالی بهم زنم زسموات بگذریم چندین هزار دوره فلکی ورای عرش طیران کنم که مغز پیچ دو تست نگرم در هم
تجلی ذوالجلالی شوم فنا کلی حجاب هستی خود را زهم بدرم از ظلمت منی چو بیرون برم بسر سلطنت اگرکه لباس هستی خود کرد
دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر هر ذره کشته بهره بر تخت اوفتم مصنفه لقد عجب عنی العجیب بعد المرائی فیها و ذاتی
لا تجلی نجلت فوصی از لم تدع بالثنین دضعها وهینهما از واحد من هیئتی و کیف و باسم الحق علی نکون از اجیف الطفو
تحقیقی بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدان که تجزوی بسوی کلی یکسفر کرد آن میخواهد که تجزوی که تعین آدم است
که خلاصه تعینات و کثرات است بسوی کلی که واحد مطلق است یکسفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و
وجودی بطریقی که بیان کرده شد بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله با تمام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاق
از آنجا بجهت تکمیل ناقصان به مقتضای حکم الهی باز بعالم که مرتبه جزویت و تقیداتست کذا کرد یعنی سیر با تقید جزئی
نمود و در بدین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور
نموده و در هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفاتست و از تکثر
صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید مصنفه ذات دیدی کن اختلاف صفات متکثر شود نهی ظلمات و ازین سبب
فرموده است که جمعا ترا دید یا مر اعتباری چو واحد گشته در اعداد ساری عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قائم
بوجود واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات فی نفسه و کلیه و
جزویه و اطلاق و قید همه اعتبارات آن حقیقت اند و مغایرت اشیا بحسب اعتبار بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق
در کثرات کونیه همچو سریان واحد است در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود
واحد با مراتب کثرات در تنزلات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است با مراتب عددی مصنفه من نظام که اندرین
چه بکثرت آنکه رود ز اصل خود عدد را بنگیست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحد است سر آن
معاوت انگیزند مصنفه چار در چار با هم آمیزند لیکن آن جمله خاصه احدست مظهر شکل عقد رتبه عدد است مراتب
موجودات امکانیه نیز که عالمش مینامند شرایط ظهور احکام اسما الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق
ظهور نباشد و اگر جرم و مجرم نباشد احکام عفو و رئوف و تراحم و ستار و منتقم را ظهور نباشد فلهذا آنحضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام میفرماید حکایة عن الله تعالی لو لا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون
فیستغفرون فیغفرلهم مصنفه غرابی ظهور تو بمنست و وجود من از تو و لست تظهر لولای لم اکن لولاک چون آدم که

انسان کامل است بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبداء است وصول یافت و بسیر تنزلی و ظهوری بازمبداء احدیت بعالم تنزل نمود
وکثرات موجودات را قایم بحق یافت در شهود خویش غیر نماند و هر چه دید همه را حق دید و غیری در میان نه فلهذا فرمود
که جهان خلق و امر از یک نفس شد: که هم آن دم که آمد باز پس شد: خلق عالمیست که موجود بماده و مدت شرع باشد مثل
افلاک و عناصر و موالید و این را عالم خلق و ملک و شهادت می نامند و امر عالمیست که بامر موجود شده بی ماده و مدت موجود
گشته باشد همچو عقول و نفوس و انرا عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت
از تجلی حقست در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عام بر موجودات
ممکنه بسیر تنزلی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیست رسید باز همان نفس از مرتبه انسان بسیر
رجوعی که عکس سیر اولست پس شد یعنی قیود کثرات را که از شهر نقطه آخر با اول رسید مطلق کشت المتن مثنوی
چون بعید جمال خویشتن را: در نقاب و در لباس ما و من: عین آن روحین را کو بیدکه زند: جامه اعیا بر کی از بدنا
حسن خود را از لباس آید برون: باز در ذات خودش سازد وطن: کثرت کونین را در خود کشید: بحر وحدت چون که
کرد موج زند: تا بتقریرات مذکوره آکه چه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مستوعب بمجموع دایره
کثرت و از مقام احدیت ذات بقوس عروجی منحصر شده است فاما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند که
غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شانی ظهور می نماید و چنانچه مراتب کثرات امریست اعتباری آمد شد
نیز همین اعتباری بیش نیست ولیبه بدیعی موهومه مینماید اما ولی اینجا که آمد شد نیست شدن چون یکی
جز آمدن نیست مفرد شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق
بصورت اشیا و چنانچه کثرات مراتب امور اعتباریند آمدن شد حقیقه نیز امریست که سالک را از ترتب مراتب
موجودات با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعض با بعض ملاحظه میکردد و فی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت
تجدد فیض رحمانی تعینات اکوان نمودی دارند الشارح کینه حسش را یاد رجوع است: این نمود و بود عالم از
کجاست از تجلی جمال وحدتست: در حقیقه یک کثرت را بقاست: هستی عالم همه هستی اوست بی نقاب حق جهان
عین فناست: و آن آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر سلوک تنزلی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی
مرتبه اول بکل منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبه انسانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی
چرا قیود کثرات معدوم گشته و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند همچنان دارند از اینجا معلوم میشود
که آمد شد عبارت از تجلیات رحمانیست حقیقه این سخن آنست که چون جلا که ظهور ذات الذات فی ذاته
و استجلا که ظهور ذات لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فا
میرسد و اشیا آناً فاناً از مقتضای امکانیه ذاتی نیست میشود و بفیض تجلی حق هست میگردند و سرعت تجدد
فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن آن نمی توان کرد بلکه آمدنش عین رفتنست و رفتنش عین آمدن

وفی الحقیقه آمد شد اعتبار معتبراست نه امر محقق الوقوع المثنوی سورتی از بی سورتی آمد برون: باز شد کانا الیه
راجعون: پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست: مصطفی فرمود دنیا ساعتیست: هر نفس نو میشود دنیا و ما: بیخبر از نو شدن
اندر بقا: آن زتیزی مستمر شکل آمدست: چون شرر کش تیز جنبانی بدست: شاخ آتش را بجنبانی بسازد: در نظر آتش
نماید بس دراز: و قد شهود عرفانی یک مشهود بیش نیست که که گاه در صور مظاهر ظهور می نماید و خود را بچشم
تفصیلی مشاهده میکند و گاه از تعینات در پرده غیرت مو هوم رو مینماید و نمود بی بود عالم نیکذاند و این جمله فرمود
۲ با اصل خویش باز آمد گشت اشیا همه یکچیز شد پنهان و پیدا اشیا عبارتست از کثرات عالم که بحقیقه عدمست و اصل همه اشیا
حقست چه اصل هر شی فی الحقیقه هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است هست گشته و بحوع همه باوست بلکه
در حقیقه خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یکچیز شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم غیب و امرست
و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادة و این هر دو عالم که نمود زوالی داشتند یکچیز شد یعنی غیریت که می نمود در تجلی احدیه
که موجب رفع اثنینیه و همه است محو و متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد و محقق گشت که همه یکچیز بوده و غیریت
در میان نبوده المتن چه جندین هزار قطره ز دریای بیکران: افشاند ابر فیض و اطراف کن و مکان: تا گشت در آن میانه یکی موج
تا محیط: هم قطره گشت قطره و هم کون و هم مکان: در ساحت قدم بنمود کون تا اثر: در بحر قطره را شوان یافتن نشان:
جمله یکی بود نبود اثنینیت و اثر: توحید بیشتر که اینجا شود عیان: چون بنور وحده کون از مفضیات کالاثنانیت و ظهور
وحدت بنفس کثرت ویران گشت کثرت بوحدت همراز آن انفس رحمانیه شده بود که نفخنا الله فد بی کم بیکم کما بدا کم تعودون
دو عالم یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرت وحدت که بیکدم که عبارت از نفس رحمانیت کند
آنان یعنی تجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می آرد و بهمان دم که بحکم اولیه ایجاد جهان فرموده
که تلاشی کثرت بنود و وحدت از آن هر دو عالم که مذکور گشت می فرماید المتن اقل و آخر بود و حیات: هست کن و
نیست کن کاینات: با جبروتش که دو عالم یکست: اول ما و آخر ما یکیست: در صفت کنت فرد و ما اذا لیم: من عرفه الله
فرو خوانده ایم: و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحدست که در مراتب تجلیات و ظهورات نمود
کثرات که موسوم بعالمست ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقه نیست و کثرت اعتباریست از اعتبارات وحدت
نموده که ۱۳ جهان خلق و امر اینجا یکی شد: یکی بسیار و بسیار اندکی شد: و کثرات عالم غیب و شهادة در مقام وحدت
وجود مطلق یکیست چه غیر وجود عدمست و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحدست بسیار نموده چه بصور
جمیع اشیا او ست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که سیر عروجیست بسیار که نمود کثرت عالم
مرادست اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبداء و معاد کثرات است باز گشت و تعینات موهوم مرتفع الشارح
هست از وهم تو این بنمادمیر: ور نه او عین همه ماو شماست: اوست هستی غیر او جز نیست نیست: ماو تو خود
نیست هستی نماست می نماید نیست هست و هست نیست: این نمود از وهم هر کز بی بقاست: چون مقرر شد که عالم غیب

وشهادة وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در مظهری بظهوری خاص ظاهر گشته است
شخصی که بصیرت کشف و شهود ندیده و محجوب وهم و خیال باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که
می بینیم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری و لیکن مشاهده مکابره است که ملتفت اینها نیست بدان انکار آن منکر نموده
می فرماید که همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دایره است از سرعت سیر یعنی شخص غیر کثرات از وهم و
خیال تست و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات
مانند خط مستدیر بصورت بی شمار تجدد تعینات جسمی حرکت مستوی شده و از کثرات تعینات متوافقه زمان
در وهم آمده و کثرات موهومه غیر متناهیه نموده کو نظر و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست
این نقطه از سرعت تحرک صد دایره هر زمان نماید رو نقطه آتشین بگردان تا دایره دوران نماید این دایره غیر
نقطه نیست لیکن بنظر چنان نماید و وهم قوتیست که ادراک معانی جزویه میکند مثل دوستی زید و دشمنی
عمرو و چون دریافت حقیقه حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چه مغالیط حواس ظاهره و باطنه
بسیار است فرمود که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوت واهمه است که مدرک
جزویات و کلیات و حقایق امور را اطلاع ندارد و الا یک حقیقه بیش نیست که بصور مختلفه کثرت آن عالم غیب
و شهادت تجلی نموده و در حق حواس چون غلط بسیار واقعست اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد چنانچه احول
یکی را دو می بیند و سراب را که معدوم است موجود و قطره نازله را خط مستقیم می انگارد و نقطه جواله را دایره
می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرک است ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک
میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که نقطه
آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند مستوی بصورت دایره می نماید وفقا لحقیقه غیر از یک نقطه آتش چیز دیگر
نیست همچنین نقطه وحدت است که بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر
گشته است نکته این نقطه ذکر دوشی که دارد بر صورت دایره برآید بگذر ز خیال و وهم بنگر تا دایره نقطه نماید
چونکه مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر و همیست که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت پدید گشته است
فرمود که یکی خطست ز اول تا بآخر بر و خلق جهان گشته مسافر از اول مراتب موجودات که عقل اول است تا
آخر مرتبه که مرتبه انسانیست و انسان اول مرتبه الهیه که نقطه آخرین دایره با اول متصل میشود یک
خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده میشود بر و خلق جهان گشته مسافر و یعنی
خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می آیند و از ظهور به بطون میروند کما بدأکم تعودون
و مبدا و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده
میشود [illegible] سوی هستی آیند از عدم در هر زمان هست دایم کاروانی با ز هستی دوان سوی عدم

میروند

میروند این کاروانها دم بدم ؛ جزوها را رویها سوی کلست ؛ بلبلان را عشق با روی گلست ؛ آنچه از دریا بدریا
میرود از همانجا کامد آنجا میرود ؛ و حکمت بالغه حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم
که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف بدین کمال اند اولا
بالذات انبیا الله علیهم السلم که مظاهر حقیقه نبوة روح اعظمند و ثانیا بسبب متابعت انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم
فلهذا فرمود که درین ره انبیا چون ساربانند دلیل و رهنمای کاروانند یعنی درین راه مبدا و معاد و نزول
و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور دارند و مراحل و مقامات و موانع راه حقیقت یافته اند چون
ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه بار اشتران می نماید و کار گزار با احمال و اثقال بوسیله اشتران
بار برده بمنزل میرساند انبیا علیهم السلم ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق را از افراط و تفریط اخلاقی و اوصاف
و اعمالی می نمایند و بصراط المستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدا است میرسانند و در تعبیر انبیا با ساربانان
اشارتیست دقیق که نفس انسانی را کاهلی که مستعد بامتثال امر و منقاد [illegible] بوده باشد در اصطلاحات صوفیه تعبیر بجمل شده است
و بعد از اشتغال بالطاعه جمل میگویند و بعد [illegible] که در وقت مبادی در مکه ذبح می نمایند [illegible] است
که چون انبیا علیهم السلم جهد هدایت خلایق در دعوت حقیقیه که رجوع بمبدا است آن جماعتی را میسر گشته که بعد نفسها
ذبح مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کانه که بعثت انبیا علیهم السلم بجهت ایصال نفوس این جماعت
بمنزل وصول هر چند که حکم نبوة شامل همه است که و الله یدعوا الی دار السلم و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
این طایفه اند اهل معنی باقی همه حیوانند پرستند [illegible] و بدوست باقی این طرف که نشستند و هستند دلیل کاروان
راه شریعت اند که عامه خلایق اند و رهنمای راه کاروان طریقت اند که خواص اند چه هر طایفه نیز با استعداد فطری
که دارند قبول فیض هدایت هادی می توانند نمود نظم هست با هر ذره در کاهی دگر ؛ بس نهد ذره بجد راهی دگر
سیر هر کس تا کمال او بود ؛ قرب هر کس حسب حال او بود ؛ لاجرم چون مختلف افتاد سیر ؛ هم روش هرگز نبیند هیچ طیر
آنکه انسان مظهر جامع اسم کلی است و فی الحقیقه از جمیع اسماء و صفات الهی من حیث الجامعیه محظوظات
انسان کامل که انبیا و اولیا اند از باقی افراد انسانی از آن جهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا
کرده اند و در پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده اند و صفات جزوی ایشان عین صفات
کلی حق گشته است و در مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کمل بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق
باکثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل و باز درین اقل و اکثر تفاوت بسیار است و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که
بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله باشد و خواص و احکام اسم کلی الله بجزویات و کلیات
در وی ظاهر شود فرد و متحقق بجمیع صفات الهی گردد حضرت ختمی محمد علیه السلم و باقی انبیا و تمامت اولیا الرحم
مظهر اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این اسم ببعضی صفات اند و مظهر تام الله که بجمیع صفات در وی بالفعل

بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است پس نشأه خلقی محمدی من حیث الحقیقة والمعنی سابق بر جمیع
انبیا باشد که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین ومن حیث الصورة متأخر جمیع علیهم فانی اول الفکر وآخر العمل
که نحن الآخرون السابقون لابن الفارض وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی للمثنوی تا نپنداری کز عالم وآدم نشأ
پیدا بود از مقام بی نشانی با نشان من بوده ام پیش از آن کاسما نغیبه ایه بمجرای شهود برزخ وغیب وشهادة
درمیان من بوده ام کرچه در صورت نمود اندر عالم کشته ام چون بمعنی بنکری هر دو جهان من بوده ام وازجمله
این تقدم ذاتی که بیان شد بسبیل اجمال کفته شد فرموده که ۱۷ در ذا ایشان سید ما گشت سالار هم اول هم آخر در این
کار ورتا ایشان یعنی انبیا سید ما که حضرت رسالت محمد است گشت سالار یعنی مقدم وبزرگ ومقتدای خلایق
از انبیا وغیرهم ودر دین محل سالار بمناسبت کاروان فرموده هم اول هم آخر در این کار یعنی در این کار نبوت بدان که
نبوت بمعنی انبات یعنی اخبار ونبی آنست که از ذات وصفات واسماء الهی واحکام خبر دهد واخبار حقیقی پیش
اهل تحقیق اولا وبالذات از آن عقل کلست که مبعوث بجمیع انبیای واسطه بجانب نفس کل وبواسطه بسوی
نفوس جزویه وهو نبی انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظهر وی اند مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اولست
پس نبوت عقل کل دایمی باشد ونبوت مظاهر زایل عرضی وحقیقت محمدی عقل اولست که روح اعظمست که اول ما
خلق الله العقل واول ما خلق الله نوری واول ما خلق الله روحی وصورة محمدی تصویر یافت که روح اعظم بتمامت
اسماء وصفات چنانچه کفته شد در وی ظاهر شده وهمچنانکه نبوت ذاتی که اخبار از ذات وصفات حضرت الهی است
اولا وبالذات روح اعظم راست که حقیقت آنحضرتست در آخر زمان ختم نبوت عرضی بر صورت بر معنی آنحضرت کشته
پس اول بحقیقت وآخر بصورت در این کار نبوت که اخبار واعلام است آنحضرت بوده وباقی انبیا هر یکی مظهر بعضی
از کمالات حقیقت آنحضرت شدند لابن الفارض وکلهم عن سبق معنای دائر بدائرتی او وارد من شریعتی وما منهم الا
وقد کان داعیا به قومه للحق عن تبعیة وقیل فضائل بدون تکلیف ظاهری ختمت بنبی الموضع که شرح
وچون حقیقت محمدی علیه السلام باصطلاح این طایفه عبارة از ذات احدیت باعتبار تعین اول ومظهر اسم جا
مع الصفات که واتیت لما قام عبد الله ولفظ اسم ذاتست باعتبار جمیع صفات واسما ومجموع اسما وصفات در تحت
اسم الله مندرجست چه هر اسمی از اسما عبارة از ذات متصفست باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم والقدیر با
باعتبار القدرة وعلی هذا القیاس بخلاف الله که ذاتست متصفست باعتبار جمیع صفات واسم اعظمست والله اکبر ذکره
ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت ومرتبه مقدم است بر جمیع اسما وظهور وتجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل
که مظهر اسم کلیست باید که بذات ومرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنابر ایجاد مظاهر ومظاهر ومتجلی ومظاهر
بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسماء الهیه اند مظهر انسان کامل باشند وحقیقت
انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرموده که ۱۹ احمد در میم احمد کشته ظاهر در این

دور

دور آمد عین آخر احد اسم ما نشد باعتبار انتفاء تعدد اسما وصفات ونسب وتعینات در میم احمد که تعین محمدیست صلعم
چرا میان احمد واحد میم است که عبارت از تعینات ظاهر گشته هم مظهر حقیقی احد حقیقت احدیت وباقی مراتب
موجودات مظاهر حقیقت محمدی اند چنانچه ذکر رفت واز این معنی است که سر فانی موده اند که حق را چنانچه در جمیع
موجودات سریانست انسان کامل را نیز می باید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی
خود فانی وبیقا حق باقی شده باشد للمصنف نیست کامل در جهان آنکس که در دریا عین اوست عین دریا هر که شد میدان
که مرد کامل است ماهی در دریا ودریا عین ما بوده ولی مانع ما در میان ما ودریا حایلست چشم دریا بین کسی دارد که غرق
بحر شد ور نه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست ومیم احمد اشاره بجمیع موجوداتست که مظاهر حقیقت محمدی اند
چنانچه اشاره کرده شد مصنف احمد تا احد یک میم فرق است جهانی اندر آن یک میم غرق است وحرف میم در عدد چهلست
ومراتب موجودات اگرچه اندر دقایق جزویه لا یتحصی اند فاما اندر کلیه هم چهلست ومجموع این چهل مرتبه کلی تجلی
ومظهر حقیقت محمدیه اند وآنحضرت من حیث الحقیقة ظاهر ومتجلی بر چهل است ومیم احمد این چهل فرموده که جمیع مراتب
کونیه اجزاء حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم ودر صورت مجموع آنحضرت که ظهور یافته وچهل مرتبه اینست ۱ عقل کل که روح
اعظم وتعین اول وام الکتاب مینامند ۲ نفس کل که لوح محفوظ وکتاب مبین میگویند ۳ هیولی که هبا وکتاب
مسطور ورق منشوری نامند ۴ طبیعت کلیه که مبداء آثار اسماء افعالست ۵ فلک اطلس که عرشست ۶ کرسی که
فلک ثوابت ۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سیوم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوان
نیز میخوانند ۱۵ مشتری که برجیس میخوانند ۱۶ مریخ که بهرامست ۱۷ آفتاب که نیر اعظمست ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹
تیر که عطاردست ۲۰ قمر که نیر اصغرست ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹
قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان
تا دور دوم یعنی در بیع دایره موجودات که مذکور گشت اول که عقل کلست عین آخر که انسانست شد یعنی حقیقت عقل
بصورت انسان کامل ظاهر گشت ومظاهر وظاهر یکی آمد ونقطه آخر باول متصل شد وکمال تمام در نشأه انسان کامل
واصل بظهور آمد للمثنوی جائی که بمی دو کون داخل منم وان قطع که صد هزار دریا است منم حرفی که بیک سی
او کرسی در ورق همه کتاب بیانست منم ونیز چون علت غائی بحسب رتبه وشرف مقدمست وبحسب ظهور مؤخر فرموده
که ۲۰ بود ختم آمد بپایان این راه بدو منزل کشته ادعو الی الله راه دعوت انبیا علیهم السلام ختم بوجود مبارک
آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد ونبوت آنحضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین وچون نشأه محمدی مظهر اسم جامع الله است ومعاد هر کس بمبداء واصل خود عائد
بود ودعوت آنحضرت شامل دعوت تمامت انبیاست بنابر اصلی که معلوم شد فلهذا در شان آنحضرت نازل شده که
قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارة از وست

راه حقیقی منست که محرم و محرم خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسم میمونم میخوانم چرا آنحضرت بحسب جامعیت
بمبداء و معاد همه اطلاع حقیقی یافته یقین می داند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند
از اسماء الهیه و تبع و مربوب همان اسم اند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از آن اسم منفرد باسم الله که جامع
جمیع اسمات می نماید که ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر جمیع این دعوت است که از اسمی اسم
اعلا از آن میخوانند و الامر بانه هو بیزا حد بیزا بجمیع اشیا علی السویت المتن ای که اندر حجاب ماندستی: ایکه
خود را نخواندستی: در خودی کرده خطا را گم: این انتم فاین تذهبون: چند گردی بگرد هر سر کوی: در ره خود را از او هم
از خود جوی: سخن آنکه مرد آگاه هست: لیس فی جبتی سوی الله است چون سالکان عارف واصل کامل را در سیر
الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار واقعست و مقام هر کسی لایق حال آنکس تواند
بود از آنجمله فرمود ٢١ مقام دلگشایش جمع جمعست: جمال جانفزایش شمع جمعست: هرچه بحسب موهبت بیدل
پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد میشود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات نفس زایل میگردد آنرا حال
می نامند و چون حال دایمی شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از
خواص ارباب قلوبست فرمود که مقام دلگشای آنحضرت جمع جمعست جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقست
و فرق احتجاب از حق بخلق یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند و جمع مشاهده حقست بی خلق
و این مرتبهٔ فناء سالکست چه در آن زمانی که هستی سالک بر جای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود
خلقست قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می نماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته
و این مقام بقای باللهست و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و صحو بعد المحو هم میخوانند
چه بعد از وحدت صرف که جمع و محوست بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این اعلا مقامی کاملی نیست چه هرچه
هست می بیند و می داند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده می نماید و تا این کامل وحدت
آیینهٔ کثرتست و کثرت آیینهٔ وحدت و صاحب این مقام چنانچه بروئیت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمیشود بروئیت وحدت
نیز محتجب از کثرت نمیگردد و الکثرت ولولاه و لولاه لما کان الذی کانا الشارح در آن حضرت بود معنی عینا تکاشتن: جمع غیرشان
عدم پنداشتن: صاحب تعطیلانه ار فرقدان: گو ندید انحق در دین عالم نشان: هر که گوید نیست کلی هیچ غیر: در یقین
اوست در یقین اوست مسجد عین دیر: صاحب جمعست و پیشش نیست فرق: جان او در بحر وحدت گشت غرق: جمع
جمعست آنکه حق بیند عیان: در مرایای همه فاش و نهان: صاحب این مرتبه کامل بود: زانکه این آن هر دو را شامل
بود جمال جانفزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسما که صفات آنحضرت راست که جمال جانفزایش عبارت از آنست
شمع جمعست یعنی روشن کنندهٔ انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطهٔ نور
هدایت آنحضرت منور گشته و محفظهٔ قلب مطمئنه دلق می افزایند و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت

تبع جماد و حیوان مبارکش و معنویاتست الشارح تابان چو گشت مهر جمال محمدی: ذرات کون یافت حیات مویدی
نقاش صنع نقش جهان را چو می نگاشت: بودش مراد صورت زیبای احمدی: چون بقدم ذاتی و رتبی آنحضرت
مقرر شد بدانکه ارواح مقدسهٔ جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن
هادی زده از عقاب شکوک و شبهات بنور ارشاد آن مه سپهر نبوت رهیده اند که وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین شعر اگر نه دست توانای وست در میان بودی: بیا مضی نجاتی هیچ کس رهی نجاتی و بجهة تصریح این
معنی فرموده که ٢٢ شده او پیش و دلها جمله در پی: گرفته دست جانها دامن وی: یعنی آنحضرت در کمال نبوت
و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیت متوجه عالم اطلاقست و دلها انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و
مطیع گشته در پی آنحضرت روانند مقام اصلی اند و ارواح مقدسهٔ ایشان که جانها عبارت از آنست دست
متابعت و متابعت در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرات خلاص یافته بمقام و منزل توحید عیانی
وصول می یابند و چون وارث قرب و کمالات ما انبیا و اولیا الله و عقام و ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی
رسیده اند فرموده که ٢٣ چو پیش در ره اولیا باز انبیا و پیش: نشانی میدهند از منزل خویش: یعنی در این
راه خط مستدیر موهوم که آن اعتبار مبداء و معاد باز دید کشند و انبیا ساربان کاروان این طریق اند که
مطایای نفوس خلایق را بمحافظت و سوق بمعاد میرسانند اولیا که واصلان مقام بی نشانی اند در این
راه بمتابعت انبیا بار از پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تأخر بحسب کمال و مرتبه واقع بوده که تلک
الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا آمده اند باز از پس و پیش از جهت تفاوت مراتب که دارند
هر یک از آن احوال و مقامی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه ابطال اتحاد رسیده بزبان اشاره خبری از آن
منزل میدهند و از وجدان خود نشانی میگویند مصراع هر کسی از تو نشانی داده باز: خود نشان ذات نیست ای
دانای راز: جمله جانها از کمینت بی نشان: انبیا بر خاک راهت جان فشان: و چون در سیر عروجی با اصل خود
رجوع یافتند هر یک تعبیر از راه و رسم و روش و منزل بنوعی دیگر نموده اند فلهذا فرموده که ٢٤ بحد خویش چون
گشتند واقف: سخن گفتند در معروف و عارف: یعنی چون از تقید هستی موهوم که مینمود خلاصی یافتند
و باطلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبداست وصول یافتند معرفت حقیقی حاصل کرده سخن
معروف و عارف گفتند عارف عبارت از سالکست که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف
حق مطلق است که مبداء و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و
تعین قطعی نماند و در دریا یکی شود فرموده که ٢٥ یکی از بحر وحدت گفت انا الحق: یکی را قرب و بعد و سیر و زورقی
اولیا الله از انواع بعضی ارباب سکر و ذره مستی افشاء اسرار الهی که بر طلاب ایشان ظهور نموده میفرماید
و آنچه میخورند از جهت بر ایشان ظاهر گشته مخفی نمی دارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا

الحق بعضی چون سالکان راه الله بطریق تصفیه از مراتب کثرت بسیر رجوعی درگذشتند و بتجلی احدیت در بحر وحدت
فانی و مستغرق شدند و چون راه که قطع بوده‌اند در دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب سکرات
در معنی انحلال گوید که من عین دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبهٔ حقیقت عاشق خویش
باشم اگر و نیز قطره‌ای نیحوج : در بحر رفت بیخودی از غوطه خوردم : سبحانی از این شنوی آن نفس بدان : کان
او بود نه من نشوی هیچ منکرم : یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبهٔ اول باشد و حال وی بنا
بر طریق حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور من عند الله بارشاد غیر باشد میخواست که فی الجمله
از آن حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و مشتهیات که
مانع اطلاع است بر حقایق امور اعراض نمودند و بمبدأ اصلی آنکه بالضروره بیان مراتب قرب و بعد و سیر
سفینهٔ تعین سالک در بحر توحید عیانی می بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بچه
کیفیت و طریقه عبارت از این در شأن همان که قرب عبارت است از سیر قطع بجانب دریا بطریقی که سابقا
ذکر رفت و وصول بقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و
لذات نفسانی که موجب بعد است از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور
نشأه انسانیت انتظار از امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانیت و تعین
و تعین انسان المخصوص بزورق از آن جهت کرده‌ایم که سیر در دریای توحید عیانی غیر از نشأه انسانی
میسر نمیشود دیگری را میسر نیست و الانسان الکامل هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقی است در بحر وجود
حق المناجات ذات کون بر فوق رشید مطلقست : در بحر عشق جمله جهان همچون زورقی است : باید فراست
از من و ملک وحش نیست : الله محیط هستی او هر که معرفت : و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته می
باید که مقتدی بانبیا علیهم السلام بوده و بنوع اشعار ظاهر و باطن خود کرده‌اند خلایق را از اعمال و
صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت بافعال و اطوار فرماید که تا
وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدأ گردد و چون از اقسام اولیا جماعتی هستند که بمقتضای غلبهٔ اسم
الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیا بر ایشان غالب و تعین میدانند که طامات دقایق آن احکام
موجب عنید ارند سالک را وصول بکمالات و مقامات میسر نخواهد شد و البته بی شریعت که علم باحکام
و طریقت که عمل بر آن است حقیقت که نتیجهٔ مقدمتین مذکورتین است حاصل نگردد و من عند الله نیز مامور
بارشاد سالکان و طالبان اند بر حکم با القاء الهی بتوجه از احوال المعنوی که بر ایشان ظاهر گشته است محقق دانسته‌اند
و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امینان حقند لاجرم موهبت و امانتی را که من عند الله
مخصوص بان گشته‌اند فی اسرار الهی پیش کس اظهار نمیفرمایند زیرا که ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم است صح

کمال نعوت

کمال نعوت و ریا و دعوی دور است در بیان حال ایشان فرموده که ** یکی را علم ظاهر بود حاصل : نشانی داد
از خشکی ساحل : یکی را که علم شریعت است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی
بر وی غالب بود بمقتضای علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در
خشکی ساحل است مصراع : چون نوح ربانی نه نظاره کن : گو در خشکی گوی و کشتی پاره کن : و هر کس را قابلیت استماع
اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و از این جهت انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرموده‌اند و تبیین اسرار حقیقت
پیش هر کس نفرموده‌اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت و بی مخالفت نفس و هوا و تصفیه و تجلیه و
سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه بین میسر نیست و آنکسانی که ناآگاه اگر عارف صاحب مکاشفه و
مشاهده افشای بعضی اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بینان زبان طعن و انکار در باب وی دراز کنند و
از این سبب فرموده که ** یکی گوهر برآورد و هدف شد : یکی بگذاشت آن تا صدف شد : یعنی جماعتی از غواصان
بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر برآورده‌اند و افشا و اظهار آن اسرار نموده‌اند و از این سبب
هدف یعنی نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و از نادانی که خلق داشتند بودن آن کاملان را منسوب بزندقه
و الحاد نمودند و بر قتل بعضی فتوای دادند مولوی : چون قلم در دست غداری بود : لاجرم منصور بر داری بود
چو سفیهان راست این کار و کیا : لازم آید یقتلون الانبیا : و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم : و لاجرم
جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا : و لاستحل رجال المسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسنا
و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار همچنان در اصداف محقق نگاه داشتند و در ام بعکس اظهار آن نفرموده‌اند و
هر چه گفته‌اند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرموده‌اند چه فایدهٔ آن چنانچه در معنی بیت اول اشعار
اشاره کرده شد بیان است و بعضی دیگر اولیا اگر از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار
نمایند که هر کس را میدان معنی نبرد هر یک اداء آن معنی بعبارات و اشارات فرموده‌اند شعر : عباراتنا شتی و
حسنک واحد : و کل الی ذاک الجمال یشیر : و چون نیک تامل نماید البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده‌اند
مناسبتی و مشابهتی می‌توان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو است
با کل میفرماید ** یکی در حرف و کل گفت این سخن را : یکی گوید از قدیم و محدث آغاز : یعنی بعیان اطلاع او
که مظهر آن در کار حضرت الهی بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاقی و تقییدات و ظهورات و شئونات
الهی بعبارات و اشارات تعبیر فرموده‌اند و چون همه موجودی از موجودات صورت اسم خاص وجود واحد مطلق است
پس همه آینه نسبت موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزاء متعدد باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیا
از کثرات و تعینات تعبیر بجزء نموده‌اند و واحد مطلق تعبیر بکل فرموده‌اند چه انحلال مطلق مر مقیدات را مثل
انحلال کلست مر اجزاء را و جماعتی دیگر هم از این طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث

خوانده اند واز واحد مطلق که اشیاء موجود مظاهر ومجالی او بند تلویح بقدیم نموده اند هر غزنی مجمع
کاملان اولیا بیان مراتب اطلاق وتقیید وکیفیت وصول مقید بمطلق وسیر قطره وجزو ومعروف
بجانب بحر کل قدیم بوده وهریک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب ومدبر ایشانست تعبیر از مکاشفات
وحالات خود مناسب آن احکام فرموده اند وهر بیان واقع است واکر قصوری در اشارات وتعبیرات
می نماید از جهت ضیق عبارتست ومقصود همه یکیست مولوی هرچه کوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش
میجهد در کوی عشق کر بکوید فقر فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمدمه ور بکوید کفر دارد
بوی دین ور بشک کوید شکش کردد یقین ور بکوید کج نماید راستی ای کجی که راست را آراستی چون
بعد از انبیا اولیاء الله اند که من عند الله مؤید بحالات ومکاشفاتی کشته اند که باقی خلایق را دست رس
بر آن نیست لاجرم مجبول شدند که احوال این جماعت از اندیشه کوته نظران کج بین نا اهل مخفی باشد چه این طایفه
امناء الله اند وامانتی که من عند الله پیش ایشان ودیعتست بنابر غیرت الهی روا نمیدارند که غیری بر آن
اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحاتی فرموده اند که هرکه نصیبی از آن حالات ومقامات نیابد آنکسی که اهل
آن حال باشد فهم آن معانی نماید وهرکه از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند مولوی اصطلاحاتست
مر ابدال را که نباشد زو خبر اقوال را نحن معنا تا اکر واصف شوی بپرد از مرغ کی واقف شوی کی
بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه دارد با کلی بعضی از آن عارفان واصل آن معانی کشفی وشهودی
با رعایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف ورخ وخط وخال وشراب وشمع وشاهد در نظر
خلایق جلوه کری داده اند واز این معنی فرموده که ۱۹ یکی از زلف وخال وخط بیان کرد شراب و
شمع وشاهد را عیان کرد بدانکه کثرات را بزلف وخط از جهت آنکه صاحب روی وحدت اند تشبیه
کرده اند ونقطه وحدت را بخال انتساب داده اند تا اندیشه کوته نظران که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول
آن معانی نبوده اند پنهان باشد وعشق وذوق وسکر را بشراب وپرتو انوار الهی را که در دل سالک
لامع وازی ظهور می نماید بشمع وتجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون وصول
بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانیست بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیت
حقیقی است عبور می نماید واز این را میسر نمی کردد میسر نیست فرموده که ۲۰ یکی از هستی خود کفت و
پندار یکی مستغرق بت کشت وزنار سالکانی که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند وبمقام حقیقت
رسیده یقین دانسته اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی واثبات میسر نمیکردد فلهذا مرشدان سالک
اول تلقین ذکر لا اله الا الله می فرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که صورت دارند نفی نمایند وبکلمه الا الله
اثبات وحدت حقیقی فرمایند چه تا کثرت بکلی مرتفع نمیشود وحدت در فضا نکه جلوه کری نمی نماید وهیچ ما

یعنی

یعنی سالک را هیچ هستی وپندار خود نیست وکاملان اولیا واجبست که جهت ارشاد طالبان بیان موانع راه آنکه بفرمایند
وازین سبب پیشتر اولیا آن قوم از حجاب هستی وپندار مغروری با سالکان کفتند وتحذیر فرموده اند تا مسترشدان
از آن اجتناب نمایند مولوی سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آن باشد که خود را بشکند کویند اکر
نپندار وجود بیرون کردد دور پرکار وجود وبعضی دیکر با وجود استغراق در توحید که بیت اشارتست بدانست
زنار خدمت برمیان جان بستند وبکلی از ریاضت وسلوک نیاسودند چه مقامات وکمالاتی که سالکان راه
حاصل شده همه بسبب طاعت وعبادت وسیر وسلوک وریاضت نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی آن
باشد که هرکز از آن طریقی که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون تجلی الهی بنابر اختلاف
استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی در راه دیکر پوید وهر عارف نشان منزل دیکر کوید
فلهذا فرموده ۲۱ سخنها چون بوفق منزل افتاد در افهام خلایق مشکل افتاد چون هر یکی از اولیا بنابر
خصوصیتی ذوقی که ایشان من عند الله مخصوص باشند تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف ومنزل
ایشانست فرموده اند بر آنکه اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف اشاراتست لاجرم در دیدن کاشفی هر تجلی
تعبیر دیکر سر آید وهر معنی بزبان دیکر بر آید وتفاوت مراتب وتنوع مشارب چون موجب مشکلات بوده
ودانستن آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقامات وکمالات اولیا مشکل افتاده پس قابل طالب را که مانع
طلبش دامن کیر شود ومیخواهد که بر اشارات این طایفه مطلع کردد واز اختلاف منازل وعبارات حیرتی دست دهد
باشد دانستن آن اصطلاح تردد ی از ضروریاتست واز این جهت فرموده که ۲۲ کسی را کاندرین معنی است حیران
ضرورت میشود دانستن آن هرچند علوم ومعارف این طایفه وجدانیات وذوقیات است ومجرد تتبع
اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات ومقامات این جماعت نمیکردد فاما چون معانی مستفاد از لفظ میشود
کاه باشد که دانستن این عبارات واشارات سبب آن شود که قابلی باعث تحصیل آن حالات کردد واز کمالات او
بهره مند شود ومقصود را بقدر [illegible] حاصل کند مولوی حرف درویشان بسی آموخته اند منبر ومحفل بدان افروخته اند
یا بجز آن حرفشان روزی بود یا در آخر رحمت آمد ره نمود پس عارف واصل کامل که از مقام تقیید وتقلید
عبور نموده باشد وبمنزل اطلاق وتحقیق رسیده ومشرف ومطلع بر تمامت منازل ومقامات کشته وعین
الیقین دیده ودانسته که هر یک از اولیاء الله علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند وبنابر مرتبه در مقام
ارشاد وتکمیل باشد طالب قابل را که در بیان معانی حیرتی داشته باشد بحکم واما بنعمة ربک فحدث تشکیک رفع
شبهات وی نفرماید وآن طالب را در مقام تحیر وضلالت بکذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین
این معانی میکند نموده میفرماید که ۲۳ کذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناکهان در ماه شوال یعنی
از تاریخ هجرت حضرت ختم نبی علیه السلام از مکه بمدینه هفتصد وهفده سال قمری که هر یک سال عبارت

از دوازده دو و هفت گذشته بود که در ماه شوال ٣٣ رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان
چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد
خصوصا که از اقلیمی باقلیمی جهة استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند ٣٤ بزرگی کاندر
آنجا هست مشهور باقسام هنر چون چشمه نور و مقتدی دهنائی که اندر خراسان باقسام فضایل و کمالات نسبی
و حسبی از سیادت و علم و معرفت و کلابزهمچو چشمه نور یعنی آفتاب عالمتاب بود در ظهور و شهرت و مشهور
است که مراد بآن بزرگ که حضرت میفرماید قطب فلک السیاح مرکز دایرة الولایة امیر سید حسینی است که مرید
و خلیفه شیخ الاسلام اعظم شیخ بهاء الدین سهروردی است و اسرارهم و در رسایل نظم و نثر در طریقت
معارف بیان دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و هم مقبول خواص و عوام است ٣٥
همه اهل خراسان از که و مه ٣٦ درین عصر از همه گفته او به بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل
خراسان از کوچک و بزرگ یا بسن یا بمنصب و مرتبه یا بفضل و کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که ما
هستیم از همه اهل خراسان بهست یا آنکه بزرگتر درین عصر از جمیع اهل عالم گفت چه خراسان چون اقلیم
چهارم است و اعدل اقالیم است اکثر فضل و کمال بسبیل اکثریت در معموره اینجا بیشتر بظهور می آید چون آن
بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهترین همه جا خواهد بود و درین معنی دوم مبالغه زیاده است ٣٧
نوشته نامه در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی نامه در باب معارف و معانی عیانی و وجدانی آن
بزرگ بنظم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان پیش ارباب معنی که اهل وجدان و
کمالند فرستاده لیکن نه از روی امتحان و اعتماد بخود نمایان مغرور است بلکه از آنجهة که موجب باعث این
سوالات عارف کامل چنین جواب پر فایده بفهم ملتمس که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند
و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد ٣٨ در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت
میفرماید که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت که
اولیاء اتقیاء که صاحب مشاهدات مخصوص و مراتب و منازل مختلف اند چه هر یک بهر منزل که رسیده
و هر مشاهده که نموده از آن تعبیر و منازل معلوم خویش بنوعی تعبیر نموده اند و از این جهة فرموده
که مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف نمیگردد هر اختلاف که می نماید در عبارات و الفاظ است
و صاحب کمال که از خودی خود فانی و ببقای باقی حقیقی باقی شده و بر تمامت مقامات ظهور و اظهار
عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کسی از کدام منزل و از چه حالت نشان میدهند
فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت
امر بواسطه او مطلع میشوند ٣٩ بنظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظ اندک چون

خوش

چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده است طبایع موزون را موزون ترست آن مشکلات را در سلک نظم کشید
و یک یک از آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک در آورده و این
نیز بیان غایت فضل و کمال آن بزرگست چه خیر الکلام ما قل و دل ٤٠ رسول آن نامه را برخواند ناگاه فتاد
احوال او حالی در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول مذکور بر بزرگان بخواند
و پیش هر کس خواند و احوال و حکایات و سوالات که در آن نامه مکتوب بود بدیدم و زمان در افواه خلق
افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورده سوال فرموده است ٤١ در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
بدین درویش هر یک کرده ناظر یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن
رسول و نامه در میان بود همه را کار بر و اهالی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات
و جواب این سوالات و دانستن علوم موقوف بمکاشفات و مشاهدات است بجز آن عارف واصل کامل نمی آید ٤٢ یکی
که بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی شنیده در میان آن عزیزان که از جهة جواب آن نامه نگاه بدین درویش
میکردند یکی که مرد کاردیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بیشتر داشت و صد نوبت این معانی از این
درویش شنیده بود و تحقیق نموده که کما ینبغی جواب شافی کافی این سوالات مشکل از این فقیر می آید و آنچه
گفته کرت صد بار کنایت از کثرتست یعنی بسیار بسیار شنیده بود ٤٣ مرا گفتا جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند
اهل عالم آن مرد کاردیده مرا گفت که جواب نامه در دم و در زمان بگوی و بنویس و تعلل و اهمال منما که وقت
التماس آمده است تا از آن جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و وسیله ارشاد
و هدایت خلق گردد گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر بجواب نامه فرموده شیخ المشایخ فی العالم شیخ
امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود شبستری که قایل جواب نامه است بوده و این سخن درویش
٤٤ بدو گفتم چه حاجت کین مسایل نوشتیم بارها اندر رسایل باو گفتم که فرمود که جواب نامه بنویس
گفتم که چه حاجت است باین مسایل مشکله که درین نامه است بارها در رسایل نوشته ام و تکرار زیاده فایده ندارد
و از جمله آن رسایل که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رساله دیگر است که تصنیف این بزرگست
و فی الحقیقه رسالهای چند است که دارد سخنان از معارف و تحقیق در آن داده شده ٤٥ بلی گفتا ولی بر وفق مسئول
ز تو منظوم میداریم مامول چون تمهید معذرت کرد و گفت که جواب آن سوالات در رسایل گفته شده است
ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امید و التماس داریم که جواب مطابق سوال منظوم باشد چه فواید
آن بیشتر است و میل طبایع موزونه بنوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود و الحق
کالمعاینه می بینیم که در تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق دقایق بخوبی و پاکی بسیار نوشته
و این مقدار که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچ کدام از آنها ندارند و بحقیقت در باب این معنی

وجدانست پس از الحاح ایشان کردم آغاز: جواب نامه در الفاظ ایجاز: چون درباب نوشتن جواب بطریق
نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سوال در عبارات و الفاظ
بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بتعلیم تاییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی ۴۰ بیک لحظه میان جمع بیا
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار: در اندک ساعت در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سوالات بنظم در آید یعنی
گفته آمد بی تامل و تکرار و حال آنکه در مقابله هر سوال بیتی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع
و تحقیق معانی و ملکه در آن و الهام الهی جمع گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود ۴۱ فیض روح
القدس از باز مدد فرماید: دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد ۴۲ کنون از لطف و احسان که دارند: رضا این خرده میگردد
گیری در گذارند: اشارت بدان رسولست که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود که رسولی با
بامزاران لطف و احسان بحکم لن صنیعک بالاعتذار بطریق معذرت می فرماید که از لطف و احسان و نیکو
خواهی جبلی که دارند بر ما خرده گیری نفرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و قوافی یابند
بچشم رضا نظر و آن نموده از آن درگذرند شعر وعین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین السخط تبدی
المساویا و می تواند بود که اشارت تنها برسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع گردد بر نقصی از زمین
گردانند چون معانی بر طبق مراد موثر گشته از خرده گیری درگذارند که ۴۳ همه دانند کاین کس در همه عمر
نکرده هیچ قصد گفتن شعر: یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند که من در همه عمر قصد شعر گفتن و معانی
بطریق نظم ادا نمودن نکردم فاما چون طبیعت موزونست البته لامن قصد شعر که گفته شود موزون خواهم
بود و لکن اصطلاحات شاعران که گفته اند که فیه عبارة انحرف روی و حرکه ما قبلست تتبع نموده ام و سعی
در دانستن آن نکرده و اگر باور نداری تتبع کن که عمر و شعر در هر بیت بقافیه او بدعام ع کاه عاشق و صادق
در آستین باشد: بیان آنکه هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال از این بیت که فرموده
در می یابد ۴۴ بیان آنکه طبع اگرچه بود قادر: ولی گفتن نبود الا بنادر: یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بوده نه
آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه مرا اهتمام بود
بروای شاعری و شعر نداشت مگر بر سبیل ندرة واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده باشد
چه نظم مثنوی و امثال آن نگفته بودم باقی می تواند بود که بوده باشد نمی تواند بود که باقی تخصیص مثنوی نفی
از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته آن بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود
که بعضی از آنها دیگر نیز گفته باشد ۴۵ ز نثر ار چه کتب بسیار میباخت: بنظم مثنوی هرگز نپرداخت: مراد فرموده
که کتاب بسیار در نثر مهیا ساختم و جهت افاده و ارشاد خلایق از هر انواع ترتیب رسایل میفرمودم فاما هرگز بنظم
مثنوی نپرداختم و از آن سالک بودم چه بار عایت اوزان و قوافی اداء معانی کما ینبغی در غایت صعوبتست و موجب

تکلیف و تکلّف است و بی ضرورت کامل از هر دو دور است مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله
در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نیز بآن منضم گردد ۴۶ عروض و قافیه معنی نسنجد: جز ظرفی در و معنی نگنجد
عروض میزان شعر را میگویند که بآن میزان دانسته میشود مکسور شعر از موزون و رکن آخر از مصراع اول
شعر را ضرب عروض می گویند و قافیه عبارة انحرف روی و حرکة ما قبلش میفرمایند که عروض و قافیه میزان
معنی نمی تواند شد و معنی را بآن میزان نمی توان سنجید چه ایشان میزان الفاظ و حروفند و الفاظ و حروف
ظروف معانی اند و تجرد معنی در هیچ ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب صاحب کمالی که از قید هستی خود و مطلق
گشته عین هیچ شده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که انحلالات اهل کمال را چشیده بوده باشد و الا زعم مجهول
آنست که هیچ معنی نمی تواند بود که در ظروف الفاظ نیامده است مولوی ای خدا بنما تو جان را آن مقام: کند
در وی حرف می روید کلام ۴۷ معانی هرگز اندر حرف ناید: که بحر قلزم اندر ظرف ناید: معانی کلیه مثل وحدت
ذات و صفات و ظهورات و تنزلات و تنوعات تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و حروف بیرونست و هم چنانچه
بحر قلزم در ظروف نمی گنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف حرف و الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی
جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد میشود کما ینبغی نمیتوان کرد چه قیاس غایب بشاهد نهایت دورست
و قیاس مع الفارق مجرد توهمی بیش نیست چون وسعت میدان معانی زیاده از آنست که محصور بحصار الفاظ
و حروف گردد و الفاظ گنجد لا جرم احاطه آن نتواند نمود فرموده که ۴۸ چو ما از حرف خود در تنگنائیم: چرا چیزی
دگر بروی فزائیم: یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه
باید بیرون نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارات از تعبیر آن معانی در مضیق اشاریم چرا چیزی دیگر
که عروض و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف را تکثیر و کوچکتر میگرداند بر آن تنگنای لفظ و حرف
افزائیم و در فکر عروض و قافیه باشیم مولوی قافیه اندیشم و دلدار من: گویدم مندیش جز دیدار من: حرف چه بود
تا تو اندیشی از آن: حرف چه بود خار دیوار رزان: لفظ و حرف و صوت را برهم زنم: تا که بی این هر سه با تو دم زنم
چون اشاره فرموده که جواب نامه در آن مجلس بیک لحظه گفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و
مرتبه معانی نیز از آن اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که مقید بعروض و قافیه
نیز باشد جای آن بود که از ین سخنان استشمام رایحه انانیت و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن توهم نموده
فرموده ۴۹ نه فخر است این سخن کز باب شکر است: بنزد اهل دل تمهید عذر است: یعنی این سخنان که ذکر کرده شد
از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بر نظم بر سبیل مفاخرت کما از عجب و
انانیت ظاهر میگردد بلکه نزد کاران این نعمتها که مذکور گشت بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر نعمت که
اظهار الغنی من الشکر و نیز در اعلام داده که ناظم سوالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب قلوب است این

معنی که کفته شد تمهید مقدمات تا اکر قصوری در سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا
که کفتن جواب چنان سؤالات بطریق نظم بی فکر و تأمل اندر الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی
او تتبع قوافی در غایت صعوبت است و بجهت آنکه تا کمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ در ادای معانی از آن
خواهد بود که موجب نقص کمال کاملست فرموده که ۵۶ مرا از شاعری خود عار ناید ؛ که در صد قرن چون عطار ناید
نایذ می فرماید که از شعر کفتن و الفاظ را در ادای معانی در سلک نظم کشیدن ما را عاری نیست و هیچ حال از آن
ننک نمیدارم چه کاملان که پیش از من بوده اند جهت ترویج راه و روش سالکان طریقت و ترتیب علوم و حکمت
ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند از آنجمله قطب العرفاء و المحققین فرید الدین عطار قدس سره که حضرت
صدق تحمید ایشان کاملی مکمل مشکل که نظیر او نیاید با وجود آن هم کمالات شعر کفته اند و کتب بسیار بلیغ
جهانکیر که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است مولوی مادح تعریف
و تحریر بی حجاب ؛ فارغست از مدح و تعریف آفتاب ؛ مادح خورشید مداح خود است ؛ که دو چشمم روشن و نا
مرمدات ؛ چون فرموده که کاملان سابق شعر فرموده اند محل آن هست که کمان برند که این نوع اسرار و
معارف و حقایق که این بزرک درین جواب نامه کفته کسی دیکر نکفته است از غایت کمال انصاف جهت رفع آن
وهم میفرماید که ۵۷ اکرچه زین نمط صد عالم اسرارست ؛ بود یک شمه از دکان عطار ؛ یعنی اکرچه ازین نوع سخنان معارف
که در این کلشن راز است صد علم اسرار یعنی اسرار بی غایت و نهایت بود یکشمه یعنی اندکی از دکان عطار دکر
دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستکاه حضرت عطار در دلایل و معارف و تحقیقات زیاده از آنست که
در حصر در آید مولوی ؛ قدر تو بکذشت از درک عقول ؛ عقل اندر شرح تو شد بو الفضول ؛ مدح تو حیفست
با اهل جهان ؛ کویم اندر مجمع روحانیان ؛ چون فرموده که آنچه درین کتاب کلشن کفته ام یکشمه از دکان عطارست
کسی فکر نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیکری اخذ نموده منظوم کردانیده است نه آنکه از
مکاشفات و وجدان خاص است و از آنجهت فرموده که ۵۸ ولی این بر سبیل اتفاقست ؛ نه چون دیو از فرشته
استراقست ؛ اشارت بدانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شد مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم مشهود
وی کشته و تحقق بآن معانی کما ینبغی وی را حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من
استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست بتقلید از دیکران فرا کرفته است و بخود نسبت کرده مو
لوی حرف درویشان بدزدد مرد دون ؛ تا بخواند بر سلیمی زان فسون ؛ صد نشان ناپدید هر دم میدهند ؛ تا
کمان آید که ایشان زان دهند ؛ چون اشارت بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کما ینبغی نموده شد میفرماید
۵۹ علی الجمله جواب نامه در دم ؛ بکفتم یک بیک نه بیش و نه کم ؛ یعنی جواب نامه آن بزرک در دم و زمان
یک بیک در مقابل هر سؤال جوابی کفته شد چنانچه در مقابل یک بیت در بعضی یکبیت و در بعضی دیکر مقابل

یکبیت

یکبیت که مشتمل که بر دو سؤال بوده دو بیت در آن مجلس فرموده اکرچه بعضی سؤالات را جواب متعدد بوده
فاما در آن مجلس هر سؤال را یک جواب کفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سؤال و کم از سؤال نبود بلکه جواب
مطابق و موافق سؤال بود و آن جواب کما ارسلنا در آن مجلس فرموده پیش اهل خبرت ظاهر است که کدام ابیات
چون جواب آن نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد ۶۰ رسول آن نامه را بستد باعزاز ؛ وزان راهی که آمد باز
شد باز ؛ یعنی آن رسول بالطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب اشارات رسیده بود
نامه جواب آن سؤالات که در آن مجلس عزیزان کفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بستد مولوی از ادب پر نور
کشت است این فلک ؛ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ؛ و زان راهی که آمد باز شد یعنی بازکشت و باز جهت تاکید میفر
که البته از آن راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازکشت و بطرف دیکر نرفت از اینجا معلوم میشود
که آن سؤالها البته بجهت جواب آن سؤالات پیش این بزرک فرستاده بوده اند نه آنکه اتفاقا اخبار سبب باشد
و آن نامه را نموده چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت پیش نموده با عتذار انشا فرموده اکر بعضا آن
شنیدن نموده میفرماید که ۶۱ دکرباره عزیزی کار فرمای ؛ مرا کفتا بر آن چیزی بیفزای ؛ یعنی آن مرد کار
دیده که در آن مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه را نکو و عذری که کفته شد مسموع
نداشت و بموجب اشارت و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم کفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بستد
و مراجعت نمود دکرباره همان عزیز کار فرمای فرمود که بر آن جواب که نوشته شده چیزی می باید افزود و آنچه
بسبیل اجمال نوشتی شرح بلباس تفصیل باز می باید نمود و اشارات بلوایح و لوامع اتمام کرده از علم بعین می
باید آورد تا اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ و معانی در غایت تنقیح باشد مولوی بر علومات این مکرر کردنست
پیش من عمر مکرر بردنست ؛ چون جواب نامه در مجلس اول بمقتضای علم مجمل کفته شده بود فرموده که
۶۲ همان معنی که کفتی در بیان آر ؛ ز عین علم با عین عیان آر ؛ یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه
فرموده در بیان آر و شرح اتمام بتفصیل بفرما و از مرتبه علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب نامه
بطریق علم فرموده از عین علم با عین عیان کردن و در عقب جواب هر سؤال مشاهدات ارباب کشف و شهود
بازنما و اشارات بطلاقتی که مناسب آن مقام باشد در حجاب بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب
رفع شبهات کشته مستلزم حق الیقین موجب کردد و ازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جامع معنی
که لابد اصطلاحات صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود نرسیده البته که
کما ینبغی ادراک معانی که درین کتاب مذکور شده نمی توانند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی بمعرفت الفاظ
و اصطلاحات در نمی توان یافت و هرچند شخص کوید که عسل شیرین است فاما آن لذت که ذایق عسل دارد
کوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که هست ادراک آن معنی از خود می تواند کرد بی طریق مطالعه کتب

این کتاب آنست که در عقب جواب هر سؤال تأمل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین
الیقین را بجای خود بداند و تمیز علم و عیان او را میسّر گردد مولف جان جمله علمها اینست این که بدانی علم از علم
الیقین؛ چون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان و نشان آورد الهامات آن استغراق باز
می ماند فلهذا فرموده که: نمی‌دیدم خود را در اوقات آن مجالی؛ که بر آرم بیان از ذوق حالی؛ یعنی در اوقات
خود مجالی آن نمی دیدم که بجواب آن نامه چیزی دیگر بیفزایم و بترتیب آن مشغول گشته بتالیف رسالهٔ منظومه
پردازم و این عدم مجال که گفته شد بواسطه ذوق حالیست که وصف آن بگفت و گو محالست؛ که صاحب
حال داند کان چه حالست؛ چه حال در مقال نمی آید و صاحب حال که بمرتبه کشف و شهود معنوی رسیده
میداند که آن چه حالست و تعبیر از آن کما ینبغی نمی توان کرد و بر قیل و قال اسرار حال در بیان در نمی شود او
حال بالو پوشیده حالتست مرا که در وصفش بیان نمیدانم؛ باشارت حدیث خواهم گفت که غریم زبان نمیدانم
هر چند از مقام حال بنزول قال تنزل نمودن از تلوینست فامّا دعوت و ارشاد و افاده خلق جهان بر غلبین است
و از این سبب فرموده که: ولیکن وفق قول قائل دین؛ نکردم رد سؤال سائل دین؛ با وجود عدم مجالی که واقع بود
و نمی توانستم که بدان پردازم و لیکن بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قائل دین که حضرت مخبر صادقست
علیه السّلام حیث قال واما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سؤال سائل دین که فرموده که چیزی
که بر جواب آن نامه بیفزاید نکردم و قبول نمودم اضافه سؤال سائل دین اشارتست بآنکه غرض آن بزرگ
که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار دین و تحقیق ارباب یقین بوده و اسناد آیه و امّا السائل فلا تنهر
بحضرت رسالت علیه السلام با وجود که کلام حضرت عزت عظمته کلماتست از آن جهت فرموده که قرآن مجید
که کلام ربانیست از الفاظ دُر بار حضرت پیغمبر مسموع شد پس این اسناد بطریق مجاز باشد مولف گرچه
پیغمبر قرآن از لب پیغمبرست؛ هر که گوید حق نگفت او کافرست؛ الغرض حالی سؤالات مشکل؛ بیان جواب
اول که در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود فامّا چون غرض تفصیل آن اجمال بود می فرماید پی آن تا
روشن تر اسرار؛ در آمد طوطی نطقم بگفتار؛ بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن سؤال کرده شده
بود روشن تر شود یعنی بجواب اول که گفته بودیم روشن گشته بود فامّا بجهت آنکه تا روشن تر شود طوطی
نطق من بگفتار در آمد نطق یعنی ناطقه است تشبیه ناطقه خود بطوطی از آن جهت فرموده که چنانچه
طوطی در نطق تابع معلم می باشد این کامل نیز هر چه حضرت ملهم الصواب الهام و القا بوی نموده درین
کتاب نوشته است حافظ در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند؛ هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم؛ چون فرمود
که طوطی نطقم جهت اسعاف مسئول ایشان بگفتار در آمد احتمال آن داشت که بیان آن اسرار که بر وی باز منم
و اتمام با تمام رسانیده باشد بآنکه در اندک مدّتی بفضل الهی و حسن اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال

القاضی

اوّل نموده فرموده که: بعون فضل و توفیق خداوند؛ بگفتم جمله را در ساعتی چند؛ اشارت بآنست که هر چه از هر کس
واقع میشود باراده و مشیت ازلی و حکم لم یزلی است و بحقیقت بنده را در آن اختیاری نیست که سبحان من لا یجری
فی ملکه الا ما یشاء مولف جبر را ایشان شناسد ای پسر؛ که خدا بگشادشان در دل بصر؛ اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطرها اندر صدفها گوهرست؛ میفرماید که بیاری و توفیق و بخشش حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی
کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک مدتی گفته ام چون بسبب
نظم کتاب بر تفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه کتاب باین اسم نموده می فرماید؛ دل از حضرت چو نام
نامه درخواست؛ جواب آمد بدل کان گلشن ماست؛ بعد از تمام جواب نامه دل که خلاصه بنیه انسانیت و انشا
انسان بحقیقت باوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته
شده بود درخواست نمود بالهام و اعلام الهی جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن
نامه گلشن ماست چه وجه مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ شگفته میشود درین گلشن
نیز گلهای عجایب و غرایب اسرار الهی بدستیاری این نیرنگ جلوه گری کرده و بر منصه ظهور آمده است بباید
دانست که اگر چه بنوع ختم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است فامّا الهام و اعلام و القا آن دایم
باقیست چراکه معانی لازم ولایت و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء الهیست و احکام اسماء الهی را
همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب را با اولیا و اصفیا پیوسته
مکالمه و محادثه بوده و هست و خواهد بود مولف انبیا در پوشش جامه در بیان؛ وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست؛ چون خطا باشد که دل آگاه اوست؛ از آن فرمود که دل چو نام نامه درخواست
نمود تا معلوم شود که چنانچه درین محل درخواست فعل دل بود و از اعراض نفسانی معرا بود جواب نیز که بدل
آمد از شایبه نفسانی مبراست چون تسمیه کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که
چو حضرت کرد نام گلشن نامه؛ شود زو چشم دلها جمله روشن یعنی چون حضرت منبع الفیض والکمال تسمیه این
نامه نامی بگلشن فرموده یقین که چشم دلها جمله روشن از و خواهد شد یعنی هر کرا چشم دلی باشد چراکه
درین معنی تا دیده انجلا اسرار این معانی بی بهره اند و قرة العین هر اهل کمال خواهد بود زیرا که فیض
عالم مطلق با همه مستعدات جمع میشود و ستر بیان و شمول فیض مطلق مستعدات را بطریق عمومست و چشم دل
از آن جهت فرموده که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بذوق بصیرت که دیده دلهاست از آنست مقتبس نمیگردد شیخ
عطار گر تو میدانی جمال یار دوست؛ دل بدان کایینه دیدار اوست؛ دل ببینی آنگهی کال او ببین؛ آینه کن
جان جمال او ببین؛ چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سؤال و جواب می نماید سؤال
نخست از فکر خویشم در تحیر؛ چه چیز است آنکه گویندش تفکر؛ نزد اهل تحقیق مقررست که اول چیزی که برسند

مکلف واجب معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و مطالب دینی است و وجوب تمامت واجبات شرعیه
متفرع بر این اصل می گردد و طرق معرفة اگرچه از روی جزویت لا تحصی است که الطرق الی الله بعدد انفاس
الخلایق اما از روی کلیت چنانچه گذشت منحصر بدو قسمست استدلالی و کشفی استدلالی طلب دلیلست
از موضع بصانع و کشف رفع حجاب مصنوعست از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر بعقلست چو فکر سیرست
از ظاهر بباطن و از مصنوع بصانع و لهذا اول سؤال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی
اول مشکلی که واقعست آنست که از اندیشه خود در حیرتم و کما ینبغی ادراک نمی توانم نمود که آنچه در
اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیزست و معرفة تفکر از آن روی که موقوف علیه معرفة الله است
واجبست معرفة اصل شناسائی بود :: چشم دل را نور بینائی بعد :: در طریق معرفت ثانی درست :: تا تو خود را
باز نشناسی نخست :: وجهی معرفة حقیقی کما اتصال بمبدا اصلیست بسبب عروجی که سیر الی الله است
حاصل می شود مشروط به غلبه احکام امکانی کثرة امانع مشاهده جمال وحدت وجوبیست لاجرم اشارت بسیر
خاص که موقوف علیه معرفتست فرموده گفت جواب مرا گفتی بگو چه بود تفکر :: کزین معنی بماندم در تحیر
میفرماید که از من پرسیدی که تفکر چیست که از معنی تفکر در تحیر مانده ام از آن سبب معنی سؤال را مکرر
نمود تا سایل بتشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد فرموده که تفکر رفتن از باطل سوی حق :: بجزو اندر
بدیدن کل مطلق :: باطل در مقابل حقست و چنانچه حق حقیقی و اضافی میباشد باطل نیز حقیقی و اضافیست
حق حقیقی وجود واجب مطلقست و در مقابل وجود عدمست پس باطل حقیقی عدم باشد الا کل شیء
ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت با مزاج بارد
و مزاج مرطوب نافع و حقست و نسبت با مزاج محرور صفراوی یا ابن مضر و باطلست و پوست خربزه و
و پوست برنج و کاه گندم نسبت با انسان باطلست چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات حقست و نافع و علی
هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در نفس وجود داخلند در خارج و
باطل و حق که درین محل واقعست مراد ست معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالکست
بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقة باطلند یعنی عدمند سوی حق یعنی
بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقیست و این رفتن عبارت از وصول سالکست بمقام فنا فی الله
و هو و متلاشی گشتن ذات کاینات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم رباعی چندان برو این
ره که دوئی برخیزد :: ور هست دوئی برهروی برخیزد :: تو او نشوی ولی اگر سعی کنی :: جای برسی کز تو
توئی برخیزد :: و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشاره بنهایت کمال معرفت فرموده که
بقای بالله است و منتهی المعرفة این مرتبه است و تفاوت شهود واصلان انجمقام مختلف واقع است

بجهت

چون تعین و تشخص مانع مشاهده وحدت حقیقی می گردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت
آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعالم
اصلی بتحقیق ببقاء بالله کثرات اشیا را غیبا و شهادة مظهر یک حقیقت بیند و شناسد هر جا تنوعی و طوری
ظهور کرده و در جمیع مظاهر جمال او را ظاهر بیند مثنوی هر دو از یک روشنان یزدان فرد :: شش جهت را مظهر آیات
کرد :: بهر این فرمود با آن تیز خو :: حیث ولیتم فثم وجهه :: از عطش کردن قدح آبی خوریم :: در درون آب حق را
ناظریم :: و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند بدیده حق بین مشاهده کل مطلق
نماید بی مزاحمت غیریت چه هر مقید چون نظر بدیده بصیرت نمائی همان مطلقست با قید تعین و تعین بحقیقت امر
اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بحقیقت مطلق هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کا
ملانست چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استد
لال نیز اشارت نموده گفت حکیمان کاندرین کردند تصنیف :: چنین گفتند در هنگام تعریف :: حکیم آنست که
بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری داننده باشد و عمل بر مقتضی علم نمود
و لا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیتوان شد یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند در هنگام
تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته اند که چون در دل شود حاصل تصور :: نخستین نام وی باشد تذکر
یعنی هر گاه که در دل که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل
شود یعنی در دل خطور کند چه تصور که علم مرادست پیش محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهن است
نخستین این نام وی باشد تذکر یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال
معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیله آن مبادی معلومه آن مجهول معلوم تا بد چون
هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اند از آنکه مبادی آن مجهول اند آن تصور را تذکر
میخوانند چه از آن غافل بود اکنون بجهة استعلام مجهول بیاد آورند بآن معنی که ادراک معلومات و معقولات
بر وجه کلی هر نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از وست ذاتیست و بواسطه غواشی و عوایق امکانی و بدنی
آن مدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و اعراض از موانع آن معلومات که وسیله علم آن مجهول
مطلوب میشود دریافت و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند یا آنکه در بین نشاه علم بآن مبادی
او را حاصل بود بجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهة استحصال مطلوب توجه فرمود آنرا بیاد
آورد و متذکر گشت چون نتیجه تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه
و تامل دیگریست فرموده که و زو چون بگذری هنگام فکرت :: بود نام وی اندر عرف عبرت :: چون از تصور مبادی
مطلوب هنگام وقت تفکر و اندیشه بجهة استعلام آن مجهول مطلوب بگذری و تامل و تدبر نمائی

که اگر مطلوب مجهول تصوری است ترتیب اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید
نمود که مؤدی بدانستن مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین در قیاسی اقترانی و
استثنائی بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی اند عرف عبره یونی نام آنکه موسوی که را قافله
موصوف بر تذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده مثل در عرف ایشان معروف بر عبرلیث و عبر الصبور و عبور
در کن شنی است فلهذا یلتفاوا که برسر نقد خانه وجدا ولی میکنند معبری نامند چه از اینجا میگذرند و در پی
محل از تصورات تصوری مبادی در گذشته و بترتیب خاص که موجب افاده مطلوبست ملاحظه نموده از نتیجه
عبور نامیده اند چون تصور مبادی بطریقی مذکور موصول بمطلوب بود فرموده که ۷۲ تصور کان بود بهر
لذت نزد اهل عقل آمد تفکر: یعنی تصوری که موصوف به تدبیر گشت و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در واقع
شد آن تصور کواه عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلالند و اشیا را بر طبق قوانین عقلی می شناسند موسوم
بر تفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشاره بتعریف تفکر توجه میکوید ۷۳ ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم: چه تعریف تفکر ترتیب امور معلومه است که منادی باستعلام مجهول گردد
بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب مجهولاتست از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب
هر مجهولی که باشد از هر معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهول از آن معلومات کنند
که مناسبت بآن مجهول داشته باشد و همچنین شایسته نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسبه
بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلوم میخواهد خواه در امور تصوری و
خواه در تصدیقی چنانچه در محل خود مفصل شرح و تصورهای معلوم عبارت از آن امور معلوم است که
مبادی مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرری که معین کشته است شود تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی تصدیقی
مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم می شود چنانچه حقیقت انسان که مثلاً مجهول تصوری است از تصور حیوان
و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیره مفهوم مصدق میگردد و حدوث عالم مثلاً
که مجهول تصدیقیست از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری
بر کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق میشود بدانکه آنچه در طریق
نقل معلوم شده است آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصوراتست و مجهول تصدیقی مکتسب از تصدیقات
فاما آنکه از تصورات تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمی تواند شد دلیل بر آن بنا قدمای بر توان ذکر
باشد و در این محل آنچه فرموده است کز شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که ما بیان باشد که میتواند یا
آنکه حصول تصدیق که نزد محققان حکم است موقوف بر تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت
بینهماست و بیش صاحب ذوق و تحقیق خود آنست که تصدیق در این محل لغوی مراد است نه اصطلاحی

منطقی

منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه بیان نموده و من اوجه بینهما در احد او
بر ایجاد نامنتج تصدیقی مطلوب گردد فرموده که ۷۵ مقدم چون پدر تالی چو مادر: نتیجه هست فرزند ای برادر:
در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای شرطیه مقدمتین که
مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدرند واقع شده اند که در حد اوسط ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان
تولد می یابد بمنزله فرزند است چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نمود میفرماید که ۷۶ ولی ترتیب مذکور را هم
چون: بود محتاج استعمال قانون: کیفیت ترتیب مذکور که عبارتست از تفکر است بطریق حکیم و طریق استعمال مطالب
ارباب معقول محتاج استعمال قانونست و قانون امریست کلی که انطباق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد
تا احکام آن جزئیات بوی دانسته شود و در این محل مراد بقانون علم منطق که مسایل وی قوانین کلیه اند که
مبین چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برساند بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول
یقین حقیقی که سکون قلبست از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است
میسر نمیشود فرموده که ۷۷ دگر باره در آن گویست تا بد: همانا که باشد محض تقلید: یعنی بر آن ترتیب مخصوص
که بر طبق قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطنست
منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نگردد آن ترتیب دلایل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل
نخواهد شد ثم آن مقالست چون مرد علیل: کرچه دارد محبت بار باب و دلیل: آن تعمق در دلیل و در تشکیل
انتبیحه میکنی او را اکثر چون کج و خلق منضا دانند همانا که مجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل که
حاصل نتوان کرد فلهذا فرمود ۸۱ که ره دور و دراز است آن رها کن: چو موسی یکزمان ترک عصا کن: چون بطریق
استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبتست و معرفت ذات و صفات متعالیه
الکبیر بمقتضای فاق کنه ذاته و صفاته محجوب من نظر العقول از قبیل مستحیلاتست و هر گاه که ما را شعور متعلق
بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود
بجانب معلومات مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر به تفصیل عبور نماید تا معلومات مخزونه در حفظ را باز
معلوم بمعلوم دیگر به تفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیابد و آن معلوماتست که مسمی
بمبادی شد و باز می باید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص کرده ماند
که مؤدی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید
ذهن از غفلات و تحقیق مطلوبی معقولاتست و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود
و لا حقایق مخفی ماند از نتیجه فرموده که ره دور و دراز است آن رها کن: زیرا اکثر اعیان رحمت و ذخایر الکتب
آنست که ادراک حقایق اشیا بمواهب و خواص میتواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی بصفات ثبوتی و سلبی

واین نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و ازین طریق اطلاع تام بر حقایق امور متعلقات
و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه و تجلیه قلب حاصل نمی توان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله
چه تا نقوش اغیار از لوح دل باب ذکر و فکر شسته نمیشود رقم توحید حقیقی در وی مرقوم نمیگردد و طریق
استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است برخلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل مو
ضح مدلول است و پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد و فی
الحقیقه ظهور کمال توحید در نفی غیر نیست که کمال التوحید نفی الصفات عنه و آنچه دلیل عالم است مدلول
عارف و آنچه حجاب دیده محجوبست تماشاگاه شهود آیینه جمال محبوبست شاه نعمت الله نیست کامل مرد در راه یقین
در هر چه نظر کند خدا را بیند ؛ چو موسی یکزمان ترک عصا کن مراد از عصا درین محل دلیلست و مناسبت
بینهما روشنست زیرا که چنانچه اعمی بیاری عصا راه رود این جماعت که دیده دل ایشان بصفای
کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقیرا بدیده معنوی مشاهده عیانی نمی توانند نمود بر عصای دلیل راه
معرفت میروند شعر عقل و فکر تو صفت ؛ ذات بر تر ز علم و معرفت ؛ تو را و خود دلیل قافیه بس در
حق غلط نکرد کس امر و خلق از خدا نتوان دانست ؛ کی خدا را باین و آن دانست ؛ یعنی تا موسی علیه السلام دلیل
میگفت که رب السموات و الارض فرعون مسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون و چون
عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر کثرت و هر چه فرعونیت و هم و خیال
از کثرات موهوم برانگیخته بود همه را محو و متلاشی کردانید که فاذا هی تلقف ما یافکون طالب الهی نیز می باید
که ترک طریق استدلال کند و توجه بمبدا حقیقی نماید و بارشاد پیر کامل آیینه دل از غبار اغیار صافی
گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آیینه روی بنماید و آنچه دیگران را بیان بوده او را عیان گردد شعر چو حاصل
شد مرا امروز عیانت ؛ نیم موقوف فردای قیامت ؛ دعلب یمانی از حضرت مرتضی علی علیه السلام سوال نمود که افرایت
ربک جواب فرمود که افاعبد ما لا اری بازمیفرماید که رایته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا شعر که ببینم جمال دوست عیان ؛ حاجتی بود هم
بهیچ بیان ؛ دیده کان ضعیف نور بود ؛ همچو شب پره روز کور بود ؛ چون راهی که رو بدوست برد راه عاشقست
که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه توحید الهی می روند فرموده که ۸۲ درآ در وادی ایمن که
ناگاه ؛ درختی گوید انی انا الله ؛ درین محل وادی ایمن عبارت از طریق تصفیه دلست که تجلی الهی را قابلست
و مشاهده جمال ذوالجلال جز بدان طریق میسر نیست و در حقیقت انسانیست که مجلای تجلی ذات
و صفات ربانیست و اقتباس معنی این بیت از این آیه فرموده که و نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه قلب

وتجلیه

وتجلیه
روحست که مستلزم فیض و فتوحست و مخصوص خواص ارباب کشف و شهودست در بقعه مبارکه که نشاه
انسان کاملست و هر چه جوئی از و حاصلست و مبارکتر ازین بقعه متعلق در مراتب کثرات واقع نیست از شجره
مخصوصه خصوصیت جامعیت که حقیقت و نبوت ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار
عالمیانست شعر مائی و منی حجاب ره بود ؛ ما نی چو برفت ما نه ما ایم ؛ شیخ میفرماید که در طریق تصفیه دل او
مرآة دل را از زنگار غبار اغیار پاک و مصفا گردان تا بحکم غلبه تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود
بسمع دل ندای انی انا الله بشنوی و به بیع حق بین خود را و خدا را ببینی و بشناسی شعر هر که بیرون نخود
اندر طلب سعی کرده ؛ از پی آب چو ماهی همه عمر طپید ؛ آنکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت ؛ و آنکه بیخویش در آمد
بیکی لحظه رسید ؛ خواب جهل انجم قرب مراد را فکند ؛ در نزدیک تر از دوست کسی هیچ ندید ؛ چون تو
خود را همه دانی همه بینی ؛ یقین یابی که گنج سعادت که ویران نیست منی بید ؛ چون عارف که مراتب و شهود رسیده است
بی مزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال وحدت واحد مطلق مشاهده می نماید فرموده که ۸۳ محقق را کنه وحدت
ذاتست ؛ تحقیق نظر بر نور وجودست ؛ محقق آن کاملست که حقیقت اشیا کما هو بیند یا و ظاهر و منکشف
گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبه کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که
حقیقت همه اشیا حقست و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا دیگر مجرد ا
اعتباریست شعر چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن ؛ باطل اند منظر مردم باطل بین ؛ و وحدت یکانگی
حق عبارتست که در مجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور هستی منور کردانیده است و شهود در حقیقت
بحق بعین کاملی که از مراتب کثرات موهومه صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده
و بدیده حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید چون
خود را در تمامت موجودات قایم بحق بیند لاجرم غیریت و اغیار از نظرش برخاسته و هر چه می بیند
عیان اند حق بیند و حق دانسته است و در مشاهده جمیع اشیا نظرها قابلش بر نور وجود واحد مطلق است
و صاحب این شهود ذو العینین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآة حقیقت
حق ظاهر و خلق در وی پنهانست چنانچه آیینه در صورت مخفی می نماید شعر جلت فی تجلیها الوجوه لنا
ظرا ؛ ففی کل مرئی اراها برؤیة ؛ هر چه میبینم صورت تو می بینم ؛ از آنکه در نظرم جلوه گر تو میآئی ؛ و در بعضی
محقق را کمال وحدت شهودات واقعست و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت شهود را در حق
معرفت توحید الهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از راه حکمت و برهان چون نزد عارف
حق عبارت از وجود مطلقست اشارت بنوایف القطبین نموده میفرماید که ۸۴ دل که معرفت نور و صفا دید
ز هر چیزی که دید اول خدا دید ؛ اشارت بدانست که در یابند حقایق امور در نشاه انسانی که خلاصه

سور کیانی است دلی است که بنور معرفة منور گشته باشد و مظهر شان الهی دلست و انسان را انسان باوست مولوی
تو آن گنجی که از چشم دو عالم شدی مستور در ویرانه دل و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات
و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه و اظهار گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان
العلم له عینا و معرفة حالا آن عارف و آن دل که بدین کمال متصف گشت نه چیزی که اول مشاهده مینماید خدا
میبیند و این مرتبه ذو العین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر میبیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا هستی حق
جل و علا و بجود پیداست و پیدائی اشیاء دیگر بواسطه اوست نمی‌بینی که فضا آکه صورتی از دور مشاهده میشود اول
موجودیت او مفهوم میگردد فاما گاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم نگردد که انسانست یا فرس یا
غیر آن بلکه در همه حال بحقیقة آنچه مدرک میشود وجود است زیرا که غیر او عدم است فلهذا محقق میفرماید که
الحق محسوس و الخلق معقول شعر روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست گر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست
عالم شدست مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان کجاست در بیت سابق تقریر کرده شد که تعیین نظر
برتو وجود دوست و در بیت میگوید که از هر چیزی که دید اول خدا دید تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این
طایفه خدا عبارة از وجود واحد است که هر جا نوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشوف بحسب اختلاف مشارب
و ازمنه مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تصریف اسماء الهی از مقام دیگر خبر میدهند یکی
میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله شعر نظر بر هر چه افکندیم والله بیامد در نظر ما را جمال الله و
بیان این مرتبه گذشت و دیگری میگوید که ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده چون حقیقه بعوارض متشخص و
پرده تعینات مستتر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد و آنگاه بر شاهد شعر یا رب چه صاحب رای پرده حسن رخ
او سرا بصیرت پرده عالم همه پرده مصور اشیا همه نقشهای پرده این پرده مرا ز تو جدا کرد این نیست خود اقتضای
پرده نی نی که میان ما جدائی هرگز نکند عطای پرده و صاحب این مرتبه را ذو العقل میخوانند که خلق را
ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلق است و مرآت بصورتی که ظاهر است در آن مرآت محتجب است همچو اختفاء
مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت و دیگری فرموده که ما رایت شیئا الا و رایت الله
فیه چه صور اعیان ممکنات از روی مثال جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معنی باده کنند است شعر اکوس
تلالات بمدام ام شموس تهللت بغمام شعر از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام همه جامست نیست
گوئی می یا مدامست نیست گوئی جام و دیگری این مرتبه را میفرماید که ما رایت شیئا الا و رایت الله معه زیرا که بحکم اتحاد
مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم بتباین بینهما می نماید و هر یکی را بحقیقه
غیر دیگری میشمارد شعر که عاشق و معشوق نهم باز نشناسی یعنی که یقین شاه و گدام نشناسند و صاحب این مرتبه
اخیره را که جمع و جمعه گفته اند ذو العقل و العین میخوانند که حق را در خلق می بیند و خلق را در حق مشاهده

مینماید

مینماید و بشهود یکی از آن دیگر محجوب نمیگردد بلکه وجود واحد را از وجهی حق می بیند و از وجهی خلق و برتو به
کثرة مظاهر از شهود وجه واحد متجلی در آن محتجب نمیشوند شعر چیست عالم جلوه گاه حسن دوست جلوه و عالم چه باشد
جمله اوست ظاهرا گر نه آنکه عالم مظهر است مظهر و ظاهر چو وا بینی هموست در حقیقت نیست غیر از یار کس این نمود
غیر عین هم توست یا بخود آینه روی خودست در نمودن آینه گوهر دوست چون رسیدن بمطلوب بطریق
تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید نفس است از موانع فرمود که بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه از برق تایید جا ثق که تحصیل مطلوب بطریق استدلال می نماید نزد ایشان مقرر است که تفکر که ترتیب
خاصی است می باید که البته مستلزم نتیجه مطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد
ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله و بالله است موقوف بر تجرید
ظاهر و تفرید باطنست یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی و علائق ملک و جاه و منصب بگوید و هر چه سالک راه
حق را از یاد دوست باز میدارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود شعر هر چه مانع آیدت از یاد دوست از علی
بشو که آن طاغوت توست و بحسب باطن دل را بدستشوید از غیر حق معرا و مبرا گرداند و بظاهر و باطن متوجه
حق گردد و یکنفس از یاد آنحضرت غافل نباشد شعر ملک اینجا بایدت انداختن ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن و ز همه بیرون باید آمدن چون نماند هیچ معلومت بدست دل بباید پاک کردن از همه
هست چون دل پاک کردی از صفات تافتن گیرد ز حضرت نور ذات هر گاه که دل که خلاصه نشاه انسانیست
بر کمال توجه تام و ذکر رب الانام بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد ع یعنی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و
اوستا و نزد هر دو طایفه که ذکر رفت شرط تفکر یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلات و مجرد تجرید
بس کافی نیست بلکه لمعه از برق تایید عنایت و امداد الهی می باید بموجب تاثیر فاعل کامل بالفعل قابل بظهور نمی پیوندد
شعر اگر از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد چون بی هدایت الهی ره بسرادقات
الحضرت نمی توان یافت فرموده که هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود معرفت ذات و صفات
متعالیه الهیه بترتیب مقدمات و وسیله حجج و براهین حاصل نمی توان کرد و بی عنایت و امداد الهی کما ینبغی بر معارف
یقینی مطلع نمیتوان شد شعر ای دوست حدیث عشق دیگر گونست وز کیل حروف این سخن افزونست گر دیده
دل باز کنانی نقش معلوم شود که این حکایت چونست و در مرتبه عشق که مقام فناء و جذب عبادانی و منزل بقا
الفنانی بصفات کمال و ربانیت عقل و عاقل را راه نیست شعر عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست
و حکمه در طریق معرفة الهی مجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که واسطه هدایت حقیقت قدم نهد بطریق است
که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلالت بموجب و اضله الله علی علم نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیده
شهود مشاهده نتوان نمود شعر نور خود را آفتاب تیز بیست غیب در اینها آنست و در دیدست هر که اندر حجاب

جاویدست؛ مثل او چه بوم و خورشیدست؛ چون غایت مدارک عقل عقلا در معرفت ذات و صفات الهی غیر حیرتی که
از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله باشد نیست میفرماید که ۹۷ حکیم فلسفی چون هست حیران؛ نمی‌بیند ز اشیا
غیر امکان؛ جماعتی که من عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده‌اند و بتوفیق هدایت الهی ایشان از حضیض مقام
استدلال از اثر بمؤثر باوج مراتب شهود مؤثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیت ذات فانی گشته بعد از بقا و شهود
بدیهه حق بین مشاهده نموده‌اند که ذات واحد مطلقست که از عالم غیب هویه بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده
و هر جا در مظهری بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حقند و حق قیوم همه است؛ گرچه پنهان است ز چشم
هر ظلوم؛ پیش عارف شد مسمی عین اسم؛ دیده حق بین اگر بودی ترا؛ او رخ از هر ذره بنمودی ترا؛ این گروه عا
رفان حقیقی‌اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته‌اند و در صور جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قایل عرفت
الاشیاء بالله گشته‌اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده‌اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبه
شهود حقیقی که مذکور شد نرسیده‌اند اثبات مبداء واحد که منشأ کثرات است باستدلال می‌نمایند و از اشیا
غیر از امکان معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می‌نمایند چون دلیل ایشان
بر وجود واجب وجود ممکنست فلهذا فرموده که ۹۸ ز امکان میکند اثبات واجب؛ ازین حیران شد اندر ذات واجب
واجب الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود آنست که وجود او نه از مقتضای
ذات او باشد بلکه از جهت موجود شدن محتاج بغیر که علت وی است باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بغیر امکانست
فلهذا فرموده که ز امکان میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن که نسبت مساوی باشند و احد طرفین
ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مرجح نمیشود الا بواسطه امر مغایر ذات ممکن که آن علت وی باشد
متکلم علت احتیاج ممکن بغیر حدوث دانسته زیرا که احتیاج ممکن بمؤثر از جهت خروج او است از عدم بوجود و آن
حدوثست و بعضی علت احتیاج امکان و حدوث را دانسته‌اند و بعضی علت احتیاج حدوث اعتبار کرده میشود شطرا
او شرطا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقا از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده
میگویند که ممکن از جهت امکانیه و حدوث محتاج بعلتست و آن علت اگر واجبست ثبت المدعی و اگر ممکن باشد
باز آن علت از روی امکانیه محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن
باشد اگر همان ممکنست که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن مفروض باشد یا منتهی بواجب
شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب ممکن
مینماید همه آینه در معرفت ذات واجب حیران باشند چه معلول اثر علتست و آثار دید ذات و صفات کامل
ذات و صفات موثر نمیتوانند شد و لابد است که دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلایل عقلیه
مشتمل بر نتیجه‌اند و چون ذات ممکن نتوانستند من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیلی بر هیچ چیز از مدلول

التسلسل

التسلسل تا متناهی باشد و مادام که چیزی در شخصی نباشد معرفت که آن چیز برای دیگری نیز تواند داشت و از نجهت حیرت
حیرت زده و سرگردان باشند شعر بود تردید گردد این ره دور؛ کو کشی به پیشگاه حضور؛ هست مطلوب حیات الذ بحو
از روی تکرار آنرو متلاشی؛ ز انکه از بشر محدثند انکه اند؛ دوست با غیره نمی سازند؛ و چون نظر بطریق استدلال از جهت
عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در ذم ایشان معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمی
تواند شد فرموده که ۹۹ گهی از دور داند سیر معکوس؛ گهی اندر تسلسل گشته محبوس؛ دور توقف الشئ علی ما یتوقف علیه
و تسلسل اسناد ممکن است در وجود خود بعلتی که مؤثر است در وی و استناد آن علت بعلتی دیگر که آن علت اقرب موثرست
و هلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگری طرف ممکن
محتاج بعلتست اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن معروف است یا ممکن
دیگر اگر اول باشد دور است چه ممکن اول موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن اولست و اینست سیر معکوس
و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب شود فهو المراد و الا ممکن معلول
ممکن دیگر باشد و آن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر همچنین الی غیر النهایه میرود و اینست گرفتاری تسلسل چه هر چند فرض
علل میکند بجای نمیرسد شعر دور باطل تسلسل محال؛ اوست بس مبداء و بدوست مآل؛ چون لزوم تسلسل از جهت
ترتیب امور موجوده غیر متناهیه واقعست فرموده که ۱۰۰ چو عقلش کرد در هستی توغل؛ فرو پیچید پایش در تسلسل
یعنی چون عقل فلسفی هستی که امور موجوده فی الخارج مرادست توغل کرده یعنی دور رفت باینکه ممکنی را موقوف
بممکن دیگر داشت و آن ممکن دیگر را موقوف بممکنی دیگر و باز آنرا بممکنی دیگر الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای فکر
فلسفی پیچید و بالضروره بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشت که واجب الوجودی هست چرا که نباشد
ازین دو باطل که دور و تسلسلست یکی لازم آید از این استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد
فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حالست حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر مقیدست نه باثبات هر چند موجودات
بشتر اثبات مینماید از توحید دورتر می افتد هر که حق را بوسیله اشیا میداند بحقیقت جاهلست فاما هر که اشیا را
بحق داند او عارفست انحضرت رسالت علیه السلام پرسیدند که بما عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حقرا
بحق دانستم و اشیا را دیگر را بحق دانستم شعر خویش را عریان کن از فضل و فضول؛ تا ترا خود کو بگردی عنقروان
ز یک ضد کشف و نیاز؛ ز یکی تکذار و با کوی نیاز؛ و چون معرفت چیزی از جهت یا بما ثلی در ذات تواند بود
یا بضدی در صفات میفرماید که ۱۰۱ ظهور جمله اشیا بضد است؛ ولی حق را نه مانند و نه ندست؛ یعنی حق را نه الوهیه
مانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و تماثل سبب ظهور
گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته و اجلی و اظهر جمیع مفهومات و بدیهیات
واحد مطلق است که از غایت ظهور و وضوح مخفی و مستور مینماید شعر ای تو مخفی در ظهور خویشتن؛ وی رخت

پنهان بنور خویشتن: چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد وتتبین الاشیا باضدادها
مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدامست و اگر ظلمت نباشد
نور را کسی نشناسد وعلی هذا القیاس پس عدم تیره ذات ما آیینه وجود حقست شعر جام گیتی نمای او مائیم: که بما
هرچه هست پیداست: و عجز و افتقار ما آیینه قدرت و غنا مطلقست: هستی اندر نیستی بتوان نمود: مالداران بر
فقیر آرند جود اشکسته ما منظر انجا رود: که دوا انجا بود اشکسته بود: نقص ما آیینه وصف کمال: وان حقارت آیینه عز و
جلال: و گفته‌اند که ضد و شبه و شریک در صفات و ند و مثل و شریک در ذات و بعضی گفته‌اند ضد و ند و مثل
الفاظ مترادفه‌اند یعنی چون حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات
و صفات آنحضرت است که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است شعر وما هی الا ان بدت بمظاهر
فظنوا سواها وهی فیها تجلت شعر مهر رخسار تو می تابد ز ذرات جهان: هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود
و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست: و دلیلها از هستی ناگزیرست: هم
بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد: کافتاب از شرق هر ذره تابان گشته بود: و چون سالک راه الله
از چهار میخ طبع و هوا خلاص یابد و دیده دل او بنور وحدانیت مکحل و منور گردد و سر الله نور السموات
والارض مشاهده افتد به بیند و بداند که هر که حق را باشیا خواهد که بشناسد بحقیقت جاهلست و عارف تحقیقی
آنست که اشیا را بحق داند وجود حق چون را نه احتیاجی بدلیل: از دلیل روشن مستغنی است بینایی خلاف
چونکه علم ضد و ند شی موجب خفاست علم ظهورات تجلیات فرموده که ۹۲ چون نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه داند اورا: یعنی ذات حق را مشابهی و مماثلی نیست چه هرچه هست همه اوست و غیر او موجود
نیست و طلب دلیل بر ذات حق همچو طلب دلیل ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی پرسیدند
ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود کما اغنی الصباح عن المصباح شعر روز را نیست حاجتی بچراغ: روز خود را
ندا نجاح فراغ: وهیهات بینا را در ادراک الوان باشد لا لقوم لا مسه چه حاجت افی الله شک شعر
کی دو چشم حق شناس آمد ترا: دوست پرمغز و بر عرصه هردوسرا: در شرف دریائیم اکنون قطره ایم: جاهلی تشنیم
اگر چه زو ثم ایم: فسبحان من لیس له خفا الا الظهور ولا لوجهه حجاب الا النور شعر حجاب روی تو هم روی توست
در همه حال: نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی: چون بی بصیرت فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد
و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور او گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که
محض عنایت و هدایت الهی رهبری گردد و اورا از پندار هستی موهوم نیست گرداند و بهستی حقیقی خود متحقق سازد
تا همه او بیند و غیر او در میان نه بیند شعر چون هرچه هست در همه عالم هم توئی: مانند در دو عالم از آن نیست یکدی
حضرت خواجه عبدالله انصاری میفرماید که اللهم تلطف بأولیائک فعرفوک شعر ولو تلطفت باعدائک لما

جحدوک

جحدوک: چون ذات واجب را با ممکن مناسبتی الا بمجرد الاشتراک نیست که وسیله معرفت او گردد میفرماید که ۹۳ ندانند ممکن از
واجب نمونه: چگونه داندش آخر چگونه: ذات واجب وجود مطلقست و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی انکه
نمونه آن چیز در نفس دانند باشد محالست و هستی ممکن مجرد اضافت بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا
همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری نموده و همه آیینه در هم آیینه بینند
دیگر برآمده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی را عین دلیل
نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف محقق کسی تواند
بود که وجود اضافی وی در سطوع نور وحدت الهی فانی مطلق شده باشد و باقی ببقا حق گشته و حق را بحق
دیده و دانسته لا یری الله الا الله ولا یعرف الله الا الله شعر عارف آن باشد که از عین العیان: هرچه بیند حق
درو بیند عیان: خود چه جهان و جمله عالم چون نیست: هیچ خود در کاینات این روشن است: فرموده که چون ممکن
از واجب نمونه و علامتی و آثاری ندارد پس واجب را بممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بآن
چیز تواند بود که بینهما اشتراک باشد ولا معرفة آن چیز بصفات سلبی تواند بود و یقینی که موجب معرفت تام
نخواهد بود و از این سخن معلوم میشود که دانش ارباب استدلال نه دانشی است که منتج یقین گردد و من هذا
قال ابو علی سینا و قال: بموت ولیس له حاصل: سوی علم انه ما علم وفی هذا قال امام الرازی: نهایة ادراک العقول
عقال: و غایة سعی العالمین ضلال: چون ظهور جمیع اشیا موجوده بنور وجود واحد مطلق حق است میفرماید
که ۹۴ زهی نادان که آن خورشید تابان: بنور شمع جوید در بیابان: چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید
عالمتاب ذات واجب الوجود است که بحسب قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورة هر یکی
از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی و خصوصیتی رو نموده است و جمیع اشیا بنور آن حضرت
ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب
تابان یعنی جهان که هیچ حجابی و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقه
مقتبس از آن آفتاب باشد شعر همه عالم بپاست ازین منطوق: هم آفتاب را گرفت این نور: گنج در پیش چشم و ما
مفلس: پای در دستگاه و ما مهجور: چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت
شدت ظهور آن نور است که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن کرده میفرماید که ۹۵ تمثیل بود هی
اگر خورشید بر یک حال بودی: شعاع او بیک منوال بودی: یعنی اگر خورشید بجهت از حرکت و انتقال و طلوع
و غروب و زوال و تغییر از حال بحال نبودی و اضاءه و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال یعنی بر یک
نوع بودی بی خلاف آنچه حالیا می بینیم که واقعست ۹۶ ندانستی کسی کین پرتو اوست: نبودی هیچ فرق از
مغز تا پوست: یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنایی که در عالمست از پرتو آفتابست و نور عالم

مستفاد از تغیرات فاما چون تغییر و انتقال و طلوع و غروب واضح معلوم کرده میشود که البته از نور آفتاب و هم
وقت که این معنی که روشنی از آفتاب ظاهر نبودی هیچ فرق و تمییز از معنی واصل که آفتاب با نوت و فرع که
عالمست نبودی و پیدا نشدی که عالم بنور خود روشنست و بجهة نورانیه محتاج بغیر نیست شعر بر دانش کشف
کیشود اسرار : هرکه راضی نشود دو مغز بی پوست : چون ابداد تمثیل اسباب دوری که دوام ظهور و سطوع نور آلهیت
که موجب خفای حق گشتست میفرماید که ٩٧ جهان جمله فروغ نور حق دان : حق اندر وی ز پیدایست پنهان :
جهان من حیث الذات ظلی و عدمست و هستی که در عالم مینماید فروغ و روشنی نور وجود حقست و در هر دو عالم
غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریت اشیا که می نماید مجرد اعتبارات توهمست بحقیقت چنانچه میان موجود
و معدوم واسطه نیست و وجود حقست پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه اشارت
موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست نمی بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست از شدت
ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمی تواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خود
مختفی مینماید نور صرف است ضدی در وجود نه بیند او را و الوان پیدا نبود لاجرم ابصار نالاند که و هو یدرک الابصار
انوار موسی فکه چون مفهوم شد که تغییر و انتقال است که سبب ظهور نور خورشید گشتست میفرماید که
٩٨ چو نور حق ندارد نقل و تحویل : نیاید اندرو تغییر و تبدیل : یعنی چون نور وجود حق علی التواتر و التوالی
تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض
مطلق منقطع نمیگردد چه ذات واجب اقتضای این ظهور میکند و مقتضای ذات شیء از آن شیء جدا نیست
فلهذا نقل و تحویل کرده است ذات ظهور و اظهارات آنحضرت را منیابد و اصطلاح که تجلی شهودی مراد است
از اقتضا آن ذاتیست بر هما آنیه از ذات منفک نخواهد شد و مانعی غالب نیست که ذات باکمال او را تعالی
شانه از مقتضای خود بگرداند شعر نشود نور ز آفتاب جدا : کیشود فیض منقطع ز خدا : کیست آخر کسی که
بتواند : که ز ذات اقتضا بگرداند : و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که
نور وجود ممکن باقی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر کونیه ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد
وهم و خیالست و بنا بر عدم تغییر توهم کرده میشود که مگر اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرموده که ٩٩
تو پنداری جهان خود هست دایم : بذات خویشتن پیوسته قایم : منشا این پندار چنانچه فرموده دوام ظهور
فیض تجلی الهیست برو بین واحد در صورت تعینات و چون ارباب عقول ضعیف تاب مشاهده نور آفتاب
وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود علیحده هست و قایل بقدم زمانی وجود عالم شده اند
چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند نمی دانند که وجود واجبست که بوجود
مظاهر امکانیه برآمده و از غایت ظهور نور وحدت آنحضرت و تشعشع و انعکاس او موجودات ممکنه

تخذن

نموده گرفته اند و معتزله اعدام معقول گشته تا هر یکرا وجود علیحده تصور کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب
و اختلاف اقوال گشته شعر عقل از سر این سخن چنان دور : کان دیده ز آفتاب بی نور : هرجا بقدر کشف و کوشش
واقف شده زتار موئی : چندین که فنان و آشکاریست : این کشف و مکوی با تو داریست : چون مطلوب ما بحقیقت از ما
بما نزدیکترست و از غایت قربست که دور مینماید و اطلاع برین معنی موقوف بفنا هستی طالبست پس
چندانکه ادله و براهین پیشتر بهم می آرد از مقصود خود دورتر میگردد و از آنچه فرموده که ١٠٠ کسی کو عقل
دوراندیش دارد : بسی سرگشتگی در پیش دارد : درین محل عقل فوق عاقله نظریه مرادست که ادراک حقایق
اشیا باشد لا جرم نماید چه در استعلام هر مطلوب میخواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و
بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این فوق را دور اندیش از آن جهت فرموده که چنانچه سابقا
گذشت این طریق معرفت موقوف بمقدمات بسیارست و آخرالامر آنست که وسیله معرفت تام نمی گردد چه
طلب حاصل کردن سعی بر عبثاست و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیار میشد
کشید و عاقبه الامر مقصود حقیقی نخواهد بود مجهول بماند و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن و
ببین که گروه متفکره که طریق معرفت ایشان منحصر باستدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود
واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقه غیر اهل الله
که صوفیان صافی دلند آنست که هیچ کدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند و از نفاوت آنکه و
بیچ سرگشته بیابان تحیر گشته اند : هر کس بزبانه درین کوی : دستان تو میزند بهر روی : از آنچه نیز موهم است
گه : یا چون تو آنکه بازند اکثر : از بهر تو بیچ تو تا بحر : فرق نشوی بیچ شناسی : چون تو هم اثنینیت وجود واجب
و وجود ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته میفرماید که ١٠١ ز دور اندیشی عقل فضولی : یکی شد فلسفی
یکی حلولی : مفهومست که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب غیبت و بعد آن مطلوب
از طالب است می گوید مرا من باز آرام : من بجونه که عالم میدوم : از دور اندیشیدن عقل فضولیست که
وجود اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته و هر طایفه
بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال المسمی با اسمی خاص شده اند جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود
ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی می نامند و اشتقاق فلسفه از فیلا سوفیست و فیلا محبت را میگویند و
سوفی حکمت یعنی محب حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشأه انسان کامل میشود
مثل نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی قدس سره العزیز و بعضی از
صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکنست
و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات مشهودات حواس است با معقولات

که چنانچه حواس ادراک معقولات نمی توانند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمی تواند کرد شعر ای برون از حد عقل
کو تو بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ورای این و آنی کیفیت خویش را تو دانی کس واقف تو نمی شود نیست
آنکس که ترا شناخت او نیست هر که خواهد که بدلایل عقلانی شود هرچند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاد
تر خواهد نمود مقرر است که از حق دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال خواهد بود شعر تو که این
سخن کجائی کو بگو در کمان ننه تیر و صید مجو ز آنکه حضرت اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید
علم نیز از عالم آمد عجیب ز آنکه مطلوب تو بد حاضر عجیب ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک و تو دور
انداخته هر که دورانداز تر او دورتر وز چنین گنجست او مهجورتر هر کجا و هر است دوران روی تو کاز یابد
فوق با تو بی او ای با علم و کاوردها و فعل کشنده روح راه قوله راه زن چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی
عاجز است فرمود که ۲ خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشمی دگر جوی یعنی چون خود کرد عقلت
بحکم و ما منا الا له مقام معلوم و طائر نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار عالم افروز
آن حضرت باشد گو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیده استدلال او را نمی توان دید
و آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل است که مسمی به بصیرت است و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و
سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی
تواند نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمیتوان کرد شعر
گر تو خواهی رفت راه ذو المنن دست در فتراک ره بینان بزن در دل عارف هر آنکو جای کرد وارهید از
رنج محنتها و درد شد دل عارف بمعنی چون چراغ هست نورش را ز ظلمت فراغ گر بیابی آن چراغ ای تحقیق
از تو یابد نور شمع شرع دین از جهت استغفار بمعنی کر کفته شد که بطریق تصفیه مشاهده جمال آن حضرت
توان نمود و اعمه از حالات و مکشوفات خاطر این فقیر که در اثنای سلوک واقع شده بر تمثیل آورده
میشود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت
حضرت امام زمان مقتدای اهل ایمان قطب فلک سیادت و عقد لایزال محور دایره ارشاد و هدایت ستر شکر الله
والطریقه والحقیقه والدنیا والدین محمد نور بخش قدس الله سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه تسع و اربعین
و ثمان مائه هجریه بشرف تو نیز که در طریق اولیاء الله متعارفست و تلقین ذکر خفی مشروط شرایط مشرف
شدم و در زمره مریدان ایشان بسلوک و ریاضت و توحید و باحیاء لیالی بامر آن حضرت مشغول میبودم و مواظبت
بذکر و فکر مینمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد و کامل آیینه دل این فقیر بنور الهی صفائی
حاصل کرد یک شبی بعد از احیاء اوقات این فقیر اغیب دست داد دیدم که تمامت روی زمین گلزاراست
و مجموع گلها که از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شکفته و عالم بخوشبوی پر بوی و روشن است که دیده

طاقت

طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه وار در میان چمنهای گل میدویدم و فریاد و نعره
مجنونانه میزدم در اثنای آنحال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه
از بسیاری آفتابها روی آسمان پوشیده شد و نور ایشان بنوعی در این عالم می تابد که وصف آن نمی توان کرد
چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد
و باین فقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنین که میبینی دیوانه دیدارم و غیر از این
مقصودی ندارم بمن گفت که باز گرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل میرود این فقیر نیز در عقب ایشان
روانه شدم و همراه ایشان میدویدم ناگاه در اثنای آن رفتن بخاطر حالت این فقیر را بخاطر آمد که این
در خوابست که می بینم و یا بیداریست و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این
فقیر در عقب او میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و در میان عمارات در آمدیم و در میان آن
عمارات طاق و ایوان بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود آن شخص که دلیل بود
روی باز پس کرد و گفت اینست نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمام تر ظاهر شد چنانچه بکیفیه
و کیفیت وصف آن نمی توان کرد چون این فقیر را نظر بر وی افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت
و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در آن واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش
مشاهده مینمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم الغرض از آنحال بخود آمدم شعر شرح آن حالت نباید در صفت
گر بگویم صد هزاران معرفت آن معانی کو شود مکشوف دل کی در آید در عبارات و سجل هرچه اندر گوش
کی گنجد بگو حال کامل برون است از گفت و گو در دنیا بنجه قدم در آن قدم حیث بادیدم الله شرح قلم آنچه می
نگنجد قلم بمحال کی نویسد خود قلم تا پنجاه سال وصف حال خود از آن گفتم که تا بو که روی یابی بسر اولیا
می نیفزاید عیان جز حجاب سر معنی کی بگنجد در کتاب چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را چیزی
خاصست که بر دیده بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رتبه با علم رویه ایشان گشته است
بآن نمود معین ما باید که ۲ دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل احول آنرا
میگویند که یکی را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را
دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همانست نور وجود واجب است
و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست لا جرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است
شعر فلسفی خود را تا اندیشه بکشت گو بدو کو را سوی گنجست پشت گو بدو چندانکه افزون میدود از
مراد دل جداتر میشود هم مطلوب او پیش او حاضر است و او مطلوب را همه جا در ... و دوست دادد غا
کناشه سر در بیابان امکان نهاده و در عالم می دود و نشان دوست می طلبد شعر این طرفه بین که یار در آغوش

من چنین ٭ در جست وجوی او بجهان گشته ام ٭ نقش دویی نمود ولی جز یکی نبود ٭ این اختلاف صور و وجه
وجسم جان و دو چشم را احول گفتن اشارت بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندید بلکه در هر دو جانب
شریک اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بتغیر و شرکت شده و
در ظاهر مادیات وجسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر و شریک داشته است و ادراك نکرده که یکذات و
یك حقیقت است که بحکم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و بنفس هر بر آمده و در دار وجود غیر او
دیاری نیست شعر بالولت لی یاردایم از تو بکم دور نیست ٭ گر چه تو مهجوری از وی او زتو مهجور نیست ٭ دیده را
بگشا تا ببینی آفتاب روی او ٭ کافتاب روی او از دیده مستور نیست ٭ لیک رو بین را نبود روی وی دیدن
توان ٭ گر چه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست ٭ چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست میفرماید
۱۰۳ ز نابینائی آمد راه تشبیه ٭ ز یك چشمی است ادراکات تنزیه ٭ مشبهه طایفه اند که قایل بر آن شده اند
که حق مانند جسمی است و متحیز و در جهت فوق است و مماس عرش است و بعضی گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه
ذاتی حق را نشناخته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و مقتضای این جماعت نابینائی است چه از تنزیه غافلند
ومیگویند که حق در زمان یا در صفات یا در جهت مانند اجسام است و ذات و صفات اشیا غیر ذات و صفات
حقست پس مطلقا در ذات و صفات تشبیه و تنزیهی توحید حق ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات حقست
از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا و منزه را یك چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه داشته
فاما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقت از معرفة الله قاصر است
و اگر میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقت و احدیت که ذات معرا از صفات منزه است
چه در آن مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظ نیست و حق متجلی بجمیع تعینات است از آن روی که اوست که ظاهر بصورت
هر شیء شده و متجلی بنفس هر متعین گردیده است آنکس است عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر فان قلت
بالتنزیه کنت مقیدا ٭ وان قلت بالتشبیه کنت محددا ٭ وان قلت بالامرین کنت مسددا ٭ وکنت اماما فی
المعارف سیدا ٭ و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق را شئونی و ظهوری دیگر است و
تکرار در تجلی الهی واقع نیست میفرماید که ۱۰۴ تناسخ زان سبب شد کفر و باطل ٭ که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز برو طاری نمیگردد پس
لابدست که روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر متلاشی
و خراب گردد باید که مظهر عنصری مستوی دیگر باشد که بی انقطاع متعلق باو گردد چه تناسخ عبارت از انتقال
روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی چنانکه از صحف اصحاب تناسخ بعضی
دیگر غالی اند و این که گفته شد مذهب تناسخست و این مذهب منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن

انك الله

انك الله بعد ازین بیان کرده شود شیخ میفرماید که تناسخ از آن جهت کفر و باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل
شده و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه از انواعست اول آنکه اشتغال
کرده اند که ابدان که مظاهر ارواحند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه و برزخیه
غافلند و مجازات اعمال بطریقی که موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل بر آنند که
نفوس قدیم اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرر اند که با بدان مستعده
متعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق را شئونی و ظهور بنوعی دیگرست و هر نفس تجلی میکند و
تکرار در تجلی الهی واقع نیست کما لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین شعر رو آیینه دیده ودل اهل دلا تکرار
نو جلوه یابی رسد اما نه بتکرار ٭ خود آیینه دیده و جهان حسن تو ابتست ٭ در گاه تجلی بچه اند دیده نظار
ثالث عموم فیاض الهی که آنا فانا بر ذرات موجودات فایضست غافلند سیوم آنکه چون از ریاض قدس
نسیمی بمشام جان ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم تنزه و اطلاق ندیده است بقای ارواح ولا لا
ارواح قدسی نموده اند و مقید افتقار باجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح
باقی اند و محض بقا احتیاج باجسام مادی ندارند شعر آن تو ای که بی بدن داری بدن ٭ پس مترس از جسم جان
بیرون شدن ٭ چون فنا نیز کمال معرفت است که هرچه بینند حق بینند و غیر او موهومی و موجودی نبینند
میفرماید که ۱۰۵ چو اکمه بی نصیب از هر کمالست ٭ کسی کو را طریق اعتزالست ٭ معتزله طایفه اند که منسوب
باسلام اند و از اصول مذهب این جماعت یکی آنست که لقاء حق را منکرند و میگویند که در دنیا و آخرت
دیدن حق ممکن نیست دیگر میگویند که بنده خالق افعال خودست دیگر قایل باثنینیت مبداء افعال شده
میگویند که نیکی از حقست و بدی از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مومنست و نه کافر
و منزلة بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهورست که واصل ابن عطا که مقدم این جماعتست شاگرد شیخ
حسن بصری بوده و میگویند در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد
که مرتکبان کبایر نه کافرند و نه مومن شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود که اعتزل منا واصل ابن
عطا بعضی از مساجد او دور شد زیرا که قایل گشت بچیزی که نه بر طبق معتقد ماست و از آن سخن این
اسم معتزله برایشان قرار یافت شیخ در این بیت میفرماید که همچنانکه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا ندارد
و معالجه پذیر نیست طایفه معتزله از دیدن حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محرومند و کوری
بصیرت ایشان را بالکمه تعبیر نموده زیرا که هیچ نوع معالجه پذیر نیست و اکمه کور مادرزادست که هرگز
هیچ ندیده مطلقا و اصول معتقد ایشان که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طایفه
مطلقا منکر لقا اند و سالك طریق تصفیه و تزکیه هم در این عالم بمقامی میرسد که مشاهده نور تجلی

الهی ببینهٔ معنی مینماید شعر چو دیده باز کنادم جمال دلدارش چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود ❊ چه التفات
بگفتار منکران لقا مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود ❊ و هذا به مرتبهٔ فوق علی نفس ناطقهٔ انسانی باتفاق
دانایان حصول مشاهدهٔ جمال الهی است دیگر آنکه کمال وجدان ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی
نیست تحقیقی که قایل شوند که آن غیر خالق افعالست یا مبداء شرست و خدا را شریک در افعال ثابت دارند
شعر قصه کوران بر پیش مردم بینا مگو ❊ پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن ❊ چون بعین اليقين دیدی رها
کن قصهٔ شک و گمان ❊ چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن ❊ کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن ❊ چون غایت کمال نقل نشانیست که نور خورشید توحید الهی
از تقلید غیریّهٔ اشیا از پیش دیدهٔ بصیرت وی دور کرده اند میفرماید که ١٠٧ کلامی که ندارد ذوق توحید ❊
بتاریکی در رفت از غیم تقلید ❊ کلامی آن طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید
بادلهٔ عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ
مکاشفه ندیده و در معرفت الهی بنای استدلال نهاده و آنچه از دلایل نقلی باثبات رسیده بتقلید فرا گرفته
و تحقیق آن مطلع نگشته اند بواسطه این تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین
نرسیده اند علم تقلیدی وبال جان ماست شعر عاریتست و ما نشسته کان ماست ❊ علمهای اهل دل جمال شان ❊
علمهای اهل تن احمال شان ❊ چون قصور هر طایفه از طوایف در دیدن روی جمال وحدت اطلاق حقیقی بیان نمود بدلیل
عموم میفرماید که ١٠٨ رمد دارند و چشم اهل ظاهر که از ظاهر نه بینند جز مظاهر ❊ رمد مرضیست از امراض العین
که هرگاه که آن مرض بر چشم طاری میشود دیده از ادراک اشیا قاصرست و چنانچه میباید نمی تواند دید میفرماید
که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهر اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و از
سرحد علوم ظاهره که نسبت با علوم باطنه که علوم مکاشفاتست قشریست در نمی توانند گذشت و بمغز علوم
نرسیده اند و از لذت شهود محروم مانده دیدهٔ بصیرت ایشان مرمدست و ادراک اسرار غیبی نمی توانند نمود
زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق را بتجلی که بصورت هر جلوه گری نموده و باسم النور در هر
مظهری ظهور خاص یافته و همه چیز هست اوست شعر قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا ❊ فافتحوا اعین
لکم حق تروا ما تبتغوا شعر یار پیش حاضر و تو از خودی غایب ازو ❊ با خود آ که چه گم کردی که میجویی بگو ❊
چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست فرمود که ١٠٩ از وهر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از دیدهٔ خویش ❊ چون معرفت و دید هر طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف
البته بقدر قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شئ خلقه ثم هدی اشارت بآنست چرا که
خلق مراد استعدادست که حق بتجلی اول بر اعیان ممکنات افاضه نموده و هدایت در ثم هدی دفع حجابست یا

حق و بنده بعلم یا بعین تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده نماید و شیخ درین بیت میفرمایند که طوایف مختلفه
در معتقدات هرچه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت منسوب داشته اند از کم و بیش زیرا که بعضی را
دانش بحق زیاده از بعضی دیگرست که و لکل درجات هر نشان از دیدهٔ خود داده اند و هر چه ایشان دیده اند همه
در خور استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است شعر اینچه مرا ظاهر و انداز
بود ❊ وصل باندازهٔ آن دیده ام ❊ و تفاوت صفت قابلیت که بسبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت بجمیع
اشیا علی السواست و بجهة اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعدادات هر طایفه روی نموده هر یک
خدایی را که معتقد آن دیگرست منکرست و حقیقت حال آنکه خدای همه یکیست و اغیتیت را در حریم عز آن حضرت
راه نیست که والحکم الله الواحد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ صفت و تعین و نسبت
او را مقید نسازد شعر رخ نموداست بهر ذره ❊ کش سر دوان ذره نشان دیده ام ❊ من بیقینم که جز او هیچ نیست ❊
تا تو نگویی که گمان دیده ام ❊ چون هر کسی را نظر بر یکی از مراتب ظهورات و شئونات آنحضرت افتاده و موجب اختلاف
مشاهدهٔ ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع کثرات موجودات غافلند و از حقیقت حال خبر ندارند
میفرمایند که ١١٠ منزه ذاتش از چند و چه و چون ❊ تعالی شانه عما یقولون ❊ یعنی ذات حق منزه از کم و ماهی
و کیفیت و او را با هیچ شئ نسبتی نیست و هیچ شیء را با آنحضرت نسبتی نیست زیرا که در آن حضرت هیچ شئ نیست و چون
تقید و حضرت را بر مقومات سرادقات ظهور و اظهار نش راه نیست هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات
طوایف منزه و مقدس و متعالیست که میان جویی فنیان آنکه بود ❊ ور عیان جوئی عیان آنکه بود ❊ ور بهم جوئی
جوی چونت او آن زمان از هر دو بیرونست آن ❊ و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیاست نه بمقارنه
که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه باو موجودند و با او معدوم و از آن روی که
او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده اند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه اشیا معدوم
و بفکر مطلع هر که این معنی در یافته نمیشود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست حق که بعضی
قایل ببداهتش شده اند و از روی حقیقت و ماهیت اخفی از جمیع اشیاست از نجهة حضرت رسالت علیه السلام
فرمود که ما عرفناک حق معرفتک شعر برتر ز چند و چون جبروت جلال او ❊ بیرون ز کون و کن صفت لایزال او ❊
تکرار نیست و نکرده نظر هیچ کاملی ❊ گرد سرادقات جلال و جمال او ❊ و قوام جمیع اشیا باوست چرا که وجود بناشد
هیچ شی در عقل و خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب
موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته است و هیچ شی در عقل و خارج متحقق نمیگردد الا بوجود حق و او محیط
بجمیع اشیا خواه در علم و خواه در عین شعر هستی تو بی همه بیان هست ❊ در دانش کس نه پایان هست ❊ اینجا که
حریم بی نیازیست ❊ اندیشهٔ ما خیال بازیست ❊ دُرّی که بجهان نمیتوان سفت ❊ هرمی بزبان کجا توان گفت ❊ و اگر تو فی

الهی تعین کرده و بعین انصاف نظر کنی و تصورات ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی تعین بدانی که هر طائفه
از طوایف مختلفه هرچه در معرفت الله گفته‌اند و اعتقاد نموده‌اند همه را بجهة راستی هست و هرکسی را نظر بر مرتبه
افتاده فاما آن جماعت که او را بجمیع مراتب مشاهده نموده‌اند و منحصر با مرتبه مشهور هر یک شده است دانسته‌اند
و از حقیقت حال که سریان آنحضرت است در همه غافلند منع لازم آمده و ذات حق از آن اعلاست که عقل و فکر و
دلیل و قیاس احاطه او تواند نمود چرا تمیز تو وسیله معرفت آنحضرت خواهی ساخت بحقیقت هم اوست که تمیز
آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او هم او تواند بود که لا تحمل
عطایاهم الا مطایاهم و غایة روش سالک راه طریقت جز این نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعدمیة
اصلی خود باز گردد شعر منتهای سیر سالک شد فنا : نیستی از خود بود عین بقا در حقیقت آن زمان عارف
شوی : کز خودی خود بکل بیرون شوی : روی چون بنماید این هستی فنا : هستی مطلق نماید در بقا : چون
دانا قول سوال از مطلق فکر بود و در جواب اشاره بحقیقت فکر باصطلاح طوایف کرده شد تا از فکری که شرط
روندگان راه طریقت است استفسار نموده میفرماید که ۱۱۱ سوال کدامین فکر ما را شرط راه هست : چرا که طاعت
و گاهی گناه هست : سایل می‌پرسد که کدامست آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حقست و وسیله قرب
آنحضرت میگردد و سبب چیست که فکر که طاعت و ما مورند بآن و گاهی گناه هست و نهی از آن کرده‌اند چون
در سوال جهت دو قسم فکر اشاره کرده شیخ میفرماید که ۱۱۲ جواب در آلاء فکر کردن شرط راه هست : ولی در ذات حق
محض گناه هست : اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختمی محمدی علیه السلام نموده که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا
فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد بآلاء اسما و صفات و
افعال الهی است که منشا جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده‌اند
و بامداد و وسیله این آلاء اشیا از نیستی بهستی آمده‌اند و هر یک در خور استعداد خود اخذ نعم فیض صوری
و معنوی نموده‌اند و تفکر در این نعمت شرط راه هست چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و موجب
اداء حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میگردد زیرا که شکر آنست که نعمتهای الهیه منعم سازند و کفران نعمت
نیرطانند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفت میگردد شعر شکر نعمت واجب آمد
در خرد و ریز بگشاید در خشم ابد : شکر نعمت نعمت افزون تر کند : صد هزاران گل ز خاری سر کند : نعمت آید بیش
تو مله شود : طعمه در بیمار کی قوت شود : ولی در ذات حق محض گناه هست : فکر در ذات الهی گناه محض است
چه شمول و سریان ذات متعالیه از آن اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری توان یافت تا وسیله
معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت میشود و نزدیکان را دور میگرداند فرمود که
۱۱۳ بود در ذات حق اندیشه باطل : محال محض دان تحصیل حاصل : چون ذات حق مبرا از حسی مطلقست

ودلیل

و دلیلوا از حسی گویند نیست پس هرچیزی که در ذهن یا در خارج تصور آن نمایند وسیله و واسطه معرفت
سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیز حاضر و حاصلست چه عام ظاهر تر از خاصست پس تفکر در ذات
حق تحصیل حاصل باشد و این باطل و محالست وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی ذوات را فطری است که واذ اخذ
ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل تفکر نیست
زیرا که تحصیل حاصل محال و باطلست بلکه تفکر حجاب آن ادراک میگردد فلهذا فرمود لا تتفکروا فی ذات الله
و محل تفکر ادراک ادراکست بواسطه آیات نه نفس ادراک و از این جهة تفکر را حواله بآیات فرمود که تفکروا
فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات والارض و قل انظروا فی ملکوت السموات والارض شعر را نشرح حق
ذوات را فطریست دانش : را نشنیت کان فکریست : در ازل از جمع کرده است الست که بلی گفته جواب سوالش
حاضری کز طلب شود پنهان : دیدن از نیستی وجد نتوان : چون هستی او تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست
که او بخود پیداست و پیدائی همه‌ها دیگر باوست و بنفس هم اوست که ظاهر گشته است میفرماید که ۱۱۴ چه
آیات روشن گشته از ذات : نگردد ذات او روشن ز آیات : آیات جمع آیتست و آیه علامت و نشانه را میگویند
و مراد باین آیات افعال و صفات و اسمااند که نزد مستدل دلایل ذاتند و چون هویدائی اسماء و صفات بنور
ذاتست زیرا که منشا همه اوست و اثر مصدر بنور که چشمه خورشید ذات مراد است روشن گشته است که
اسماء و صفات و افعال پس ذات با آیات مبرهن و هویدا نگردد زیرا که نور غالب بنور ضعیف کما هو حقه
شناخته نمیشود بلکه نور ضعیف بنور غالب باید دانست و نزد محققان آنست که هرکه ذات را باسما و صفات
و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقعست و هرکه
اسماء و صفات و افعال را ذات مبدا ذات داند بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب و مجالی اسماء
و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با کمالات اوست که هرجا بمعنی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخصی بیدار است
که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقعست شعر قب ذکی اسمائی بتخط دو نیز : و ذکی بها ندو یا نوتش محصر
کذاک بجعل تا رفیع جاهل : و عارف قریب عارف بالحقیقة : و چون بحقیقت نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات
آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند شعر ففی کل شیء له آیة : تدل علی انه واحد : و همه
بنور تجلی او متنور گشته‌اند و باو نمونه شده‌اند و ذات آفتاب بی پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده
بحقیقت معرفت دانسته نمیشود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعلت از معلول و ذات او محتاج دلیل نیست
بلکه دلیل محتاج اوست شعر دور از آن تا دیده دلیل من برد : دور از آن شد باطلا ما عیبوا : خود نباشد
آفتاب را دلیل : جز که نور آفتاب بی مثیل : چون تجلی ذاتست که من حیث الاسماء والصفات سبب ظهور اشیا شده است
میفرماید که ۱۱۵ همه عالم بنور اوست پیدا : کجا او گردد از عالم هویدا : یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور

حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطهٔ تجلی و پرتو او بصورت اشیاست که نسبت وجود اشیا کرده اند
و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا بنور او منور شده اند و هیچ شی سبب ظهور او نمی تواند بود چه
هیچ چیز غیر او نیست تا وسیلهٔ هویدائی او گردد شعر هم تو بنمای ای خدایم فرد آله ؛ وحدت خویشرا دلیل و گواه ؛ نیست
اندر یقین مجال گمان ؛ زانکه فی الله شک برایشان خوان ؛ و هرچند نمود ذره بنور آفتابست فاما ذرهٔ سرگشته را کجا
مرتبه است که آلت و وسیلهٔ ظهور آفتاب گردد ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذاتست که موجب محو
114
تعینات میشود فرموده که تجلی نور ذات آمد مظاهر ؛ که سبحات جلالش هست قاهر ؛ با آنکه جمال مجرد تجلی حق
باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثراتست چه حق بتجلی اسمائی بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ
هر نموده است نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثراتست و این تجلی ظهور حضرت باسم
الماحی و القهار و المعید و الممیت که از اسماء جلالیه اند و جلال مطلق عبارت از قهاریت حضرت بر جمیع اشیا
با فنا در حکم تجلی ذات تا هیچ شی نماند که مشاهدهٔ جمال مطلق آنحضرت کند شعر و این فی البقاء انا تجلی
بلی کونی بعود انا تولی ؛ اگر ز روی براندازد او نقاب صفات ؛ دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات ؛ بر پرتو
نور تجلی ذات محو شود ؛ جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات ؛ دلا نقاب برافکن ز روی او و مترس ؛ مکن که
سوخته گردی در آتش سبحات ؛ شیخ میفرماید که چون عقل و علم وسیلهٔ معرفت اند تحقیق نتوانند شد که بحکم فلما
تجلی ربه للجبل جعله دکا نور ذات در مظاهر گنجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاقست مقتضی
کم کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت
و کبریای حق قاهرست و غیر ذی نقش غیر بصفحهٔ هستی نمیگذارد و در این مقام نه عقل می ماند و نه عاقل و نه
از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل شعر بنا بید ذات و هرگز بدید ؛ جوانان عاشق مسکین بنا شد ؛ اگر مطلق
شوی مطلق ببینی ؛ مقید جز مقید بر نبا شد ؛ و هرکه بطریق حال و شهود بدین مشهد نرسیده بحقیقت
این سخن نمیرسد که و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعه از حالات خود ذکر
کرده میشود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد و در سنهٔ اثنین و خمسین و ثمان مائه در ایام اربعین
که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم و تمامت آن شهر را
ز شمع و چراغ و فانوس و مشاعل و عالم چنان منورست که شرح آن نمی توان کرد بیکبار از هوا روی بجانب آسمان
کرده سیران نمودم و بآسمان اول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار در آن مرتبه
مشاهده نمودم باز از آنجا بآسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان دوم شدم و اسرار غیب بر من منکشف شد و
همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم و هر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان میشدم و عجایب و غرایب بسیار
مشاهده می شد آنگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران می نمایم و حضرت حق بصورت کم و کیف تجلی نمود

واعظمت

و اعظمت و هیبت آن تجلی آتش در تمامت نور موجودات افتاد و مجموع عالم بسوخت و ناچیز شد آنگاه آتش
در این فقیر افتاد و بسوختم و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که هم در آن عالم بخود آمدم و مست و بیخود فریاد و نعره زنان
این بیت میخواندم که شعر ای شاه عالم سوز من وی جان افروز من ؛ ای ساز من ای سوز من کی بینمت بار دگر ؛ باز
حضرت عزت عز شانه بصفت نور تجلی نمود و همچو اول از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر
نیز کلی بسوختم و محو مطلق گشتم و باز هم آنجا بخود آمدم و همچنان آن بیت میخواندم و بار سوم حضرت حق تجلی مینمود و هم
عالم سوخته میشد و این فقیر نیز میسوختم و نیست میشدم شعر ذات پاک او معرا از صفات ؛ هر زمان کردی تجلی
بر جهات ؛ جمله ذرات هم گشتی فنا ؛ باز پیدا میشدی اندر بقا ؛ آنچه بر جان و دلم شد منکشف ؛ فهم و ایمان کو که گردد
معترف ؛ و بی حد و بی نهایت این چنین احوال دست داد چون از آن حالت باز آمدم دیوانگی و بیخودی بحیثیتی استیلا
یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک و بیخودی گشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا بحسن
ارشاد امام زمان از آن سکر بصحو آمدم شعر آنچه دیدم من بچشم دل عیان ؛ نیست ممکن صد یکش کردن بیان ؛ ز آنکه
نامحدود ناید در حدود ؛ بحر مطلق چون درآید در قیود ؛ چون حجاب ذات میگردد صفات ؛ از صفت کی کشف
خواهد گشت ذات ؛ چون نور ذات موجب فنا مظاهرست هر آینه که دیدهٔ عقل در وقت ادراک مشاهدهٔ جمال
117
مطلق ذات عاجز باشد و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت آن نتوان گشت فلهذا فرموده که رها کن عقل را با حق
همی باش ؛ که تاب خور ندارد چشم خفاش ؛ یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نمیشود پس عقل و دلیل
جور را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبیعت ناموزونست نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و
پیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یکنفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطهٔ تجلیهٔ سر از غیر آیینهٔ
دل از زنگ کثرات مصفا گردد و مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی برسد که تعین و هستی
مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم ببقای حق متصف شود و حظ را
بحق مشاهده نماید و بی وسیلهٔ آلهٔ معرفت تامه باتفاق محکم حاصل شود شعر بکلی هر عقل و علم دکان بستدم
گفتم که مگر واقف اسرار شدم ؛ هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب ؛ چون دانستم نه هر دو بیزار شدم ؛ و جز از این
طریق که راه انبیا و اولیاست معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو خفاشست در مشاهدهٔ
آفتاب عالمتاب چنانچه دیدهٔ خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز تاب ادراک وجود حقیقی نمیتواند نمود
و جنبو عهدا ثم و توفیق چون جمال ذو الجلال نمیتوان دید میفرماید که 118 در آن موضع که نور حق دلیلست
چه جای گفت و گوی جبرئیلست ؛ هر گاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک راه را باعظام محو افنیت و کمال میرساند
و سالک واصل بی وسیله و آله حق را بنور حق مشاهده مینماید شعر چون بردم انجمن بوالبشر ؛ خوش پیدا شد
سمع و ادراک و بصر ؛ چون نخود ره هستی هم برهان شدی ؛ چون که بنده نیست شد سلطان تعنی ؛ و جبرئیل که

صورت متخیله عقل و مظهر علمست در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهٔ فنا فی الله علم و عقل و ادراک و شعور
و سایر صفات محو میگردد و فناء صرف را با علم و شعور منع جمعست پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل
میشود راه نباشد و گفت و گوی و پیغام او در آن مرتبه راه نمی تواند کرد چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی
از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست رسی بر آن باشد میفرماید که ۱۱۹ شعر
گرچه دارد قرب درگاه : نگنجد در مقام لی مع الله : چون قرب عبارتست از ارتفاع وسائط میان شیء و موجد او
بالکلیه و سایط و بنابرین بحسب ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب
درگاه حضرت الله داشته باشند فاما از جهت باطن و تجردی که ایشان راست در مرتبهٔ خاص انسان کامل که
مرتبهٔ فنا فی الله است راه ندارند هرچند بنابر معنی مذکور ملائکه را شرافتی هست فاما کمال که عبارتست از حصول
جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه آن انسان کامل راست و از این جهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد
و باعتبار قلت وسایط ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد و عجب این جامعیت که حضرت خاتم محمدی
علیه السلام میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چه در مقام فنا که فنا بر نیستی
کلست ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعورست راه نمییابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را
با فناء صرف منع جمعست و چه جای ملک که نبی مرسل که منم یعنی محمد نیز نمی گنجم زیرا که محل تعینات و هیچ
تعین را در آن حضرت گنجایی نیست شعر بوصل او کجا او توان برد : [illegible] : چون نور ذات مقتضی
اختفای اسما و صفات و استتار اسما و صفات موجب انعدام مظاهر میفرماید که ۱۲۰ چو نور او
ملک را پر بسوزد : خرد را جمله پا و سر بسوزد : یعنی چون نور تجلی ذات بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی
اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثرات هر آینه ملائکه اولی اجنحة مثنی و ثلث و رباع را پر و بال بموجب
لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و ناچیز گرداند و پر خرد که عبارت از آنکه وسیلهٔ ادراک و شعورست محو و بی
شعور سازد شعر شب گریزد چونکه روز آید پدید : پس چه داند ظلمت از احوال نور : چون قدم آید حدث گردد
عبث : پس کجا داند قدیمی را حدث : بر حدث چون زد قدم دنگش کند : چونکه کردش نیست هم رنگش کند : چون نور عقل
در تاب نور الانوار خیره و تاریک میگردد فرموده که ۱۲۱ بود نور خرد در ذات انور : بسان چشم سر در چشمهٔ خور :
در نور تجلی ذات که انوار جمیع انوار اسماء و صفات نور خرد مثل دیده ظاهرست نسبت با آفتاب یعنی چنانچه
شعاع آفتاب تابناک دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تاریک میسازد و در
هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم متواری میشود
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب : سایه را با آفتاب حق چه تاب : عقل خود شحنست چون سلطان رسید : شحنه
بیچاره در کنجی خزید : چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراکست میفرماید که ۱۲۲ چو مبصر با بصر نزدیک گشت

بصر ز ادراک او تاریک گردد : یعنی آنچنانکه غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک
مبصر گردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم دارد و چون سالک راه الله بسیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسما
و صفات عبور نمود و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت نزدیکی
که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و از ادراک قاصر میگردد شعر چیزی با تو نزدیک تو
بود [illegible] : چه دانم چه دید روی تو نزدیک تر دست شد : و این مراتب مشاهدات رو نمودگان راه طریقتست و
اشاره باین معنی است که در مقدمهٔ ترتیب کتاب فرموده بود که از علم با عین عیان آر و جامی که از این احوال
عیبی بیافزاند بمجرد تقلید بحقیقت این حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل بنابر غایت
نزدیکیست نه بواسطهٔ دوری چه هیچ رنگ و بوی هستی کرفته هر ده [illegible] و بعد راه بمجال ایشان نمی
یابد شعر نحن اقرب از کتاب حق بخوان : نیست خود را بحق نیکو بدان : هست حق از ما بما نزدیکتر : ما ز دوری گشته
جویان در بدر : چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرموده که ۱۲۳ سیاهی گر بدانی نور
ذاتست : بتاریکی درون آب حیاتست : سیاهی و تاریکی بیک معنیست یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات
ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک مینماید نور ذات مطلقست که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او
پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذاتست که مقتضی فناست آب حیات بقاء بالله که موجب حیات سرمدیست
پنهانست شعر هر کو نرسید بدین مقام جا کرد : دعوی قلندری خطا کرد : این فقر حقیقتست الحق : اینجاست سواد
وجه مطلق : شد شیر فنا درین بیانست : آن نور سیه درین مقام است : طاوس نور پر تو اینجا : سرچشمهٔ کفر چیز نبود
اینجا : مناسب این مقام از حالات خود واقعهٔ جهت تمثیل ذکر کرده میشود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام و کوه واقعه
و صحرا تمام از الوان انوارست از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله آن انوارم و از غایت ذوق و حضور
شیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد
و این فقیر در آن نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از آن بخود آمدم باید دانست که مراد باین فنا که
اولیا را بحسب حال دست میدهد نه آن فناء علمیست که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود و حالند حاصلست
با وجود بقاء عین و صفت ایشان شعر ای که اندر چشمهٔ شورست جات : تو چه دانی شط و جیحون و فرات : و حق
آنست که اطلاع این معنی نزد طایفه که نه از ذایقان آن حالند موجب زیادتی ستر و خفا میگردد و بگفت
و شنید اطلاع بر آن نمیتوان یافت و دانش بحقیقت آن حال مخصوص جمعیت و کاملانی که بدین مشهد شریف
که مرتبهٔ تجلی ذاتیست که معنی اعیانست باکل رسیده باشند شعر هر که غرقه بحر وحدت شد خبر دارد زما : و آنکه
حال ما نادیده هرگز او بر ساحلست : و میتواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود
ظلمت و عدم اند و وجود کثرات که مینماید تجلی ذات حقست که باسم النور مصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را

یزیک عالم پیدا نموده است بتاریکی درون آب حیاة است یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیاة وجود واحد مطلق
مخفی و پنهانست که هستی و حیاة همه اشیا از وست شعر همه از نور او پیدا شد اشیا : خورشید صفت شد آشکارا : هم
ذره بهر کت موجود : هم ذره شد هویدا : ومعنیٰ قد با ابیات سابق که معنی ابیاتست ومناسبت ظاهرست
چون در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک ومحو ولاه می یابد وانغایتهٔ اتحاد معنوی وقرب نور بصر نمی
ماند ومبصر وبصیر هم نمی ماند فرموده که ١٢٣ سیه جز قابض نور بصر نیست : نظر بگذار کاین جای نظر نیست :
یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب قبض نور بصر میکند وبصیر در آن حال فی ادراک میشود زیرا که چنانچه
غایت ظلمت وافراط بعد موجب حجابست کمال نورانیت وافراط قرب نیز موجب خفا وعدم ظهور میشود ونور محض و
ظلمت محض مرئی نمیشوند وانچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت که متمایز باشد وهر ظهوری که حضرت با افراد
مخلوقات واقعست بواسطهٔ تنزلات حضرت است از کمال نوریت وبساطت ذات بمراتب اسما وصفات ودر مرتبه که ذات
بکمال نوریت وبساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدمست عاید گردند وفی ادراک
شوند نظر بگذار کاین جای نظر نیست زیرا که نظر امر نسبی است ومنتسبین که ناظر ومنظور است میطلبد واین مقام
نظر نیست چه انجا مرتبهٔ فنا ومحو تعینات ورفع اثنینیت وظهور بکمال توحیدست شعر آفتاب رخت چو تابان گشت :
ماه مرشد نور او ظلمات : چون ممکنات فی حد ذاتها عدمند ووجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجبست
بصورت ممکن وعلم ومعرفت وادراک وجمیع صفات تابع وجودست پس چیزی را که متبوع که وجودست نباشد
البته تابع که صفاتست هم نخواهد بود فلهذا فرموده که ١٢٥ چه نسبت خاک را با عالم پاک : که ادراکست عجز
از درک ادراک : یعنی ممکن را که خاکی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه ومقدس
از نوشت کثرت تا ادراک ذات حق ومشاهدهٔ جمال وجود واجب نماید وعارف محقق گردد وازینجا گفته اند که العجز
عن درک الادراک ادراک که غایت ممکن آنست که بعدمیت اصلی خود باز گردد وبنیستی وتا دانی خود دانا
گردد ویقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهیست وعلم متناهی واین مقام
حیرت واستغراق مدرکست در مدرک واینست ظهور وفنا من لم یکن وبقاء من لم یزل شعر نزدیکی او مرا
کند دور : با سایه بهم نمیشود نور : خورشید ز سایه گردد پرهیز : گفتا چو من آمدم تو برخیز : کو تا بندد عنان خود چه
ثانی کم شو که چو کم شوی بیابی : این نکته نبود ناسوانم : چون کم شوم انکه چه یابم : وحقا که شناسای حق بغیر از
حق نیست از آنکه غیر نیست وغایت روش سالکان راه حق آنست که بمقامی برسند که افعال وصفات وذات
اشیا را محو وفانی در پرتو نور تجلی حق یابند وبفقر حقیقی که مرتبهٔ فنا فی الله است متحقق گردند وبحکم
ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها هستی هست ونیستی بنیست راجع شود چون ممکن از امتناع رتبت
که مقلل از ادراک وجود وعدم ترکیب بین الضدین محالست ممکن از روی امکانیت دایما نیست وظلمت باشد

ظلمة

ظلمة فرموده که ١٢٦ سیه رویی ز ممکن در دو عالم : جدا هرگز نشد والله اعلم : در بیت سابق اشارت فرموده که غایة
سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله برسد وبظلمت وعدمیت اصلی خود رجوع نماید اکنون بیان حقیقت حالت
میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت ونیستی ز ممکن در دو عالم که صورت ومعنی وظاهر وباطنست هرگز جدا نمیشود
وهمچنانست که هست بود ونیست شد زیرا که هرگز نیست هست نیگردد وهست نیست نمیشود چه قلب حقایق ممکن
نیست وفنا وبقا دو امر اعتباریند که از تجدد تعینات متباینه ومتوافقه نموده میشوند ووجه نیستی ممکن
دایما فانیست ووجه هستی او دایما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه رویی که عبارت از ظلمت ونیستی وجه
امکانیست هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک شیء از نفس خود محالست وهستی ممکن که عبارت از ظهور وجود
واجبست بصورت او وآن وجهست که باقیست که ما عندکم ینفد وما عند الله باق وامام غزالی قدس سره در
مشکاة الانوار در صفت ارباب مکاشفه وعرفان میفرماید که فراوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله
وکل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا وابدا لا یتصور الا کذلک
شعر ومو سکم زین معنی چه خوانت : یعنی واجبرا ز ممکن جلوهاست : کل شیء هالک دانی که چیست : ای اسیر
دوست زهادو سیمات : چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات ومظاهر کثرتی نیستی وفنا مظاهر وکثرات
میفرماید که ١٢٧ سواد الوجه فی الدارین درویش : سواد اعظم آمد بی کم وبیش : در اصطلاح صوفیه فقر
عبارت از فنا فی الله است واتحاد قطره با دریا واین غایت مرتبه کاملانست شعر هفتمین وادی فقرست و فنا
بعد از این روی روش نبود ترا : در کشش افتی روش کم گرددت : گر بود یک قطره قلزم گرددت : وانچه فرموده
که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که اورا در ظاهر و
باطن ودنیا وآخرت وجود نماند وبعدم اصلی راجع وانیست فقر حقیقی وازینجهة فرموده که اذا تم الفقر فهو الله
زیرا که این مقام اطلاق ذات حقست وانجا غیر اعتباری نیز گنجائی ندارد وجمیع اضداد وحقایق اطراف
عبارت ازین مرتبه است واین سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که همه خواهند در
باشد وهمه در تمامت مراتب موجودات مفصلست درین مرتبه مجملست کالشجرة فی النواة ومجموع عوالم
تفصیل این مرتبه اند وهیچ شیء بیرون ازین مرتبه نیست واین سخن که گفته شد در کم وبیش بیان
واقعست واعلی ازین مرتبه نیست وسالک تا بنیستی تام که فنا مطلقست متحقق نمیگردد بهستی مطلق
که بقا بالله است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقا
بالله است وبقیاس از خود بین هستی مجازیست وهستی مطلق در نیستی مطلق نموده میشود واین مرتبه
از انسان کامل هیچ چیزی دیگر را میسر نیست واز این جهتست که انسان اکمل همه موجوداتست وسبب
ایجاد عالم شده است شعر تا در طریق عشق تو من جان فنا شدم : بی جان شدم ولیک بجهان در جهان شدم

تا ندانم که با غم دل و جان دمبدم بیمار عشق ؛ از همه عقل فرمی کند بیش از آن شدم ؛ تا در فنا هستی خود نیست آمدم ؛ در
عالم بقا بحق جاودان شدم ؛ چون فهم هر کسی ادراک این معانی نمیتواند کرد و از بن مریشان آن اطلاعات که کما ینبغی نمیس
از آن توان نمود پس همه آینه اولیا آنست که بطریق اشارات اما نمود شود تا هر که از آن حال با نصیب باشد بکفیه الاشارة و
هر که از اهل آن نباشد انک لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء ؛ و از آن جهت فرموده که ۱۲۹ چه میگویم که هست این نکته
باریک ؛ شب روشن میان روز تاریک ؛ این سخن در غایت نازکی و دقت و باریکیست که بیدا ساخته که شب روشن میان
روز تاریک است بدین محل آنست که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی باصطلاح مقتضی فنا است
و تشبیه شب از جهة سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آن جهة گفته که باین تجلی ذاتی آن حضرت از حجاب کثرات بیرون
می آید و بقا و مقام که در نفس و بیرون جلال آن همه انداز پس حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد میان روز تاریک
یعنی در میان الوان معنوی که مشهود سالکانست بدیده بصیرت و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روزند زیرا
که روشن و ظاهرند و بدیده باطن ادراک آن میتوان کرد و لیکن روز تاریکند چرا این همه مراتب که ذکر کرده شد
حجاب ذاتند که ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محو و فنی نمیگردد کمال
ظهور توحید حقیقی نیست شعر نگاهی که نماند بجهان مؤمن و کافر ؛ لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار ؛ حقا که
اگر پرده ز روی تو براقتد ؛ از غیر تو در عالم نتوان یافت نشان آثار ؛ و میتواند بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد
که از جهت بیرنگی و بی تعینی به شب تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان کرد در مرتبه
ذات نیز که مرتبه فنا و مقام فناست ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات مطلق حضرت بی مدرک نمیشود و در مرتبه
مرتبه ذات و قیود همه محو است و روشن از آن جهت فرموده که فی نفس الامر او بخود پیداست و همه اشیا بروشنائی
او نموده شده اند میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودگی
دارند و پیدا اند ولیک تاریکند از آن روی که فی حد ذاتها ظلمت و عدمند با وجود ظهور مخفی مینمایند شعر هست
عالم نیست هستی نما ؛ از وجود مطلقی فانی نما ؛ اگر نیست و می نماید هست پوست ؛ و اگر پنهانست مغز واصل اوست
روی خن الله دوعا باشد چون فلم ؛ دوغ در هستی برآورده علم ؛ چون اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر
آنست که موجب طعن و انکاری گردد فرموده که ۱۳۰ درین مشهد که انوار تجلیست ؛ سخن دارم ولی ناگفتنیست
اولیست ؛ مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و هر گاه دل سالک صاف
تصفیه مصفا میگردد انوار الهی متلبس بجمیع الوان در دل می تابد و خود بصورت و کیفیت و فی صورت و کیفیت
بعد بود دل وی جلوه گری می نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و از این قبیل است تجلی موسی علیه السلام
از شجره و حدیث حضرت محمد علیه الصلوة که رأیت ربی فی احسن صورة و این تجلی انواعست و اقسام آن
ان شاء الله بعد از این ذکر کرده میشود و در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقعست اکثر باین معنی اینست

آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارفست یعنی در این مقام که محل شهود انوار تجلیات الهی است
و هر لحظه بظهوری و شانی دیگر بر دل ارباب صفا متجلی میشود که تجلی با فنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم چه
جای سخن که سخنها دارم ولی ناگفتنی آن سخنان اولیست چه فهم آن که کما هو حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود چون
از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل بی آن وجدان ادراک آن نمی توان کرد و چون در فهم و عقل
نیاید آن گفتن باشد که موجب رد و انکار ارباب حال گردد و زیادتی ادبار و بدبختی اهل نفس شود و در باتش
زبانه از سوز باشد شعر تا نگوئی سلطان رمعلی ؛ تا نریزی قند را پیش مگس گوش ؛ آنکس نوشد اسرار جلاله
کو چو سوسن ده زبان افتاد ولال ؛ چون بیان نمود که ظلمت و فنا کلی در رویش سواد الوجه است زیرا که هستی مطلق
جز در نیستی مطلق نموده نمیشود در توضیح این معنی میفرماید که ۱۳۰ تمثیل اگر خواهی که بینی چشمه خور ؛ ترا حاجت
فتد با جرم دیگر ؛ هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان آن رائی و آن مرئی واسطه
نگردد ادراک باشد و در غیر آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که غایت شدت ظهور نوران مشاهده او ظلمتی
بدید مینرسد و منع ادراک مینماید شعر مینرود بی روی پوشان آفتاب ؛ فرط نور اوست رویش را حجاب ؛
چشمه بیش روی آفتاب ؛ جز فروغ شعشعه و نیز تاب ؛ یعنی اگر خواهیم که آفتاب ببینیم بالضروره محتاج
میشویم بجرم دیگر که آن جسم بصفا و همانات همچو آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق
نور آفتاب در آن جرم که مثل آینه است یا آینه گشته گردد و ادراک میسر شود چون رویت آفتاب بی واسطه
نمیتواند بود فرموده که ۱۳۱ چو چشم سر ندارد طاقت تاب ؛ توان خورشید تابان دید در آب ؛ یعنی چون چشم ظاهر
که چشم سر است مانند طاقت تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد از جهت آنکه نور ضعیف در نور قاهر غالب مغلوب
میگردد شعر پیش این خورشید کو بس روشنست ؛ در حقیقت هر دلیلی ره زنست ؛ پرده خورشید هم نور ویست
بی نصیب از وی خفاش شبست ؛ پس آفتاب را در جرم صیقل همچو آب میتوان دید زیرا که مانع
ادراک آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر شد همانا آینه ادراک میسر باشد
چنانچه فرموده که ۱۳۲ از آن چون روشنی کمتر نماید ؛ در ادراک تو حالی می فزاید ؛ یعنی هر گاه که مشاهده جرم
آفتاب در آب نماید چون روشنی آفتاب در آب کمتر است و مانع نفوذ فرط روشنی بود البته در ادراک تو آن
فلک روشنی حالی یعنی در زمان می افزاید یا کیفیتی می فزاید و با آسانی جرم آفتاب مدرک میگردد چون
غرض از این تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده میفرماید که ۱۳۳ عدم آینه هستیست
مطلق ؛ کز و پیداست عکس تابش حق ؛ هم چنانچه در آب ظاهر طاقت قوت بر آن و ادراک آفتاب از جهت غلبه نوری و سطوع
آینه یا جرم صیقل که در مقابل او باشد چنانچه ذکر رفت نزد در هستی مطلق که نور مطلقست آنچه در مقابل او چیزی
نباشد کما شراق نور مطلق در و کنند تا بدیهی و هم مدرک نگردد شعر کالشمس تمنعک اجتلائک وجهها

فاذا اکتست بر فیق نعیم؛ امکنا وعفرا است که هر چه هست بضد ظاهر میشود که الاشیاء انما تتبین باضدادها و تقابل
میان تمایلها و موده جهت تابش متروکهاست و مقابل هستی چون نیستی نیست پس عدم آینهٔ وجود باشد شعر آیینه او در میان
ای روشنی تا چینی روی خود بادم کنی؛ آیینهٔ هستی چه باشد نیستی؛ نیستی بگزین گر ابله نیستی؛ وانچه آیینه وجود حق
واقع شده اعیان ممکنات که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدمند و وجود علمی و شیئیت ثبوتی دارند بعو ثابت اند
در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود عینی متحقق نمیگردند و از علم بعین نمی آیند و حکما از ماهیات تعبیر اند و صوفیه
اعیان ثابته مینامند و خاصیت آیینه آنست که عکسی در و ظاهر شود بمقتضای آیینه شود چنانکه در آیینه کج عکس کج
و در آیینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی
هادی یکشخص باشد بیان این اختلاف هم از آثار و احکام آیینه حاصل شده و دیگر آنکه آیینه اصلا مرئی نمیشود چنانچه
بحاسهٔ باصره صورت در آیینه میبینی و آیینه نمی بینی و دیگر آنکه صورتی که در آیینه می نماید آیینه بآن صورت متصف
نمیشود و نمیگویند که آیینه آن صورتست یا آن صورت در آیینه است بلکه آیینه سبب ظهور او شده است همچنین از اعیان
ثابته که صور علمیه حق اند حکم آیینه دارند که وجود حق باحکام ایشان ظاهر شده و بصورت ایشان نموده است و آن
اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدوم مانده و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم آن شده که مگر
اعیان بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلیه باقی اند و هرگز اقتضای
نمیکنند بوجود متصف نمیگردند و از معقولیت بیرون نمی آیند شعر کسی که در دو جهان هیچ نشان نیست هست آنم
وجود یافتش نومی انعدام است؛ کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان؛ نشان و نام کسیرا که محو یا اثبات است
و آن اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعلست از آنجهت است که ماهیات را بصور علمیه تعریف
نکرده و الا قایل بجعل نشدی چه جعل متعلق بوجود خارجی است و ظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در آینه
کرده شد بمقتضای احکام و آثار اعیانست پس هستی که در وجود می نماید همه عاید باعیان باشد و انچه فرموده
که عدم آیینه هستی است مطلق می تواند که مطلق قید هستی باشد یعنی عدم که بیانش گذشت آیینه هستی مطلقست
یا آنکه جهت مبالغه تاکید باشد یعنی عدم آیینه هستی است البته چنانچه در عرف میگویند که فلان چیز مطلق چنین است
یعنی البته و حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز میگویند آیینهٔ هستی
مطلقند که وجود حقست و نفوذ وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان نموده شده گرویده است عکس
تابش حق یعنی از آیینه عدم که اعیانند ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده
و آثار احکام ایشان در وجود ظاهر است و ایشان همچنان معدوم و همچو آیینه غیر مرئی اند و این را اصطلاحات
کاشفی مسئله غامض که نه چه عقل و نقل از بین آبی است و جز ارباب کشف و شهود این معنی را در نمی یابند چون
مقابله میان نقایض که آیینه است و موده که متضاد است جهت تابش شد ظلمت فرمود که ۳۳ اعلم چون کنتی عدما   مقابل

در و عکسی شد اند در حال حاصل؛ یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل هستی شد بواسطه
مقابله در آیینه عدم عکس بود و وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن
گرفت و آن یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام قوابل که آیینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت و بحسب تنوعات
مظاهر شئونات ذاتیه الهیه از کمون به بروز آمد و یک تجلی بمقتضای آثار احکام مجالی غیر متناهی نمود شعر
در ما نگاه کرد هنرا ان هزار روا نت؛ در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود؛ در هر که بنگرید در و غیر خود ندید؛ چون جمله را
بنگ خود آوید در وجود؛ چون کثرت و تعددی که در وحدت هستی حقیقی واقعست بواسطه تکثر قوابل است فرمود
که ۳۵ شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار؛ یکی را چون شمردی گشت بسیار؛ یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلقست
ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلاست پدیدار شد
یعنی ظاهر گشت و با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم
نیامد مثل واحد که دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه شود و چهار بار بشماری چهار شود و علی
هذا از بسیاری شمردن ذات واحد بحقیقه کثیر نمیگردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیتی صفتی و اسمی
مسمی میگردد شعر گر بیش یعنی عدد گر اندکی؛ آن یکی باشد در این ره در یکی؛ چون ظهورات و تجلیات
وحدت حقیقی در مجالی کثرات بجهت اظهار کمالات صفات غایت نیست اشارت بدان معنی نموده فرمود که ۳۶
عدد گرچه یکی دارد بدایت؛ ولیکن نبودش هرگز نهایت؛ بدانکه یکی که واحدست مبدا و منشا جمیع اعدادات
و ظهور این مبدا که واحدست در هر مرتبه از مراتب اعداد باسمی و صفتی و خصوصیتی چنانچه در مراتب
اول که بصورت دو گشت تجلی می نماید دو میخوانند و در مرتبه دیگر سه می نامند نمود آری است جز اسرار وجود
مطلق و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات مع بقائه علی الوحدة الحقیقیة؛ و واحد عدد نیست و منشا جمیع
اعدادات و همه از و حاصل شده اند بلکه اوست که همه اعدادست و عدد بحقیقه اعتبار تکرار تجلی واحدست
و اگر فی المثل یکی از هزار بر داری هزار نماند آری بضرورت داری نظر باین ارتباط کن و تجلی وحدت مطلق را
در مراتب کثرات مشاهده نما و یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیر نموده و این نمود
کثرات قادح وحدت وی نمیگردد شعر و ما الوجه الا واحد غیر انه؛ اذا انت اعددت المرایا تعددا؛ یک روی که در
صد آیینه یعنی هر آیینه؛ روی دگر نمایدت ای جان هر آیینه؛ چون مبدا یکی که حیثیت و منشا عدد یکیست
مبدا و احدات فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چرا اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات
بی نهایت و بنا برین اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا
که حق نور مطلق است و کمال نوی بر نور التیه بظلمت که در مقابل اوست پس موجب محبت حق ایجاد عالم را
حب کمال ذوی بر حق اوست مر نفس خود را بشئونات ذاتیه و چون ظاهر باعدم مطلوبست پس ارادهٔ الهی متعلق

با ایجاد عالم شد از جهة توقف حصول مطلوب که عبارت از استجلاست بوی او استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبا
رت از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات و چون شئونات ذاتی است و استجلاء تمام حاصل نمیشود الا
بظهور او در همه شان از آن شئونات پس کمال ذاتی نیز موقوف شد بظهور وی در جمیع شئون و چون شئونات
مختلف و اقتضاء دانجنین خصوصیات غیر منحصر بود ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الحق بحسب آن شئون الی
غیر النهایة و اینست سر آفرینش کاری حق مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الاباد شعر آیینه ساخت عالم
و خود را بخود نمود عکس جمال اوست فلان و عیان کرهست چون حسن او بنقش جهان کرد جلوه ظاهر نمود این همه کون
و مکان که هست کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر یار است ظاهر از همه نام و نشان که هست چون معرفت که
آن آیینه پاک و صافی نباشد نماید کی از و بمی آید فرمود که ۳۷ عدم در ذات خود چون بود صافی از و با ظاهر آمد
گنج مخفی یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت
ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و بمعنای نیستی متصف و چون نماینده هستی جز نیستی نیست از و با ظا
آمد یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد چه هستی مطلق را تا چیزی نباشد که نور نیز آن درمان
چیزی کشو نماید ادراک ممکن نیست که اگر بحلکی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده بماند و نه نماینده و
باین سبب که هستی در نیستی می نماید مرشد ان سالکان را می فرمایند که در نفی خواطر و تخلیه سر از غیر بکوشند
تا دل ایشان متصف به نیستی بعض صفات و تعینات گردد تا بواسطه آن نیستی قابلیه نماید کی پیدا کرد حق
دران دل ظاهر شود شعر اگر او بی نقش و ساده سینه شد نقشهای غیب را آیینه شد آیینه دل چون شود
صاف و پاک نقشها بیند برون از آب و خاک هم ببیند نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را چون
گنج هستی مطلق که مخفی بود در خرابه اعیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که ۳۸ حدیث کنت کنزا را فرو خوان
که پیدا به بینی گنج پنهان حدیث قدسیست که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی
من گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم خلق بیافریدم تا دانسته شوم هر چند ذات حق در
ازل عالم بذات و اسما و صفات خود بود و غیر حقیقی این زمان نیز نیست که او را بشناسد مقصود آنست که
تفصیل و ظهور تام که مقام معرفتست بی تجلی بصورت مظاهر که عبارت از استجلاست ظاهر نمیشود حاصل المعنی آنست
که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از
ظهور حضرت بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارت باین تجلیست و پیدائی گنج پنهان همین مرادست
و ظهور و خفا امر نسبیست و الا در ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و ظهور تفصیلی چنانچه در بیت سابق
گذشت ظاهرست که ذات حق بجمیع شئونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شئونات بی مظاهر که خلق است صورت نمی
بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود اجمالی ان الله لغنی عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن آدم انا

بحقی الله محب فبحقی علیک کن لی محبا شعر انکه از گنج کنت کنزا گنج هست و ز تجلی مینماید نیست هست تا ز معشوقی تقاضای غرا
کرد تا پیدا نماید جمله را از نیاز عاشقان ناز و عیان میکند احببت ان اعرف بیان تا که معشوقست از وجهی ذکر عا
شقش مکو آگه داری خبر چون ادراک این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نمی آید فرمود که
۳۹ عدم آیینه عالم عکس و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان بدانکه عالم در وضع لغوی اسم چیزیست
که دانسته شود باو چیزی مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها را باو ختم کنند و عالم را از آنجهه که واسطه و آله
علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آیینه وجود حق است و عالم عکس آن وجودست
که بواسطه تقابل در آیینه عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهرست
و قطع نظر از نور کرده عدمست عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و قطع نظر از آن نمود کرده عدم و ظلمت
الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیده اعتبار نمی گشائی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو
نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات کرده اند و انسان چون چشم این عکسست که عالمست
همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد اسرار الهی و معارف حقیقی با انسا
ظهور می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالمست از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این عکسست شخص
پنهانست یعنی آن شخصی که در مقابل آیینه است که حق باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک این چشم
عکسست که انسان مرادست و از کمال لطافت آن شخص در بین دیده که انسانست مخفیست و مرئی نمیگردد
شعر رخ دلدار از نقاب تو پی چهره یار را حجاب تو پی بو تو پوشیده است مهر رخش ابر بر روی آفتاب تو پی
چون مخفی در صورت انسان که چشم عالمست حضرت که مشاهده جمال خود مینماید فرمود که ۴۰ تو چشم
عکسی و او نور دیدست بدیده دیده را دیده که دیدست یعنی انسان چشم عالمست که عکس وجود حضرت و حق نور
این دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسانست بدانکه شخصی که در آیینه می نگرد چون آیینه صافی
و در مقابل باشد عکس آن شخص در آیینه مینماید و آن صورت عکس که در آیینه نموده شد چون صورت آن شخص
تکرره است باید که هر چه در صورت اصل باشد در صورت عکس هم باشد و صورت اصل را چشمی است پس آن صورت
عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیده تکرره تمام صورت عکس منطبعست در دیده عکس نیز تمامت
صورت تکرره منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی نماید و آن صورت منطبعه در دیده عکس که
انسان العین چشم عکسست و نور دیده عبارت از آنست باز دیده دارد و آنچه چشم صورت اصل ناظر صورت عکس
خودست چشم عکس هم بدیده اصل ناظر همانا اصلست بر حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بل بدیه
یعنی با انسان که گفته شد که چشم عکسست دیده را یعنی انسان العین را که مراد حقست و نور دیده است چه
دیده با او می بیند دیده یعنی دیده انسان العین که در انسان پنهانست دیده است یعنی با انسان خود را دیده حق دیده

و خود بخود نگرندهٔ خودی خود است و انسان ماخوذ از انسان العین است از انجهة که حق باو می بیند شعر زچشم
من چو نمی بر جمال خود نگران : جز جمال خود از من همی کنی پنهان : چو حسن روی تو کس ندید جز چشمت : پس
انچه روی من حسن کشتهام حیران : چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست : بدان سبب که توئی عین جملهٔ اعیان : و این
نکته عجیبست که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین است چون عالم با انسان که بجای دیدهٔ
اوست مثل یک شخص است و مسمّی بانسان کبیر است و انسان از انجهة که خلاصه و حقیقه و منتخب همه است جهانی است
علی حده و فی الواقع همان نسبت که حق را با انسانست انسانرا با جهان هست فرموده ۱۴۱ که جهان انسان و انسان شد جهانی
ازین پاکیزه تر نبود بیانی : یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد که خلاصه همه است جهانی است علی حده و چنانچه حق در
انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده و دیدهٔ جهان گشته
و بخود خود را مفصل مشاهده کرده و خلاصه این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم اللهست و چنانچه الله
من حیث الجامعیة مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت اسما بحقیقه اوست که ظاهرست حقیقة انسان که مظهر این
این اسمست البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقة انسان باشد چه هر مرتبه
و هر تعینی مظهر یکی از اسما و الهیات است و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفاتست مندرجند
پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقة انسانی که مظهر آن اسم جامعست مندرج خواهد بود و از انجهة
مجموع عالم مفصل مسمّی بانسان کبیرست زیرا که حقیقة انسانست که بصورة همه عالم ظاهر شده و بسبب این جامعیة
مستحق خلافت گشته است زیرا که خلیفه باید که بصورة مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته
و حقیقة اینه و مجلای حق حقیقة انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست و عالم باسرها مرآت
حقیقة انسان کاملست که تفصیل آن اجمالست و دریافت حقیقه این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل
از مرتبهٔ فنا فی الله بمقام بقا بالله رسد و بحق از حق بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و از انزمان که او بناشد اجمال
و تفصیل تمام او باشد شعر شد بنقش موج ما در یا عیان : انچه در عالم تو میجوئی منم : چون ظهور جملهٔ اسما
بماست مظهر اوصاف رحمانی منم : نیست عالم در حقیقه جز طلسم : گنج بی پایان که دانی منم : چون هرچه هست بحقیقه
همه یکی حقست و غیر او هیچ نیست فرموده که ۱۴۲ چو نیکو بنگری در اصل این کار : هم او بیننده هم دیدست دیدار :
یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حقست و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و تدبر نمائی بدانکه
غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مرادست و دیده که انسانست و دیدار که روئیت است همه در اینه نموده
شده که عکس باشد بلکه اینه دلکه اعیان ثابته همه یکیست و حقست که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا بتجلی
دیگر نموده چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم ازلی بصفت قابلیت ظهور
یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مرادست بصورة آن اعیان بحسب استعداد ایشان در عین ظاهر شده شعر

عشق

عشق هر دم ظهور دیگر داشت : زان کند نقش مختلف پیدا : هر دم از کوی سر بیرون آرد : روی دیگر نماید او هر جا :
و این مقام احدیة الجمع و مقام محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم که حقیقه و حدانیتش در مظهر فرمانیه ظاهر
شود که و ما رمیت اذ رمیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون شاهد و احکام مکشوفات بشواهد و
دلایل نقلیاست فرموده که ۱۴۳ حدیث قدسی این معنی بیان کرد : فبی یسمع و بی یبصر بیان کرد حدیث قدسی
انست که معنی او بی واسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد و عبارهٔ این حدیث قدسی که درین بیت فرموده اینست
که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و
بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة و بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک میشود بمن بنوافل
یعنی بطاعات و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض و روزه غیر رمضان و قراءة قرآن و تسبیح و ذکر و فکر و توجه
تام بمبداء و معاونه فقرا و مساکین و غیر ان تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست داشتم من
گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند
و بمن گوید و بمن رود بدانکه نزد کاملان عارف محبت حضرة صمدیه بنده را عبارتست از تجلی نفحات الطاف ربانیه
که انحجه بوادی عنایة بواسطهٔ تلاطم امواج دریای اراده که برزخ غیب و شهادة و از اصول ایجاد اکوان
و مفاتیح غیب اعیانست منبعث میگردد و با مظاهر طاهره و مجالی ذاکیه که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار
انسی اند تعلق میگیرد مرایای بواطن مستعدان قبول فیض جانی را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمت غبار
شهوات نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و علایق و دفع عذاب قواطع و موانع بر بساط قرب
میرساند و جانهای متعطشان زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس می چشانند و محبت بنده حق را
عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که منشاء سعادات طالبان و منبع کمالات راغبانست
و میل با من طالب بدرک نتایج این عطایا تا که مجاز طالب از نو بیان آن عاری و بسبب فقدان این دولت بسر نبرد
متلذذ و خوابست شعر این سعادت هرکرا در برگرفت : خاک پا بفشاند و بر سر گرفت : هر که او از خود بکلی را
نیست : تا مدش در زی انیس در یا بدست : خود مجرد فارغ از ما و منست : هر که او را دوست خود را دشمنست :
و انچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارهٔ قطب المحققین امیر سید علی همدانی است قدس الله سره العزیز که
جهة یمن و برکت نقل کرده شده بی زیاده و نقصان یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که
دیده و بینندهٔ حقیقة اوست چه فبی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقه همین قوی و اعضا
و جوارحست که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد شعر تا نیست نفس بوجه دریافت همه اوست : و این مقام
بقا بعد الفناست و اشاره باین مرتبه است الحقی اجعلک مثلی و لیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا
مرآت حقند پس هر ذره از ذرات جهان آئینه جمال اوست که بوجهی از وجوه اسمای حق در وی نموده شده

فلهذا فرموده که ۱۳۴ جهان را سر بسر آیینهٔ دان ، بهر یک ذره در صد مهر تابان ، بدان که عالم من حیث المجموع مثال آیینه ایست
که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده و هر ذره از این عالم باز آیینه ایست که حق بیک وجهی از آن وجوه
اسمائی در آن منعکس شده چه هر ذره صورة اسمیست از اسمای الهیه که وجه آن اسم در آن صورة ظاهر شده و
مقررست که هر اسمی از اسما جزویه بالکلیه متصف بجمیع اسماست زیرا که تمامت اسما بذات احدیه متحد اند و از
یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات و اند اند و مطلقا صفات و نسب بالقوه لازم ذات اند و از ذات منفک نمیشوند
پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در خردترین تمامت موجودات بحقیقه هست فاما تعین او مانع ظهورست
و این را ستر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در هر شی نماید و حاصل المعنی بیت آنست که جهان
سراسر یعنی مجموع آیینه وجود حقست که شئونات ذاتیه مفصلا درین آیینه ظاهر گشته است و در درون هر ذره
صد مهر تابان مختفی است چه وجود حق واحدست و اصلا امکان تجزی ندارد و تمامت کمالات تابع این وجودست
و همچنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول و نفوس و مظاهر حقیقه اند ذره نیز مظهر آن حقیقتست غایة
ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجودست چه ظهور حق در هر شی بقدر قابلیة آن شیست و مراد
بصد مهر تابان کثرتست و الا چه جای صد و هزار که غیر متناهیست چه اسما جزویه الهیه غیر متناهی اند و هر یکی
آفتابیست که روشن کننده عالم حقیقتست بلکه من حیث الذات نور بخشنده همه است شعر جمال روی تو هر که نظاره
بگشاید ، ز ذره بوده مهر بنماید ، چون جزو و کل در حقیقه متحد و متساوی اند بحکم ما تری فی خلق الرحمن من
تفاوت ظهور ذات در همه اشیا علی التساوی فرموده که ۱۳۵ اگر یک قطره را دل بر شکافی ، برون آید از آن
صد بحر صافی ، یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن او مختفی است ظاهر گردد و تعین قطره برخیزد
و از قید خودی وا رهد با وجود آنکه آن قطره بغایت صغیرست اندریا از آن قطره که از قید تعین مطلق
گشته است صد بحر صافی بلکه هزار و بیشمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنابر مقدمه که گذشت حقیقه قطره مثل
حقیقه دریاهاست و قید صافی بنا بر خوبیست چه هر کدورت و نقص که واقعست همه لازمه تعین است و چون
تعین نماند همه چیز یعنی همه صافیست شعر ذکر در مشرق و مغرب نگنجد ، چه ذات منزه از مغرب و مشرقست چون
حقیقه اعلی و اسفل یک ذاتست و ظهور او در جزو و کل یکسانست و تجلیات غیر متناهیست فرموده که
۱۳۶ بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست ، هزاران آدم اندر وی هویداست ، خاک که در مرتبه در غایة
پستیست و صفات کمال درو اصلا ظهور ندارد و در جهل و کثافت در عالم علمست و آدم خلاصه موجودات
و اشرف کاینات است و بحسب جامعیة کمال صفات و اسما اعظم اتم و اعلاست و با وجود این بعد و عدم مناسبة
که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای آن خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانچه
واقعست معلوم نمائی هزاران آدم اندران هر جزوی از خاک بالقوه پیدا و ظاهرست و می تواند که بفعل

آید

آید زیرا که حقیقة همه چنانچه گفته شد یکیست و همان یک حقیقه است که در صورة هر یک بحسب تفاوت قابلیات
و استعدادات ایشان ظهور یافته شعر تفاوت در مرایا بود نه در حسن رخسارش ، از این رو دید نظر حسنش
گهی بیش است و گاهی کم ، و میتواند بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات اشاره بدان که باشد نه
بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی اولست چه ابیات سابق و لاحق از آن معنی بود چنانچه ظاهرست چون
جزوی در بزرگی داد انضاد ذاتی مدخل ندارد فرموده که ۱۳۷ باعضا پشه هم چند پیلست ، در اسما
قطره مانند نیلست ، این همه تفصیل همان یک معنیست که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر چه بقدر جزء
لا یتجزی بود بالقوه مشتمل بر جمله مراتب موجودات زیرا که آن صورة اسمی خاص است و اسما بجملگی اند که
کما ظهر بذات متحد اند یعنی با وجود خردی پشه و بزرگی پیل باعضا مثل یکدیگر اند و هر عضوی که پیل را
هست پشه را نیز هست و قطره که نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند نیل است و آنچه هر دو را آب میخوانند
و این تنبیه است بر سری که حقیقة اشیا همه یک چیزست و حقیقه هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه بزرگ
دارد خورد هم دارد و از آنجه اسما را بصیغه جمع آورده تا معلوم کرد که بجمیع السنه از عرب و عجم و ترک و غیرها
چنین است چون بنابر تنبیه که گذشت جزوی مشتمل بر کلیست اشاره بان نموده میفرماید که ۱۳۸ درون حبه
صد خرمن آمد ، جهانی در دل یک ارزن آمد ، یعنی حقیقه یکدانه و صد خرمن یکیست و آن یک حبه بحقیقه
مشتمل بر جمیع جزویات عالم آنجا صد خرمنست چنانچه فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایة در دل
ارزن آمد با وجود خردی او فاما تعین حبه و ارزن حصار و پرده حقیقه ایشان شده است آنچه بالقوه دارند
نمی گذارد که بفعل آید دیگر آنکه در قوه یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند و آنچه حاصل شود باز
بکارند همچنین بروند هر چه جای صد خرمن که هزاران و هزاران بیشمار میتواند که باشد نظر در حکمت
نامتناهی الهی نما که چه قوة امثال این اشیا بی غایت در درون حبه ودیعت فرموده است شعر از سبب
سازیش من سودائیم ، و ز خیالاتش چو سوفسطائیم ، چون وحدة اطلاق حق در هر ذره که از آن خردتر و
ضعیفتر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام را در آن حضرة اصلا راه نیست می فرماید که
۱۳۹ بپر پشه در جای جانی ، درون نقطه چشم آسمانی ، جان همه اشیا بحقیقة حقست و بپر پشه نیز از فیض
کامل او خالی نیست و مظهر آن حقیقتست و نظر برین معنی نموده پر پشه بالقوه بلا ریب مشتمل بر همه است
و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خردی نقطه چشم که مردمک چشمست
بواسطه قابلیة و مظهریة آن حقیقه جرم بزرگ [illegible] آسمان در وی گنجیده و از این رو که همه حقیقه را در همه
ذرات ظهورست و حقیقة همه اوست و حقیقة او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محی الدین عربی قدس سره
میفرماید که شعر ولست ادرک من شیء حقیقته ، وکیف ادرکه و انتم فیه ، چون دل انسانی مظهر حضرة

الوهیات و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آیینه شئونات غیر متناهیه الهیه گشته فرموده که
بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل حبه دل آن نقطه خون سیاه است که در درون
دل می باشد که اصل حیات است و از وحیات و فیض بر جمیع اعضا می رسد و با وجود آن خردی محل ظهور عظمت
و کبریائی حق است و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجائی آن حضرت ندارد مگر انسان کامل که لا یسعنی ارضی
و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع
قوی نفسانی و روحانی همه منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل
که او صورت احدیة الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شده و جامعیت
انسان و کمالات او بواسطه این دل است شعر در حقیقت دان که دل شد جام جم می نماید اندر و هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذوالجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نگنجد در زمین و آسمان در دل مؤمن بگنجد
این بدان ملک دل را کس ندیده غایتی در لطافت حق دل آمد غایتی مظهر شان الهی دل بود مظهر شانش
گاهی دل بود چون دل بحسب برزخیت ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلات فرموده که در و در جمع گشته
هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم چون دل انسان مظهر جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهر و باطن که
هر دو عالم عبارت از وست در دل انسان جمع گشته و تمامت اسماء متقابله الهیه از جلالی و جمالی در و بحسب
قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب تصاریف احکام از اسما بظهوری و شانی دیگر مینماید گاهی بحکم غلبه
اسمای جلالی ابلیس میگردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسمای جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای آثار و احکام
اسمای جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوبست و دو ساعت نیک
حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی روی مینماید شعر هست در هر گوشه اش صد بتکده هر طرف
صد کعبه و صد معبده که بطوف عالم علوی رود که مطاف عالم سفلی بود که مجرد میشود که منطبع گاه واصل
گردد و که منقطع گاه محض عقل باشد گاه نفس که ملک میگردد و که دیو نحس چون هر جمال را جلالیست
و در پیش پرده هر جلال جمالی فرموده که ببین عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته
یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در هم سرشته است چنانچه در دیو ملکست زیرا که با هر چه هست فرشته همراه
و در فرشته شیطانست چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بوده چه در عالم آفاق و انفس عقل
و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت این همه از مقتضیات ذات
واحد مطلق است که مستجمع جمیع اسمای جلالی و جمالیست و بحسب ظهور بجمیع شئونات تجلی مینماید و
هر شانی و ظهوری را مظهر خاص است و هر اسمی از روی اتحاد ذات مشتمل بر جمیع اسماست و هر چه در وجود
واقعست همه بر وفق کمالست و هر چه هست چنان مینماید و هر چه را چنان می باید شعر هر چه نو بینی نسفید

سیاه

سیاه بر سر کار نیست در این کارگاه حیف که شامت با افسانه زد بلبل گنجشک بود آمد هر چه در این پرده
نشانیش هست درخور ذات و جانیش هست گر چه ز جبر تو بگوهر کم اند چون تو همه گوهری عالم اند چون
در مراتب وجود هر چیز می بینی واسطه یکدیگر و ندید هم مرتبطند فرموده که همه با هم بهم چون دانه و بر ز
کافر مؤمن و مؤمن ز کافر یعنی همه عالم را چون با هم نسبت دهی مراتب و افراد عالم را با یکدیگر مثل دانه و بر که حاصل آن
مرادست می یابی یعنی چنانچه محصول و نتیجه تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصلست خیر و شر و نفع و
ضرر با هم مرتبطند و سبب کمال همدیگرند و خار موجب لطافت گلست و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط
از مؤمن کافر حاصل میشود مثل نوح پیغمبر علیه السلام و فرزندش او کنعان و از کافر مؤمن همچو آذر و فرزند
او ابراهیم پیغمبر علیه السلام که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و در انتظام عالم این معانی ملاحظه میتوان
نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات انسان
که اکمل و اجمع و خلاصه همه است ظاهر میگردد شعر کفر و ایمان قرین یکدگر اند هر کرا کفر نیست ایمان نیست چون
هر چیز در مراتب عالم بمرور دهور و ازمنه ظهور مییابد همه در یک نقطه واحد در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند
و بواسطه تقدم و تاخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلافی در علم حق پیدا نمیشود میفرماید که بهم جمع آمده
در نقطه حال همه دور زمان روز و مه و سال یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیست و بسبب
امتداد معنوی که در ظهور آن حضرت ملاحظت آن آن دایم و وقت دایم میخوانند و بحسب مرتبه عبارت از غیب
مطلق و بدایت شهادت مطلقست که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیکجا بد نقطه واحد که در حال
تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور و زمان روز و مه و سال که گذشته و آینده اند تا ابد چه
همچنانکه ازل و آنات معلوم آن حضرتست ابد و ابدیات نیز معلوماتست و نسبت با آن حضرت بسبب تقدم و تاخر
که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکت فلک و کوکب است از مبداء معین بحرکت خاصه تا رسیدنست
بهمان مبداء و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلفاتست و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک
اعظمست که اسرع حرکاتست و روز عبارت از زمان دور شدن آفتاب است از نقطه معین فلک بحرکت
یومی تا رسیدن بهمان نقطه مغرب و مشرق و این روز نیست با شب و ماه و سال شمسی هست و قمری هست
ماه شمسی عبارت از قطع آفتاب بحرکت خاصه برجی را بتمام از بروج اثنا عشر و ماه قمری عبارت از دوره
دوره تمام اوست بحرکت خاصه و سال شمسی عبارت از مقدار سیر آفتاب از نقطه معین از فلک البروج
بحرکت خاصه تا رسیدن بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دوره تمام اوست بحرکت خاصه و جمیع
آنات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه از مرور ازمنه دیده میشود از ساعات و روز و شب و ماه و سال
و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور می آید همه نقوش

امداد حضرت الهیه است و احکام علم قدیم او که به تغیرات این نقوش ظاهر میکردند و به تدریج از مرتبه علم
بعین می آیند و از این تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آنحضرت راه نمی یابد
و دایما و سرمدا بر همان یک حالت چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسانست فرموده که
۵۵ ازل عین ابد افتاده با هم: نزول عیسی و ایجاد آدم: بدانکه ازل دیگرست و ازل آزال دیگر
ازل آزال عبارت از بقا و وجود است مطلقا و آن مسبوق بعدم نیست و افتتاح آن از عدم نیست و ازل عبارت
از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل اوست عبارت از آخریتی است که اختتام
آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی را از افراد موجودات ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیه او باعتبار
عین ثابته اوست که در علم حق ثابت و ابدیه او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است یعنی
در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیا موجوده اند با همند و هم در علم او مساوی اند
و ازل و ابد در آن حضرت متحد اند و در حکم ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمام
وقایع و حوادث در آن حضرت بدفعه واحده حاضرند چنانچه ایجاد آدم که در ابتدای عالم بوده و نزول
عیسی که در آخر الزمانست با هم باشند و معلوم و معلومیت یکی سابق بر دیگری نباشد شعر انچه رفت انچه
هست انچه آید: همه را اند چنانکه میباید: دور و نزدیک و آشکار و نهان: همه در علم او مساوی دان
جزو کلی و قلیل و کثیر: نیست پوشیده بر علیم خبیر چون شان الهی و امر ابدی بر دوریست چه اتصال
نقطه آخر با اول جز بحرکت دوری میسر نیست و هر مرتبه از مراتب وجود در آن دایره بمثابه نقطه
از نقاط اوست فرموده که ۵۶ ز هر یک نقطه زین دور مسلسل: هزاران شکل میگردد مشکل
بدانکه در دایره که بحرکت دوری وجود صورت می بندد و دور مسلسل عبارت از آنست زیرا که علی
الدوام از تنزل فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن
فیض از مرتبه انسانی بر رجوعی تا بهمان مبدا متصل میشود این دایره بی انقطاع بازدید
حد میگردد هر مرتبه از مراتب موجود یک نقطه است و از هر نقطه از نقاط مراتب بحسب کلیه که
دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایت و از هر یکی هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل
عقل کل که منشعب بعقول لا تتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزویه غیر
متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیه زمانیه دارند و بتدریج ظهور
می یابند و با عناصر که از هر یکی اشکال بی غایت ظاهر میشود و با مراتب موالید ثلثه که
بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت پذیر نیستند و با مرتبه انسانی که غایت نزولات
اشخاص و افراد او و حصر نمی توان کرد و پیوسته در این دایره مسلسل بمقتضای حب ظهور

واظهار

و اظهار این شئونات مختلفه غیر متناهیه از مرتبه علم بعین می آیند و باز عود باصل خود مینمایند و چنانچه وحدت
حقیقیه را ظهور با سماء کلیه در مراتب اسماء کلیه را این ظهور با سماء جزئیه است که در اصناف و اشخاص
ظاهر میگردند و همه اسیر ادواری و زمانی است و در بروز و کمون هر یکی صورت دایره اند شعر از ذات اوست
این همه اشیا عیان شده: از نور اوست این همه انوار آمده: این نقشها که هست سراسر نمایش است: اندر نظر چو صورت
پیدا آمده: این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده: وین وحدتیست لیک باطوار آمده: چون از هر نقطه از این دایره باز
صورت دایره ظاهر میگردد فرموده که ۵۷ ز هر یک نقطه دوری گشته دایر: هم او مرکز هم او دور و سایر: چون البته هر
شئی را بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول و نفوس جزویه را که پرتو نور عقل کل و نفس کل اند بازگشت
بایشان باشد و از ظهور و خفا دایره نموده شود و موالید که مرکب از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو
باصل خود راجع شود باز صورت دایره بنماید و اسماء جزویه که رب حوادث کونیه زمانیه و اشخاص و افراد موالید
بوده هرگاه که بامهات و اصول خود که اسماء کلیه الهیه اند رجوع نمایند دایره بی نهایت از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسماء
کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره متصور شود و چون همه اشیا ناشی باسماء اند و اسماء ناشی بذات واحد پس
هر آینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر در دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد
شعر این نقش و نگار نیست الا: نقش دومین بچشم احول: در نقش دوم چو بازبینی: رخسار نقش بند اول:
معلوم کنی که اوست موجود: باقی همه نقشها مخیل: چون ترتیب و نظام احسن عالم بر مقتضای حکمت کامله واقعست
میفرماید که ۵۸ اگر یک ذره را برگیری از جای: خلل یابد همه عالم سراپای: چون بمقتضای علم ازلی نسبت موجودات
بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر بطریق علیت و معلولیت واقعست و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بما فوق
خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیت و ربوبیت من کل الوجوه غیر
حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر از انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره از این
عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم
تمام علل و معلولات دیگر است اگر حقیقه ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم را ترتیبی
که واقعست وضعی خاص است و هرگاه که یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود
مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهور اند و حب ذاتیه و
سرگشته عشق اند فرموده که ۵۹ همه سرگشته و یک جزو از ایشان: برون ننهاده پا از حد امکان: چون سبب
ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بوده است البته در هر ذره آن محبت ساری است
پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند و طالب مبدا حقیقی و ان الملأ الاعلی یطلبونه کما تطلبونه
اشاره بر این معنی است و اکابر بدیده عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب موجودات که در افاضه و استفاضه

بر همه یکو مترتب اند از ین مجزات تا هر بیبل توافق بر بهیه جامعه انسانیه رسد و بعد از سیر بسیار و مطالع
اضداد که یعنی در تماشای او بمطلوب حقیقی خود فایز گردند شعر کو مهر فاجبت بدزد تر سار بیت: سرگشتگی
عالم و آدم ز طلب چیست: از شوق تو سرگشته شدا افلاک و کواکب: واندر طلبت آب بهر کو شد که جاریست: آن
کمبر تو آکو طلبد زاهد و عابد: مطلوب ز پنهان و از دیگر بکو که کیست: یعنی همه عالم سرگشته محبه و جویای آن
مقصد حقیقی اند و بیکجزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقة الحقایق بصور ایشان باز حد امکان بیرون
نمی توانند نهاد و محبوس قید امکان بیرون نتوانند نهاد و محبوس قید امکانیند زیرا که تا زمانی که
در قید تعین اند امکانیه لازم ایشانست و جامعی از کمل نوع انسان که بحسب جذبه با تصفیه ایشانرا
در حینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقة حال آنست که در آن
وقت ایشان بوده اند و تعین ایشان در آن حین در تجلی ذات احدیه محو بوده و چون از آن حال باز
بقید تعین آمده اند مقید امکان بوده اند و از انچه فرموده که یکجزو از ایشان تعین مفهوم میگردد شعر
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام: تا کی چو کرم پیله همه کرد خود تنم: خیزم سر از دریچه عالم برون کنم
باشد که آفتاب در آید بروزنم: چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار: معذور باشم ار که انا الشمس دم زنم
چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه مطلق بعد وجود من از چه معینم چون تعین مانع اطلاع است بر
حقیقت اطلاقیه که اشیا مظهر آنند فرموده که ۱۶۰ تعین هر یکی را کرده محبوس: بجزویت نکلی گشته مانوس
یعنی تعین و تشخص که بواسطه شئون و نسب عارض وجود واحد شده اند هر یکی از ین افراد عالم را
محبوس و مقید ساخته اند و نمیگذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورت همه تجلی
نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل کنند و حقیقة از ین سرگشتگی خلاص دهند و سبب
جزوی که هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبداء همه است و غایت مراتب و افراد عالم
جزویات او یند مانوس و نا امیدند و باطلاق وجود اصلا نمی توانند رسید و بجزوی خود گرفتار
و سبب آن در مانده فراق یارند شعر از بی بود عراقی زوجیدا افتاده ام: در همه عالم ود ابودی بنودی کار تنگی
چون تعینات امور اعتبارند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خودند که عدمست فرموده
که ۱۶۱ تو گویی دایما در سیر و حبسند: که پیوسته میان خلع و لبسند یعنی ممکنات که اعتبار از علت
چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند بسرعت تمام ساری بجانب عدمند پس
گوییا دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی با یشان میرسد و
ایشانرا بقید وجود محبوس میدارد و نمیگذارند که بعدمیت خود باز گردند پس گوییا دایما نظر با موجد نمود
در حبس باشند نیز که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از

دور میبازند

دور میبازند تا بعدم ذاتی باز گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود مینمایند و در آن
خلق جدید میشوند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در هر آنی مخالفست بل هم فی لبس من خلق جدید اشارت
باین معنیست و مقید زمان و مکان اینرا در نمی یابد شعر میشود روشن ز هستت هر نفس کون
و مکان: زانکه از هر بحث هر لحظه نوری ساطعست: چون دو عالم ادو اعتبار است یکی نظر باذات
خود و دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف در وی بازدید میگردد فرموده
که ۱۶۲ همه در جنبش و دایم در آرام: نه آغاز یکی پیدا نه انجام: یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی در
حرکت و جنبش اند و روانه جانب عدمند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک نمیگردد و دایما
بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی از ین همه پیداست و نه انجام
و هیچکس نمیداند که ابتداء یکی از ین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود که وما اوتیتم من العلم الا
قلیلا چون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت فرموده که ۱۶۳ همه از ذات
خود پیوسته آگاه: و زانجا راه برده تا بدرگاه: چون حق بجمیع اشیا متجلی است و علم و حیوة لازم ذات
الهی اند و هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیوة باشد فاما
غایة ما فی الباب آنست که آن محل را که مجلای آن تجلی است استعدادی که موجب ظهور حیوة و علم است نباشد
آن صفات در وی مختفی بماند همچو شخص مغمی علیه پس همه اشیا را علم و حیات باشد و هر چه را حیوة باشد
البته نفس خواهد بود و مقرر است که هر نفس که هست بالضرورة بقوة یا بفعل مدرک هستی خود است
و آن مستلزم ادراک هستی مطلقست که عام روشن ترا نخاست یعنی همه عالم از ذات خود بقوة یا
بفعل آگاه هستند و از انجا که از ذات خود آگاه هستند راه بدرگاه حضرت الله برده اند چه ذات حق بصورت
همه متجلی و ظاهرست شعر نطق آب و نطق خاک و نطق گل: هست محسوس حواس اهل دل: فلسفی کو منکر
حنانه است: از حواس اولیا بیگانه است: چون هر چه هست مظهر و مرایای وجه الله اند و بصورت همه
اوست که ظهور نموده و در حجاب تعینات مختفی گشته است میفرماید که ۱۶۴ بزیر پرده هر ذره پنهان: جمال
جانفزای روی جانان: از عجایب شئونات الهی آنست که در عین ظهور مختفی و در عین خفا ظاهر میشده
و با وجود آنکه تغیر او هیچ نیست و اوست که عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پرده جمال آن حضرت
گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات عالم جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شد بصورت همه
جلوه گری میکند و برنگ همه بر می آید شعر بدت باحتجاب واختفت بمظاهر: علی صبغ التلوین فی
کل برزخ: قطعه خورشید بذره چون نهانست: چون ذره بنور محو عیانست: حیف که همه روی جانان
مستور بپرده جهانست: از بهر چه نور عالم آرا: در ظلمت این و آن نهانست: خورشید رخش بجلوه آمد

ذرات جهان نمودارست ۞ فتبارك وتعالى ما اظهر فى مظهر كلا واحتجب به چون در تفضل الآيه بيان صدور
كثرة از وحدت وظهور وحدت در كثرة اشارت فرمود كه اكنون جهت تنبيه غافلان وتشويق طالبان تر
تيب مقدمه كه موقوف عليه معرفت تامه است نموده ميفرمايد كه قاعده اين قاعده اشارتست
بانكه مراتب ظهورات الهى بى غايتست ومعرفت حقيقى وقتى ميسر ميشود كه اطلاع كشفى بدين مراتب
كليه حاصل كردد و بدانى كه عالم منحصر باين عالم شهادة نيست واين عالم در جنب عوالم غيبيه معنويه
نمودارى بيش نيست وحق را در هر يكى از آن عوالم تجلى وظهورى ديكرست واز اينجهت فرمود كه
١٠٥ تو از عالم همين لفظى شنيدى ۞ بيا بركو كه از عالم چه ديدى ۞ ميفرمايد كه از عالم كه ميكويند تو همين
لفظى شنيدة وندانسته كه عالم بسيارست زيرا كه كفته شد كه عالم انست كه باو چيزى دانسته شود و
بدين معنى اشتقاق عالم از علم آنست كه از علامت پس تمامة موجودات بعالم بواسطه آنست كه وسيله
وآلت ادراك حق ميكردند همچو خاتم كه اسم چيزيست كه بان ختم ميكنند وباين معنى اطلاق عالم بر
مجموع اشياء موجوده توان نمود وهر مرتبه بلكه هر فردى نيز توان نمود چه هر يكى آلت و وسيله ادراك
حق ميشوند واز اينجهت ميفرمايد كه بيا بكو كه از عالم چه ديدة وبكدام ازين عوالم رسيدة چه عوالم غير محصوره
بسيارست وكثرت وعوالم در اخبار آمده است واشارة بتفصيل آن نموده فرموده كه ١٠٦ چه دانستى
ز صورت يا ز معنى چه باشد آخرت چونست دنيى ۞ ميفرمايد كه از عالم صورت ومعنى كه ميكويند چه
دانستة بانكه اينچه ادراك آن بحواس ظاهره توان كرد معنى است وغيب وشهادة نيز ميكويند ودنيا
عبارتست ازين عالم كه نفس انسانى در وى بدن متعلق است وبوسيله آلات بدنى كسب اخلاق واعمال
مينمايد از سيئات وحسنات وانبيا واولياء اولى نيز ميخوانند وآخرت عالميست كه بعد از مفارقت بدن
در آنجا مجازات اين اخلاق واعمال ميبايد ان خيرا فخير وان شرا فشر وبمقتضاى كلموا الناس على
قدر عقولهم ايمانى بحقيقت آن در اثناء ابيات كرده خواهد شد انشاء الله تعالى چون غرض تحريص طالب
بدانستن اينچه بحسب عقل كما ينبغى ادراك آن ميسر نيست وموقوف بر تصفيه قلبست فرموده كه ١٠٧
بكو سيمرغ وكوه قاف چه بود ۞ بهشت ودوزخ واعراف چه بود ۞ بدانكه سيمرغ حكايات بسيار عجيبه اويل
كفته اند فاما اينچه محل تحقيق مى آيد آنست كه سيمرغ عبارت از ذاتست واحد مطلق وقاف كه مقر اوست
عبارت از حقيقت انسانيست كه مظهر تام آن حقيقتست وحق بتمامت اسما وصفات باو متجلى وظاهر است
واينچه كفته اند كوه قاف از تمامى بزرك كرد عالم برآمده ومحيط عالمست در حقيقت انسانى آن معنى ظاهرست چه
حقيقت او چنانچه بيانش كذشت مشتمل بر تمامت حقايق عالمست واحديت الجمع ظاهرا وباطنا واقع شده و منتخب
وخلاصه همه عالم اوست وهركه بمعرفت حقيقت انسانى رسيد بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه روئيت وشناخت

حق

حق انكس را ميسر است كه من رآنى فقد رأى الحق چنانچه هر چه بكوه قاف رسيد بسيمرغ مى رسد شعر كوه
اين حسن در تجلى بود آن انا الحق كه كفت وسبحانى كه تواند غير او كفتن ۞ ليس فى جبتى كه ميخوانى همه
هم اوست در تو موجود است ۞ خويشتن را مكو نميدانى ۞ بدانكه بهشت ودوزخ را مظاهر در جميع عوالم
هست زيرا كه شك نيست كه اعيان ثابته كه صور علميه اند در عالم الهى هست ودر عالم روحانى بيشتر اند جود
جسمانى نيز وجود دارند واخراج آدم وحوا از بهشت اشارة بدانست ودوزخ نيز وجود درين عالم روحانى
هست زيرا كه عالم روحانى مثالست آنچه زيرا كه در حضرة علميه است واحاديثى كه دلالت بر وجود ايشان
ميكند بسيارست وحضرت رسالت عليه السلام اثبات وجود ايشان در دنيا نموده كه الدنيا سجن المؤمن
وجنة الكافر ودر آيت كريمه ميفرمايد وان جهنم لمحيطة بالكافرين وباز اثبات وجود ايشان در برزخ
مثالى فرموده كه القبر روضة من رياض الجنة او حفرة من حفر النيران ودر عالم انسانى كه منتخب مراتب
نيز وجود دارند زيرا كه مرتبه روح ودل وكمالات ايشان عين نعيم است ومقام نفس وهوا ومقتضيات
ايشان نفس جحيم وآخر مراتب مظاهر ايشان در دار آخرتست كه عالم مجازاتست ودر احاديث وقرآن مجيد
اخبار ازين عالم در بسيار محلها فرموده است وحجة الاسلام محمد غزالى در مضنون به على غير اهله ميفرمايد
كه ابو على كه از عظماء فلاسفه است فرموده است كه ميتواند بود كه حضرت عزت عز شانه نفس فلكى را
اين قوة داده باشد كه هر چه در عالم مواليد از اشخاص واقوال واعمال واخلاق وحركات واقع باشد
صور مناسبه هر يكى چنانچه در شريعت غرا معين شده واسماء آن در نصوص وارد است در آن نفس
فلكى باشد كه نفس انسانى چون از بدن عنصرى قطع تعلق كند ببدنى كه لايق باشد آن عالم را مشاهده نمايد
صور اعمال واخلاق واوصاف واقوال كه درين عالم ازو صادر شده باشد همه را مشاهده نمايد ومخبر
صادق حضرت پيغمبرست عليه السلام خبر داده از حور وقصور ورضوان وانهار واثمار وبانضد آن از نار وعقرب
وآتش ومالك پس چون مخالف عقل نيست ومخبر صادق از آن اخبار فرموده جزم است كه اينچنانست و
اين نسبت باشخاصيست كه ميخواهد كه ادراك اين معنى بطريق عقل نمايد واما ارباب تصفيه واهل القلوب
بعين اليقين مشاهده مى نمايند كه هر چه حضرت نبى از آن اخبار كرده اند همه بيانست وبحكم موتوا
قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبيعى خواهد بود امروز بسبب موت اختيارى بر ايشان ظاهر شده
وهمه را بعين اليقين مشاهده نموده اند وشك از باطن ايشان برخاسته است شعر ز تيمار اى جان من
صد تيمار نيك كن پوست ز دوست از تيمار ۞ زانكه هر چه اينجا كنى از نيك وبد بقيامت خواهد شدن
اندر لحد ۞ كه القبر صندوق العمل واعراف جمع عرفست وعرف مكان مرتفع را ميكويند كه بر جوانب
مشرف باشد واين مرتبه سابقانست كه والسابقون السابقون اولئك المقربون وايشان كاملانند

که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقا بالله است و حضرا در هر شئ متجلی بصفتی می بینند که آن شئ مظهر
آن صفت است و این مقام اشراف است بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می بینند و میدانند که و
علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم شعر ما طبیبانیم و شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند که بدل از راه نبضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم کز فراست ما
بعالی منظریم چون اشارت بر بعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارتی دیگر میفرماید که کدام است آن
جهان کو نیست پیدا که یکروزش بود یکسال اینجا بدان که عوالم کلیه پنج است اول عالم ذات که لاهوت
و هویت غیبیه و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حضرة الحقایق و مقام او ادنی و غایة الغایات
و نهایة النهایات میگویند دوم عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه اولی و مجمع البحرین
و قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند سیوم عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم الطف
افعال و عالم امر و عالم ربوبیة و غیب و باطن خوانده اند چهارم عالم ملک که عالم شهادة و عالم ظاهر
و عالم آثار و خلق و محسوس گفته اند پنجم عالم ناسوت که کون جامع و علة غاییه و آخر التنزلات و مجلی
الکل نامیده اند و از این پنج عوالم سه عالم که اول داخل غیب اند زیرا که ادراک حواس بیرون اند
و دو عالم آخر داخل شهادت اند چه محسوس بحواس اند شیخ میفرماید که کدام است آن جهان کو نیست
پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غایب که یکروزش اینجا یعنی آن جهان یکسال این جهانست و این
عالم اشارت بر برزخ مثالی است که حد فاصل میان غیب و شهادة و مجمع برزخیه جامع احکام
هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و در این عالم جسمانی تقید بزمان و مکان و کوتاهی و درازی روز
و سال بواسطه کثافت است و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان مبداء و معاد
زائل و ابد کمتر است و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا یکروز عالم
برزخ یکسال اینجاست و یکروز عالم ربوبیة هزار سال اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما
تعدون و یکروز عالم الوهیة پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملئکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة شعر پیش ما صد سال و یکساعت یکیست که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست از روز و شب دراز و کوتاه گردد دل
چه ماند کو نیست دانوان آن دراز و کوته اوصاف تنست در تن ارواح دیگر رفتن است
و چون حضرت احدیه ذات تعین و تقید را راه نیست چرا که اعتباری نیز در آن حضرت منتفی است
تقدم ذات احدیه بر واحدیه که منشاء تعینات و نسبت معتبر است و در تعیین بعضی تخصیص
یافته شد که یکروز بود پنجاه اینجا آن زمان اشارت بعالم الوهیة باشد و پنجاه پنجاه هزار سال

مراد باشد

مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشارت بعوالمی فرمود که مدرک بحواس نیستند و عوام
را بر آن یقین نیست بجهت تاکید و تصدیق منع میفرماید که اما مبین تو جهان کرکه دیدی نه ما لا تبصرون آخر
شنیدی یعنی عالم همین عالم شهادة و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای بالا که از ادراک حواس بیرونست
اگر چه اندروی کلیه منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیدی که و ما لا تبصرون
یعنی آن عالمهایی که بچشم سر دیده نمیشود در کلام الله قسم بان دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون
و ما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادة باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکوره اند چنانچه بیان
گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم نیست بآن عوالم مثل قطره ایست در بیابان و قطره با بحر بی پایان چون شأن
جامعیة کمال انسان مقتضی آنست که او را بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد و بحکم و علم آدم الاسماء
کلها اسماء همه مسمیات را بداند فرمود که الا ای بیا بنما که جابلقا کدامست جهان شهر جابلسا چرا نامست در
قصص و تواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایت عظیم در
مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تأویل در این باب سخنان بسیار گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر فرا کرفته
بی تقلید غیری بطریق اشارت دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم مثالست که در جانب مشرق ارواح واقعست
که برزخست میان غیب و شهادة و مشتمل است بر صور عالم پس هر آینه شهری باشد در غایت بزرگی و جا
بلسا عالم مثال و عالم برزخ است که ارواح بعد از مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند و جمیع اعمال و اخلاق
و افعال حسنه و سیئه که در نشأه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا باشند
و این برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست
و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأه دنیوی
کسب کرده اند چنین آنست که مصور بصور مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکیست
فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در روح آنجا خواهند بود غیر آن برزخست که میان
ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست چه اتصال نقطه
اخیر بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست و آن برزخی که قبل از نشأه دنیویست از مراتب
تنزلاتست و او را نسبت با نشأه دنیا اولیت و آن برزخی که بعد از نشأه دنیویست از مراتب معارج
و او را نسبت با نشأه دنیوی آخریت دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در برزخ اخیر میشوند صور اعمال
و نتایج افعال و اخلاق و ملکاتست که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یکی
غیر آن دیگری باشد فاما در این که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال
صور عالم اند مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فتوحات

تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر غیر اولست و نشئه اولی بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه
آنکه هر صورت که در برزخ اولست ممکن است که در شهادت ظاهر شود و صورتی که در برزخ اخیر اند ممتنع است
رجوع بشهادت کنند مگر در آخرت و از مکاشفان بسیارند که صور برزخ اول بر ایشان ظاهر میشود و میدانند
که در عالم از حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میشوند و معنی دوم آنکه
شمه جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب و امکانست باشد که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزویه
و لطایف و کثایف و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در اوست و محیط بما کان و ما یکون و در مشرقست نیز
که در یکی مرتبه ذاتست و فاصله بینهما نیست و شموس و اقمار و نجوم اسما و صفات و اعیان از مشرق ذات
طلوع نموده و تابان گشته اند و شمه جابلسا نشئه انسانیست که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیه و حقایق کونیست
و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و همه صور او مختفی گشته است شعر
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم ؛ بی مغربی مشارق انوار بوده ایم ؛ و این دو سواد اعظم اند در مقابل یکدیگر
و خلق هر دو را بحقیقت نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرقی و مغربی است بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد
موجودات را فرموده که ۱۷۱ مشارق با مغارب هم بپندیش ؛ چه این عالم ندارد آن یکی بیش ؛ بدانکه عالم الوهیت
نسبت با ربوبیت مشرقی است که فیض از و بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مشرقی است و
برزخ نسبت با شهادت مشرقی است که فیض از هر یکی بما تحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه
از مراتب و هر فردی از افراد مشرقی است که آفتاب اسمی از اسماء الهیه از و طالع شده و باعتبار آنکه مغربیست
که در تعین او نور آن اسم مختفی گشته است و دل انسانی بسبب جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق
بیش دارد که تمامت نجوم اسماء الهی از آن مشرق تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست و
عجایب و غرایب دل انسانی غیر از سالکانی که اهل تصفیه اند مشاهده نمی توانند نمود شعر عالم دل انسانی دیگر است
بر و بحر و کار و شان دیگر است ؛ صد هزاران آسمان و آفتاب ؛ مشتری و تیر و زهره و ماهتاب ؛ هر یکی تابنده تر
از دیگری ؛ نور هر یک در گذشته از ثری ؛ هر یکی را برج دیگر منزلست ؛ این کسی داند که او را اهل دلست ؛ شیخ
میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید واقع شده که فلا اقسم برب المشارق
و المغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بخداوند مشارق و مغارب و مشارق جمعست و حال آنکه این
عالم که عالم محسوسات یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جمع اند و از اینجا معلوم
نما که عالم منحصر درین عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب و کواکب
هستند بلکه آن عوالم و آن آسمان و کواکب اصل اند چه اینها مؤثرند و اینها متأثر بیت آسمانهاست در ولایت
جان ؛ کار فرمای آسمان جهان ؛ چون اکثر خلایق از لطیفه امر غافلند و از معرفت شئونات و تجلیات الهی

بی بهره اند و بنابر عدم استعداد فطری قابلیت شنودن و دریافتن آن ندارند میفرماید که ۱۷۲ بیان
مثلهن ز ابن عباس ؛ شنو پس خویشتن را نیک بشناس ؛ سلطان المفسرین عبدالله بن عباس رضی الله عنهما
فرموده است که لو ذکرت تفسیر قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیت و اسراری که از این آیه معلوم دارم
بگویم لرجمونی البته مرا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من کافرم چون شیخ فرموده که تو همین
لفظ عالم پیش شنوده و از این عوالمی که در قاعده مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست
و عوالم لطیفه بسیارند باستشهاد آن میفرماید که بیان مثلهن از ابن عباس یعنی آنچه ابن عباس در آیه
مثلهن فرموده که من اگر تفسیر این آیه بگویم مرا بکشند بشنو و خویشتن را نیکو بشناس کما هی حقیقته امرت
تو ندانی و بنابر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق
الا ما شاء الله همه بطعن و انکار و برخیزند بلکه بکشتن او همه فتوی دهند و ایمان آوردن را بی وصال
تصور نمایند نقلست که سلطان بایزید بسطامی را قدس الله سره العزیز هفت نوبت از بسطام بیرون کردند
که او ملحد و زندیقی است و هر بار که از بسطام میرفت میفرمود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد
و اکنون همه مرید و معتقد گور وی اند و آن بزرگ کنند زیرا که تا در حال حیاة صورتی بود خلقرا مناسبتی با ایشان نبود
اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد در قبرش غیر از سنگ و خاک نیست و خلقرا از جهت کثافت
و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید گور او شدند اگر انصاف داری در معنی این آیه ملاحظه کن
که حضرت عزت عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به
یستهزؤن شعر دیدن شاهان در نامه خوف جان ؛ کین که کردند و شاهان بینشان ؛ انبیا را گفته قوم
راه گم ؛ از سفه انا تطیرنا بکم ؛ زر خالص را و زرگر را خطر ؛ باشد از قلاب خاین بیشتر ؛ چون هستی عالم ظل
وجود حقیقتست و نوم فیروزه حقیقی وجود عالم خیال باطلست و هر که بیدار غیر ته دارد اسیر خواب
غفلتست فرموده که ۱۷۳ تو در خوابی و این دیدن خیالست ؛ هر آنچه دیده از وی مثالست یعنی همچنانکه شخصی
در خواب صورت چند بیند که مطابق واقع نباشد و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجودند و تمامند
که آنها صور خیالیه اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی
و ندانی که وجود عالم را دیدن خیال باطلست و هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حقست که
از آینه اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجود نیست شعر این نقشها که هست سراسر نمایشست ؛
الا نقطه چو صورت نیا را آمده ؛ عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست ؛ نقش دوئی چو صورت پندار آمده ؛
چندانکه در قیامت هر چه مخفی است بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرموده که ۱۷۴ بصبح حشر چون

کردی تو بیدار؛ بدانکه آن همه وهمست و پندار؛ چون بحکم الناس نیام فرموده که تو در خواب پنداری از این خواب
غفلت برکت که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر یعنی جمعیت حشر ثم ای جمعتهم و مراد باین حشر حشر موت ارادی است
چون خواب که من مات فقد قامت قیامته یعنی بصبح حشر که موت ارادی است چون از خواب غفلت بیدار
کردی و تعینات و کثرات برخیزد و آنچه متفرق می شود و موجب غفلت و تخیلات فاسد میگشت مجتمع گردد
در توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثرت مظاهر کثیر نموده است و آنچه که تو تصور غیریت
کرده بودی و آنها را حقیقتی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و
کثرات از جهت ظلمت علامت معتبر شبست از موت که فنای تعینات تعبیر بصبح نمود زیرا که برزخست میان
شب کثرت و روز وحدت و در اصطلاحات صوفیه بر انگیخته شدن بحیوة طیبه قلبیه بعد از موت ارادی
مسما بقیامت وسطی است که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی میتا بالجهل
فاحییناه بالعلم والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرمود
که ۱۷۵ چو برخیزد خیال چشم احول؛ زمین و آسمان گردد مبدل؛ یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالک
بمقام توحید که کونین در نظر او بنور وحدانیت محو و منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم
احول که وجود موجودات را غیر وجود حق دیدست مثل احول که یکی را دو می بیند از پیش دیده او آن
خیال غیریت برخیزد و تعین نماند که همه وجود حق است و وجود موجودات که بحقیقت نمودی بوده است
خیال و وهم و پندار است و زمین و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا
لله الواحد القهار یعنی زمین و آسمان باشد فاما نه آن زمین و آسمان اول باشد زیرا که آن خیال که
در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیریست بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریت خیال چشم احول است
شعر بودیم یکی دو می نمودیم تا بود شد آن نمود در بود؛ چون سایه بآفتاب پیوست؛ از ظلم بود و خود
برآسود؛ چون سوخته شد تمام هیزم؛ پیدا نشود از آن سپس دود؛ چون ظهور نور تجلی وحدت موجب
اختفای ظلمت کثرت است فرمود که ۱۷۶ چو خورشید عیان بنماید چهره؛ نماند نور ناهید و مه و مهر؛ یعنی
چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از اوست در آئینه قلب سلیم سالک خورشید رخ بنماید در آن
نور ظاهر و نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه نظرها بعدم باز گردند که اذا الشمس کورت و اذا النجوم
انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقعست جلوه
گری قیامت کبریست همه آئینه علامات آن در اینجا بتمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی
ممکنات که می نمود در تاب نور تجلی ذات الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصفت الاطلاق قیامت قایم گردد
و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران منتظر است نسبت با وی نقد گردد شعر همه گویند که قیامت ای صنم خویشتن

بنما قیامت نقد منم؛ این قیامت نه آن قیامت که گم است؛ آن قیامت رنج و این چون مرهم است؛ چون قیام قیامت
که مقتضای اسم قهار و معید است ظهور نیستی است در هستی که کل من علیها فان فرموده که
۱۷۷ افتد یک تاب از آن بر سنگ خاره؛ شود چون پشم رنگین پاره پاره؛ یعنی یک تاب از آن نور تجلی ذات
که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هر دو
از عین آن تاب تجلی و غلبه نور ظاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد که
و تکون الجبال کالعهن المنفوش صار دکا منه و انشق الجبل هل رایتم من جبل و فعل الجبل چون تحصیل کمالات
حقیقی و معارف یقینی که مقصود از ایجاد است بجز در این نشاه میسر نیست فرموده که ۱۷۸ بدان اکنون که کردن می
توانی؛ چو نتوانی چه سود آنگه که دانی؛ چون شیخ در این ابیات که می آید تحریص و ترغیب بمراتب قلبیه و مکا
شفات و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج با فلاک و عوالم لطیفه میفرماید مقدمه ذکر کرده ما
میشود که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب زیادتی فهم و ادراک آنچنانچه واقعست باشد
بدانکه انسان را بواسطه جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق
امور بر او مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و در
مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذو الجلال
نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله
متحقق بقاء بالله گشته حضرت حق به بیند و بداند و مقصود آفرینش که معرفت است او را حاصل شود
شعر اگر می بگذاری هوای نا اهلی به بینی آنچه نبی دید و آنچه ولی دید؛ و حصول این معانی موقوف
بمقدمات و اسباب چند است اول آنکه طلب رهنمائی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفه
ارباب طریقت است نموده باشد و بمراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول یافته و آن کامل بنا بر
اشارت الهی اجازت نموده باشد آن سالک که ارشاد طالبان حق نماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز
باشد همچنین معنعن تا بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام رسد شعر راه دولت و پرآفت ای پسر؛
راه رو را می بباید راهبر؛ گر تو بی رهبر فرود آئی براه؛ گر همه شیری فرو افتی بچاه؛ کور هرگز کی تواند
رفت راست؛ بی عصاکش کور را رفتن خطاست؛ گر تو کوری نیست بیرا شکار؛ تو طلب کن در همه آنان هزار؛
تا یکی پیری بیابی در جهان؛ نه زمین بر جای ماند نه مکان؛ گر نباشد در زمین قطب زمان؛ کی
تواند گشت این قطب آسمان؛ گر ترا در دست پیر آید پدید؛ قفل در دست را پدید آید کلید؛ و چون دست در
چنین پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار پیر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال
باشد و بامر پیر علی الدوام متوجه حق باشد و عادت بصدق فی اقوال و افعال نماید و از مشتهیات و لذات

نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال منزکی سازد و بطاعات و عبادات بدنی بمقتضای
شریعت نبوی علیه السلام مشغول گرداند و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هرچه مانع توجه و حجاب حق
باشد بکلی روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر مداوم و قلت طعام را در دو شعار خود گرداند و
بکلیه بیرون از امور بپرهیزد و چون این مقدمات و اسباب مرتب گرداند آیینهٔ دل سالک که جام جهان
نمای حقایق است بنور قدس و طهارت روشن و از زنگ طبیعت مصفا گردد و چون از این عالم سفلی ظلمانی
قطع تعلق نماید روح او ببر و از عالم علوی در آید و عروج بر آسمانها و عرش و بالای عرش حاصل شود و
با روحانیات و ملائکه مناسبت پیدا آید و انوار الهی در دل پاک او تافتن گیرد و واردات غیب سر القاء الله که
غایت مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود شعر چون تو در بدی بجنوات آفتاب تو نمانی باز شد آب مآب
قطره بودی کم شدی در بحر ذات می نیابی این زمان آن قطره باز کو چه کم گشتی نه کار هر کسیست در رفنا
گم گشتگان چون من نبی دست شیخ میفرماید که بیان آنکه گردن می توانی بعزم این زمان که سرمایه عمر
عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیا داری بیا تا که انسان این چنان کمالات می تواند که حاصل شود بلکه انسان
فی نفس الامر بجهت همین مخلوق است پس آن مقدمات که موقوف علیه حصول این کمالات مرتب گردان
و اسباب آن را مهیا ساز و مقصود آفرینش حاصل کن چه نتوانی چه سود آنکه که دانی یعنی آن زمان که فوت
شود که اسباب تحصیل این مطلوب بود بتضیع مبتلا شود و از سلوک و ریاضت باز مانی و فرصت فوت شود
و نتوانی که بادای حقوق این مقدمات عمل نمائی بدانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و تو حاصل
نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا از یادت حسرت و ندامت شعر بود در اول عمر بی حاصلی کودکی و بی دلی و غافلی
باز در اوسط عمر بیکارگی و در جوانی شعبه دیوانگی باز در آخر که پیری بود کار ز خوف در ماندن جان
کشتن تراز چون ز اول تا باخر غافلیست حاصل ما لاجرم بی حاصلیست و میتواند که مراد چه نتوانی چه سود
آنکه که دانی این باشد که چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست
که انچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنا می نماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن هیچ
سودی ندارد غیر از پشیمانی که آن یک عذاب دیگر است چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر
کرده شد دل انسانیست میفرماید که ۱۲۹ چه میگویم حدیث عالم دل ترا ای سرنشیب پای در گل یعنی
حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه و مشاهده انوار و تجلیات الهی است با تو چگونه گویم که سر نشیب شده از علو
مراتب کمالات قلبی و روحی با سفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در گل لذات جسمانی
و مشتهیات نفسانی مانده است و محجوب را مطلوب و مطلوب را محجوب انگاشته و خود را مقید جاه و
مال و جاه گردانیده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محرومی شعر اهل دل شو

که بنده اهل دل ورنه همچو خر می‌مانی بگل هر که را دل نیست او بی جوهر است در جهان از بی نوائی شهره است
رو باسفل دارد او چون کاو و خر نیستی کاری بغیر از خواب و خور حق همی گوید که ایشان فی المثل هم چو
کاو و ند بلکه هم خر بل هم اضل چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت حقیقی جز انسان کامل حاصل نیست پس
عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد فلهذا فرموده که ۱۸۰ جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دیده هرگز
یعنی جهان از آن تست و بجهت تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت خود
آفریده اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند شده
و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمی توانی که ترک دو روزه لذات فانیه
نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الحق است بدست آری و خود را از حرمان ابدی خلاص نمائی پس
بواسطه این دناءت همت و عدم انقیاد محروم تر از تو و بی‌مانند تر از تو از موجودات کس ندیده
زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمی دانند که غیر از آن کمالی که
ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از حرمان آن کمال که از انسان مطلوبست معذورند و تو که میدانی
و بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات جسمی و تمتعات نفسانی گشته و از مقصود دو جهانی باز
می مانی شعر این چه ناداناست یکدم با خودآ سود میخواهی ازین سودا بیا گنج عالم داری و کد میکنی خود
که کرد آنچه تو با خود میکنی پادشاهی آنچه میکردی گدا گنجها داری چرا فانی بنوا و چون از لذات شهوانی
و مشتهیات نفسانی خلاص نداری میفرماید که ۱۸۱ چه محبوسان بیک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته
یعنی همچو کسی که بندی گران بر پای وی نهاده باشند و از آن جائی که نشسته است نتواند که بیرون رود
تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس گرفتاری و از آن تجاوز نمی توانی کرد و پای سیر و سلوک
خود بدست عجز بسته و پنداری که ازین قیود خلاص نمی توانی شد و از غایت فسردگی که از برودت تقلید
و هوای نفس در تو اثر کرده گویا همچو مرده اصلا حرارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست شعر زنده
شو این مردگی از خود ببر کم شو افسردگی از خود ببر آتشی از عشق او در دل فروز خرمن تقلید را
یکسر بسوز چون برودت طبع و هوا بر مزاجت زنان غالب است میفرماید که ۱۸۲ نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمیداری ز جهل خویشتن عار یعنی مثل زنان که بدولت معرفت کرده و در توجه بمقتضیات طبیعت و
هوای نفسانی آورده و کوی ادبار و بد بختی را منزل خود گردانیده و فریفته رنگ و بوی گشته و مصون
باز مانده و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی نهی و از جهل خود شرم نمیداری شعر تا بکی
همچون زنان این راه رسم و رنگ و بوی راه رندان گیر با صاحب دلان دمساز شو چون زنان تا چند باشی
بسته مردانه شو در هوای سبحان یکلحظه در پرواز شو چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس

وهوات فرموده که ۱۷۳ دلبران جهان آغشته در خون • تو سر پوشیده ننهی پای بیرون • یعنی طالبان قرب مولی
که سالکان راه طریقتند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته با نفس اماره خود که بموجب اعدا عدوك
نفسك التی بین جنبیك دشمن ترینست بمحاربه و مقاتله مشغولند و بحکم اوحی الله تعالی الی موسی
علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسك انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت و جدال او راسخ و
ثابت قدم اند و یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشته خون جگرند و تو پرده تقلید
بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن گشته و پای همت در میدان طلب نمی نهی و از ته
چاه طبیعت بدر نمی آیی شعر نفس دونرا زبردستی تا بکی • شو مسلمان بت پرستی تا بکی • همچو یوسف خویش
برآ زین قعر چاه • تا شوی در مصر عزت پادشاه • یعنی در معرفة الله که اصل جمیع عقاید دینیه است اقتصار
بمجرد تقلید مستحسن نیست فرموده که ۱۷۴ چه کردی فهم از دین العجایز • که بر خود جهل میداری تو جایز •
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفة الحق سعی و اجتهاد
نمی نمائی مگر که چنین دانسته که تفکر در معرفة الله ممنوع است و قصد حضرت نبی علیه السلام آنست
که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین ایشان باشید بآن معنی که طلب معرفت
یقینی ننمائید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطه این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در راه
طلب بقدم سعی نمیروی بدانکه بحقیقت معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه از مامورات
و منهیات که دین عبارت از ولیست باید که بطریق انقیاد و متابعت همچو عجایز باشند و بعقل و هوای
نفس تصرف در آن ننمایند و بعضی را تاویلی که خلاف ظاهر باشد نکنند که حکم احکام شرعیه
بمجرد عقل دریافته نمیشود نه آنکه ترك تفکر در معرفة الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز
در خانه تقلید محض ساکن شوند شعر آن دلی کو هست خالی از طلب • تا بیابی پا از رنج و تعب • آن سری کو را
هوای دوست نیست • زو مجو مغزی که او جز پوست نیست • جان که جویای نباشد کو بکو • مرده خوان
بود جانش مگو • جان ندارد هر که جویای تو نیست • دل ندارد هر که شیدای تو نیست • چون مراد از
حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود فرموده که ۱۷۵ زنان چون ناقصان عقل و دینند •
چرا مردان ره ایشان گزینند • چون در حدیث حضرت علیه السلام آمده است که هن ناقصات العقل
والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز مراد همین باشد که شما در دین
تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است بلکه مراد همانست که در انقیاد اوامر و
نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل عجایز باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد خود را در ادراك
حقیقت آن قاصر دانید که کمال نبوة اعلی از آنست که هر کس را دسترسی بحقایق احکام او باشد شعر

چشم

چشم تو ادراك غیب آموخته • چشمهای دیگران بردوخته • آن یکی ماهی همی بیند عیان • وان یکی
تاریک می بیند جهان • سالها گر وی دهی پای خویش • نگذرد زان اشکاف بینهای خویش • چون آنست
فرموده که زنان ناقصان در دینند و مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچو
ایشان در پس پرده تقلید متواری نمی باید بود اکنون میفرماید که ۱۷۶ اگر مردی برون آی و نظر کن •
هر آنچه آید به پیش زنان گذر کن • یعنی اگر مردی و صفت زنان که تو آری در کنج تقلید و طبیعت
بر تو غالب نیست بجهت سفر عالم معنی و قرب حضرت مولی مهیا شو و از مقام تقلید و طبع و هوای
نفس که موجب سکون و فسردگیست بیرون آی و در راه طلب هرچه از مراتب دنیا و عقبی پیش آید
و آن ترا خواهد که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و بهیچ مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که
مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالك در راه طلب میباید که
چنان باشد که اگر مراتب و مقامات تمامت تحمل بر وی عرض کنند بگوشه چشم نگاه بر آن ننماید و از مطلوب
حقیقی باز نماید شعر آنکه گر جان نظر بخواهی فکند • در کنار خویش سر بخواهی فکند • چیست زر و سیم
بگو ای هیچ کس • تا بدان دلشاد باشی یک نفس • من نه شاهی خواهم و نه خسروی • آنچه میخواهم من
از تو هم توئی • مرگ جان باد این دل درویش را • گر گزیند بر تو هر کس خویش را • ان الله لا یغفر ان
یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء • چون ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمان
است فرموده که ۱۷۷ میاسا یکزمان اندر مراحل • مشو همچو نوف همراه و رواحل • یعنی شوق و عشق سالك طالب
صادق میباید که بمرتبه باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان بنده و حضرت که قطع آن میباید نمود
تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود یکزمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف
همراه و کاروان و اشغال نشود همچو شیخ کاملی که مرتبی او باشد که بی او سلوك طریق میسر نیست و بجوای لقای
محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه زاد و نه
جوید و نه دلیل شعر پا برهنه میروم در خار و سنگ • زانکه من حیرانم و بیهوش و دنگ • تو مبین این کامها
بر زمین • زانکه بر عرشست میرود عاشق یقین • یکدم بر هجران عاشق چو سالی • و سالی متصل پیش خیالی
چون روش وقت بطریق مذکور یعنی بی میبایدکه باشد فرموده که ۱۷۸ خلیل آسا برو حق را طلب کن • شبی را
روز و روزی را شب کن • یعنی در طلب حق همچو ابرهیم خلیل علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشو
و بتوجه و طلب و یاد حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر
چشم انتظار از راه طلب بر مگردان شعر مرد باید کز طلب در انتظار • هر زمان صد جان کند بر وی نثار • نی
زمانی از طلب ساکن شود • نی دمی آسودنش ممکن شود • گر فرو استد زمانی از طلب • مرتدی باشد درین

الوقت

ره بی ادب. چون حجاب ظلمانی مانع وصول است فرمود که ۱۶۹ ستاره بامه و خورشید اکبر بود حسن وخیال و عقل
چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق میفرماید که از مقام تقلید قدم فراتر می باید نهاد و بمتابعت انبیا
سلوک راه الله می باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود
محظوظ گردید و چون بواسطه کمال عنایت الهی که درباره انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند حقا
ایشان عین باطن شرع و مرجع اولیا نبی و اجتهاد هر چه تماشا میدید سر که چشم بصیرت از مراتب ولایت مشاهده
مینماید انبیا علیه السلام بدیده سر که چشم ظاهر است مشاهده نموده اند و بیاحالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی اطلاع
از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات و مکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفاتی که اولیاء الله
بمتابعت انبیا علیهم السلام بطریق ریاضت و سلوک حاصل میشود مقدمه مذکور کرده می آید تا فهم معانی که شیخ
درین ابیات بمناسبت روش هر یک اشارت بدان میفرماید آسان گردد بدانکه ولایت خاصه که کمال قرب بحضرت
حق میرسد که اثنینیت از میان مرتفع گردد و دوئی بعد از فنا از خودی و بقا بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت
نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق و کدورات بشری و عوایق جسدانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و صوم
بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا را علیهم السلام بنابر قدس و تنزهی که دارند و زیادتی
عنایت الهی که درباره ایشانست جهت ارشاد احتیاجی بغیر حق نیست اگرچه گاهی ملک نیز واسطه میشود فاما
اتفاق ارباب طریقتست که غیر مجاذیب باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد ایشان باشد وصول
بمقصد حقیقی که مقام ولایتست میسر نیست شعر بی معلا بدین راه آمدن تا: دو همر کاری بناه آمدن تا: ای خنک آنکه
کز خودی رستش: در وجود زنده پیوسته شد: هر که شد در ظل صاحب دولتی: بود ش هر راه هر کرا جلی
چون انسان را جامعیت جمیع مراتب هست هر که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت
برزخ جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی بمبداء و رفع موانع بنور قدس منور گشته صفائی تام حاصل
کند هر چه هست در و بنماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا و
مناسبتی که با عالم معنی حاصل کرده مجردات که در عالم جسمانی صور حسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات
گشته بر او ظاهر شوند بمناسباتی که میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه و باقی صور
بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر میشد و حضرت حق گاه در عالم مثال متلبس بلباس مظاهر حسیه بر وظاهر شود
و این را در اصطلاح تانیس مبتدیان میخوانند که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تانیس مرید بسبب ذوق تکیه و تصفیه
و این ابتداء تجلیات القلوبست اکنون بدانکه تجلی که ظهور حضرت بر دیده دل پاک سالک اندوی تجلیه بچهار نوع
آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست که بصور جسمانیات که عالم شهادتست از بسایط علوی و سفلی
و مرکبات هر صورتی که حضرت حق را بیند و در حین رویت جزم داند که حضرت حق است او تا تجلی آثاری مجموعا

وازجمیع

وازجمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن اتم و اعلاست زیرا که آثاری به
از انسان خلق نشده و تجلی افعالی آنست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی
شود و اکثر آنست که تجلیات افعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود و نور
سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که حیوة و علم و قدرت
و اراده و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حضرت را
متمثل بصورت نور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک
مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفاء و اوقات متجلی علیه متفاوتست اگر حضرت حق را بیند تجلی است
فاما اگر خود مظهر حق شود بیند که خود حضرت حق است اتم و اکملست زیرا که تحقق در ضمن این زیاده است
و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقعست و
شنیدن موسی علیه السلم ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة و من رآنی فقد
رای الحق شهود عدل اند بر جواز تجلیات و بقای باالله که بحسب حال کاملان واصل را دست میدهد
آنست که بعد از فناء سالک در تجلی ذاتی بیقاء حق باقی گردد و خود را مطلق مع تعین جسمانی و روحانی بیند
و علم خود را محیط بجمیع ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم
باشد و هیچ چیز غیر خود نه بیند و مراد بکمال توحید عیانی اینست شعر آنکه سبحان همی گفت از زمان این معنی
کشف بود او داعیان هم ازین دو گفت آن بحر معانیست: اندرین جبه ام غیر از خدا: انا الحق کشف این معنی
بود گر بصورت بیش تو دعوی نمود: لیس فی الدارین الا الله گفت است: در این معنی چه نیکو سفته است: چون
نماند از تو با تو اش: بی کمان یابی ازین معنی خبر: و اکثر مشایخ جهان و واصلان بایقان شیخ ابی محمد
بجاوی و شیخ الشمس الدین محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات خود نوشته اند هر ازین مراتب که مجموع را در الله
و باندر مراتب تصفیه سالکان را معراج روحانی ببدن مثالی و گاه بی بدن حاصل میشود چنانچه سالک می
بیند که عروج باسمانها کاه بترتیب و گاه بی ترتیب می نماید و در هر آسمانی بحسب مناسبتی که در میان بوده
باشد ارواح انبیا و اولیا و ملائکه مشاهده می نماید و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش سیران می نماید و
کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کما ینبغی خارج از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطه ادراک عقولست
شعر فهو و رای النقل علم یدق عن مدارک غایات العقول السلیمة بیت عقل اینجا ساکت آمد یا مضل: زانکه
دل باوست یا خود اوست دل: بعد از تمهید مقدمه شروع بمعنی بیت نموده میگوییم که ستاره با مه و خورشید
اکبر یعنی چون سالک مسافر سیر الی الله گردد ضرورت بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق
رسد و نقطه اخیر دایره باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت و ربوبیت است برسد

توی و روحانیا تو را متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و چون فرموده بود
که خلیل آسا برو و حق را طلب کن اکنون بمناسبه روش حضرت ابراهیم علیه السلام که وکذالک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الآیه شیخ میفرماید که اکسنا
وماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگترست از کواکب وماه و مشاهده رود بدانکه آن کواکب صورت مم
متمثله حس مشترک که قوت اولست از قوی باطنه وماه صورت متمثله قوت خیالست که در مرتبه دوم است
از قوی باطنه و در استفاضه نور از عقل بمثابه قمرست نسبت با آفتاب و آفتاب صورت متمثله عقلست
و مناسبه ظاهرست چه قوت عاقله سبب تنویر ظلمت جهل وجود انسانیست بنور علم و سالک را در مشاهده
این صور مثالی دو حالتست یکی آنکه در آن حین که می بیند میداند که همین آفتاب و ماه و ستاره است
و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت او در گذشته نظر بمآل او نماید که کدام معنی است که متلبس باین
صورت گشته و حالت دوم آنکه در حین رویت چنان میداند که این ستاره یا ماه یا آفتاب بحضرت
حق است این تمثلات داخل در تجلیات آثاری باشد و چون در آیه کریمه اشارت بمعنی اولست و محتاج تعبیرست
فرمود که ۱۹۰ بگذر ازین همرهان ره رو روی: همینه لا احب الافلین گوی: یعنی در راه الله همچنین میباید
از مراتب حجاب نورانی از آن هر رتبه میباید که در گذرد چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و بمتابعت حضرت
ابراهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بود و بهیچ مرتبه
از مراتب تعینات مقید نمی باید شد که هرچه در قید تعینات است از وجهی کفر راه سالکست و اعراض ازان
بحکم لا احب الافلین می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسماء الهیه را افول و انقراض است و تا از سرحد
محسوس و معقول در نمی گذرند همچو ابراهیم مشاهده نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله
تمام در او محو و مستهلک اند نمی توانند نمود و تا برتبه اطلاقی و وحدت حقیقی نمی رسند از شرک اغیار
خلاص نمی یابند و معرفت تامه که مطلوبست حاصل نمیشود و از حق محجوبند مولوی بیت بی‌سوی چون بماند
در صور بگذر از صورت برو معنی نگر: هر که او در ره بهیچی ماند باز: شد بلش آن چنو که باید نیاز
چون مشاهده ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات اسما نمودست فرموده که ۱۹۱ وانگهی چون
موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله: یعنی در سیر و سلوک راه الله همچو ابراهیم علیه السلام
روی از مظاهر گردانیده و توجه بعالم اطلاق کن و بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو موسی
عمران علیه السلام درین راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر جسمانیه مشاهده نمائی که نودی من
شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بنابر مقدمه که بتجلی
تجلی گذشت معلوم میشود که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات آثاری است تو را تو روی

بشنود

بشنود انی انا الله چون کلیم از درخت: هر که او بی‌خود شد از جمیع صفات آمدست: آیت حسن تو خواند جان
ما از هر ورق: حال عارف بری از کشف و کرامات آمدست: چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهده
ذات مطلق محالست فرموده که ۱۹۲ لن ترانی کوه هستی پیش باقیست: جواب لفظ ارنی لن ترانیست: چون حجاب
میان سالک و حق هستی موهوم سالکست میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و توئی تو باقیست
البته حق محتجب بپرده اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب تو از ادراک حقیقه نتوانی دید و در رویت
البته ذات و صرف ملحوظ و در انکشاف ذات اصلا غیر نمی ماند که لا یری الله الا الله و چون موسی
مشاهده حضرت حق در مظاهر کلی مخصوص بود و در مکالمه غیریه میخواهد که باشند و شوق موسی
زیاده از آن بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد گفت رب ارنی انظر الیک یعنی ذات خود را بمن نمای تا من
در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت عزت جواب فرمود که هرگز مرا نبینی یعنی تا توئی تو باقیست من در حجاب
توئی از تو محجوبم شعر گفتم بهوای مهر رویت: شد جان ودلم چو ذره شیدا: بردار ز رخ نقاب عزت: بنمای
با جمال ابجا: گفتند اگر تو مرد عشقی: بشنو سخنی درست یارا: هستی تو پرده رخ ماست: از پرده خود بگیر برون آ
از هستی خود چو نیست گشتی: از جمله حجابها گذشتی: و در بعضی از نسخ چنین واقعست که صدای لفظ ارنی
لن ترانیست و صدا بمناسبه کوه گفته باشد و معنی آن باشد که چون صدا باز گشت آواز صاحب صوتست
و صوت ارنی در دیدن بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد صدا برد آن در ذیل لن ترانی واقع
شد نظم و حجاب جناب الوصل هیهات لم یکن: وها انت حق ان تکن صادقا فامت: هو الحب ان لم تقض لم
تقض مارتبا: من الحب فاختر ذاک او خل خلتی: چون حجاب تو از حق همین هستی تست و الا هو معکم و نحن اقرب
الیه منکم حق بتو از تو نزدیکترست فرموده که ۱۹۳ حقیقه کهربا ذات تو کاهست: اگر کوه توئی بنود چه راهست
یعنی حقیقه که حق مرا ترست مثال کاه ربا است و ذات و هستی تو همچو کاه و بجذب حق مر تو را و انجذاب تو بجانب
او در غایت آسانیست فاما کوه توئی تعین تو سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق
گشته است و اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست مولوی قرب بی بالا و پستی رفتنست: قرب
حق از هستی خود رستنست: خویش را بگذار و بی‌خود خویش در آ: اندر آن بزم وصل جان فنا فیتی از
خویش عین وصل اوست: بگذر از هستی اگر وصل جوست: چون محو و انطماس هستی سالک عبارتست
و شهود آنچه تجلی الهی میتواند میفرماید که ۱۹۴ تجلی گر رسد بر کوه هستی: شود چون خاک ره هستی ز پستی
یعنی اگر نور تجلی ذات حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و ناچیز گردد
و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی حق فنای مظاهر و کثراتست شعر هر که شد جویای دیدار
خدا: چون خدا آمد شود جوینده لا: گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست: لیک اول آن بقا اندر فناست

سایهای که بود جویای نور؛ نیست گردد چون کند نورش ظهور؛ هالک آید پیش وجهش هست و نیست؛ هستی
اندر نیستی خود طرفه ایست؛ و معنی این بیت اشارت بر مضمون این آیهٔ کریمه است که قال رب ارنی انظر
الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر
موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی طلب مشاهدهٔ جمال ذات نمود جواب گفتند که هرگز مارا نتوانی دید یعنی
یعنی با وجود هستی تو مشاهدهٔ ذات ممکن نیست فاما تو که موسائی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند
تو اتمام مارا به بینی چون حضرت حق تجلی کوه نمود تاب عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی
بیهوش بر افتاد و این تجلی ذاتی که در مقدمه مذکور شد و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت موسی
مشاهدهٔ ذات احدیت را در عالم معنی بوده و آن کوه که بچشم حضرت موسی مینمود و حضرت حق بر آن
تجلی فرموده هستی موسی بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه میدید و از این
جهت پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فنا آن حضرت شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا
مظاهر باشد بر حضرت موسی دیگر یارا دیده ذات؛ حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد
فاما در تنزل ذات بمراتب اسما و صفات مشاهدهٔ آنحضرت میسر است و بصورت شجرهٔ وادی ایمن بر موسی
تجلی فرموده با موسی از پس پردهٔ اسما سخن گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه از این سخنان معلوم
میشود که کسانی که گفته اند که خدا را نمیتوان دید از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات و آنها
که میگویند که میتوان دید هم راست گفته اند یعنی من حیث الاسماء والصفات شعر من جوا ویرا دیدهٔ
نادیده ام؛ در میان این و آن شوریده ام؛ لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بدانکه سلوک و ریاضات
و تصفیه بواسطه آنست که مستعد جذبه الهی شوند و الا هیچ کسرا بعمل وصول با آنحضرت ممکن نیست فلهذا
فرموده که ۹۳ ای گدا تا نیک جذبه شاهی؛ بیک لحظه دهد کوهی بکاهی؛ یعنی جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین چون رهبر سالک گردد از گدائی و تقیید و محجوبی که او را بود ببرکه آن جذبه بسلطنت وصول
حقیقی که در ضمن فناء تجلی ذاتی مندرجست برسد و بیکدم و یک اعتبار کوه هستیرا که نتیب باو سق سکند
مینمود و از آن تجاوز میسر نداشت و بواسطه آن گرفتار محنت هجران بود دست عطاء پادشاهانه کشوده بکاهی
دهد یعنی هیچ وزن و مقدارش ننهد و او مرتبهٔ مجتبی بمقام محبوبی رسد و بی مزاحمت غیریت بدیدهٔ فنی
بیم مشاهدهٔ مطلوب حقیقی نماید شعر وفی سکرة منها ولو عمر ساعة؛ تری الدهر عبدا طائعا ولک الحکم؛
درین دریا فکن خود را دریغ دریا فکن خود را مگر دری بدست آری؛ کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
و گر موجت برباید چه دولت مر ترا زان به که عالم بی شر هم تو مه چه خد منکار بر خیزد چون حصول مراتب

کمالات

کمالات روحانی و وصول باعلاء مقامات انسانی در مرتبه حضرت ختم محمدی علیه الصلوة والسلام است فرمود
که ۱۵ بر واند پی خواجه باسری؛ تفرج کن همه آیات کبری؛ میفرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت
خواجه که حضرت رسالت محمدی علیه السلام است زیرا که خواجهٔ حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف
اویند باسری برو اسری نیست بردنست و این اشارت بآیهٔ کریمه است که درباره معراج حضرت پیغمبر نازل است
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من
آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آنحضرت از مسجد حرام تا بمسجد
اقصی ثابت باین آیت که مذکور شد و از آنجا تا باسمان بحدیث لما عرج بی الی السماء و از آنجا تا بافلاک
و جنت و عرش و بالای عرش خبر احاد یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا به
برکه متابعت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام با فلاک و عرش عروج نمائی و آیات کبری را که ظهورات
الهی و تجلیات جمالی و جلالی و فنا فی الله و بقا و با مقامات تفرج کنی و مشاهده نمائی و علم الیقین و عین الیقین
بلکه حق الیقین گردد و از این سخنان که درین ابیات سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب
ولایت انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل میشود بواسطه حسن متابعتی که اولیا نسبت با نبیا دارند
بدانکه معراج را اسبابیست که بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب عبد و آن
کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی و مدنی الطبع است در وقت
البته اختلاط با خلق می باشد و چنان انقطاعی که وسیله و سبب معراج باشد مکرا حیانا واقع شود
بجهت آنکه عزلت از خلق دائم نباشد انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
وفی روایة مائة مرة مصداق اینست که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون در مرتبت موانع
صوری مرتفعست اکثر این حالات و مشاهدات کاملا نرا در شب دست داده که سبحان الذی اسری
و از اینجا اشارت فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابرهیم پیغمبر علیهما السلام آمده معلوم میشود مگر شعر
ارواح هر شب زین قفس؛ فارغان نی حاکم و محکوم کس؛ رخت بر ده صحرای بیچون جانشان؛ روحشان آسوده
وابدانشان؛ چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالک فرموده که ۱۶ بیرون
ای از سرای ام هانی؛ بگو مطلق حدیث من رآنی؛ ام هانی دختر ابوطالبست که عم زادهٔ حضرت رسالت باشد
علیه الصلوة والسلام و ام هانی کنیه است و نام او فاخته بوده و ام هانی بعد فوت و در شب معراج
از خانهٔ او که متصل حرم واقعست عروج نموده و مشهور آنست که معراج از خانهٔ عایشه بوده و بعضی
مفسران فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانی و یکی روحانی شاید که اگر جسمانی
از خانهٔ عایشه بوده باشد و آنچه روحانی بوده از سرای ام هانی چون عروج اولیاء الله بروحانیت و بله

مثالیست مناسبه با معراج روحانی که از سرای اتفاق باشد دارد و سرای امتحانی نسبت با سالکان و اولیا
طبیعت یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا و هوس مجرد و از علاقات جسمانی و روحانی منقطع
شود در مشاهدهٔ جمال مطلق فانی کشند و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده ببقای حق مطلق متحقق
شده حدیث من رآنی فقد رأی الحق بگو یعنی هر که مارا دید خدا را دیده است و این اشاره ببقاء بالله است
که در مقدمه که دربیان تجلیات و سیر و طیر مشهد کشند ذکر کرده شده است شعر آنان که کوی عشق زمینا
دیده اند؛ بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند؛ هر مظهر دیده اند میان حسن روی دوست؛ آیینه دل از قبل
آن زدوده اند؛ آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی؛ ز ایشان مدان که آن نفس ایشان بوده اند؛ چون سا
راه حق را تا زمانی که به تعین جسمانی و روحانی مقیدات وصول بعالم اطلاق میسر نمیگردد میفرماید که
کناری کن زکاف کنج کونین؛ نشین بر خاف قرب قاب قوسین؛ یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت ١٩٧
که کونین مراد است بموجب فاخلع نعلیک کناری کن و هیچ مرتبه از مراتب علیین توقف مکن و در مقام
قاب قوسین که عالم واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکانست و مقام محمدیست متمکن
شو و مظهر ذات و صفات الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجه همه بجانب خویش
مشاهده نمای شعر آدمی چون نور کیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک؛ چون سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات و صفات جزوی
وی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادهٔ سالک عین علم و ارادهٔ او شود فلهذا فرمود که ١٩٨
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی؛ نمایندت همه اشیا کما هی؛ یعنی چون سالک در مقام تحقق و اتصاف بصفات
الهی راه یافت هر چه مطلوب و مقصودش باشد همه بتمامی حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات
الهی را در خود مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را همه بیند و
بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیاء کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد
و مقصود آفرینش حاصل کند شعر یار چون بایار خویش بنشسته شد؛ صد هزاران لوح سر دانسته شد؛
لوح محفوظست پیشانی یار؛ راز کونینش نماید آشکار؛ کی بعقل ادراک این ممکن بدی؛ قهر نفس از بهر چه
واجب شدی؛ چون علم باسرها کتابیست که بحسب مراتب کلیه و اشخاص و افراد جزویه حاصل صور
اسماء کلیه و جزویه الهیه است فرمود که تامل ای در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل کم
قرآن مر ترا است چون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی ببقای سرمدی که بقاء بالله است متحقق شد
و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشت نقش دوئی از پیش دیده او برخاست
و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده نموده و حق را در هر شیء متجلی باسمی و صفتی

خاص

خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتابی شد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات
الهیست فلهذا فرمود که ١٩٩ بنزد آنکه جانش در تجلیست؛ همه عالم کتاب حق تعالیست یعنی آنکسی که جان
و دلش مجلی تجلی الهی شده و حق بدیدهٔ باطن او ظاهر گشته و مشاهدهٔ جمال حق در هر شیء مینماید و او
ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالیست
که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهیست و هر فردی از افراد موجودات کلمه ایست از کلمات
الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء جزویه حق دارند و بواسطهٔ نفس رحمانی از باطن متنفس منتشر گشته
از غیب بشهود آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر میشود مولوی ما جملهٔ جهان مصحف ذات
دانیم؛ از هر ورقی آیت و صفت خوانیم؛ با آنکه مدرس تیم در مکتب عشق در معرفتش که تو ما نادانیم چون در تشبیه
وجه مشابهت میان مشبه و مشبه به میباید فرمود که ٢٠٠ عرض اعراب و جوهر چون حروفست؛ مراتب همچو آیات
و وقوفست؛ یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل اند همه را که در کتاب عالمست از مراتب موجود
و اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته اند بر هر چه در این کتابست
از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعراب
در کتاب منزل یعنی چنانچه آنجا عرض تابع جوهرست و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفست و حروف
متبوع جوهر ماهیتی است که چون موجود شود فی الخارج محتاج بمحل متقوم نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و
مراتب موجودات عالم همچو آیات و وقوفست که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که با آن وقف مینمایند و متصل نمیکردند
که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند در اینجا کلمات و آیات
از حروف و اعراب ظهور آمده اند و آیه عبارتست از هیئات اجتماعی که میان کلمه چند واقع باشد که مشتمل
بر حکم و صفتی بود که شامل افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرجند
میفرماید که ٢٠١ وقوع هر عالمی چون سورهٔ خاص؛ یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص؛ چون سابقا کثرت عوالم بر
وجه کلی معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم شهادة و عالم انسان کامل و باز ایشان
هر یکی مشتمل بر عوالمی چند دیگر اند میفرماید که از آن کتاب عالم هر عالمی همچو سورهٔ خاص است که در کتاب
منزل واقعست و چنانچه هر سورهٔ آیاتی چند است که متضمن بیان احکام و مراتب و احوال مختلفه باشد
هر عالمی مرتبه چندست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلفة الاحکام
یکی از آن عوالم بجای سورهٔ فاتحة الکتابست که اول سورهٔ قرآنیست و دیگر از آن عوالم بجای سورهٔ اخلاص
که از سور آخرست و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و آخر واقعند هر یکی مقابل یک سورهٔ از
سور قرآنند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بینهما باشد چون فرمود که هر مرتبه از

موجودات بجا آیتی است از آیات قرآنی اشاره به تطبیق بعضی از آن مراتب کلیه با بعضی از آیات قرآنی نموده میفرماید
که ۲۲ نخستین آیتش عقل کل آمد که در وی همچو بای بسمل آمد یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کلست
که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این عقل بجای بای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآنست
واقعست یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیه اولست از آیات قرآن عقل کل اول مرتبه است از مراتب موجودات
پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتملست اجمالا بر جمیع قرآن عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع
مراتب عالمست در مصرع دوم بای بسمل آید میباید خواند نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اولی
مرتبه دوم است فرموده که ۲۳ دوم نفس کل آمد آیت نور که چون مصباح شد در غایت نور یعنی آیه دوم از
از آیات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبه دوم از عقل کل واقعست و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل
احکام اجمالیست نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلیست و ازین جهت در مقابل آیه نور که الله
نور السموات و الارض است داشته که چنانچه همه اشیا بنور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق است
نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغیست در غایت نور و روشنائی که عالم
به او منورست و انوار حیات و دانش وی است که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعدادی که داشته منور
ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل و نفس کل ابتدای عالم جسمانیست میفرماید که ۲۴ سیم آیه در وی است
عرش رحمان چهارم آیة الکرسی همی خوان یعنی آیه سوم از آیات کتاب عالم عرشست که فلک اطلس و فلک الافلاک
میخوانند و از آیه قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است
که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی وسع کرسیه السموات و الارض واقع و آیة الکرسی
و عرش رحمان در قافیه خوب آمده است چه هر دو مصرع تعبیر از یک آیه بنوعی فرموده که اشاره بهر دو آیتست چون
بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگرست فرموده که ۲۵ پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سوره سبع المثانیست
یعنی بعد از کرسی فلک هشتم از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانیست که سبع سموات مرادست که در وی
یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیتی چون غرض اشارتست
است ترتیب لازم نیست و این مقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقعست در وجه
مشابهت کافیست ع در عناصر آرکنت یک حرف بست یعنی بعد از افلاک سبعه نظر در جسم عناصر اربعه و هوا
و آب و خاک کند فرموده که ۲۶ نظر کن باز در جسم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر یعنی بعد از انقطاع
آیات افلاک سبعه نظر در جسم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاکند بکن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان
آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و بر اولو الابصار مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی
واقعند چون بعد از عناصر که غایت اجسام بسیطه اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرموده

که

که ۲۷ پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کرد این آیات معدود یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولودست
که جماد و نبات و حیوانست و ایشانرا مولود و موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زائیده شده اند و بحسب
انواع و اصناف و افراد که دارند و باز اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم
شمار نمی توان کرد و از حد و حصر بیرون اند چون انسان غایت مراتب موجوداتست و غایت تنزلاتست فرمود
که ۲۸ بآخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی بآنکه انسانرا بحسب معنا نا آنچه که علت
غائیه است تقدم شرفی و علی بر عالم هست فاما بحسب صورت بجهت آنکه انسان نسخه ایست که منتخب از کتاب
عالمست آخر مراتب عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت بانسان کالاجزا اند و همه اینها جزو در ظهور مقدم
بر کلند شعر ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست گر نبودی میل و امید ثمر کی
نشاندی باغبان بیخ شجر پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت از شجر بودش ولاد اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل یعنی از کتاب عالم آخرین آیتی که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت
و هیئت اجتماعی انسان که مجموعه جمعیت و خلاصه مراتب تنزلات وجودست و اشارتی باین معنی در حدیث
نبوی هم که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم را در روز جمعه بعد از عصر آفرید و در روز شنبه یعنی بعد از آن
هیچ نیافرید زیرا که غرض ایجاد باو تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب
عالم مشابه و مماثلند و در کتاب عالم آیه آخر نشأه انسانیست و در کتاب آخر قرآنی نیز که مشابه کتاب عالمست
ختم بر ناسست که من الجنة و الناس چون در بیان نقطه دره ۸ اشاره بمبداء که ظهور هستیست در تعینی
دانیه در عوالم غیبیه و تحریص و ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور هستیست باشد
در هستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق
کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی نموده میفرماید
که قاعده فی التفکر فی الآفاق این قاعده اشارتست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار نظر باعتبار
نگاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد
میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم و تدبیر او در انتظام عالم و حکمت کامله و اتقان و احکام صنع و علم
و فضل او مشاهده رود تا سبب از تقاید معارج کمال گردد چون تقید بعالم سفلی موجب حرمان از مراتب
کمالست فرموده که ۲۹ مشو محبوس ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع بطریق ارشاد میفرماید
که گرفتار ارکان اربعه که عناصرند مرادست مشو و ایشانرا ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی رکنی و اصلی اند
در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت
و یبوستست که شامل عناصر و موالیدست هم مشو و صرف از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم

قرآنیه و نظر در صنایع متقنه الهی نمائی و تدبّر و تأمل در آن کن تا مؤدّی بدانستن وجود صانع و کمال
قدرت و علم و حکمت او گردد و از خاصیت انسانی به جهت آنکه چون اعظم موجودات که محسوس و مشاهدست
حوادث و از ایشان اثرها باین عالم سفلی میرسد فرموده که ۲۱ تفکّر کن تو در خلق سموات : که تا ممدوح
حق گردی در آیات : یعنی در آفرینش آسمانها تفکّر کن و ببین که اینها را بچه کیفیت آفریده اند و بچه نوع
متحرک بحرکه دایمی گردانیده و روش هر یک چگونه مختلف ساخته اند و از گردش ایشان چه اثرها و چه
خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این تفکّر ممدوح گردد در آیات قرآن و حق مداح تو شود چنانکه
فرموده است ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون
الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا
سبحانک فقنا عذاب النار : چون هفتم مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست عرش است که عبارت از فلک
الافلاک است فرموده که ۲۱ ببین یکره که تا خود عرش اعظم : چگونه شد محیط هر دو عالم : یعنی یکبار ببین
که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم اجسام است و حکما از فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ
کوکب بر او نیست و فلک محدّد میخوانند که چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد بهر دو عالم دنیا و
آخرتست که غیب و شهادت نیز می نامند و چنانچه عالم شهادة در اندرون او واقعست چه عرش کری است
که احاطه بجمیع اجسام دارد عالم غیب نیز که آخرتست داخل اوست چه حضرت نبوی علیه السلام فرموده
که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منها تفجر الانهار یعنی الجنة چنانچه در اندرون او باشد
و هر گاه بهشت اندرون او باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که و ان جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط هر دو
عالم باشد چون در آیه کلام الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبی علیه السلام و سقفها عرش
الرحمن واقع شده است میفرماید که ۲۱۲ چرا گویند نام عرش رحمان : چه نسبت دارد او با قلب انسان
بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیة اسماء الهیه و افاضه وجود و کمالاتی که لازم وجودند ب
موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادة آفاقی عرش است چه بجهة که عرش اجناس
و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی غایه از ترکیب امتزاج عناصر در مراتب موالید ملتبس بلباس
وجود گشته بظهور می آیند بنا برین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است چه مقتضای اسم الرحمن بگردش
فلک الافلاک که عرش است بروجه کمال پیدا میشود چه نسبت دارد و با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان
چه نسبت است که حضرت رسالت فرموده که قلب المؤمن عرش الله الاعظم باید دانست که چنانچه در
آفاق عرش مظهر اسم الرحمان واقع شده است در انفس دل انسانی نیز مستوی و مظهر اسم الرحمن است و مظهر
حق در دل مؤمن ظهور و تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا

کهچون

که چون دل برزخ است میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام هر دو عالمست و عرش را اشتمال بر احکام شهادتست
فقط پس نقطه دل از عرش اعظم باشد و مناسبه بینهما بانواع است یعنی از آنها آنست که ذکر کرده شد و بعضی
دیگر که گفته شده میشود چون دل انسانی بموجب قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشاء پیوسته مانند عرش در حرکتست فرموده که ۲۱۳ چرا در جنبش این هر دو مدام : که یکلحظه نمیگیرند آرام
یعنی دل انسانی و عرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش و حرکت اند و یکلحظه آرام و قرار نمیگیرند مگر سبب
آنست که شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در آفاق و انفس
این دو مظهراند و حرکت دایمی از مقتضای حب ظهور است بجهة اظهار حقایق و معانی مختلفه چون
حرکه عرش دوریست و حرکه دوری تابع حرکه مرکزی واقعست فرموده که ۲۱۳ مگر دل مرکز عرش
بسیطست : که این چون نقطه آن دور محیطست : یعنی گویا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا
که این دل همچو نقطه است و آن عرش دوریست محیط این نقطه و بسیط آنست که مرکب از اجزاء مختلفه
الطبایع نباشد پس نسبه دل انسان با عرش که سابقا سؤال فرموده بود نسبه مرکز باشد با محیط بدانکه
حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو مفوضست و اندرو با افلاک دایر آخر نیست
دوریست و حرکه قلب انسانی در انفس مرکزیست و انما الرحمن علی العرش استوی و انما قلوب العباد بین
اصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع جلال و جمالست و بضرورة حرکه دوری تابع حرکه مرکزیست
پس حرکت عرش تابع حرکه دل باشد شعر فهی دارت الافلاک فاعجب بقطبها المحیط بها والقطب مرکز نقطه
معلوم : عرش است محیط مرکز دل : گر دل نبود نگار چه حاصل : گردیدن عرش و جمله افلاک : گرد دل
ماست نه برای این خاک : عرش از پی دل بسیر و راست : خاکست بهانه اصل آنست : چون مراد بر این دل که
مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقه دل کاملست
فرموده که ۲۱۳ بر آید در شبانروزی کم و بیش : سراپای تو عرش ای مرد درویش : یعنی عرش که فلک معدل
النهار نیز میگویندش در مدت یک شبانروزی کم و بیش گرد سراپای تو که مرد درویشی بر می آید و طواف درویش
صاحب دل هر شبانروزی یک نوبت مینماید درویش مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات
الهی باشد و در پرتاب نور تجلی الهی از خود فانی گشته و ببقای حق باقی شده باشد و در این بیت اشارت
بآنکه مقصود حقیقی از حرکه افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات و مدار افلاک
بر ایشانست که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه میفرماید که ان الافلاک
تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل
معلم الملک و ادار سبحانه وتعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک ۲۱۳ عالم سفلی سقف منیفا

مائیم مدار جمله اشیا مائیم محیط مرکز دور پرکار وجود بر همه طور سلطان سریر قاب قوسین مائیم
وطفیل ماست کونین بدانکه کاهش که بر آید در شبانروزی کاهش فرموده است اشارت بآنست که یک
دورهٔ عرش که عبارت از حرکت اوست از نقطهٔ معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از شبانروزی بمقداری معین
کمتر است ویکشبانروز از یکدورهٔ عرش بهمان مقدار معین زیاده است وکاهش از ینجهة فرموده و بیان
این سخن آنست که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطه از فلک البروج باشد البته
نقطه از معدل النهار نظیر ومحاذی آن نقطهٔ مفروضه از فلک البروج در آن نصف النهار خواهد بود
هرگاه آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطهٔ معدل النهار که نظیر ومحاذی آن نقطهٔ فلک البروج بود باز
بنصف النهار برسد یک دورهٔ عرش تمام شده وهنوز یک شبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز
آفتاب بنصف النهار که مبداء مفروض این دوره بود نرسیده است بجهة آنکه آفتاب بحرکت غربیهٔ خاصهٔ
خود درین مدت یکشبانروز تقریبا قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطهٔ مفروضه از
معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز عبارت از رسیدن
آفتابست بآن بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر از یکدورهٔ عرش باشد بمقدار آن قوسی که در آن
مدة آفتاب بحرکت خاصهٔ خود از فلک البروج قطع کرده است ودورهٔ عرش از شبانروز بمقدار همان
قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومیه که حرکت خاصهٔ اوست ومسمی است بحرکت اولی باقی
افلاک را متحرک میگرداند فرموده که ۲۱۲ از و در جنبش اجسام مدور چرا گشتند بکرم نیک بنگر یعنی این
اجسام مدور که افلاک وکواکب اند ومدور بجهة آن گفته که کری اند از و یعنی از عرش در جنبش چرا اند
بکرم نیک بنگر ونظاره کن وبه بین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه
حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است از مشرق بمغرب حرکت میکند وبحرکت اولی
ازینجهة مسمی است که اول حرکتی که دریافته میشود این حرکتست وفلک الافلاک باین حرکت یومیه خود
تمامت افلاک دیگر وکواکب را متحرک میگرداند وهر روز گرد عالم بر می آید چنانچه مشاهده نموده
میشود شیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک وکواکب از و یعنی از فلک الافلاک در جنبش
وحرکت اند چیست بدانکه سبب این آنست که نفسی که محرک فلک افلاکست در فوق وماتحت بمرتبهٔ رسیده
که فلک الافلاک را با همه در ضمن او بعنا از افلاک ثانیه وکواکب متحرک میسازد فاما تحریک فلک ا
لافلاک بالذات وتحریک باقی کواکب بالعرض وبعضی گفته اند که لزوم حرکت باقی افلاک مر حرکت فلک
اعظم را همچو لزوم حرکت مظروف مر حرکت ظرف را وغیر ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایما
کرده شد شرقیه است فرموده که ۲۱۲ ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همی گردند دایم بیخور وخواب

یعنی بحرکت فلک الافلاک که این اجسام مدور که افلاک ثمانیه وکواکب اند دایما همچو دولابی بیخور وخواب
از مشرق تا بمغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب مشرقست بسوی مغرب واز غایت مشغولی که ایشانرا بجهة
کمالی که برای آن مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند ونه پروای خواب وبجهان گذاشته مطیع امر ومنقاد
فرمانند مولف چرخ نکرر که در تشویش دایما چون همی زند طفلی بی سر وپا همیشه سرگردان که بهلو و که سه
سرگردان از مشرق بمغرب روان دیگری از اجو خویش کرده روان سوختیان کبود پوش همه انجم دوت
درخروش همه آتش اندر باد وهوا درجان کرده بر خاک آب دیده روان همه روشن دلان جان پرتاب فلکی
سرکشان بی خور و خواب چون حرکت عرش در غایت سرعتست فرموده که ۲۱۳ بهر روز وشبی این چرخ اعظم
کند دوری تمامی گرد عالم یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که بهریک شبانروزی تقریبا یک دور تمام گرد
عالم می نماید ونزد ارباب حکمت ثابت شده است که هشتاد هزار ساله وکسری راهست که بیک شبانروز
قطع می نماید واز غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت علیه
الصلوة والسلام آمد حضرت پیغمبر از و سؤال فرموده که وقت نماز پیشین شده است جواب فرموده که لا نعم
بعد سؤال فرموده لا نعم چه معنی دارد فرموده که شما که سؤال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده بود گفتم
که لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرد و وقت پیشین رسید گفتم که نعم چون
باین حرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرک اند فرموده که ۲۱۴ وز وا افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب میکند باید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند
هم بدینسان یعنی هم بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیت او از مشرق بمغرب بچرخ اند یعنی برقص وسماع معلق
زنان میگردند ودرین محل ذکر چرخ مناسب افتاده است شعر از شوق چرخ دوری کرده در جمله جهان تاثیر
در گرفته سماع چرخ بجان دور دیوانه وش وحیاری کنان آتش وباد وآب وعنصر خاک حرفه خویش
هر یکی زده چاک چون حرکت خاصهٔ افلاک ثمانیه حرکت غربیه است که برخلاف حرکت فلک اعظم است فرموده
که ۲۱۵ ولی برعکس دور چرخ اطلس همی گردند این هشت مقوس بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم
از مشرقست بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر برخلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکت
غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هریکی ازین افلاک ثمانیه را دو حرکت باشند یکی
حرکت عرضی که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند ویکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشانست
که از مغرب بمشرق برخلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید که ولی برعکس دور چرخ اطلس یعنی اگر
چه این افلاک ثمانیه بی اختیار بنا بر چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان میگردند ولی باختیار
خویش برعکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میگردند این هشت مقوس

یعنی این افلاک که کمان تیپ اند زیرا که دایر اند دیگر آنکه دایرهٔ هر فلکی که از ایشان که منقسم میسازند هر
قسمی را قوس می نامند لیس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک ثمانیه بحرکة کلی
که حرکة عرضی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی در شبانروزی تقریبا یکدوره تمام میکنند فاما حرکة
ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بحسب حرکة خاصه نیز مختلفست
و ذکر تفصیل آن درین محل ضرورتی نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظمست که محیط فلک البروجست
فرموده که ٢٢١ معدل کرسی ذات البروجست کمنه تفاوت نه فروجست یا آنکه فلک کلی چنانچه حکما
اثبات فرموده اند که تواند بود کمتر ازین نه تواند که باشد افلاک نه شمرده اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک
و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب میگویند و بلسان شرع عرش مینامند و درین فلک هیچ
کوکبی نیست و از کواکب ساده است فلهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکة این فلک از مشرقست
بمغرب و این حرکة را حرکة اولی می نامند و قطبین حرکة این فلک را دو قطب عالم میگویند که یکی قطب
شمالی است که قریب بنات النعش است که درین افق ظاهرست و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است
که در تحت الارض است و دایره که بر منطقه این فلک مفروض میشود دایرهٔ معدل النهار میگویند زیرا
که چون آفتاب مسامت او میشود در تمامت معموره شب و روز برابر میگردد و فلک دوم که در تحت
این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت میخوانند و بلسان شرع کرسی میگویند
و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنا عشر در او مفروض شده و فلک ثوابت بجهت آنکه کواکب
ثابته تمام درین فلکند و حرکة خاصه این فلک حرکة بطیئه است از مشرق بمغرب و دو قطب حرکة این
فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد اند و مرکز ایشان مرکز عالمست و بنا بر تغایر
قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جداست و منطقه این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج
میگویند زیرا که بر میان راست بروج اثنی عشر میگذرد و چون دایرهٔ منطقة البروج از دوایر عظام ٢٢م
قاطع عالم است پس در سطح اعلاء فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بر دو نقطه مقابل و از آن
دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصه خود از آن عبور میکند بر شمالی میشود از معدل النهار نقطه
اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حملست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل بهارست
و نقطه دیگر که مقابل اوست که چون آفتاب بسیر خود از آن عبور کند بر جنوبی شود از معدل النهار نقطه خریفی
می نامند و آن نقطه اول میزانست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل خریف است و این
فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند مانند کاخهای خربزه و هر یکی را برجی نام نهاده اند
و بعد ازین قسمت و تسمیه هر برجی ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در آن برجها اعتبار این

بروج اثنا عشر در اقسام فلک اعظم که در ازاء اقسام فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت
در بروج اثنا عشر و تصور انتقال ایشان از برجی به برجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی
ازین بروج واقع میشود میگویند آن کوکب در آن برجست بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک
البروج اثنا عشر معتبرست و بانای دور فلک را که دوازده برجست به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر
میخوانند که هر روز قمر در یک منزل ازین منازلست و چون فلک دوازده برجست و منازل بیست و هشت
حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعه سیاره و اسامی بروج ناظم در
ابیاتی که می آید ذکر خواهد کرد اینجا اظهار میشود اینجا احتیاج بذکر نداند و اسامی منازل قمر در محل خود گفته میشود
معدل کرسی ذات البروجست یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز
فلک معدل میخوانند که تسمیه محل باشد باسم حال و این معنی اینجا انسب است که کرسی ذات البروجست یعنی
کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست زیرا که بروج در او مفروض شده است و معدل چون محیط فلک
البروجست گویا همچو کرسیست که فلک ذات البروج بر آن ممکن است و لفظ کرسی درین محل بنا بر لطیفه
واقع شده است که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت نه فروجست تفاوت در لغت معنی تباعدست یعنی
ذات البروج از معدل دور نمیشود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه همچو توهای پیاز بهم متصل اند
یا آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد نمیشوند بآن معنی که خرق بر ایشان جایز نیست و سوراخها و
شقوق و فطور نیز ندارند بدانکه نزد حکما آنست که در تمامت افلاک تسمه خرق و التیام یعنی از هم دریده
شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره برآنست که در افلاک
سبعه خرق و التیام جایزست فاما در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم
بدوازده برج شده است اشاره بنامهای آن کرده میفرماید که ٢٢٢ حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ بر و بر هم چو
شیر و خوشه آونگ یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که سرطانست بر و بر یعنی بر فلک البروج
همچو شیر که اسدست و خوشه که سنبله است آونگ شده اند آونگ بمناسبت خوشه است فرموده که یعنی
در فلک البروجند چون بعد از سنبله میزانست فرموده که ٢٢٣ ذکر میزان و عقرب پس کمانست نجدی و دلو و
حوت اینجا نشانست یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب است و بعد از عقرب کمان که قوس است و از جدی و دلو
و حوت اینجا یعنی در فلک البروج نشانست اینست اسامی دوازده بروج که فرموده و باز بترتیب نوشته شود
تا ملاحظه اسامی بروج باشد اسامی بروج دوازده گانه اینست حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب
قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج فرموده اشاره بکواکب ثابته نموده میفرماید که ٢٢٤ ثوابت یکهزار و
بیست چارند که بر کرسی مقام خویش دارند بدانکه کواکب دو [illegible] اند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفت اند

وهر یکی در فلکی علیحده اند چنانچه بیانش خواهد فرمود وکواکب ثابته آنچه رصد کرده طول وعرض ایشان
معلوم نموده در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست ودو است فاما رای منجم چنانچه فرموده آنست که ثوابت
یکهزار و بیست وچهارند که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم جای خویش دارند یعنی در فلک
هشتم اند واین کواکب باجمعها در سطحی این فلک هشتم مرکوز ومغرزند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی ثخن
همین فلک نه زیاده ونه کم واین کواکب مذکوره را ثوابت از آن جهت میگویند که حرکت ایشان در غایت
بطوء است کانه که حرکت ندارند دیگر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام برونهج واحد ثابتست که هرگز تغییر نمی
باید بخلاف سیارات چون اشارت بفلک هشتم وکواکب ثابته که در آنجااند نمود میفرماید که ۲۲۵ بهفتم چرخ
کیوان پاسبانست ؛ ششم برجیس را جا ومکانست ؛ یعنی کیوان که زحلست بفلک هفتم پاسبانی میکند
میکند وحارس وحافظ آنجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست وفلک ششم مکان وجای ومنزل بر
جیس است که مشتری میخوانند چون بعد از ششم وپنجم است فرمود که ۲۲۶ بود پنجم فلک مریخ را جای ؛ بچارم
آفتاب عالم آرای ؛ یعنی فلک پنجم جای مریخست وفلک چهارم جای ومنزل آفتابست که آرایش عالم از اوست
زیرا که نور دهنده از اوست وتقدیر زمان ماه وسال بحرکت اوست ونشو ونمای نبات منوط بسیر اوست
چون ذکر چهارم نمود میفرماید که ۲۲۷ سیوم زهره دوم جای عطارد ؛ قمر برچرخ دنیا کند وا آرد ؛ یعنی فلک
سیوم جای زهره است وفلک دوم جای عطارد است وقمر بچرخ دنیا که نسبت باما فلک اولست وادنی
یعنی نزدیک آمده است وجای خود آنجا کرده کواکب سبعه سیاره هر یکی بدین ترتیب که ذکر کرده شد در فلکی
علیحده اند بدانکه ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع خاص که یکی مذکور شد بدو وجه دانسته
میشود یکی بکسف یعنی تاریک گردانیدن کوکب هر کوکبی دیگری را زیرا که فلک کاسف البته تحت فلک منکسف
است ودیگر اختلاف منظر زیرا که پیدا است که ابعاد اختلاف منظر اصلا نیست یا آنکه کمتر از قریب چون
بروج اثنا عشر مذکور شد خانهای کواکب سبعه سیاره اند اشارت بر تعیین خانه هر یکی کوکبی نموده میفرماید
که ۲۲۸ زحل را جدی ودلو ومشتری را ؛ بقوس وحوت کرد انجام وآغاز ؛ بدانکه قوت وضعف که کواکب سبعه
سیاره را بسبب تحیر در بروج اثنا عشر باشد اند هر یکی از آن قوتها را نامی نهاده اند اول در هر برج که
قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر بوده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که انسان در خوشتر حالی
که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشند وچنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف
در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد وبنابر آن ضعف برج هفتمین خانه را وبال کوکب
میگویند مثلا هر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او در برج هفتمین باشد که میزانست وعلی
هذا القیاس الحاصل وبال در مقابل خانه است چون زحل کوکب اعلی است ابتدا قسمت خانها از و

کرده

کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است ودیگر دلو ومشتری را بان یعنی پس از زحل بقوس
وحوت انجام وآغاز کرد یعنی در ابتدا وانتها خانه خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخ است
میفرماید که ۲۲۹ حمل با عقرب آمد جای بهرام ؛ اسد خورشید را شد جای آرام ؛ یعنی حمل وعقرب جای بهرام
یعنی خانه مریخ اند وبرج اسد آفتاب را آرام است یعنی خانه اوست وآرام وآسایش آنست که در خانه خود
باشد وآفتاب وماه هر یکی یک خانه بیش ندارند وباقی آن پنج کوکب دیگر که خمسه متحیره میخوانند هر یکی
دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که ۲۳۰ چو زهره ثور ومیزان ساخت گوشه ؛ عطارد
رفت در جوزا وخوشه ؛ یعنی چون زهره برج ثور ومیزان را گوشه خود ساخت یعنی خانه خود کرد
عطارد در جوزا وخوشه که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود گردانید چون بعد از عطارد
قمرست فرمود که ۲۳۱ قمر خرچنگ را هم جنس خود دید ؛ ذنب چون راس شکل کعفره بگزید یعنی ماه خرچنگ را
که سرطانست هم جنس خود دید واورا خانه خود ساخت هم جنس بسبب آن گفته که چنانچه قمر سرد وتر است
سرطان نیز سرد وتر است ذنب چون راس شکل کعفره بگزید بدانکه آفتاب را مداریست که میان برجها میکند
وآن مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که آن مدار در سمت منطقة البروجست وماه را مداریست غیر مدار
آفتاب که در دو موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند وآن دو نقطه تقاطع را عقدتین
میخوانند وچون مقرون بین مباینند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد ونیمه دیگر
در جانب جنوب وآن عقده را که ماه چون از وی بگذرد شمالی شود راس میخوانند وآن عقده دیگر را که چون
ماه از وی بگذرد جنوبی شود ذنب میخوانند از آن که در شکل سر ودم اژدها مانده اند منجمی فرمایند که
ذنب هم چون راس یک عقده اختیار نمود وقبول کرد وراس را سعد داشته اند وذنب را نحس وسعادت
ونحوست ایشان بتجربه است واز آن تمامت کواکب نیز چنین است وراس وذنب حرکت معکوس بطی دارند
ولیکن نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را تعداد فرمود اشارت بمنازل قمر نموده میفرماید که ۲۳۲ قمر را بیست
وهشت آمد منازل ؛ شود با آفتاب آنگه مقابل ؛ گفته شده بود که دوازده برج را بر بیست وهشت قسمت
کرده اند ومنازل قمر نام نهاده اند وهر روز ماه قمر در یک منزل از این منازل میباشد واسامی منازل
بیست وهشت گانه اینست ۱ شرطین ۲ بطین ۳ ثریا ۴ دبران ۵ هقعه ۶ هنعه ۷ ذراع ۸ نثره ۹ طرفه ۱۰
جبهه ۱۱ زبره ۱۲ صرفه ۱۳ عوا ۱۴ سماک ۱۵ غفر ۱۶ زبانا ۱۷ اکلیل ۱۸ قلب ۱۹ شوله ۲۰ نعایم ۲۱ بلده ۲۲ ذابح ۲۳ بلع ۲۴ سعود ۲۵
اخبیه ۲۶ مقدم ۲۷ موخر ۲۸ رشا ۲۳۳ بدانکه نور قمر مستفاد از آفتابست وافلاک ایشان کری است وسیر قمر
در غایت سرعت چنانچه بدو شبانروز ونصفی تقریبا یک برج قطع میکند وچون ماه با آفتاب در یک
درجه واقع شد در شعاع آفتاب محو است ونمی نماید وچون از آفتاب بمقدار معین تقریبا که دوازده درجه

باشد یا بیشتر گذشت از تحت شعاع بیرون می‌آید و پیدا میشود میگویند که ماه نو شده است و بنا بر کرویّة
افلاک هر آینه در آن حین یک طرف ماه بیش در محاذی آفتاب نیست و همان کناره ماهست که بنور آفتاب روشن
مینماید و هلال آن زمان می نامند و هرچند از آفتاب بعد پیدا می کند نور بیشتر میگیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در
محاذی آفتاب میشود همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام
که چهارده منزل باشد در میان ماه و آفتاب بود مثلاً اگر آفتاب در اول ثور بود ماه در اول عقرب باشد
وقس علی هذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته است
آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید که قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع مینماید
چهارده منزل تمام در میان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میگردد و از آن نقطه مقابله میگویند چون
از مقابله میگذرد نور ماه بترتیب کم میگردد فرموده که ۲۳۲ پس از وی همچو عرجون قدیمست ز تقدیر
عزیزی کو علیمست یعنی ماه بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد بواسطه آنچه
ذکر رفت هرچند بآفتاب نزدیکتر میگردد نور ماه کم میشود تا باز نزدیک تحت شعاع میرسد باز دیگر
آنچه همان که یک طرفش محاذی آفتاب بیش نیست همچو اول شکل هلالی پیدا میکند و درین صورت مثل
اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون بفتح چین کج اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما
بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچو آن بقیه چوب کهنه است که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون
القدیم و این اختلاف احوال در بدریة و هلالیة و تزاید و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل
ماه را واقع میشود از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیمست و بعلم کامل بنا بر حکمتها این چنین ساخته
کما ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آنست که او را درین هیچ اختیاری نیست چون تفکر در اوضاع فلکی موجب
کمال نفس انسانی میگردد فرموده که ۲۳۳ اگر در فکر گردی مرد کامل هر آینه که گوئی نیست باطل یعنی اگر
در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه میباید بنمائی ببینی که افلاک و کواکب باین عظمی
و اختلاف حرکات هر یکی و انتظار و امتزاجات بی غایة کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کما ینبغی خارج
از طوق بشریست و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که یتنزل الامر بینهن بحسب کیفیة
اوضعت و مبنی بر جمیع خواص است و جمیع اثرها بترتیب ایشان مترتب است و چگونه مظهر احکام کل یوم
هو فی شان گشته اند هر آینه البته گوئی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است که و یتفکرون
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلاً سبحانک فقنا عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ چیزی
بی حکمتی صادر شود چون نفی حکمت مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور
تواند بود فرموده که ۲۳۴ کلام حق همی ناطق بدینست که باطل دیدن از ضعف یقینست یعنی کلام

حق

حق ناطق برین معنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هرچه در آسمان و زمین است از
ضعف یقین است بلکه از عدم ایمانست و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما باطلاً ذلک ظن الذین کفروا فویل
للذین کفروا من النار بجهة آنان را که ایمان حقیقی و یقینی حاصلست میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره
حکمتی و ظهوریست الله ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد شیخ هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو نیکو بین
که ما زیبا نهادیم یعنی که افلاک و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی از نسخ چنین واقعست که باطل
دیدن از ظن ظنین است آن نیز اشارة بهمین آیه مذکور است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن
ظنین اولی است تا تصریح برین آیه باشد و غالب آنست که این چنین بوده است و تغییر از نساخ
واقع شده باشد چون افعال الحکیم بی حکمتی نیست فرموده که ۲۳۵ وجود پشه ماند حکمت ای غلام نباشد در
وجود تیر و بهرام یعنی ای مرد خام نادان کار بیان نموده و از نظر اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثلست در
ضعیفی و کوچکی حکمت دارد و بی حکمتی او را نیافریده اند که و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم
یوقنون یعنی در آفرینش شما و هرچه را ظاهر میگرداند و بظهور می آید از روندگان زمین آیات
و حکمتها و نشانهاست برای جماعتی که اهل یقین اند پس وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود
تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد و اینها از صنعت و باطل آفریده باشند این گمان از سوء ظن
بحق است و موجب سخط الهی است که فقنا عذاب النار چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلال است
بلکه بامر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف آن کسی است که در صور اسباب مسبب را ببیند فرموده که
۲۳۶ ولی چون بنگری در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار یعنی اگر چه از افلاک و انجم اثرها باین عالم
سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عوام است ولی چون در اصل این کار ایجاد بنگرید فلک را نیز
همچو باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می باشد و افلاک و انجم درین حرکات و آثار و احکامی که از
ایشان بعالم سفلی میرسد هیچ صنعت نه باختیار خود دارند و هر یک محکوم حکم الهی اند و هرچند نیک و بد از
میر و وزیر و رعایا و زیر دستان عاید میگردد فاما چون نیک نگاه کنی همه از پادشاهست و بامر و حکم اوست
و دیگران واسطه بیش نیستند قطعه درخشم تلف همچو کاتش فلک و هرچه در فلک گوئیست ز سوی
او دا هیو نخواهی شد تا تو ارخ بسایه و سوئیست چون جماعتی که بجهة عدم استعداد و قابلیت راه بیدا
نبرده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و قصد و ترک ایشان مستند باوضاع ایشان نموده اند
بدان گرده فرموده که ۲۳۷ منجم چون ز ایمان بی نصیبست اثر گوید که این شکل غریبست منجم آن کسانرا
میگوید که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی چون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیة حقست بی
نصیبست و راه بمبداء نیافته است و آثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم

سفلی میبیند لاجرم استنادات را باستقلال بایشان مینماید و قایل شده برانکه هر اثری که بعالم کون و فساد
میرسد همه از این شکل غریب افلاک وانجم است که میرسد و غیر ایشان فاعل دیگر نمیدانند و از این جهة
مردود شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه است والا منکر خواص اشیا نمیتوان
شد چون از نابینایی است که آثار را باستقلال مستند بافلاک و کواکب میدانند فرموده که ۲۲۹ نمی بینی که
این چرخ مدور؛ زحکم او گشته مسخر؛ یعنی منجم که قایل بر آن شده است که نجوم موثر حقیقی اند نمی بینند
که این چرخ مدور یعنی گردنده مسخر امر و حکم الهیست و هرچه حق میفرماید که آن میکند و مجبور حکم او
در کار است و اختیار ندارد بسبیل تعجب میفرماید یعنی این معنی ظاهر است رباعی در کوشش دم گفت فلک
پنهانی؛ کاری که خدا کند زمن میدانی؛ برکار خودم اگر بدی دست رسی؛ خود را بخریدمی ز سرگردانی
و حقیقت حال آنست که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله افلاک وانجم مظاهر امر الهی اند و نتایج ایشان نتایج
خواص و غیر حق را بحقیقت نه ذاتست و نه صفاتست و نه افعال چون منع طرف افراط و تفریط فرمود
که افلاک وانجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بی غایت در ضمن ایشان مندرجست و موثر باستقلال
نیز نیستند بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند اکنون اشاره بامر واقعی و حقیقت حال نموده میفرماید که
تمثیل این تمثیل اشاره بآنست که در جمیع اشیا فاعل حق است و افلاک وانجم آلت و وسیله ظهور احکام
و آثار افعال الهی اند نه آنکه ایشان را در این اختیاری هست فلهذا فرموده که ۲۳۰ تو گویی هست این افلاک
دستاس؛ بگردش روز و شب چون چرخ فخار؛ یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند تعدی
گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخار است یعنی که چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه
و کاسه را بآن میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیله ساختن ظروف
و در این امر اختیاری ندارد و بحکم دیگریست افلاک نیز بعینه چنین واقعند چون سازنده استاد است
نه چرخ فرموده که ۲۳۱ وزو هر لحظه دانای داور؛ زآب و گل کند یک ظرف دیگر؛ یعنی بوسیله افلاک
هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی از عناصر یک ظرف
دیگر میسازد و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یک ظرف که صد و صد
هزار ظروف بوالعجب که این الفاظ را چه مناسب آمده و چنانچه اینجا استاد است که از ماده آب و گل بوسیله
چرخ ظروف بی غایت میسازند و آلت و ماده آب بحکم اویند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از ماده عناصر
بوسیله افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایت موالید ایجاد میفرماید و افلاک و عناصر
محکوم و مجبور حکم اویند و اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میگردانند میگردند و پیوسته بدین نغمه
مترنم اند شارح شعر ندارم اختیار خویشتنی؛ گشته ام مجبور امر ذی المومنی؛ دایما سرگشته حکم ویم

یکنفس

یکنفس بی اختیار خود نیم؛ چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرموده که ۲۳۲ هر آنچه در زمان و در مکانست
بی استاد و از یک کارخانه است؛ یعنی هرچه در زمان و در مکان واقعست از عناصر و موالید و انواع
و اصناف و افراد و اشخاص بی غایة او همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند
و غیر از حق فاعل و موثری نیست و نسبت تاثیر بغیر حق مجازست چون تغییر از حالی که نسبت باو بحالت
بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست فرموده که ۲۳۳ کواکب گر همه اهل کمالند؛ چرا هر لحظه در نقص
و وبالند؛ سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کواکبست و چنانچه غایة قوت کواکب در خانهاست غایة
ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت بکواکب نقصانست یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانهای خود
دارند نسبت بایشان کمالست و ایشان اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم الهی
دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبالند بطریق اضافه یعنی نقصی که وبالست و گرفتار وبال و مجبور
میگردند چون غرض استدلالست از اختلاف احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار و مجبوریت و محکومیت
ایشان فرموده که ۲۳۴ همه در جای و سیر و لون و اشکال؛ چرا گشتند آخر مختلف حال؛ یعنی اگر این کواکب
باختیار خودند و مستقلند چرا در جای و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و بیک منوال نیستند این اختلاف
دلیل اضطرار ایشانست بحضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب
در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یک در فلک دیگرند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک
برجی را بیک ماه قطع میکند و قمر برجی را بزیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال
و نیم و مشتری برجی را بیک سال و مریخ چون مستقیم و سبک رو باشد برجی را در یکماه و نیم و در
چون مستقیم و سبکرو باشد برجی را به بیست و هفت روز و عطارد چون مستقیم و سبک رو باشد
برجیرا برجیرا بشانزده روز قطع مینماید و ثوابت برجی را بقول متاخران در هزار سال
و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ
و رنگ زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و
اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده میگردد بعضی بزرگند و بعضی کوچک [illegible]
افلاک کواکب را نسبت باکره ارض قرب و بعدی میباشد فرموده که ۲۳۵ چرا گه در حضیض و گه در اوج اند؛ گهی
تنها فتاده گاه زوج اند؛ حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر محیط محدب ممثلات کواکب که
مشترکست میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کواکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر
از همه جاست و اوج یکی از دو نقطه های کواکبست و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب که
نقطه مشترکست میان ممثلات و خارج مرکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز

زمین کنواز هر جهت وحضیض یکی از صفتهای کواکب است یعنی اگر کواکب مختار و مستقلند چرا گاهی در حضیض
وگاهی در اوجند واین که وقتی خوشحال و وقتی بیحالند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی
نیست گهی تنها فتاده گاه زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنه ایشانست
زوجند و هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگر اند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست
حرکت فلک شوقیست فرموده که ۲۳۶ دلا چرخ از چه شد اخضر برآتش ؛ ز شوق کیست او اندر کشاکش ؛ چو کره نار
در درون فلک هم واقع است بنوعی که سطح محدب کره نار مماس سطح مقعر فلکست میفرماید که اگر نه آتشست
که فلک جویای و عاشق و مشتاق محبوب حقیقیست پس چرا دلا چرخ یعنی درون فلک بر آتش است و پیوسته
در سوز و گدازست شارح شعر آن شوق چاه بود دلا چرخ بر آتش ؛ همچو وقت از غم بود درون ما هما و از شوق
کیست که فلک دایماً در کشاکش سیر و سلوک و سرگشته کیست و معانی زنان کرد عالم بر می آید چون ایشان
باختلاف کواکب سیاره فرموده بود تنبیه بر حکم مطلق مطلق که شامل ثوابت و سیاره است نمود می فرماید
که ۲۳۷ همه انجم برو گردان پیاده ؛ گهی بالا و گه شیب اوفتاده ؛ بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلک که
چندین توپهاست همچو توپهای پیازچنانکه در میان او هیچ خالی نیست و هر توی فلکی علیحده است و تمامت
کواکب از ثوابت و سیاره در درون فلک کالی اند میفرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده
میگردند بر جای پای جو سر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه شیب زمین و یک لحظه از جست
و جوی خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته و حیرت زده هم او را می جویند شارح شعر جرعه نوشیده از عشقت
ملک گشته سرگردان بکوثر چون فلک ؛ ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه ؛ زهره و کیوان بدین دعوی گواه
مشتری افروخته شمعی ز نور ؛ می دود هر سو ز شوقت ناصبور ؛ تیر و بهرام از طلب بر سر دوان ؛ گشته جویای
تو در گرد جهان ؛ چون هر چه هست همه محکوم و مطیع امر حق اند و از فرموده او تجاوز نداند میفرماید که
۲۳۸ عناصر باد و آب و آتش و خاک ؛ گرفته جای خود در زیر افلاک ؛ یعنی عناصر که آتش و باد و آب و خاکست
جای خود در زیر افلاک گرفته است و بالا نشینی و زیردستی نمیطلبد و در کوی عشق و طلب خود راهی
خاک ره پست و خواری دارد و در عین نیستی و عجز جوینده وصل یار است و سرمست جام شوق و محبت است
شعر از می عشقت عناصر سرخوشند ؛ از هوای روی تو در آتش اند ؛ آب هر سو از پیت گشته روان ؛ خاک
از پی سودا فتاده در میان ؛ چون غایت انقیاد و فرمان برداری آنست که از محل معین خود تجاوز ننماید فرموده
که ۲۳۹ ملازم هر یکی در مرکز خویش ؛ که ننهد پای یک ذره پس و پیش ؛ یعنی عناصر چهارگانه مطیع امر و محکوم حکم
الهی اند که پیوسته هر یکی از این عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست و از غایت انقیاد
و اطاعت که بجهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یک ذره پا را پس و پیش نمی نهند و ادب هر چه تمامتر
محبوس

محبوس در کوی انتظارند شعر که شاید تا که او روی نماید ؛ مرادمان دیدارش برآید ؛ بکوی او چو خاک راه بسیم
که باشد دامنش آید بدستم ؛ چون کمال انقیاد و احکام اجتماع اضدادست بصورت وجدانی فرموده که ۲۴۰ چهار اضداد
در طبع و مراکز ؛ بهم جمع آمده کس دید هرگز ؛ یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع و مرکز که
مکان و محل است ضد یکدیگر اند چه طبع آتش حار یابس است و طبع هوا حار رطب و طبع آب بارد رطب و طبع خاک
بارد یابس و مرکز آتش که مکان اوست بالای همه عناصر است و جای هوا زیر آتش و جای آب زیر هوا
و جای خاک زیر آب چنانکه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل اقتضای عدم اجتماع میکویند میفرماید
که چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند کسی دیده است که بهم جمع شوند و صورت واحدانی پیدا کنند
یعنی مرکبات که موالید مراد است مجتمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی
چون تخالف و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرموده که ۲۴۱ مخالف هر یکی در ذات و صورت ؛ شده
یکچیز از حکم ضرورت ؛ یعنی عناصر اربعه هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگر اند زیرا که آتش خفیف مطلقست
که طلب محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است
و صورت نوعیه هر یک غیر صورت نوعیه آن دیگرست و با وجود این تخالف بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات یکچیز
شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هیچ کدام
بر صرافت کیفیت خود نماند و میان ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و
صورت وحدانی که مزاج می نامند از ایشان بظهور می آید که منشاء آثار و افعال میگردد اشارت باین معنی نموده
میفرماید که ۲۴۲ موالید سه گانه گشته زایشان ؛ جماد آنگه نبات آنگاه حیوان ؛ بدانکه عناصر در کیفیات یعنی در حرارت
و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و مخالفند چون اجزاء ایشان متصغر شوند و به یکدیگر مختلط و ممتزج گردند
باختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگری اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و صورت کیفیت
متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و لیکن بر تفصیل لاحری میان اجزای عناصر حاصل
شود و آن کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تعریف مزاج بآن کرده اند که کیفیت متشابه است که آن کیفیت
از تفاعل عناصر متصغر الاجزاء که مماس باشند بحیثیتی که صورت هر یکی از ایشان کاسر سورت کیفیت آن
دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج بدون آن مرکب موجود نمیشود و تفاوت
امزجه موجب تفاوت قرب و بعد اوست از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا
ندارند آن مرکب که نفس ندارند جماد و معادن میخوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر چنانچه همین قوت تغذیه
و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر بالفعل بجز تغذیه و تنمیه فقط دارند حس و حرکت بارادی نیز دارند حیوان می
نامند و تعریف نفس نباتی و حیوانی بآن کرده اند که کمال اول است مر جسم طبیعی را که آن جسم متمثل بآلات باشد

چون میل واشتیاقی که بالطبع جانوران باجفت خودی باشد ازمقتضای حرکهٔ حبی است وبنا بر حکمتهای
ظهور واظهارات فرموده که ۲۵۱ تزوج جانوران ازصدق واخلاص : پی ابقای جنس ونوع واشخاص :
تزوج واشتیاق میلست یعنی اشتیاقی که جانوران وحیوانات بجفت خود ازصدق واخلاص دارند یعنی
ازسرعبث تمام نه بتکلف عبث شماری زیراکه فواید کلیه که آن ابقای جنس ونوع وشخصیات درضمن
آن اشتیاق مندرجست چه اگر میل جانوران وحیوانات باجفت نباشد نتایج پیدا نشود واشخاص وانواع
واجناس حیوانات نماند وعدم این مظاهر بسبب خفای کل یوم هو فی شان گردد وچون بحقیقت نظر کنی
این همه ازمقتضیات محبتهٔ الهیست من ظهور واظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت ومقربهٔ
الوهیت واحد مطلق اند فرموده که ۲۵۲ همه بحکم داور دانه اقرار : مر اورا روز وشب گشته طلبکار :
چون اشیا معترف فطری بربوبیت حق دارند میفرماید که بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه هم
اقرار دارند ومعبودیت وربوبیت داور که حقست مقرند وهم در عبادت وپرستاری او اند که کل
له قانتون ای عابدون وهم روز وشب طلبکار یعنی جوینده جویای وطلبکار اند واگر نظر بحقیقت
واگر حال نمائی هر یک روی بهر چیز دارند روی ایشان بحضرت اوست وهرگاه دیدهٔ غیبی
داده اند بعین العیان می بینند که همه اشیا حق وعالم وعارف وعابد ومطیع حقند وهستی ایشان معین
تسبیح وعبادت وافرادست فتنبه ظاهر کرد از غیب جیحی بان شد : بانوار ذات جهان همه ان شد : هر جمادی با [illegible]
گویاذ سخن : گوید آن حیتم دگویای بوالحزن : گر ببینی واقف از نو جان باد : فرق کی کردی میان قوم عاد :
چون ازبیان آیات آفاقی فارغ شد شروع درشرح احکام آیات انفسی نموده میفرماید که فاعلم فی التفکر
فی الانفس این فاعلم ایت متضمن بر بیان جامعیت انسان وشمول وی میان افعال مراتب اکوانی بدانکه
ذات احدیت باعتبار حسب ظهور واظهار مقتضی تعین اول بلاتعیین شد که برزخ جامعست میان
احکام وجوب وامکان ومحیط طرفین است وآن تعین اول را قلم اعلی وروح اعظم وعقل کل وام الکتاب
وروح محمدی مینامند وحقیقت انسان عبارت ازین مرتبه است ومیان این حقیقت وحضرت الوهیت
هیچ واسطه نیست وهیچ درجه حضرت الوهیت است هر دو بنسخهٔ جامعه این حقیقت مسطور ومرقوم است
بلکه بسیاری ازمحققان مرتبهٔ الهیه را بعینه مرتبهٔ عقل اول که حقیقت انسانیت داشته اند وهیچ
فرق بینهما نکرده اند وازان جهت که این تعین اول حیاتست وحیات موجودات بواسطهٔ اوست مسمی
بروح اعظم است وازان سبب که واسطهٔ صدور موجودات است وبوسیلهٔ او مکتوب در کتاب مسطور
که عالم مراد است گشته اند مسمی بقلم است وازان روی که تعقل خود ومبداء می نمایند وداننده علوم همه
ازوست مسمی بعقل کل است وازجهت ادغام آیات وکلمات موجودات کلیه وجزویه در ذات او مسمی

ازجهت تغذیه وتنمیه فقط یا ازجهت حس وحرکه بارادهٔ فقط شیخ میفرماید که باوجود تضاد وتخالفی که میان
عناصر واقعست نگاه کن که بچه امتزاج وترکیب درصورت وجدانی وهیئت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند وبواسطهٔ
آن تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند یعنی موالید ثلثه ازین عناصر متضاد حاصل گشته اند وآن موالید
سه گانه اول جمادات آنگه نبات است وانگاه حیوانست وایشانرا موالید ازجهت آن میگویند که از عناصر زائیده
شده اند وترکیب ازایشان یافته اند چون عناصر بعد از امتزاج وانفعال بعضی ازبعضی دیگر خلع صورتهای
نمایند وصورت مخصوصهٔ ایشان مطلقا عند البعض نمی نمایند وهم لباس صورت واحد می پوشند فرموده که
هیولی را فتاده درمیانه : زصورت گشته صافی صوفیانه : بدانکه هیولی جوهریست که محل صورتست وصورت ۲۵۳
جوهریست که حالست دروی واین هر دو لفظ یونانی است ونزد حکما آنست که اجسام مرکب ازین دو جوهرند
یعنی عناصر بعد از امتزاج واختلاط هیولی را که مطلق درمیان فتاده اند ودر مابین گذاشته وازصور
مخصوصهٔ خود همچو صوفیان پاکدل که نقوش اغیار ازلوح ضمیر پاک محو نموده اند تمام صافی گشته اند
وازصور ایشان هیچ نماند تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده است وکثرت تعینات
ایشان برنگ وحدت برآمده وبرکت این نفس از ایشان درعالم موالید این همه انوار کمالات بظهور پیوسته است
مولوی اتحاد یار با یاران خوشست : پای معنی گیر صورت سرکشست : صورت سرکش گدازان کن برنج : تا ببینی زیر او وحدت
چو گنج : چون بسایط ومرکبات همه طوعا وکرها مامور ومحکوم اند فرموده که ۲۵۴ همه ازحکم داور وداور را بجان
استاده وگشته مستحق : یعنی تمامت موجودات ازافلاک وکواکب وعناصر وموالید من الاسفل الی الاعلی همه ازحکم
داور وداور مطاعی که فرا خور قابلیات هر یک حضرت داور که حق است بایشان ارزانی فرموده است هر یکی مطابق
استعداد خویش درمتابعت حکم وامر او بجان استاده اند یعنی مطیع ومنقاد اند ومستحق امر وحکم آن حضرت اند
وتبدیه فرمانند که ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا . الناس گشته امر ترا مستحق همه هست
بت پرست ومؤمن وهشیار ومست : هر یکی نوعی ترا جویا شده : در ثنایت یک بیک گویا شده : فاقال آن یک
ازثنای این دگر : وین یکی ازحمد آن یک بیخبر : چون اشاره ببثوق ومطاوعت وفرمان برداری بسایط از افلاک
وعناصر فرموده بود الکون تنبیه باشتیاق وانقیاد موالید که مرکبات اند نموده میفرماید که ۲۵۵ جماد ازقهر
برخاک اوفتاده : نبات ازمهر بر پا ایستاده : یعنی تجلی جمادی جلالیست وصفت ازقهاریت ذاتست وازان جهت
بیهوش وبی شعور برخاک مذلت اوفتاده وسر ازمین بر نمی تواند داشت وازجهت جام تجلی ذاتی
دایماست وبیخود وبی ادراکست ونبات ازپرتو مهر تجلی واجبست که بروی تافته بر پا ایستاده ومنتظر دیدار است
مولوی : دیختی بگوهر دردش بر جماد : مست وبیخود گشت وبرخاک اوفتاد : چون نبات ازمره انروی نوش
کرد : سربراورد ازمین وجوش کرد : هر گیاهی کو برآید ازمین : مست عشقت دیدم ازعین الیقین

بجمی

او مسمّی بام الکتاب و باعتبار استفاضه از مبدأ بی واسطه و توسّط او در افاضه انوار بنوع بر باقی انبیا
مسمّی بروح محمدی است علیه الصلوة والسلام و مظهر حقیقی اله بحقیقه این حقیقتست و باقی موجودات
همه مظاهر او یند شعر مظهر او گشت جام مظهرها شد جهان : او بمظاهر شد و من در جهان پیدا شدم :
و در هر مظهری نموده فاما بجمیع اسماء و صفات در نشاه عنصری انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال
نقطه آخر با اول بانسان کاملست و دایره وجود باو تمام میشود چون حقیقه انسان فی نشئتیه جامع مراتب
میان آیات متقابله فرمود که ۲۵ با اصل خویش یکی بین نیک بنگر : که مادر را پدر شد باز مادر : یعنی با اصل
خود که عقل کلست یکی یعنی یکبار نیک نگاه کن و به بین که آن اصل تو که عقل کلست مادر را که نفس
کلست پدر شده و بان از وجهی دیگر مادرست بدانکه عقل کل که اصل و حقیقه انسانست از جهت آنکه
مفیض واسطه ظهور نفس کلست نسبت بانفس کل پدرست و از آن جهت که نفس کل از عقل کل زاییده
شده است عقل کل نسبت بانفس کل مادرست و چون عقل برزخ وجوب و امکان و محیط طرفین است
وجوب جانب ایمن اوست و امکان جانب ایسر او پس نفس کل که از جانب ایسر که طرف امکانست حاصل
شده باشد و از روی حقیقه آدم صورت عقل کلست و حوا صورت نفس کل و این معنی طالب متنبه
میگردد بکیفیة ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقه انسانیست که عقل کل مراد است
فرمود که ۲۶ جهان را سر بسر در خویش می بین : هر آنچه آید بآخر پیش می بین : بدانکه انسان عبارت از مجموع
روح و جسد و هیئت اجتماعیست و اصل و حقیقه او روح اعظم است که مخلوق اولست و در مرتبه دوم
از مراتب وجود واقعست و از این جهت که در مرتبه دوم است مثال بحرف با است و ذات احدیه از آن جهت
که اول مرتبه از مراتب موجوداتست مثال بحرف الف میشود و چنانچه حرف الف بصورت حرف با ظاهر
گشته و حرف با مظهر اوست حرف با بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیت اسمی و صفتی
و جمیع حروف دیگر مظهر حروف با شده اند و ذات حق از مقام احدیت که مرتبه انقطاع نسب و اضا
فاتست و در آن مرتبه نعت و اسم و رسم اصلا گنجایی نیست چون بواسطه حب ظهور و اظهار تنزل
نمود اول بصورت حقیقه انسانی که روح اعظم و عقل کلست تجلی نمود و بتمامت اسماء و صفات خود را
بتفصیل علمی در روح مشاهده فرمود و بجهت آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد و هر چه بالقوه بود
بفعل آید از آن مرتبه علم بصورت انسانیه در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبه انسانی
که آخر تنزلاتست منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول در آیینه اصل و حقیقه انسانی
خود را شهود علمی بجمیع اسماء و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر در این نشأه حسیه انسانیه بشهود
عینی خود را بتمامت کمالات اسمائی و صفاتی مشاهده نمود و هر کمالی که مخفی بود در این نشأه آخرین

انسان

انسان بعد ظهور رسید و مقصود ایجاد در صورت انسانی ظاهر گشت و در عالم و عین مرات خود نمای بحقیقه غیر انسان
نیست و باقی مراتب موجودات باسرها مرایای وجوه کمالات حقیقه انسانی اند شعر جنبش بحر هستی پیدا شد
موج زد نقش ما هویدا شد : گشت دریا عیان بصورت ما : ما نمودیم و ما نمود پیدا شد : هر دو عالم بنقش ما نمود
اصل جمله حقیقه ما شد : میفرماید که جهان را سر بسر در خویش می بین یعنی جمیع عالم را در خود مشاهده نما و ببین
که هر صورت حقیقه تو گشته اند و تویی که من حیث الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تواند و
این معنی وقتی بتحقیق می پیوندد که نه بینی که مانع ظهور کمال اطلاق آن حقیقتست در تجلی الهی محو و فانی گردد
و مطلق به بیند که احاطه او بر تمامت عالم چگونه است شعر تو در دایره کرسی مرکز آنی باز : یقین شود که
که زهر وصف و ختم بهروفی : قباب صنع او پرده جمال تو شد : توئی که در صدف علم در مکنونی : چون کمال
ظهور الهی در تجلی شهودی است که عبارت از تجلی ذاتیست بصور مظاهر جهت حصول معرفت و معرفت حقیقی غیر
انسان را حاصل نیست پس بحقیقه علت غایی ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه بوجود ذهنی مقدمست فاما
بوجود خارجی متأخرست چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است و از این سبب میفرماید که هر آنچه آید بآخر پیش
می بین یعنی هر آنچه در نظر حکیم آخر بظهور می آید البته در اول نظر او بوده و مقصود از آن فعل آن چیز است
که در آخر ظاهر میگردد که نحن الآخرون السابقون و للتمثیل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس بر آنست و جود
در وجود کرسی مقصود نیست فاما در خارج چوب و در وجود کرسی مقدم بر جلوس است چون علت غائی ایجاد
انسان میفرماید که ۲۸ در آخر گشت پیدا نقش آدم : طفیل ذات او شد هر دو عالم : یعنی ذات آدم که هیئت
اجتماعی مراتبست در آخر پیدا گشته است چه انسان نقطه آخرین قوس نزولی طبیعه وجود و بدایه قوس
عروجیست و آخر همه موجوداتست و چون علت غائیست هر آیینه در آخر ظاهر گشته است و مقصود بالذات
اوست و هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و بجهت او آفریده شده اند و همه آلات و اسباب
او یند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی و حاصل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست
شعر این بوالعجب بهر نگر کز هر جهان : آب و گل خزانه اسرار کرده اند : این لطف بین که پیغمبری خاک تیره را
خورشید وار مشعل انوار کرده اند : چون تأخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطه شرف علت غائیست فرمود
که ۲۹ نه آخر علت غائی در آخر : همی گردد بذات خویش ظاهر : یعنی تأخر وجود انسان نسبت به آنست که او علت
غائیست و علت غائی با وجود اولیت و تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود
بالذاتست نه آنست که ذات او طفیل چیزی دیگر است بلکه همه اشیا طفیل او یند و مقصود بالعرض اند پس
انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی نسبت بذات انسان شعر عالم بطفیل ماست موجود
ما ایم ز کاینات مقصود هم مبداء اقالیم و آخر هم غایت با ما نیم و ظاهر چون انسان آخر تنزلاتست و ولیک و جهه

او ظلمانی عدمیت واز جهة حامل حقیقة ظهور وجود گشته است فرموده که ۲۶۲ ظلومی وجهولی ضد نور بُدند
ولیکن مظهر عین ظهور بُدند: اشارة بآیه کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت جامعیة که موجب مرتبة بحملها
نامه که مقصود ایجاد است بر آسمان ارواح وارضی اجسام وجبال مثال که متوسط است بین الارواح
والاجسام کردیم یعنی موازنه باستعدادات ایشان نموده شد واز حمل آن امانة اباکردند زیرا که حمل
آن در استعدادات وقابلیات ایشان نبود وانسان حامل آن امانة شد زیرا که در استعداد وی بود
بدرستی که انسان ظلوم وجهول است واین غایة مدحست اگرچه بصورت ذم می ماند زیرا که میتواند
بود که ظلوم ماخوذ از ظلمة باشد وحضرت رسالت علیه السلم فرموده که الظلم ظلمات یوم القیامة وشیخ
محی الدین اعرابی قدس سره در آخر فص نوح در تاویل ولا تزد الظالمین الا تبارا فرموده که الظالمین
من الظلمات ای ماخوذ منه لا من الظلم یعنی انسان از جهة آنکه آخر تنزلات وغایة ظهورات و
بعد از مرتبهٔ انسانی چنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده ویک طرف وی ظلمانی عدمیت
واز جهة قابلیة آن داشت که حق بتمامت اسما وصفات در وی ظاهر شود واو حامل امانة جامعیة گردد
که وبضدها تتبین الاشیاء پس این ظلومی وجهولی عین مدح باشد ومی تواند بود که ظلوم از ظلم
باشد ومعنی چنان باشد که انسان حامل بار امانة شد بدرستی که انسان ظلوم وجهول است یعنی ظلم
بسیار بر نفس خود میکند بآن معنی که اورا از لذات وآرزوهائی که حیاة نفس در آنست باز میدارد
ونفس را بسبب قمع هوا ومخالفة می میراند وفانی فی الله میگرداند وجهول است که غیر حق نمیداند وغیر
حق را فراموش میکند ومنسی میسازد وهرچه هست همه را حق میداند واین ظلومی وجهولی غایة
مدح انسانست زیرا که از این جهة است که انسان اکمل موجوداتست واشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه
اظهر است فاما در این ابیات ماخوذ از ظلمة داشته است که فرموده که ظلومی وجهولی ضد نور بُدند
یعنی ظلومی وجهولی که انسان دارد از جهة آنکه یک طرف وی ظلمانی عدمی است ضد نور بُدند یعنی نور
وجود ونور علم هرچند جمیع ممکنات عدمیة ذاتی دارند فاما از آنجهة که هر دو طرف مراتب ممکنات
غیر از مرتبهٔ انسانی محفوف بوجودست کانه که ایشان ظلمة ندارند وبعد از انسان چون هیچ آفریده
نشده است یک طرف او ظلمانی عدمی است هر آینه ظلمة انسان از جمیع مراتب زیاده تر باشد پس ضد نور
حقیقة گوئیا ظلمة انسانی است واز این سبب حامل حقیقة ظهور وجود گشته است ولیکن مظهر عین
ظهور بُدند یعنی از جهة آنکه ظلمة وجهالة در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهور یعنی حقیقة نور گشته
وبواسطهٔ این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق واقع شده اند انسان سر آن جمیع اسما

وصفات

وصفات الهی گشته است ومظهر تام اوست وپرتو از کمال قدرتش بین بی شکی: کو دو عالم مینماید در یکی
وجهرا آدم آئینه اسما کند: عکس خود در صورتش پیدا کند: در سر کن قالب نماید او عیان: هرچه هست
وبود باشد در جهان: چون آئینه را جهة نمودن شرطی چندست که بی آن شرایط انعکاس از وی صورت
نمی بندد فرموده که ۲۶۳ چو پشت آئینه باشد مکدر: نماید روی شخص از روی دیگر: بدانکه پشت آئینه
یا یعنی میان آئینه تا زمانی که مکدر وظلمانی نباشد روی شخص که از روی آئینه که برابر اوست نمی
نماید یعنی یک طرف انسان که ظلمانی عدمی نبودی وهمچو مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی
حامل حقیقة ظهور وجود نتوانستی بود وهمه اسما وصفات در وی منعکس نبودی بدانکه آئینه را جهة آنکه
تا صورت تکرد در وی منعکس گردد شرطی چندست اول ظلمة وکثافة دوم صفا وصقالة سیوم تقابل و
محاذات وچهارم عدم بعد ودر انسان همه موجودست زیرا که چون انسان آخر مراتب موجوداتست
تقابل ومحاذات واقعست وچون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده ویک طرف او ظلمانی عدمی است
ظلمة وکثافة بروجه اتم واقعست وبواسطهٔ روح اضافی فاذا سویته ونفخت فیه من روحی
صفا وصقالة تمام دارد وبحکم ونحن اقرب الیه من حبل الورید قرب نیز هست پس هر آئینه مظهر کل
اسما ومسمی انسان باشد مولوی ما آئینهٔ جملهٔ اسما وصفاتیم: نموده زما منعکس هم اسم ومسما: هم وحدة
وکثرة وهم مظهر وظاهر: هم موسی وهم عیسی وهم دین وکلیسا: امر عام از جهة مفهوم اگرچه بکلی
اقرب بود فاما خاص از جهة جامعیة مرآتیة ونماینده گی اولی است زیرا که هرچه عام دارد خاص دارد
ولا ینعکس چون اصل شرایط مرآتیة بحقیقة کدورة وظلمة وکثافتست که تعبیر از آن بظلومی وجهولی
کرده شده فرموده که ۲۶۴ شعاع آفتاب از چارم افلاک: نگردد منعکس جز بر سر خاک: بدانکه هوا اگرچه
عالیتر از خاکست وشعاع آفتاب اول بدو میرسد فاما از جهة آنکه ظلمة وکدورة ندارد انعکاس شعاع
از وی متصور نیست وخاک بواسطهٔ کثافة وکدورة که دارد شعاع آفتاب چون باو میرسد منعکس میشود
وحرارتی که از شعاع در زمین حاصل میگردد در هوا اثر میکند وبرودت ذاتی هوا در نیم بسبب آن
حرارت بحد اعتدال میرسد وموجب اظهار آثار علوی وسفلی میگردد واین وجه زمین عالی تر از
هوا بود واین علو مکانیست شعاع آفتاب از چارم افلاک یعنی شعاع آفتاب از فلک چهارم جز
بر سر خاک منعکس نمیشود با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک چهارم اند وعناصر سه گانه
که غیر خاکند همه با آفتاب اقرب اند وشعاع اول بایشان میرسد فاما بجهة آنکه ظلمة وکثافة وکدورة ندارند
انعکاس از ایشان حاصل نیست وچون خاک کدورة وظلمة دارد شعاع آفتاب از وی منعکس است
فاما چون خاک صقالة وصفا ندارد ذات آفتاب در خاک منعکس نمیگردد وانسان بسبب جامعیة

که او راست چون ظل صفات او دارد ذات و اسما و صفات همه در او انعکاس می یابد و همه از او نموده میشود
قوله بما پیداست حسن طلعت ذات : صفات و ذات را مائیم مرآت : دو عالم یار و غیر او خیالات : مشو جانا
گرفتار خیالات : جهان هست لقای اوست عاشق : که نه حالات داند نه مقامات : چون آیینه ذات و صفات
الهی آدم است و حق بصورت وی ظاهر است فرموده که ۲۶۵ تو بودی عکس معبود ملایک : از آن گشتی تو مسجود
ملایک : چون ذات و صفات الهی در آیینه صورت انسانی منعکس گشته است میفرماید که بحکم ان الله تعالی
خلق آدم علی صورته عکس معبود ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود در تو مشاهده
نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون و از آن سبب که تو عکس حضرت الوهیت بودی
و همه اسما و صفات در تو منعکس بود مسجود ملائک گشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی
همه مطیع و منقاد انسانند چه اصل انسان و حقیقت وی روح اعظم است و بحسب هیئت اجتماعی انسان
شامل جمیع مجردات و مادیات و هرگاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد
همه اشیا محکوم و فرمان بردار او باشند و همه نسبت با انسان کالاعضا اجزایند و جزو البته تابع کل خواهد
بود شعر هر دو عالم گشته است اجزای تو : برتر از کون و مکان ماوای تو : لامکان اندر مکان گردد مکان
بی نشان گشته مقید در نشان : صد هزاران بحر در قطره نهان : ذره گشته جهان اندر جهان : این ابیات
از آن آمد یقین : باطن اینجا عین ظاهر شد ببین : چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب و حقایق است
میفرماید که ۲۶۶ بود از هر تنی پیش تو جانی : و زو در بسته با تو ریسمانی : یعنی چون موجودات با
سرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسانست که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا
نسبت با انسان همچو بدن باشند و انسان کالجان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان میگویند
علاقه هست تمامت موجودات را با انسان تعلقی و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت از آن ار
تباطست و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات دارد مسمی با انسان گشته از جهت آنکه او را با همه
انسی و تعلقی بسبب آن ارتباط هست تعلق الکل مع الاجزاء قوله جمله عالم هست حاجتمند تو : تو
کجا یا شرح کردی کو یکی از توی دریای تو خرجوش شد خس نماند بحر اکنون جوش شد مانع
راه تو هم هستی تست : نیست شو تا نجود ما فی در دست : چون جان جهان انسانست و بدن مسخر جانست
میفرماید که ۲۶۷ از آن گشتند امرت را مسخر : که جان هر یکی در تست مضمر : یعنی چون جان و روح
جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانیت و حیاة و علم و شعور و ادراک همه مستند
و مستفاد از اوست و بیرون از حقیقت انسان تمامت موجودات همچو بدنی بی روح اند که نه حیات
دارند و نه علم و نه ادراک و چون جان همه اشیا در صورت انسان مضمرست و انسان بحقیقت جان

همراست

همراست لاجرم همه اشیا مسخر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که وسخر لکم ما فی السموات وما
فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس والقمر شعر تو معنی جان جمله عالمی : جمله عالم خود تویی بنگر دمی : نسخه
نقش الهی خود تویی : عارف اشیا کماهی خود تویی : چون اصل و خلاصه عالم بحقیقت آدم است فرموده که
۲۶۸ تو مغز عالمی زان در میانی : بدان خود را که تو جان جهانی : یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالمست
و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت اوست و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون
و پوست بیرون میباشد جای انسان در میان عالم واقعست و عالم گرد انسان بر آمده و پیرامن او گردند
و همه بطفیل او بوجود آمده اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش
که جان و خلاصه همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسان مرکوز باشد و انسان خود
نداند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد
و نشناسد که عالم نسبت با او همچو بدنست و او جان همراست و چنانچه کمال بدن بواسطه جانست کمال
عالم بسبب آدم است و بی آدم عالم همچو جسد بی روح و آیینه بی جلا و صفاست شعر جهان که بیند از نبد
حضرة الوهیت : از آن غذای من آمد که من غذای تو ام : لقای خویش کرت آرزو کند دیدن : مرا
ببین بحقیقت که من لقای تو ام : مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان : از آن که مظهر تام جهان نمای تو ام
چون انسان کامل دل عالمست فرموده که ۲۶۹ ز ربع شمالی گشت مسکن : که دل در جانب چپ باشد از تن
بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک الافلاک است قاطع عالم فرض کنند
بدو نصف میشود یک نصف را که در جانب قطبیست که در یکی بنات النعش واقعست شمالی میگویند
و یک نصف دیگر را که در جانب قطبیست که در مقابل قطب شمالی است جنوبی میگویند و هر وقت
که دایره افق را که دایره عظیمه است که فاصلست میان انچه از فلک می بینیم و میان انچه از فلک دیده
نمیشود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از آن دو نصف زمین را بدو قسم میکند چنانچه کره زمین باین
دو دایره مفروضه متقاطعه بر یکدیگر بچهار ربع میشود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از این دو ربع
شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون و معمور است شیخ میفرماید که تراکه انسانی ربع شمالی از آن جهت
مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در جانب چپ میباشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه
خلاصه انسان دلست که محل انتقاش علوم و معارفست زبده عالم انسانست که معرفت حقیقی که مقصود
ایجاد عالمست از انسان حاصلست و حیوة و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیوة و فیض
و امداد همه عالم از انسان کاملست و عالم باو قایمست که لولاک لما خلقت الافلاک شعر جمله عالم چون
تن و انسان دلست : هیچ هیچی زانسان حاصلست : هر دو عالم جسم و جانش آدم است : زانکه آدم اصل

جمله عالم : هست انسان مرکز دو جهان : نیست بی انسان مدار آسمان : چون انسان جامع جمیع مراتب
کلیه اعلی و اسفل است و بواسطه این جامعیت است که خلافت و مسجودی را سزاوار آمده است فرمود
که ۱۹ جهان عقل و جان سرمایه تست : زمین و آسمان پیرایه تست : یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفت
که اصل و حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است و حیات اشیا از وست سرمایه تست یعنی همه در تو تحقق
یافته اند و بسبب این سرمایهاست که سود معرفت الهی تو امیسر گشته و خلاصه مقصود آفرینش هم تو
شده و بواسطه جامعیت که تو حاصل کرده است مجموع مراتب عالم اجزا تو شده اند و زمین و آسمان
پیرایه تو اند و زیور و زینت جمال کمال تو گشته اند و گرد تو میگردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر
تو می باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در تماشای کمال خود میرسند مولوی رو بما دارند
ذرات جهان : چشمه خورشید درخشانی منم : مه دو عالم شد شکار جان ما : شاهباز دست سلطانی منم
مصحف آیات جمله کاینات : چون اسیری گر همی خوانی منم : چون انسان برزخ وجوب و امکانست و بجهت
برزخیت که دارد جامع احکام طرفین گشته فرمود که ۲۱ ببین آن نیستی کو عین هستیست : بلندی را
نگر کو ذات پستیست : چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذات بنوع آخرست به سبیل تعجب
میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظاره انسان کن و ببین که انسان که از جهت عدمیت
امکان که دارد نیستی است یعنی عدم است عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات بصورت
انسان ظاهر گشته است و در آیینه نیستی وی هستی مطلق متعدد شده و از غیب بشهود آمده است بلندی
نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکانست ببین که ذات پستی و حقیقت آخر مراتب
وجود که هیئت اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهت آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو
محیطست که عنصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات
گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در وی بحد ظهور پیوسته است و از این سبب مستعد حمل بار
امانت جامعیت است مولوی آن اماناتی کآسمان بر تافت : وز قبول او زمین هم روی تافت : در دل
یک ذره ما وا میکند : در دو رود حیرت جامی کند : کی بکنجی محرم یک قطره : مهر چون پنهان شود در ذره
آنچه مطلوب جهان شد در جهان : هم تو داری بازجو از خود نشان : من عرف زین گفت شاه اولیا
عارف خود شو که بشناسی خدا : چون مظهر شئونات الهی انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است
و همان از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگر چه بوجه
ما باشد فرمود که ۲۲ طبیعی قوت تو ده هزارست : ارادی برشمار تحت شمارست : چون انسان واحد
بشخص و کثیر بقوی و افعالست مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و جلالی گشته است فلهذا

میفرماید

میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزارست قوت عبارت از مبداء آثار و افعالست چه هر فعل که هست
البته مبدای میخواهد و طبیعی در محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهایی که افعال از ایشان
بی ارادت حاصل میشود و اصل قوی طبیعی ده است اول غاذیه ۲ دوم نامیه سیم مولده چهارم مصوره پنجم
جاذبه ششم هاضمه هفتم ماسکه هشتم دافعه نهم مدرکه دهم محرکه و چون در انواع حیوانی و اصناف
و افراد و اشخاص انسانی انبساط مییابند و بحد کمال میرسند هر یکی از آن ده قوت که اصل اند هزار
بلکه اکثر میتواند بود و هست پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر که حق است باعتبار ذات احد
و باعتبار اسما و صفات کلست مظهر تام حقیقی نیز که انسانست واحد کثیر و فرد جامع است و از این جهت
که ظهور تام در مظهر تام در مظهر انسانی صورت می بندد و اما قوای ارادی هم از حد شمار است یعنی
زیاده از حد حصر و شمار هست بواسطه کثرت اختلاف ارادت و حرکات و افعال اختیاری و این معنی هر کس
بوجدان خود در می یابد و از غایت ظهور محتاج تفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوی اند
موقوف بر آلات و ادوات اند فرمود که ۲۳ وزان هر یک شده موقوف آلات : ز اعضا و جوارح وز رباطات
یعنی هر یک از آن قوی طبیعی و ارادی جهت صدور فعل از ایشان موقوف بر آلات اند از اعضا و جوارح
مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادف اند و اندر باطات جمع رباطست و رباط ریسمانی
که مشک و دواب را بآن می بندند و اینجا مراد عروق و اعصابست که موجب ربط عضویست بعضو
دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده موجود هست و هر یکی موقوف علیه امریست و در هر یکی حضرتا آم
و در هر یکی حق را باسم خالق تجلی است و اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی متعذر و بر تشریح
و اطلاع و از قوت بشری خارج است چون در تشریح بدن انسان که فنی است از فنون و قسمی است
از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیارست فرمود که ۲۴ پزشکان اندرین گشتند حیران : فرو ماندند
در تشریح انسان : پزشک در لغت فرس طبیب را میگویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل
رباطات که عروق و اعصابند حیران اند و کما ینبغی از عهده آن بیرون نمی توانند آمد و در تشریح
بدن انسانی که خلاصه مراتب آکوانیست و فرو مانده و عاجز و متحیر اند و متفکر در این معنی مطلع
بآیات بی غایت و اسرار بی نهایت میگردد چه در هر یکی حکمت بالغه کامله الهی مشاهده مینماید مولوی
گر دیده دیده بر گشایی : در خود همه را بخود نمایی : دانی چو به بینی آنچه وی راست : کین هیچ ده هزار
علم آنجاست : از غفلت خویش ۲ در دل گر طالب خود شوی بدانی : چون تو قیه قوی و آلات و رباطات
صورت انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطباست میفرماید که ۲۵ نبرده هیچ کس ره سوی این کار
بعجز خویش هر یک کرده اقرار : یعنی هیچکس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی

جز و تن و رباطات و امثال شده اند و در نبوی این امر چنانچه شایبهٔ شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور
خود در معرفت حقیقت انسانی مقر و معترف گشته اند حقیقت حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع
اسما و صفات الهی است و بصورت جامعیت الهیه مخلوق شده هر آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک نگشته
انسان نیز که مظهر تام آن حضرت است مناسب ظاهر در احاطه علم نمی آید مگر وقتی که علم جزوی سالک
واصل در مقام بقای بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم او شود مولف او بعلم
حق بداند هر چه هست کشف کرد و پیش او سترالست بی تعلم حق دهد او را علوم علمهای بوتر اندر کشف
هست از اوستاد و تعلیم او غنی عین نور است او چه حاجت روشنی چون خصوصیات و امتیازات مربوبات
بحسب اختلاف ربوبیة اسما مختلف است میفرماید که تحقق باهر یکی خطی و قسمت معاد و مبداء
هر یک ز اسمیست چون انسان منتخب و نسخه عالم است و هر چه در عالم موجود است در انسان هست و انسان
بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اند مناسبه با جمیع مراتب موجودات
دارد بنابر این معنی میتواند بود که انچه فرموده که تحقق باهر یکی قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات
انسانی مراد باشد خطی و قسمی است یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات انفسی بخصوصیته صفتی
و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدا هر یکی از اینها اسمیست یعنی هر یکی مظهر اسمی از اسماء جزویه الهیه اند
و دایم در تربیت آن اسم اند و از آن اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و در این
محل این معنی انسب است زیرا که مصدد بیان تفکر انفس است و می تواند بود که مراد هر یکی که فرموده است
که تحقق باهر یکی هر یکی از موجودات آفاقی و تعینات مراد باشد و باستطراد در این قاعده که در بیان
تفکر انفس است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیة و امتیاز انسان از باقی مراتب مو
جودات بیان نماید فرموده است که هر شی مظهر اسمی است و مبدا و معاد وی همان اسم است و عارف حق بهمان
اسم است که مظهر آنست که مگر انسان که چنانچه در ابیات … ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست
زیرا که انسان عکس هستی واقع شده است و عکس صورت اصل است و توضیح این معنی چون موقوف
چندست اول ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر شود بدانکه ذات احدیت را باهر صورتی و تعینی
از صور علمیه نسبتی خاص است و آن نسبت اسما میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یکی
از صفات اسمی است و از این جهة گفته اند که اسم عین مسمی است که در اصطلاح این طایفه اسم ذات مسما
باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچون قدوس
که ذات مع القدوس است یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد باسما این اسما ملفوظه نیست
زیرا که این اسماء ملفوظه را اسماء اسما میگویند و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند

بذات مثل الله و بصفات همچو علیم و افعال مثل خالق و هر شی از اشیا و تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر
اسمی اند از اسماء جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسما جزویه و کلیه الهیه و اسماء الهیه باعتبار صفات
متضادهٔ متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست
محظوظ از بعضی اسماست مثل ملائکه که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک و شیطان که مظهر … متکبر و مضل و از این جهة ابی و استکبر فرمود و در آیهٔ دیگر فبعزتک لاغوینهم
اجمعین و انسان که عبارت از هیئة اجتماعی است مجالی و مظهر جمیع اسماست و از این جهت است که گاهی مطیع
و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علم آدم الاسماء کلها یعنی طینهٔ آدم را در فطرت مرکب گردانید
از جمیع اسما جلالی و جمالی که معبر به یدین شده اند کما … ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و نفس انسان هر یکی
مخلوقاتند و احد اند زیرا که یا مظهر اسما جمالیه اند همچو ملائکه حضر را مظهر اسما جلالیه مثل شیطان و ملائکه
… مظهر اسما جلالیه … عذاب و مبدا و معاد هر شی بحقیقت همان اسمیست که آن شی مظهر و مربوب آن
اسم واقع شده است زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقوله اسما الهیه اند که
در علم حق اند و هر عینی از آن اعیان در علم و عین مربوب همان اسمیست که خود صورت آن اسمست و همیشه
در تربیت اوست بلکه حقیقت آن شی همان اسم است و بدون آن اسم آن شی معدوم صرفست پس میفرماید
که تحقق با هر یکی خطی و قسمت یعنی حضرت حق را با هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است
و هر یکی مظهر صفت خاص اند و ذات حضرت باعتبار هر صفتی اسمی می نامند پس هر یکی مظهر اسمی از اسما الهیه
باشند و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته اند آن صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و مبدا
هر یکی از ایشان از اسم خاص است چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که
بازگشت نمودن و ذات حق هر چیز را بصفتی خاص تربیت میفرماید چون قوام اشیا باسما الهیه است فرمود
که از آن اسم اند موجودات قایم بدان اسم اند در تسبیح دایم بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند
باعتبار آنکه صور اسما الهیه اند همچو ابدانند و ارواح ایشان آن اسما اند و چنانچه بدن قایم بروح است
جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقت همه اشیا اسماست فلهذا میفرماید که از آن اسم اند موجودات
قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات باشند بطریق معنی اول یا اگر مو
جودات آفاقی بوده باشند مناسب معنی دوم که اشارت بآن کرده شد از آن اسمی که خود مظهر آن اسمند
و مبداء و معاد ایشانست قایم بدان اسمند همچو قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه و
متبع روحند از نقادی که مقتضی کمالات ایشانست هر یکی از صور موجودات انفسی و آفاقی دایما بتسبیح و
تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آنند مینمایند و از آن روی همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که و ان من

شئ الا یسبّح بحمده و هریکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هریکی او ثنای
دیگر یافته اند و هرکس را با او سرّی دیگرست و مخصوص بخصوصیتی خاصست عطار ای ترا با هر دلی کاری
دگر: در پس هر پرده با یاری دگر: چون جمالت صد هزاران روی داشت: بود در هر ذرّه دیداری دگر: چون
صدور و حصول هر تعیّنی از تعیّنات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیّه می تواند بود فرموده که ۲۷۸ بمبداء
هر یکی زان مصدری شد بوقت باز گشتن چون دری شد هر یکی از آن اسماء الهیّه مصدری شده اند
که از هر مصدری موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر محل صدور و
حصول چیزی است و معلوم شده که اعیان ممکنات صور معقوله اسما اند و از اسما حاصل شده اند و
مبداء هر اشیاء الهیّه اند و چون هر چیز را چنانچه مبدا است معاد خواهد بود فرموده که بوقت باز گشتن
چون دری شد یعنی چنانچه در مبداء هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما
صدور و ظهور یافته است و در عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت باز گشتن آن موجود و رجوع
بمعاد خویش همان اسم که در مبداء مصدر وی بوده که از و ظاهر گشته است همچو دری شود که چنانچه در
در مبداء از آن در بیرون آمده و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون رفته مختفی گردد چون
مبداء و معاد جمیع اشیا بحکم منه بداء و الیه یعود واحد حقیقی است باعتبار اسما فرموده که ۲۷۹ از آن
در کامد اوّل هم بدر شد: اگر چه در معاش از در بدر شد: مبداء عبارة از مرتبهٔ وجود علمی است و معاش
مرتبهٔ وجود عینی و امّا معاد عبارة از رجوع بمبداء و اصل است یعنی چنانچه از خلوتخانهٔ وحدة هر
تعیّنی از تعیّنات انفسی و آفاقی در اوّل که مبداء مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده است
هم از آن در بیرون شده باز بوحدة اصلی رجوع نمود اگر چه در معاش که نشاۀ دنیاست بسبب غلبهٔ احکام
کثرة از در بدر شد و مبداء اصلی خود فراموش کرده هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکر و رایی دیگر
بود و بحکم اتّحاد هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشأن و ظهوری و هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه
گری نمود مولوی چند روزی هر کجا خواهی برو: باز گشت آخر کار نزد منم: چون انسان عبارة از هیئة اجتماعیّه
است که جامع جمیع مجرّدات و مادّیات و علویّات و سفلیّات است فرموده که ۲۸۰ از آن دانسته تو جمله
اسما که هستی صورت عکس مسمّا: چون گفته شده بود که بیت سابق که گفته است که ز حق با هر یکی
خلقی و فیضی میتواند بود که هریکی اشارة بقوی و اعضاء انسانی باشد آن زمان معنی این بیت چنین
باشد که چون هر قوّتی از قوی طبیعی و ارادی اعضا و جوارح و باطنات که اعصاب و عروق و اورده است
مظهر اسمی از اسماء الهیّه اند و عارف بهمان اسمند که صورت آن واقع شده اند و انسان که عبارة از
مجموع این مذکورات است از آن سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی آدم

علی

علی صورته انسان بسبب جامعیّة صورتی است که عکس مسمّاست یعنی عکس حقّ است و چنانچه حق جامع
جمیع اسماست انسان نیز همچنانست و اضافه صورت بعکس اضافهٔ بیانی است و هر گاه که در آن بیت سابق
که ز حق با هر یکی است هر یکی را اشارة بوجودی از موجودات آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی
این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتازست که هر موجودی از موجودات و تعیّنی
از تعیّنات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیّه اند و عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن واقع شده اند
و تو که انسانی از آن سبب عارف و دانا بجمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس مسمّائی یعنی صورت حقّی
هر صورت عکس که در آئینه مینماید همان صورت آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیّه و
جزویّه است انسان نیز که مظهر تام حق است و آئینهٔ ذات و صفات او است هم آئینه جمیع اسما و صفات الهی
در و نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند مولوی ای قطره تو غافل که دریا: در جوی تو میرود
هویدا: در برج تو ماه و آفتابست: لیکن پس پردهٔ سحابست: پیدا و نهان و بود و نابود: در لوح تو هست
جمله موجود: چون مظهر اسماء ذاتیّهٔ الهیّه که اصل جمیع اسماء ثانیه اند انسانست فرموده که ۲۸۱ ظهور
قدرة و علم و ارادة: بتست ای بندهٔ صاحب سعادة: بدانکه اوّل نسبتی که ذات حق بآن متعیّن گشته است
نسبت علمیّه است که اوّل ما یتعیّن به الذّات العلم و اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند بآن نسبت علمیّه متمیّز
شده اند فامّا علم بدون حیوة متصوّر نیست پس حیاة و علم و قدرة و ارادة و سمع و بصر و کلام امّهات
صفات و نسب ذاتیّه اند و هر گاه که این هفت صفت را باذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حیّ و علیم
و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلّم است و اینها را ائمّهٔ اسما و اسماء الهیّه میخوانند حاصل شود و هریکی
از این هفت اسم از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هم یعنی از اعیان هست و محتاج الیه
جمیع اسما دیگرند که اینها را اسماء ربوبیّه میخوانند شیخ میفرماید که ظهور قدرة و علم و ارادة یعنی
این صفات ذاتیّه که قدرة و علم و ارادتست بتو که بندهٔ صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب
بشهود آمده است و از این جهة بندهٔ صاحب سعادة فرموده که این دولة جامعیّة و کمالی که انسان را حاصل
هیچ مرتبهٔ دیگر را نیست و سعادة و توفیق این کمال همین انسان را میسّر گشته است و علم رعایت
تو نیز این صفات بجهة صورت شعریست چون صفات ذاتیّه پیش اکثر محقّقان چنانچه اشارتی بآن
رفت هفتست و نزد بعضی دیگر که بقا را از صفات ذاتیّه داشته اند هشت اشارة بتمامی آن نموده
میفرماید که ۲۸۲ سمیعی و بصیری و حیّ و گویا: بقا داری نه از خود لیک از آنجا: قدرة و علم و ارادة
بصیغهٔ صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حیّ و گویا یعنی متکلّم بصیغهٔ اسم معلوم شود که حقایق اسما
صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسما مشترکست و تکثّر اسما بسبب تکثّر صفاتست و از این جهة کما هی

صفت نهادۀ این اسم میگویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشاۀ تو که انسانی ظهور یافته است و تو
سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلمی و بقا داری فاما این بقا که تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی
نیستی بقاء تو از آن حی است یعنی انسان بخود معدوم است نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات
و صفات الهی در آیینۀ وی منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان
همه را در خود مشاهده نماید و بدین سطر این نمود عارف بجمیع اسما و صفات الهی شود و معلم ملائکه واز انسان
آید و مسجود همه گردد نظم گرچه این خود بهمه یکسان بتافت ؛ لیک هر یک در خور خود نور یافت ؛ در درون
خانه نور آفتاب ؛ هم بقطعه روزنه افکند تاب ؛ روزن از هر سو کند این خانه را ؛ تا شود این خانه پر نور و صفا ؛
چون انسان کامل صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطون است فرموده که ۲۹۲ زهی اول که
عین آخر آمد ؛ زهی باطن که عین ظاهر آمد ؛ چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است
و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هر چه در حضرت الهیت از اسما حسنی هست در نشاۀ انسانی ظهور
یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونی است مستحق
خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت
مرادست عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات شد و بصورت انسانی ظهور یافت
و مجلی تجلی ذات و صفات الهی انسان شد و با انسان دایرۀ وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول
آمد و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطۀ آخرین دایرۀ وجود در صورت انسانی
متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون بیانی زهی باطن که الله مرادست عین ظاهر آمد یعنی
حقیقت و روح انسان شد چه معنی تا بیۀ انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشاره کرده شد نسبت ظلیت
اسما با اعیان همچو نسبت روح است با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان با
که عین ظاهر گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته ؛ سر سنا لاهوته الثاقب ؛ ثم بدا فی خلقه ظاهرا ؛ فی
صورة الآکل و الشارب چون در کمال معرفت نشاۀ انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع
وجوب و امکانست انظار اولوا الافکار سرگشته بیدای حیرت فرموده که ۲۹۳ تو از خود روز و شب
اندر گمانی ؛ همان بهتر که خود را می ندانی ؛ یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل و براهین یقینی نمی توانی رسید
و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و بکنه حقیقت خود نمی رسی و از مقام لطیفه
و در دوبی دریغی تو ادهی گذشت همان بهتر که در طلب معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش و
شناخت بر خود نبندی چه بطریق فکر و نظر الحلا بر حقیقت این امر غیبی ممکنست سید حسینی قدس سره شعر
چون دیده دانش احوال ؛ این مشکل ما نمیشود حل ؛ آه این چه تو از میر نم من ؛ عمریست که مجان همی کنم من

از خویشتنم

از خویشتنم خبر نیامد ؛ جز یکدم سر بر نیامد ؛ بسیار دویدم از چپ و راست ؛ حاصل نشد آنچه دل
همی خواست ؛ مگر کسانی که بجذب قطع صاحب نفوس قدسیه و مؤیده من عند الله باشند که بمحض
موهبت و امداد عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت
خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد شعر چو بهایی تو کامی
خویش را ؛ علم تام حاصل آید مر ترا ؛ گر همی خواهی که باشی حق شناس ؛ خویش را بشناس نز راه قیاس ؛
بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ؛ عارف خود شو که حق دانیست این ؛ چون کمال معرفت حقیقت انسانی
مقتضی ارتفاع اعتبار دو غیریت و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیرست فرموده که ۲۹۵ چو انجام تفکر
شد تحیر ؛ بدینجا ختم شد بحث تفکر ؛ چون بیان نمود که ظهور جملۀ اسما و صفات الهی در نشاۀ انسانی
بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آیینۀ حقیقت انسانی منعکس شده و از این جهت انسان
مسجود ملائک گشته است میفرماید که چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون غایت تفکر در قاعده که در
فکر نفسی ذکر کرده شده منجر شد بحیرتی که حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفات الهی و تتالی بارقات
انوار اسما نامتناهی است در نشاۀ جامعۀ انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت
در مقام جمع بجمع و فی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارت باین معنی است نظم می ندانم من منم یا من ویم
در عجایب حالتم من من نیم ؛ عاشقم معشوقم و عشقم چو جام ؛ مست جام حیرتم من من نیم ؛ من چیم عنقای قاف
و نشان ؛ من نشاف فهیم من من نیم ؛ من ز جان فانی بجانان باقیم ؛ من باوج رفعتم من من نیم ؛ زیر پا افتم اسیری
باد و کون ؛ شاهباز همتم من من نیم ؛ بدینجا ختم شد بحث تفکر ؛ کرده شد و فکر باخر انجامید چه تفکر آلت و
وسیلۀ سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر اثنینیت و غیریت را مجال نیست
و عارف و معروف و معرفت در وجود شیء واحدست شعر خدا را بین عیان در صورت ما ؛ که ما قایم بحسنی
خدایم ؛ طلسم گنج معنی صورت ماست ؛ حقیقت ما نقاب کبریاییم ؛ نقاب ما اگر برافکند ؛ شود پیدا که ما
بیما شمایم ؛ جهان را چون خود بینیم اندم ؛ که از قید اسیری ما برآییم ؛ چون از بحث تفکر فارغ شد فرموده
که سؤال این سوالیست در حقیقت انانیت که حظ مشار باناست چنانچه فرموده که ۲۹۶ که باشم من مرا
از خود خبر کن ؛ چه معنی دارد اندر خود سفر کن ؛ این سؤال دوم است که آن بزرگ از حال سائل فرموده
بود یعنی بگو که من که مشارالیه و معنی انا واقعست از ترکیب و مرا از من خبر کن و بیان نما که من
کدامست و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق و طالبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن
و سفر در خود می باید کرد چه معنی دارد و بکجا میروند و چون مطلوب حاضرست و میان طالب و
مطلوب بعدی و مسافتی واقع نیست چون در این بیت دو سؤال فرموده بود اشان بسوال اول

نموده بود گفت که جواب این جواب سؤال اول است که پرسیده که من کیست و در جواب که از سؤال اول نیز
که بگوید آن سؤال اول را تکرار نمود تا سامع بکلی متوجه گردد و فرموده که ۲۸۷ دگر کردی سؤال از من که
من چیست؛ مرا از من خبر کن تا که من کیست؛ یعنی بعد از جواب آن سؤالات سابق دگر باره از من سؤال نمودی
و پرسیدی که من که میگوئیم چه چیزست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب سؤال
مکرر فرموده و مستمع بتوجه تمام مستقبل شده است بجواب آن نموده فرموده که ۲۸۸ چو هست مطلق آید
در اشارت؛ بلفظ من کنند از وی عبارت؛ یعنی بدانکه وجود مطلق که هستی مطلق عبارت از وست از حیثیت
انتفاء نسب اضافات از او مشار باشارت نمیگردد چه اعتبارات و تعینات و کثرات در آن مرتبه محو و
منقطع اند فاما از حیثیت اعتبار نسب و اضافات با وی البته تعین عارض آن حقیقت میگردد و چون
بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بی غایت اند و هستی مطلق باعتبار هر تعینی مسمی باسمی
مخصوص و مشار باشارتی خاص است میفرماید که چو هست مطلق آید در اشارت یعنی چون هست
مطلق که وجود مطلقست بواسطه تعینی از نسب متعین بتعین گردد و مشار باشارت شود تعبیر از آن
مطلق متعین بلفظ من میکنند یعنی من میگویند و در حقیقت من عبارت از هستی مطلقست که مقید
بتعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنابرین معنی هر فردی از افراد موجودات
من میگویند چون تکرار موجب استقرار است فرموده که ۲۸۹ حقیقت کز تعین شد معین؛ تو او را در عبارت
گفتهٔ من؛ یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است وقتی که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین
شد از اطلاق به تقیید و از خفا بظهور آمد تو او را یعنی آن حقیقت مقیده به تعین را در عبارت گفتهٔ
من یعنی تعبیر از آن بلفظ من کردهٔ و من آن حقیقت مطلق است که مقید بتعین گشته است بدانکه انچه
مشار الیه به من و تو و او که در الفاظ عربی انا و انت و هو گفته میشود فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه
واحده است که بحسب اعتبارات مختلفه تعبیر باین عبارات مختلفه میگردد گاهی باعتبار آنکه تو و او اقتضای
اثنینیت و غیریت میکند و دوئی را اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر به من و انا میکنند و گاهی
باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و بر همه حاضرست با ملاحظه حضور مشا
تو و انت میگویند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت مطلقه با ملاحظه اطلاق و رای همه کثرات و تعینات
و محتجب کنه غایب از ادراک و فهم همه است و معتبر باو و هو میشود ۲۹۰ اینجا که توئی چو من نباید؛ کس
محرم این سخن نباید؛ ای بی تو ز تو جهان پر از تک؛ هم تو به تو با تو در تکاپو آمد؛ بیرون ز همه فراز و پستی
هستی نه بکیف ما که هستی چون شد؛ و کثرتی که بواسطه نسب و اضافات عارض آن حقیقت میشود
اعتباری است نه حقیقی فرموده که ۲۹۱ من و تو عارض ذات وجودیم؛ مشبکهای مشکاة وجودیم؛

یعنی

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است عارض ذات
وجود مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعینی خاصیم بمثابه ثقبها و روزنهای مشکاة وجودیم که
نور مصباح وجود از هر روزنهٔ از این روزنهای تعینات خاص تابان و پیداست بدانکه وجود مطلق را
تشبیه بمصباح نموده و عالم را بمشکاة که مصباح در و مختفی است و هر فردی را از افراد تعینات که من
و تو عبارت از آنست به ثقبه و روزنهٔ از ثقبهای آن مشکاة و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای
مشکوة متکثر می نماید و فی الحقیقه تکثر و تعددی در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد
مطلق نموده میشود بواسطه ظهور و بروزات در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ کثرتی
حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمودی بی بوده است شعر یارب چه عیان بصورت کون؛ این نقش جهان نمود
بی بود؛ شد نقش دوئی خیال احول؛ چون عین یکی بود موجود؛ از ما نظری بوام بنمان؛ و آنگاه
نگر بروی مقصود؛ هر ذره که در جهان هستی است؛ آیینهٔ مهر روی او بود؛ چون موجود حقیقی وجود
واحد است که هردم در مظهر بظهور دیگر ظاهر میگردد فرموده که ۲۹۲ همه یک نور دان اشباح و
ارواح؛ که از آیینه پیدا گه ز مصباح؛ یعنی انواری که از شبکهای مشکاة تعینات اشباح و ارواح
تابانست آن همه یک نور است که گاه از آیینهٔ اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف
استعدادات مجالی و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد متعدد و مختلف
می نماید همچو اختلاف صورت شخص واحد در مرایای مختلفه مولوی در هر آیینه حسن دیگر گون؛ می
نماید جمال او هر دم؛ گه برآید بکسوت حوا؛ گه در آید بصورت آدم؛ بدانکه تعلق و سریان روح در بدن
مثال سریان و ظهور وجود مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده و مادیه و در آیه کریمه الله نور
السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد
من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة تنبیه بر این معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور آسمان
ارواح و مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیاتست و مثل نور او و مرتبه شانه در مراتب ظهور و بروز
همچو مشکاتی که بدن مراد است که در آن مشکات مصباح باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه
باشد که دلست و حکیم آن را نفس ناطقه میخوانند و روح باطن اوست و گویا آن زجاجه که دل مراد است
همچو کوکب روشن درخشنده است بواسطه صفای تجردی که دارد که آن زجاجه برافروخته شده
باشد از شجرهٔ مبارکهٔ که نفس باشد که مرکب آن دلست و مبارکه بجهت آنست که منبع ثمرهٔ انسانی
بی این نفس است زیتونه یعنی مستعد باشد آن نفس از برای اشتغال بنور قدس لا شرقیة یعنی
نفس از شرق ارواح مجرده نیست و لا غربیة و آن نفس از غرب اجساد کثیفه نیز نیست بلکه

متوسطست میان ارواح مجرده واجسام کثیفه وعجب برزخیست که دارد احکام هر دو ودر ظهور یافتنست
وچون معانی این ابیات مقتبس از این آیه کریمه است در بیت اول عالم را بمشکاة وهر تعینی را بر وارد آن
آن مشکاة وخطر که من حیث التمثیل روح عالمست بمصباح تشبیه فرموده ودر بیت دوم اشارت بان مینماید
که یک نوبت که کاه از آیینه اجساد و کاه از مصباح ارواح ظاهر وهویدا میشود وتشبیه ارواح بمصباح
بمناسبت معنی آیه مذکوره فرموده واجساد را بآیینه برای آن که چنانچه صورت شخص که در آیینه ظاهر
میگردد وصور احکام ارواح در اجسام ظهور می یابد و بحد شهود می رسند مولف شد جهان آیینه
رخسار دوست : هر دو عالم در حقیقت عکس اوست : قید دریا کی تاید موج آب : مین دریا دان تو امواج
وحباب : گر تو هستی در جهان صاحب نظر : در جهان منگر بروی او نگر : چون حکما برانند که مشار الیه
بلفظ انا نفس ناطقه است فرموده که ۲۹۱ تو گوئی لفظ من در هر عبارت : بسوی روح میباشد اشارت :
یعنی اشان بر قول حکما فرموده میگوید که تو که اشیا را بطریق عقلی میشناسی میگوئی که لفظ انا
ومن در هر عبارت که واقع باشد البته مشار الیه او روحست که نفس ناطقه میخوانند واشان بحقیقت
آن نفس ناطقه است وبدن وقوی جاری مجری آلات واسباب اویند وهمه سپاه وتابع اند ونفس
ناطقه حاکم همه است با آنکه حقیقت جمیع اشیا ذات واحد است وجمیع صفات وکمالات لازم آن ذاتند بلکه
در مرتبه وجود عین ذاتند چه غیر او جز عدم نیست وعدم ظهور صفات کمال در بعضی از مظاهر
بنابر عدم قابلیة آن مظاهر نه آنکه آن صفات از ذات منفک است وبنابر آنکه ذات در همه اشیا
هست ودر بعضی مظاهر دیگر که قابلیة ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر
کشته از قوه بفعل می آید وارواح واجسام بحقیقت یک ذاتست که در بعضی از مجالی ومظاهر که
قابلیة ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی نموده ودر بعضی مظاهر که قابلیة دارند بر
نقش روحیه ظاهر گشته است ودر بعضی غلبه تجلی ذاتست ودر بعضی صفات ودر بعضی اسما
ومیان هر یکی نزد عارف آسانست هر اینه مراتب جسمانیان وروحانیان بنابر تفاوت استعداد
هر فردی تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است شعر هر رو بیش برهم ذره تابانست : هر یکی در خور
خود تو هم یافت : یافت از نورش جماد افتادگی : کرد از مهرش نبات استادگی : یافت حیوان فهم وحس
وحیاة : گشت زانسان ظاهر انواع صفات : باز هر صنفی از انواعی دگر : یافته فیضی بحکم دادگر : چون
باعث حکما بر آنکه قایل شوند که مشار الیه بلفظ من وانا روحست دلایل عقلی بوده است فرموده که
۲۹۳ چو کردی پیشوای خود خرد را : نمیدانی ز جزو خویش خود را : یعنی چون عقل را پیشوا وهادی خود
ساختی وقایل بر آنی که هر چه عقل قبول میکند مقبولست وهر چه عقل رد آن میکند مردودست

وحال

وحال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات ودر مراتب کشف عقل را
راه نیست نمیدانی زجزو خویش خود را یعنی از جزو خویش که روحست خود را که عبارت از منست نمیدانی وما
وپنداری که من عبارت از روحست وحال آنکه در نظر اهل کشف وتحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل
تمامت حقایق وهویاتست وروح وبدن هر یک مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت حقیقی جز
بطریق کشف وشهود میسر نیست فرموده که ۲۹۴ برو ای خواجه خود را نیک بشناس : که نبود فربهی مانند آماس :
یعنی آنچه معلوم عقلا وحکما گشته که انا ومن اشارت بروحست وانروح غیر بدن وانائی نماید بحقیقت
تحقیق معرفت من وانانی است وبدلایل عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوان شد وخود را
که عبارت از منست نیک میباید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه وسعی میباید نمود که از همه
شهود کننده عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردی که معرفت کشفی مثال فربهی است یعنی چنانچه فربهی
بیان واضحست ومعرفت استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه مینماید که عالم وعارف بحقایق امور گردیدن
واقع نیست وفربهی همچو آماس نیست وهر چند بطریق دلیل عام فریبی میتوان نمود وخود را عالم وعارف
توان نمود فاما از شکوک وشبهات نفس را هم خلاص نمی یابند ویقین حقیقی بطریق استدلال عقلی
حاصل نمی توان کرد چه یقین آنست که اضطراب شک وشبهه بالکل برطرف شود مولف آن مطلب صد
دلیل وصد بیان : بر زبان دارد ندارد هیچ جان : چه که گوید ندارد جان وفن : گفت او را کی بود برگ سخن :
گر بعدیلش ببین هم با فر بود : در محل پیش لوز هم مضمر بود : گر ضو فی یاد داری از مسیح : گو لب ودندان
عیسی ای وقیح : چون مشار الیه بمن وانا حقیقتی است که شامل جمیع ارواح واجسام است فرموده که
۲۹۵ من تو برتر از جان وتن آمد : که این هر دو ز اجزای من آمد : یعنی من که در عبارت تو میگوئی برتر
از جان وتن است نه آنکه اشارت بروح تنهاست چه مراد بمن ذات واحده است که متعین به تعین شده
وآن اتم از جسم وجانست که این هر دو یعنی جان وتن ز اجزای من آمد زیرا که هر یکی از روح وجسم بمثابه
جندی اند از اجزای آن حقیقت ومظهری اند از مظاهر ومجالی او شعر کرده در هر مظهری نوعی ظهور
گاه ظلمت می نماید گاه نور : که کثیف محض گردد که لطیف می نماید : که وضیع وگه شریف چون آن حقیقت
مطلقه واحده در هر تعینی مشار بلفظ من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات فرموده که
۲۹۶ بلفظ من نه انسانست مخصوص : که تا گوئی بدان جانست مخصوص : یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی
از افراد تعینات روحانی وجسمانی معبر بلفظ من میشود ونه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص گشته
وغیر از غیر انسان بمن نمی کنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل بآن شوی که البته من وانا
اشارت بروح وجانست بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر به منست ومن اتم از جسم وجانست وروح وبدن

هر یکی جزوی از اجزا و مظهری از مظاهر آن حقیقت اند که مشار بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی
بنوعی تجلی نموده مولوی گفتی که بجسم و جان بر وی ــ پوشیده لباس جسم و جان کیست ــ آنکس که بصد هزار
صورت هر لحظه همی شود عیان کیست ــ گوئی که فنا تم اندر عالم ــ پیدا شده در مکان بیکان کیست ــ چون
اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف موقوف
نفی تعینات اکوان و عروج بمعراج توحید عیانی است فرموده که ۲۹۱ یکی ره برتر از کون مکان شو ــ
جهان بگذار و خود در خود جهان شو ــ این بیت با ابیاتی دیگر که می آید اشارت بجواب سؤال دوم است که
کرده بود که چه معنی دارد این خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون مکان شو
یعنی از اسما و صفاتی که عالم مظهر ایشان اند بالاتر شو و از ... کثرات و تعینات در گذر و عروج بمقام
اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین
که همه عالم توئی و جمیع اشیا اجزای تواند و تو در همه ذرات سریان داری و هیچ چیز غیر تو نیست و
از زمان که بیابی بر حقیقی که مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع گردی و بدانی که غیر از من
هیچ شی از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست معین منست مولوی ظاهر ز مظاهر جهان ذات
منست ــ گر علوی و سفلی است و گر جان و تنست ــ گر عالم و آدم است و گر ملک و ملک ــ گر کون و مکان و
گر دنیی و زمن است ــ بدانکه انسان منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانیست و هر چه در همه
عالم موجود است در انسان هست و از جهت آنکه انسان آخر تنزلات وجود است قوی و روحانیات
و صفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشاه انسان مجموع آن موجود است و چنانچه آن حقیقت
واحده مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات و ظهورات در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و
اسمی که آن مرتبه مظهر آنست گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور وجود است
متلبس بلباس جمیع اسما و صفات شده در عروج بر خلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت اسما
و صفات منخلع گردد تا قوس سیر نزول و عروج بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد بظهور آید و انتها
نهایت نزول و بدایت عروج است و این عروج که عبارت از سیر الی الله و سفر اول است برعکس سیر نزول
است چه در سیر نزولی از هر مرتبه و هر عالمی صفتی باوی همراه گشته بود و در سیر عروجی آن لباس
صفات که آن حقیقت در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه از و بر کشیده شود تا اتصال نقطه آخر
باول بحصول پیوندد بآن طریق که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه کند و علی
الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما و صفات که سبب ظهور کون و مکان گشته
معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در گذرد و در پرتو ذات احدیت محو و مضمحل

وفانی

وفانی گشته باقی بالله گردد و ببیند که همه عالم خود است و همه با او قایم اند و جسمانیات و روحانیات
بالکل مظاهر او یند و او در همه جا بنوعی تجلی و ظهور کرده است و مرتبه کمال توحید کامل اینست و بالاتر
ازین مقام دیگر نیست و توحید عیانی عبارت ازین است مغربی گر تو برخیزی ز ما و من دمی ــ هر دو عالم
پر ز خود بینی همی ــ این تعین شد حجاب روی دوست ــ چون که برخیزد تعین جمله اوست ــ نیست گردد
صورت بالا و پست ــ خود عیان بینی بنفسش هر چه هست ــ چون استغراق معراج معنوی و جذبه و سیر
وطی و فنا و بقا در خاطر صافی ارباب صدق و صفا بنابر مناسبت مقام واقعه از واقعات خاصه
خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات خدا وندان کمال بیرون از ادراک فهم و
عقلست دیدم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا برنگ آن نور بودند و این فقیر مست
و شیدا گشته غرق این نور بودم و ریسمان از نور در من بسته اند و ملیکه مرا بجانب بالا میکشند که
شرح آن بوصف نمی آید چنانچه هر یک کشش که می نمایند چند هزار ساله راه بالا می بردند تا بآسمان
اقلیم رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از انجا بیک کشش دیگرم بآسمان دوم بردند
همچنین بهر یک کشش مرا از آسمانی بآسمانی دیگر می بردند و در هر آسمانی غرایب بی غایت دیده میشد
تا بعرش رسیدم آنگاه بیک کشش از عرش نیزم گذرانیدند و تعینات جسمانی من نماند و علم مجرد
شدم آنگاه نور تجلی حق بی کم و کیف و جهت بر من تابان شد و حضرت حق را بی کیف بدیدم و در آن
تجلی فانی مطلق و بی شعور گشتم و باز در همان عالم با خود آمدم و حق دگر باره تجلی نمود و باز فانی
مطلق شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی میشدم و باز بخود می آمدم و حضرت حق تجلی مینمود
و فانی میشدم بعد از آن بقای بالله یافته دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر
از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قایم اند و در آن حالت حکمتهای عجیب و غریب در اینجا
عالم بر من منکشف شد مانند حکمت این که عرش چرا ساده است که هیچ کوکب بر او نیست و چرا است
که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که در هر یکی از این فلک هفت دیگر یک
کوکبست و چرا ست که در مناصب ارواح را ظهور نیست و امثال ذلک که تعبیرات آنها کما ینبغی نمیتوان
نمود و غیر صاحب حال بر وقف ادراک آن نمیرسد شعر سایه بودم تو بخود بر من بتافت ــ ذات تو تجلی
سایه خود را نور یافت ــ که به پیش تو گهی من سایه ام ــ خود ندا زد الحق از پایه ام ــ مهر تابان زد عجب
عجب ــ روز روشن را نمیدانی ز شب ــ قطره گوهر بحر پیدا گشته ــ آفتاب ار همی جوانی سها شد
مقید روح تو در حبس تن ــ کی توانی کرد فهم این سخن ــ گر همی خواهی که یابی زین نشان ــ سینه بریان
پای کاملان ــ گر ... این طریق ــ مست گردی واقف هم زین رحیق ــ گر همی خواهی که مخفی ...

خویش را بشناس نه از راه قیاس بل از راه کشف و تحقیق و یقین عارف خود شو که حق را نیست این چون
ملاقی تو کما هی خویشرا علم عالم حاصل آید مر ترا چون ذات با ملاحظهٔ صفات و افعال مقتضی کثرتست
فرمود که ۲۹۸ ز خط وهمی و های هویت دو چشم میشود در وقت رؤیت بدانکه هویت ذات حق است
باعتبار لا تعین و باین اعتبار ذات مسما بهویت و در مرتبهٔ هویت غایة انطماس جمیع تعینات حسی
و خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نمی توان کرد و چنانچه ذات باعتبار انتفاء نسب
و تعین اقتضای خفا و بطون مینماید و باسم الباطن موصوف از حیثیت انتشار نسب و اضافات اقتضای
بروز و ظهور میکند و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحد ند و اکنون
میفرماید که های هویت که تعین ذات مطلق است و وجه مناسب های هویت با تعین آنست که ها اسم
اشارتست و ذات زمانی که متعین بهیچ تعین نمیگردد خواه سلبی و خواه ایجابی مشار الیه نمی تواند
بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات هم منقطع است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده
و دایره ها را بدو قسم نموده دو چشمی میشود در وقت رؤیت یعنی آن های هویت در هنگام دیدن
دو چشمی میشود و یکی دو مینماید زیرا که ظهور ذات باعتبار انتفاء نسب منسوب باسم باطن و غیب است
و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی مختلفست و کثرت اسما از تغایر معانی
و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت از صفاتست و صفات را خط وهمی از آن جهت فرموده که غیریت
او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمی تواند بود و دو چشمی های
هویت نمود و غیریت وحدت و کثرتست که بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش
نیست چون اعتبار رفت و حضور و دوری و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب
و اضافات ناشی شده و در آنجا که ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرات نسب و اضافات برنگ وحدت
بر آمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است فرموده که ۲۹۹ نماند در میانه ره روراه
چو های هو شود ملحق باالله بدانکه سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل واصل بسلوک طریق و
تصفیه مشغول میگردد و سیر الی الله باتمام نمیرساند و بمرتبهٔ وصول که رفع اثنینیت است نمیرسد
تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت
و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی بر نمیخیزد و سالک و سلوک را وجود مینماید و از قید
شرک خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و بهوش را اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل
و فراق است و هر گاه که های هو که اشارت بمراتب تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادت است
که بواسطهٔ خط برزخی نموده شد و آن خط برزخ موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات وهمی نخ

شده و دو چشم های هو که اشارت بآن دو مفهوم متحد و طالب و مطلوب و کثرت و وحدت است چون بالله
که ذات موصوف بجمیع صفاتست و شامل اسما متقابله ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اول
و آخر بیت ملحق شود آن دو چشمی های هو در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه و راه رو
و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری که می نمود محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود
و حقیقی که مشار الیه انا و من و تو است واو و هو بود بر سر افراز اطلاق تجلی نمود مجموع یکچیز گردد و تفرقه
و غیریت نماند مصرع شد من و او و تو حجاب راه ما تا تو پیدائی نهان باشد خدا زین حجاب ما و من یکدم برآ
در مقام وصل او بی من درآ بر فشان بر هر دو عالم آستین در مقام وحدت آ آمین نشین اندرین ره می
نگنجد ما و تو یا تو باشی در میانه یا که او چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی و جامع احکام
وجوب و امکانست فرموده که ۳۰۰ بود هستی بهشت امکان چو دوزخ من و تو در میان مانند برزخ یعنی
هستی که عبارت از وجود است بهشتست چه بهشت عبارت از ادراک ملایم است و جمیع کمالات چون
لازم ذات هستی است هرآینه نقایص و نا ملایم در مرتبهٔ وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر
امکانیه کونی نیست و امکان مثال دوزخست زیرا که دوزخ عبارت از ادراک نا ملایم است و جمیع مکروهات
و تضاد و تقابل و قیود و ظلم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقعست که دوزخ نتایج
آنست همه از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ بهشت و حایل میان هستی که وجوب است
وصف خاص اوست و امکان که صفت ممکنست واقع شده ایم چه حقیقت انسانی مجمع طرفی وجوب و امکانست
و جهت برزخیت احکام طرفین در وی ظهور می یابد و هر گاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب
میگردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف میشود در دوزخ است و بانواع سلاسل
و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آمد و میل
او بجانب وحدت و مبداء بیشتر گشت در بهشت بی زوال در آمد و از زمرهٔ لهم فیهما ما یشاؤن شد
شارح چون شود اخلاق و اوصاف نکو هشت جنت خود توی ای نیکخو گر کنی فانی صفات
بد شقی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او
مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آمد براه دوست سد جملهٔ اخلاق و اوصاف ای لبیب هر زمان
گردد ممثل در صور گاه نارت مینماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات و حور آنچه گفتم هست از عین
الیقین نی ز استدلال و تقلید است این چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین و ما و تو و
فرموده که ۳۰۱ چو بر خیزد ترا این پرده از پیش نماند نیز حکم مذهب و کیش یعنی چون برود حجابیت
و توئی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فنا و فی الله از پیش نظر عارف و اصل بر خیزد و تعین

روحانی وجسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب وکیش که ملت میگویند متفرع بر من
وتن وتعیّن مائی وتوئی نماند حکم مذهب وکیش نیز نماند و حقیقة کل شیء هالک الا وجهه روی
نماید مولوی در درون کعبه رسم قبله نیست * چه غم ار غواص را پاچیله نیست * عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست
برده ویران خراج وعشر نیست * ملة عشق از همه دینها جداست * عاشقانرا مذهب وملة خداست * بدانکه
کیش وملة ودین وشریعت عبارة از طریقه خاص است که مبداء آن نبوة بوده باشد و مذهب وضع طریقی
خاص است که مبداء آن اجتهاد باشد چون شرف رتبه انسانی جمعیت مظهریة علم وقدرت و آخریة تقاضای
تکلیف میکند فرمود که ۳۰۱ هر حکم شریعت از من وتن است * که آن بر بشر جان وتن است * بدانکه فیض چون از مبدأ
نزول نماید تا زمانی که بجانی وسط نمیرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رب از مربوب از مظاهر لازم است
وچون رب بکلیّه بفعل آمد بعینه وتکمیل نفوس ودعوة معاد صورت می بندد وچون حاقی وسط که نه
نمود وبدایة عروجست مرتبه انسانی است هر آینه احکام شرعیة از اوامر ونواهی بر نسبة تعیّن و هیئة
اجتماعی انسانی باشد و از این جهة میفرماید که هر حکم شریعة از من وتن بطریق اضافی میباید خواند
نه عطف تا تا فیه درست باشد هر چند آن حقیقة بطریقی که متعین میگردد تقاضای انانیة ومنی
مینماید فاما در نشاة انسانی که مرکب است از مرکز خاک که غایة سفلست و محیط روح اضافی که غایة علوست
وبدین سبب شامل جمیع مراتب کمالات و... است آن انانیة ومنی هم غایة کمال ظهور پیوسته است
وبواسطه این احاطه وجمعیة مورد احکام ~~بظهور~~ بظهور شرعیه از اوامر ونواهی من وتن بعین شد
انسانست که جامع جمیع من وماست ومائی ومنی تمامت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است وهرچه
هست خود را می بیند واز این سبب احکام شرعیه بر بشر جان وتن انسانست که آن هیئة مجموعی جان
وتن بود مرانسان مکلف بودی وحکمة تکلیف اظهار ربیستی است بظهور عجز فقیر واضطرار عبادة
وتعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله وچون بحقیقه نظر کنند امتیاز
عابد ومعبود از یکدیگر بسبب اعتبار اطلاق وتقیید است والا موجود حقیقی شیء واحد بیش نیست ومن
وتو واو اعتبارات آن حقیقه اند شعر لها صلواتی بالمقام اقیمها * واشهد فیها انها لی صلت کلانا
مصل واحد ساجد الی * حقیقته بالجمع فی کل سجدة * وما کلانا مصل واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة
وما کان لی صلی سوای ولم تکن * صلاتی لغیری فی ادا کل رکعة * واین کلام از لسان جمعست وکسی فهم این
تواند کرد که بمقام جمع برسد چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعیّنات اشیا از پیش نظر
عارف واصل در سطوع نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که ۳۰۲ من وتو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت
چه دیر خانه * یعنی تعیّنات من وتو که پرده وحجاب جمال آن حقیقه مطلقه گشته اند وسبب اقتضای اختلاف

استعدادات

استعدادات تعینات ادیان ومذاهب مختلفه روی نموده وهر کسی روی توجه بجانبی آورده اند چون
آن تعیّن در تجلی وحدة اطلاقی در میانه نماند ومحو ومتلاشی گردد وتعیّنات که موجب وهم تکثر آن حقیقه
شده بودند در سطوت نور وحدة مرتفع شوند کعبه وکنشت ودیر که قبله ومعبد مسلمانان وجهودان
وترسایانست یکی گردد وحجاب غیریة بالکل از ما بین مرتفع شده در
نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید مولوی بی نشان شو از همه نام ونشان * تا ببینی روی جانان را عیان *
انجمادها ومن هر کو برست * از شراب وصل جانان گشت مست * کی مقید واصل مطلق شود * عارف حق
آن بود کو حق شود * هر که از قید تعیّن وارهید * بی من وما خویش را مطلق بدید * در حقیقه ما ومن
سد رهست * من نگوید هر که از حق آگهست * چون تعیّن امر وهمیست که عارض حقیقه شده وبواسطه
عروض آن تعیّن واجب بصورة ممکن نموده است فرمود که ۳۰۳ تعیّن نقطه وهمیست بر عین * چو عینت
گشت صافی غین شد عین * بدانکه چون امتیاز حرف عین از حرف غین بنقطه است امتیاز ممکن از
واجب به تعیّن است وتعیّن امر اعتباری ووهمیست که وجود حقیقی ندارد فلهذا میفرماید که تعیّن
بمثابه نقطه وهمیست که عارض آن حقیقه شده است وهمین سبب آن نقطه عین نموده است بصورة غین
که امکانیه است عارض عین که آن حقیقه مرادست شده است وبواسطه آن تعیّن مطلق مقید وواجب
ممکن نموده است وهرگاه که دیده عارف واصل بنور کشف وشهود منور گردد وحجاب تعیّنات ووهمیه
از پیش نظر او برخیزد عین که کثرات وتعیّنات است عین شود وهر دو یکی گردد ودوئی نماند وپرده
پندار مرتفع گشته ظاهر شود که یک حقیقت که بصورة کثرات وتعیّنات برآمده ومتلبس بلباس مائی
وتوئی بوده است عین که قافیه مصرع اولست بمعنی حقیقتست وعین در عقیب که در مصرع دوم
بمعنی چشم است وعینی که قافیه مصرع دوم است حرف عین غیر معجم مرادست شعر فلا حلوتی
العین منی اجتلیتنی * مغیفا فتق العین بالعین قرتی * فقد شاهد تیک منک فی رمانا * وصفت
عن وجود سکینتی * وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدى فرقة بالاتحاد تحدت * چون وصول بمقام
توحید حقیقی عیانی بعین الیقین وحق الیقین است فرمود که ۳۰۴ دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد او چندین مهالک * خطوه گام است یعنی راه سالک بمطلوب ومقصود حقیقی دو گام بیش
نیست یکی آنست که همه اشیا را حق بیند ودوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک در نور ربانی شود و
سالک بعد از فنا ببقا حق متحقق گشته همه اشیا را بیند که خود است که مرتبه حق الیقین است بدانکه
اکابر طریقت قدس اسرارهم تعیین فرموده اند که میان طالب ومطلوب صد منزلست که هر
از این صد منزل مشتمل بر ده منزلست که ان بین العبد والحق الف مقام من نور وظلمة وتا زمانی

که این منازل بالکل بطریق حال قطع نمیکند وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل نمیگردد و از اینجا معلوم
میشود که جماعتی که با وجود مخالفات احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می نمایند
ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دین اند نظم ره توحید را نه در قدم زدند؛ قدم در راه چه جای دم
زدند؛ بی رضای و توکل و تجرید؛ کی توان کرد دعوی توحید؛ نور و ظلمت بهم نگردد جمع؛ باد صرصر فرو نشاند
شمع؛ فاما مجموع آن منازل و مقامات هزار که منحصر در بین دو مرتبه است که معتبر بدو خطوه شده است
مولوی ره را دو گام گفتند زیرا که فصل و وصل است؛ بیهوده دوست کشتی از خویش اگر جدائی؛ گفتی که ما شوی
ما ما از تو حجابست؛ گفتا تو هم ما شو آنکه به بین تو مائی؛ فاما درین دو گام سالک راه را عقبات و مهالک
و مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که برتر از احصاست واقعست و کلیات آنرا اکابر طریقت نوشته اند
تا سالک خود را در ورطه هلاک نیندازد و وسیله نجات پیدا کرده از آن مهالک نیلاعنر نکند و مهلکات مثل
مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یکی موجب بعد عبد است از حق و سبب گرفتاری او است
بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل مکمل راه طریقت
میرود اگر چه این راه دو گام است که دفع نفس و شهادت؛ فاما نسبت با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کمال سلوک
می دانند راه بی پایانست مطایبة راه دوست ای پسر هشیار باش؛ خواب با کو را فکن و بیدار باش؛ جهد کن
تا اندرین راه گام؛ تو بیکره غافل چنبر بیان که هر عالم بر فنی نبیره گام اول باشد چون بنگری؛ چون اشاره
کرد که راه سالک دو گام است میفرماید که ۳۰۶ یک از های هویت درگذشتن؛ دوم صحرای هستی در نوشتن
یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشارت کرده شد که تعینات ذات مطلقه مراد است
که بسبب آن تعین کثرات نموده شده و یکی دو می نماید درگذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات در هیچ صورت نماید
و حجاب کثرت از وجه وحدت مرتفع گردد و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی
بتجلیات اسمائی مغربی شعر جهان بصورت اغیار یار پیدا شد؛ عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد؛ پدید
گشت زکثرت جمال وحدت او؛ یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد؛ و این مرتبه عین الیقین است که سالک عارف
بدیده بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نمود و قدم دوم یعنی گام دوم آنست
که سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل
قطع نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم دوم اثنینیت
بود محو و فانی یابد و متحقق ببقا بعد الفنا گشته هر چه هست خود را بیند و داند مولوی ما و ما در راه وی او
آمد دو بین من غلام مرد خود بین چنین؛ قطره در دریا فنا شدن شد فنا؛ عین دریا گشتن آمد بقا؛ قطره و
دریا بمعنی خود یکیست؛ غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست؛ هر که او را از وقف این اسرار نیست؛ جان او را حقیقت

کلا

کار ویست؛ و این مقام حق الیقین است و غایت مراتب کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است
چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل مرتبه اشیا مجرد اعتبار شد نسبت فرمود که
۳۰۷ درین مشهد یکی شد جمع و افراد؛ چو واحد ساری اندر عین اعداد؛ مشهد محل شهود است و شهود
رویت حق است بحق یعنی درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و تعینات است او را
طی کرده دید که هر چه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست و کثرات و تعینات و اعتبارات هستی مطلقه اند
که بسبب اختلاف نسب عارض آن حقیقت شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگوئی که باعتبار اسما همه اوست
راست و اگر میگوئی که شیء واحد است هم راست و همه دو یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب
تکثر ذات نمیشود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحدیست
که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و همه مظاهر
اویند و با وجود این ظهور در بود هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نیامد و همچنان بصرافت
وحدت باقی است و از تکثر نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بی غایت
ظهور یافته و بحقیقت همه جز واحد نیست مغربی یکی که اصل عدد بود در شمار آمد؛ از آن سبب عدد
بیشمار پیدا شد؛ میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود؛ ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد؛ چون عارف
واصل کامل در مقام بقا بالله می بیند که ذات او را در جمیع ذرات کائنات سریانست و همه اشیا باو
قایمند فاد واحد کثیر و فرد جامع فرمود که ۳۰۸ تو آن جمعی که عین وحدت آمد؛ تو آن واحد که عین
کثرت آمد؛ چون انسان بحسب حقیقت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفاتست و او را بحسب جامعیتی
که دارد در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور و بروز نیست میفرماید که تو آن جمعی که عین وحدت
آمد یعنی تو که انسانی بحسب هیئت اجتماعی و صورت و معنی و جسمانی و روحانی آن جمعی که بواسطه
ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله عین وحدت گشته و همه خود را دیده و این فنا بمرتبه ولایت
و غایت سفر ثالث که زوال تطبیق بتقدیر ظاهر و باطنست عبارت از این مقامست و تو که انسانی آن واحد
که بعد از تحقق ببقا بالله از مقام احدیت به مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت
جمیع اشیا ظهور یافته و این سیر بالله من الله است و بصورت کثرت سیر فی الله بمقام وحدت وصول
می یابی و از مرتبه الوهیت ظاهر گشته جمیع در عین وحدت و واحد در عین کثرت توئی و از مرتبه وحدت
سیر بالله عن الله بمنزل کثرت فرود می آئی و دایره وجود بعروج و نزول تو که انسان کاملی باتمام میرسد
و قوسین وجوب و امکان سر بهم آورده یکی میگردد شاعر عالم همه پرده دار ما شد؛ ما برزخ دوست
همه ما ایم؛ گر پرده ز روی کار افتد؛ ما پرده و پرده ما دو ما ایم؛ زین پرده برا که یار پیداست؛ تا کی پس

برد خوار و زاریم؛ بود از نقاب خود ز رویش؛ تا کشف شود که در چه کاریم؛ چون اطلاع تام بر اسرار اطوار و
نشآت و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمی تواند شد فرموده که ۳۰۹
کسی این سر شناسد کو گذر کرد؛ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد؛ یعنی این سر که انسان کامل جامع در عین و حق
و واحد در عین کثرتست کسی میداند که از خودی خود که موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی
که تعین و تشخص خود مراد است بسوی کلی که حقیقت واحدهٔ مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات
ظاهر گشته است یکبار سفر تواند کرد و خود را از قید جزئیت تواند رهانید و به بقاء بعد الفنا متحقق شده
و مطلق گشته خود را در جمیع نشآت و ظهورات مشاهده تواند نمود شاه که مست و بیخبر ز می صاف
وحدتیم؛ که دُرد نوش خانهٔ خمار کثرتیم؛ برو از ما بین ز مکانت کلامکان؛ ما شاهباز حضرت و عنقای
قربتیم؛ در ظاهر ار گدا و فقیریم باطنا؛ سلطان ملک کشور معنی و صورتیم؛ چون تحصیل کمال که وصول
بمنزل توحید عیانی کشفی است بی سفر معنوی میسر نمیشود فرموده که سوال این سؤالی است در تحقیق
کیفیت سفر مسافران منزل یقین و قاصدان مقصد اعلی و تبیین مرتبهٔ کامل چنانچه میفرماید که
۳۱۰ مسافر چون بود رهرو کدامست؛ کرا گویم که او مرد تمام است؛ یعنی مسافر و روندهٔ راه چون و چگونه میباشد
و بچه کیفیت راه الله میرود و راه رو و سالک کدامست و بچه کس اطلاق این اسم میکنند و مرتبهٔ کمال
کدامست که هر که بآن مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کامل است چون این بیت مشتمل بر دو
سؤالست یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی دوم در تحقیق مرتبهٔ کمال کامل لاجرم اشاره بآن
نموده فرموده جواب سؤال اول این جواب سؤالی است که در مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه
رو و سالک کدام است و اطلاق این اسم بر که میکنند فلهذا میفرماید که ۳۱۱ دگر گفتی مسافر کیست در راه؛
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه؛ یعنی بعد از جواب آن سؤال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد اندر خود
سفر کن دگر باره پرسیدی که مسافر در راه الله کیست یعنی سالک کیست بدانکه مسافر و سالک کسیرا مینامند
که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و باخبر شود و بداند که
او همین نقش و همین صورت که می نماید نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبهٔ جامعهٔ الهیه است که در مراتب
تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است و اول است عین آخر گشته و باطنست عین
ظاهر نموده شعر من آفتاب و حشمتم تابان بانسان آمدم؛ من نور اسم اعظمم پیش از زمین و جان آمدم؛ هم نور سبحانی
منم هم گوهر کانی منم؛ هم سایهٔ یزدان منم؛ هم راه و هم رهرو منم هم بیرون دان آمدم؛ چون اطلاع بر حقیقت
حال و عقل منتهی تواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلق است از قید تعین معرا و مبرا گردد فرموده
که ۳۱۲ مسافر آن بود کو بگذرد زود؛ ز خود صافی شود چون آتش از دود؛ یعنی مسافر و سالک

آنست که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس
صفات بشری منخلع گردد و از ظلمات تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت اوست صافی گردد و پرده
پندار خودی از روی حقیقت بر اندازد و چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقت با آتش و دود
به تعینات از آن جهت نموده است که چنانچه دود دلیل آتش است تعینات و کثرات دلیل آن حقیقت اند و سالک
تا زمانی که ملاحظهٔ دلیل مینماید محجوبست موحد این گریزد از دلیل و از حجب؛ از پی مطلوب سر بر حجب
کرد خان او را دلیل آتش است؛ بی دخان ما را در آن آتش خوش است؛ خاصه آن آتش که در قرب و ولا؛ از دخان
نزدیکتر آمد بما؛ پس سیه کاری بود رفتن ز جان؛ بهر تخییلات جان سوی دخان؛ چون بیان فرموده که مسافر
و سالک کدامست اشاره به کیفیت سفر فرموده می فرماید که ۳۱۳ سلوکش سیر کشفی دان ز امکان؛ سوی
واجب بترک شین و نقصان؛ یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوکست از امکان و
تعینات بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان
صفات و اخلاق رذیله موقوفست زیرا که مادام که سالک مسالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که
در شریعت و طریقت شین و عیبست ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقید و عدم وصول
بمبدأست اعراض نکند ابواب مکاشفات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است
چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه نظم عاشق او غصهٔ دانش نگاشت
چشم بر خورشید بینش می گماشت؛ هر که در خلوت به بینش راه یافت؛ از دلائلها بجوید دستگاه؛ با جمال جان
چو شد هم کاسه؛ باشدش ز اخبار و دانش تاسه؛ عاشقان از شد مدرس حسن دوست؛ دفتر و درس و سبقشان
روی اوست؛ چون سیر کشفی بیان از نوع سالکست از مقام تقید بجانب اطلاق فرموده که ۳۱۴ عکس سیر اول در
منازل؛ رود تا گردد او انسان کامل؛ یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدأست از عالم اطلاق بمراتب تقید
و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات وجودست آن مسافر سالک سیر الی الله
که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت که سیر عروجی و مرجعی عبارت است رود تا گردد او انسان کامل یعنی
بطریقی که از اطلاق آمده است تا بمرتبهٔ انسانی رسیده است از مرتبهٔ انسانی برود تا بجایی برسد که انسان کامل
گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره با دریاست شاه کشف این معنی
اگر خواهی بیا؛ تیغ لا از بر سر غیر خدا؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق؛ از میان برخیز دای
ما و من؛ تا بس کجا گردد بحق شاه من؛ رنگ بی رنگی بگیرد رنگها؛ دور گردد از رهت هر سنگها؛ جهد کن تو هیچ سیر
عروجی که عکس سیر نزولست فرموده که ۳۱۵ مثال این قاعده آب دریا در بیان عروج فهمی که از مبداء فیاض مطلق
نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات متنزل گشته هر جا بصفتی و طوری ظهور یافته تا بمرتبهٔ انسانی که نقطهٔ

قوس نزولی دایرهٔ وجود و بدایت قوس عروجی است رسیده است و کیفیت اتصال نقطهٔ آخر با اول فلهذا فرموده که
٢١٥ بیان اوّل که تا چون گشت موجود ؛ که تا انسان کامل گشت مولود ؛ یعنی اوّل بیان کن انسان که نهایت مراتب
تنزّل وجود و بدایت ترقی است و برزخ ظاهر کثرت و نور وحدت واقعست چگونه موجود گشته است و ابتدای
نشأهٔ او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه مولود شده یعنی از مادر متولد گشته است
و ابتدای نشأهٔ او بچه نوع بوده است در چه نشأت و ظهورات و تطورات عبور نموده است و میتواند بود که
انسان را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتدای موجود شدن نشأهٔ نوع انسانیست از آن جهت
بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسانیست غرض از نوع انسان انسان افراد اند که
بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبهٔ کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان احوال اثبات
چون صورت انسانی که اعدل انواع مرکباتست از نطفه متکوّن میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم مادر
تا زمان ولادت او را نشأت و حالات چند چنانچه در کتب تشریح مشروحست واقعست تنبیه بر آن نموده
فرموده که ٢١٦ در اطوار جمادی بود پیدا ؛ پس از روح اضافی گشت دانا ؛ بدانکه ارباب علم تشریح گفته اند
که چون نطفه در رحم زن قرار یابد گرد شود مثل بیضه و اول حالتی که او را واقع میشود زبدیت است یعنی
بشکل کف مستوی سر نطفه در رو باید کرد و دیگری در وسط که محل دلست و دوّم در جانب ایمن او
که محل دماغست و بعد از آن محل سوم که ناف منعقد گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطهٔ صورت
صورت جنین ایشان نموده حافظ از تفرّق باشد و حق آنست که اوّل عضوی که متکوّن میشود دلست
و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیقست
که گرد او در آمده است ظاهر شود و در این حالت نقاط زبدی که نقاط زبدیه بود متصل بنقاط دمویه
گردد و نطفه [illegible] متصل بصورت سنج شود : اسم حالت محسوسه و حالت سیّم آنست که علقه شود و علق
خون غلیظ را میگویند و علقه قطعهٔ خون غلیظ است و حالت رابع آنست که مضغه شود و مضغه گوشت
پاره را میگویند و در این حالت اعضا و رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامس آنست
که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود
و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوی غاذیه و نامیه بفعل آمده قابل و مستعدّ روح حیوانی
که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت نطفه که حالت اولی است شش روزست با وصف آنکه در این
ایام کف مسطوح در نطفه تفرقه استعداد دم مینماید و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه
در او پیدا میشود سه روزست چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم نه روز باشد و میباشد که یک
روز یا دو روز متقدّم شود یا متأخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روزست چنانچه مجموع

از وقت

از وقت ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و میباشد که یک روز یا دو روز متقدّم یا متأخر گردد و مدت
حالت رابع که مضغه میشود دوازده روزست و گاه باشد که یک دو روز یا سه روز متقدم یا متأخر
شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روزست و در این نه روز اعضای
جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت
چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور می یابد چنانچه در
چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضاء جنین سی روزست و اوسط سی و پنج و چهل و اکثر چهل
پنج و در این ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی ذکر از انثی اسرعست و ایام ظهور او کمتر
جهت حرارت در ذکور زیاده از اناثست و امام فخر الدین رازی در رسایل خود ذکر فرموده است که
اگر سائلی بپرسد که آنچه از ارباب تجارب ذکر کرده شد که بچهل روز اعضاء جنین محسوس میگردد
مخالف معنی حدیثست که عبدالله مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالت علیه السلم روایت کرده که
ان احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلك ثم یکون مضغة مثل ذلك ثم یر
سل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه اجله و شقی او سعید و حجر مخالفتش
ظاهرست زیرا که حدیث دلالة بر آن دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز
مضغه جواب آنست که اگر چه در مدت چهل روز اعضاء جنین ظهور می یابد ولیکن کمال آن احوال که
ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد از این حالات مذکورات مستعد آن گردد که از حضرت وهاب روح
حیوانی که عبارت از بخار لطیفست که قابل حیوة و حس و حرکت باشد برو فایض شود و بواسطهٔ روح
اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافیست پرتو بروی انداخته اند و از حضرت علیم شعاع
علم بر او تابان گردد و صورت انسانی باتمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن الخالقین
وآنچه فرموده است که در اطوار جمادی بود پیدا اشارت بآن چهار حالت اولی است فلهذا بصیغهٔ
جمع اداء نموده فرمود که در اطوار جمادی و در این چهار حالت نسبت بجماد کرده از آن جهت که چنانچه
جماد مرکبی است که نفس ندارد در این حالات اربعه او نیز مرکبی است که هنوز مستعد فیضان نفس
نشده است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثناء حالت خامسه که تمامت اعضا متمیز گشتند و صورت
انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت و روح حیوانی بر او فایض شد و بحکم اوّل ما
یتعیّن به الذات العلم قابل ظهور علم و صورت گشت بدانکه روح اضافی که فرموده میتواند بود که عبارت
از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روحی که به نسبت و اضافت با حالات اربعهٔ اولی در روح ظهور
یافته است چه ابتدا ظهور احکام روح که علم و حیوة است در مرتبهٔ حیوانی است و می تواند بود

که روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی انانچه گفته‌اند که روح انسانی را حضرت عزت
عز شانه جهت تشریف اضافه بخود فرموده است که ونفخت فیه من روحی و این اولی است و بر این
تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنا حالت خامسه که روح حیوانی برا و
فایض شد و از روز نه اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح انسانی بر او تابان گشت صفت علم در او
بظهور آمد چون مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که بصورت اعضا جنین در آن مدت حاصل شده
بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد فرموده که ٢١٧ پس آنکه جنبشی کرد او زنده بود پس از وی شد حق
صاحب اراده یعنی بعد ذکر اطبا فرموده‌اند که هر مقدار مدتی که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است
و اعضا او نموده شده چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف آن
مقدار ایام که که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا اگر در سی روز که اقل ایام است اعضا او
ظهور یافته است چون شصت روز که ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
دیگر که ضعف شصت روز است که مدت حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است
که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز که مدت وسط است اعضاش پیدا آید در هفتاد
روز که ضعف سی و پنج روز است حرکت کند و بعد از صد و چهل روز دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه
مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضا او پدید
آید در هشتاد روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف
هشتاد است چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که نماند و اگر در چهل و پنج
روز اعضا او صورت بشر باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند و بعد از صد و
هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه متولد گردد و بماند انشاء الله و بالجمله
این تقریر که کرده شد بنا بر تجربه است نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که در این مقادیر زیاده و نقصان
نقصان واقع شود و حصول خلاف این امر فی الجمله این مقادیر ناصواب است چه اسرار حکمت بی نهایت الهی جز
بعلم بی نهایت حق تبارک و تعالی نتوان دانست که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و منجمان صاحب تجربه
گفته‌اند که چون مطلع نطفه در رحم افتاد ماه اول در تربیت زحل است و ماه اول در تربیت مشتری و
ماه دوم در تربیت مریخ و ماه سیم در تربیت آفتاب و ماه چهارم در تربیت زهره و ماه پنجم در تربیت
عطارد و ماه ششم در تربیت ماه و اگر در ماه هفتم متولد شد چون در طبیعت قمر رطوبتی هست و بجهت
سبب مناسبت با مزاج حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر است اکثر آنست که باقی می‌ماند و اگر در ماه
هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون بزحل میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد

وحشتناک است

وحشناک است و مزاج موت دارد غالب آنست که نمی‌ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشود ماه نهم باز نوبت تربیت
بمشتری که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و در این ماه که متولد شود باقی می‌ماند و در غالب وقوع میباشد چه
مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوانات میفرماید که پس آنکه جنبشی کرد او زنده یعنی جنین بار در
رحم بعد از آنکه روح حیوانی برو فایض شده باشد و از حضرت حی علیم حیوة و علم با قدرت از حضرت قدیر قوت
حرکت و جنبش در وی پیدا می‌آید و چنانچه مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضا او بظهور آمده که اقل آن
شصت روز است و اوسط هفتاد و هشتاد و اکثر اعلا است نود متحرک میشود و آثار قدرت در او ظاهر میگردد
پس از آنکه شد زنده حق صاحب اراده یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرت است آن جنین از حق که مرید کل است
صاحب اراده شود و آثار و علامات صفت اراده از او هویدا شود و از تنگنای خانه رحم و غذاهای نا ملایم اراده
خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید چون بعد از صفت اراده آثار صفات سمیعی
و بصیری بظهور می‌آید فرموده که ٢١٨ بطفلی کرد باز احساس عالم در وی بالفعل شد و سواس عالم یعنی بعد از تولد
در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمیعی و بصیری باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات
فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود و در این مرتبه آن صفات ظهور تام یافته باز احساس این و عالم کرد
و عالم نو طفل دید و لذت طعم و اشربه لذیذه چشید و غیر نافع و ضار و اختیار نافع و کراهیت ضار در وی ظاهر
آمد و از جمله این احساس و سواس عالم که بالقوة مکمون بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطه تحصیل مشتهیات
طبیعی و لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزو باشد در نشاه انسانی بنهایت کمال نمود دست
و نفس انسان مدرکات جزویه ایشان را وسایل و آلات ادراک کلیات که منتهای طالب گردانید بفلاح و
حصول مقاصد فایز میگردد فرموده که ٢١٩ چو جزویات شد در وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب یعنی چون
نفس انسانی بقوی مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذایقه و لامسه‌اند ادراک محسوسات نمود و حس
مشترک که در پیشگاه دماغ ساکنست و مشرف بر حواس ظاهره چنانکه است و حس مشترک
از آنجهت گفته که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شریک است و حس مشترک که مشرف حواس ظاهره است
آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گرداند و باز نفس انسانی بقوه واهمه که در بطن
اوسط دماغ واقعست و مدرک معانی جزویه است که بقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمیشوند
ادراک کرد و قوه و هم آن معانی جزویه بخزینه مخصوص خود که حافظه و ذاکره می‌نامند و در بطن آخر دماغ
مودعست و دیعت نهاد چون این جزویات که عبارت از صور و معانی جزویه که با آلات مشاعر ظاهره
و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است و در انسان معد و مهیا و مرتب گردید آنگاه نفس انسانی بقوه
عاقله که نطق مراد است و بالذات مدرک کلیات است و تمییز میان مدرکات می‌نماید بانتزاع صور جزویه از آن

مدرکات مخزون نموده ملاحظه وجه کلی نماید و بحسب مصالح واحتیاج ترتیب وترکیب آن امور معلومه
نموده بامور کلیه وحقایق وصناعات واقف وعارف گردد بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی وحیوانی
بقوة عاقله است که نطق مراد است وهرگاه که توجه این قوة بمعرفت حقایق موجودات واحاطه معقولات
باشد آن قوة را باین اعتبار عقل نظری میخوانند وگاهی که توجه او بتصرف در مصنوعات وموضوعات
وتمییز میان مصالح ومفاسد افعال واقوال واستنباط صناعات بجهة انتظام امور معاش ومعاد باشد
آن قوة را باین اعتبار عقل عملی می نامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است فرموده که ۳۲
غضب گشت اندرو پیدا وشهوت ، وز ایشان خاست حرص وبخل ونخوت ، بدانکه قوای که انسان و
حیوان در آن مشترکند دو قسمند یکی قوای مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوای محرکه وتقدیم قوای
مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوف بارادت واراده موقوف نیست بادراک وقوای محرکه یا
باعث است که از آن شوقیه میگویند یا فاعله وقوة فاعله آنست که از او افعال تحریک اعضا وغیر اعضا
حاصل گردد وقوة باعثه دو قسم میشود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد واورا قوة شهوی میخوانند
دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار واورا قوة غضبی می نامند واشارت باین معنی نموده فرموده که
غضب گشت اندرو پیدا وشهوة یعنی بعد از ظهور قوای مدرکه که مذکور شد غضب که قوة باعثه است بسوی
دفع ناملایم در انسان پیدا گشت وشهوة که قوة باعثه است بجانب جذب منافع ومرغوبات از او بظهور آمد
وز ایشان خاست حرص وبخل ونخوت هویدا شد وظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعت ومنبعث
از افراط قوة شهوی است وصفت بخل ضد صفت سخاست واز تفریط قوة شهویه است ونخوت ضد صفت
تذلل ومسکینی وافتقار است واز افراط قوة غضبی است وهر یکی از این قوة غضبی وشهوی را حالات
بسیار است که عبارت از اعتدال وافراط وتفریط وبتفصیل در محل خود بیان آن کرده میشود چون
منبع ومنشأ اخلاق واوصاف ذمیمه قوة غضبی وشهوی است که مسمی بنفس سبعی وبهیمی میشود فرموده
که ۳۲۱ بفعل آمد صفتهای ذمیمه ، بتر شد از دد ودیو وبهیمه ، یعنی چون نفس سبعی وبهیمی که قوة غضبی
وشهوی مراد است که منبع ومصدر شرور افعالند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی حیوانات
بدانست وبواسطه این قوة انسان تمیز میان مصالح ومفاسد افعال واقوال می نمود غالب گردند وانسان
در تحصیل دواعی طبیعت ومشتهیات نفس قوة نطق را که نفس ملکی میخوانند آلة ووسیله خود گردانید
هر آینه جمیع صفات ذمیمه وافعال قبیحه که بالقوة در نهاد او مکمون ومستور بود بمرتبه فعل وظهور رسید
وچون از عالم علوی روی بگردانید وتوجه بعالم سفلی طبیعت نماید ودر پی حصول لذات نفسانی
ومشتهیات شهوانی شود بحسب جامعیت مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار

شرع

درهمه حیوانات ظهور یافته بود از او ظاهر گردد وبی شبهه وشک از دد که سباع است ودیو که جن است
وبهایم بیشتر واو پس تر شود چه در هر حیوان صفتی از این صفات ذمیمه ظهور یافته بود ودر انسان
مجموع آن صفات بحد کمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی را از ابتدای آفرینش مخلوق که داشته اند در آن
چیزی مطیع ومنقاد است وانسان از آن که مکلف است بمعرفت آفریده اند وزمام کمال ونقصان بدست اختیار
در قبضه او سپارده ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است وپیوسته طالب حظوظ
وحظوظ ولذات نفسانی گشته است ومثل چنین کسی مثل آن شخص است که با وجود قدرت واختیار ترک لذات
سلطانی نموده خود را بجهت خارکشی وگلخن تابی مبتلا گردانده شاعر تو همای دولتی ای مخزن گنج
چون جیفه جو چون زاغ وزغن ، شاه بازی دست سلطانی چرا ، در جهان باشی چو بومان بی نوا ، این ده ویرانه
با جغدان گذار ، کی بقاف قرب چون عنقا گذار ، با گدایان کم نشین شاهی طلب ، غافلی بگذار وآگاهی طلب
از ملک چون هست قدر تو فزون ، پس چرا در دست شیطانی زبون ، این دو روزه عمر را فرصت شمار ، هان
مشو از دوست غافل زینهار ، هر چه آن اینجا بیابی در بهشت ، تا نپنداری که آنجا هست چون هست
تنزلات انسانی غایت تنزل قوس ظهوری وشعوری وتنزلی در ابداء وجود ونقطه بدایت قوس عروج است
فرموده که ۳۲۲ تنزل را بود این نقطه اسفل ، که شد با نقطه وحده مقابل ، چون مدارج ومعارج وجود
چنانچه بکرات بتقریر آن رفت دوری است ودر دایره هر نقطه که در جانب وسط در مقابل نقطه
اول است البته غایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فلهذا فرموده که تنزل را بود این نقطه اسفل
یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیر قوس ظهوری است ومقابل نقطه وحدة واقعست
وازانجهة که تمامت اسمائی وصفاتی وجوبی واکوانی امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس گشته ودر وی
بحد ظهور رسیده است وبسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات ومستحق خلافت شاعر
مجموعه جمیع صفات ذات ما ، دیویم وهم فرشته وهم نور وظلمتیم ، در ظاهر ارگدا وفقیریم باطنا
سلطان تخت کشور معنی وصورتیم ، چون انسان مظهر جمیع صفات کلیه وجزویه واقع شده وآثار
واحکام همه در نشاه او بظهور پیوسته است فرموده که ۳۲۳ شد از افعال کثرت بی نهایت ، مقابل شد
از این رو با بدایت ، یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما وصفات واقعست وظهور احکام هر یکی از اینها
موقوف بفعل خاص وهر فعلی باز موقوف بالات وادوات است پس هر آینه از افعال بی نهایت که آثار صفات
بی غایه اند کثرت بی حد وعدد در صورت انسانی ظاهر گشت واز روی کثرت بی غایت که در انسان پیدا
شد انسان با بدایت که وحدت حقیقی است وهیچ وجهی از وجوه کثرت را در او گنجایش نیست مقابل گشت
وهمه در ذات احدیت مکنون ومستور بود ودر آینه حقیقت انسانی بسبب محاذات وتقابل منعکس

شد وازغیب بشهادة آمد شاهد درها نگاه کرد هزاران هزار دید: درخود نگاه کرد همه جز یکی نبود: یک
نکند کفت یار و ولیکن نمی شنود: بکدا ز کشت دوست ولیکن نمی: در رود چون تقیید بقیود کثیف
واتصاف بصفات ذمیمه امکانیه موجب شقاوت وتضییع استعدادات فطری است فرمود که ٣٢٣ اگر
کردد مقید اندرین دام: بکراهی بود کمتر ز انعام یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست
اگرچنانچه انسان درهمین صفات حیوانی از خوردن وآشامیدن وشهوت راندن وتسلط وتکبر
وتجبر وانچه مقتضای طبیعت است که هریکی ازین صفات بحقیقت دامیست که شاهباز روح انسانی
مقید وپای بند کردانیده است و نمیکذارد که از حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید ومقید
کردد ونتواند که ترقی نماید وقدم سعی وسلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل سافلین است نهد و
انچه مطلوب از نشاة انسانی بود حاصل کند وعینا بعد انبیا واولیا که راه نمایان طریق هدایتند در
صراط المستقیم شریعت وطریقت بمعاد که مبداء اصلی بود رجوع نماید هرآینه بکراهی وضلالت کمتر وپستر
از انعام خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد وقابلیت آنکه کسب کمالات
حقیقی نمایند نداشتند وبجهت عدم قابلیت معذورند وانها انچه آفریده شده اند مطیع وفرمان
بردارند وانسان که من حیث الحقیقة قابلیت واستعداد جمیع کمالات از وصول بمبداء ومعارف یقینی
داشت زمام اختیار بدست طبیعت واکذاشته ترک آن کمالات دوجهانی کرده است ودرپی هوای نفس
افتاده وبطریق انتکاس روی توجه بجانب اسفل آورده وهرلحظه ناقص تر وشقی تر میکردد
تا اندرجه بهایم نیز منحط کردد مثنوی باهوا وآرزو کم باش دوست: چون بضلک عن سبیل الله اوست
کرده حق کبر وسوی راه کش: سوی ره بینان وره دانان خوش: هین مهل خرا دوست ازوی مدار:
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار: کریکی دم تو زغفلت واهلیش: او رود فرسنکها سوی حشیش
کو ندارد ره هرانچه خر بخواست: عکس آن کن خود بود آن راه راست: این هوا را نشکند اندر جهان: هیچ چیزی
همچو سایه کاملان: دشمن راه است خود عاقبت: بس که مرخر بنده را کردا ولعنت: چون خلاف مقتضا
طبیعت جز بنور هدایة الهی میسر نیست فرمود که ٣٢٤ دکی نوری رسد از عالم جان: ز ضیق جزع با انعکس
برهان: یعنی اکر هدایت ومنایت رهبری کرده ونور ا... ... والهامات وکشش الهی در علوم لدنی از عالم
جان که جان که مقام الوهیت ومرتبه اسماست وجود وعلم وتمامت صفات کمال اند برموجودات فایض
است برسد ورسیدن آن نور که سبب کشف مستور میشود به دو طریق می تواند بود یکی بفیض جذبه
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین وجد بمعارف ذات از نزدیک کردانیدن حق مریدرا
بمحض عنایت ازلیه ومهیا ساختن انچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه زحمتی وکوششی

انجاب

انجاب بنده باشد اللهم ارزقنا وطریق جذبه راه انبیا واولیاست دوم عکس برهان برهان دلیلست
وطریق دلیل عکس طریق جذبه است جه جذبه عدم اعتبار وسایلست ودلیل اعتبار وسایل وعکس
برهان اضافه بیانیست یعنی عکس جذبه که برهانست ومی تواند که عکس برهان آن نور علم باشد که
بطریق انعکاس از برهان وحجت بدل عالم عارف روشن ولایح کردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس
انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود واکر تبدیل ملکات ردیه واخلاق واوصاف ذمیمه نکند
نموده باشد در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق واوصاف سیئه کرفتار ومتالم ومعذب خواهد بود
برروی از مقتضای طبیعت کردانیده توجه بعالم علوی نماید ودرتحصیل فضایل اعمال واخلاق مرضیه سعی وا
جهاد بتقدیم رساند ونفس را از خسایس ملکات تا بپیوند باز مرتکی ومعذب کرداند للشعر والتفریکا
لطفان خلیله رتب علی حب الرضاع وان تفطم ینفطم: واین طور طریق راه حکما وعلماست چون ترقی
وعروج بمراتب معادی جز بانوار تاییدات وعنایات الهی میسر نمیشود فرمود که ٣٢٦ دلش با نور حق
همراه کردد: وزان راهی که آمد باز کردد: یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور الهی
بدل عارف عالم تابان کردد وروشن شود که تقیید بلذات انفعال طبیعی غیر باقی موجب حرمان
از لذت وصل باقیست وهرآینه بمقتضای آن شهود وعلم روی از مشتهیات طبیعی کردانیده توجه بعالم
روحانی ومبداء نماید وجنانچه از عالم غیب واطلاق بمراتب شهادة وتقییدات تنزل نموده بود باز از منازل
کثرات عبور کرده بمقصد حقیقی وصول یابد واز تعلقات زمکان واوصاف طبیعی درکذشته بمطلوبات
ومرغوبات روحانی متصل کردد وسیر معادی بانجام رساند مثنوی آن کروهی که رهیدند از وجود: چرخ
ومهر وماهشان آرد سجود: هرکه مرد اندر تن او نفس کبر: مر ورا فرمان برد خورشید وابر: چون اطلاق
برحقایق امور واعراض از مقتضیات طبع وهوا جز بمحض جذبه الهی یا فروغ برهان یقینی که از شایبه
شک معرا باشد حاصل نمیکردد فرمود که ٣٢٧ ز جذبه یا ز برهان یقینی: رهی یابد بایمان یقینی: یعنی
سالک بجانب حق بسبب نور جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه وظن باشد راه بایمان یقینی
حاصل کند ومؤمن حقیقی شود وانچه موعود انبیا واولیاست بنور عیان یا دلیل مشاهده نماید وتقلید
وشک از پیش وی برخیزد بدانکه بحسب استعدادات فطری ورفع موانع وتصفیه مراتب ایمان که تصدیقست
متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم ورجوع بمبداء حقیقی که مقام توحید ذاتی است
جز بطریق تصفیه وتجلیه ووصول بمقام فنا فی الله وبقا بالله ودفع اثنینیت میسر نیست مولوی هین
مکن تعجیل اول نیست شو: چون غروب آری برآ از شرق ضو: از اناجوی رست آکنون شد انا: آفرین
برآن انای بی عنا: کی شود کشف از تفکر این انا: این انا مکشوف شد بعد الفنا: اندرین ره کوخرده بین

فخر آبا ازین و اندازه دین بدی * لیک چون منم بدی فلم بدی زبود * عقل و تخیلات او حیرت فزود * پیر آنچه شیخ
ناظم درین ابیات فرموده است که از جذبهٔ برهان و جمعیت راهی که آمده است باز می‌توان گشت اشارت
بآنست که بدلایل عقلی جزم میتوان دریافت که تقیّد بشهوات طبیعت و نفس امّاره سبب فقد و نایافت
کمالات معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی از لذات و شهوات جسمانی
گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته بارواح قدسیه متصل گردد و مقید در عالم طبایع نماند آنچه مبدا
حقیقی که مقام توحید ذاتست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا علیهم السلام را حاصل نمیشود مولوی
قسمت حق ست مر ارواح روی نغز * مادهٔ بخشت گل را بوی نغز * چون بحکم وان منکم الا واردها فی امراض
و عیوب از مقتضیات طبیعی و ملاذ جسمانی وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی روحانی متیسر نیست
فرموده که ۳۲ گرند ایک رحمت از سجین فجار * رخ آرند سوی علیین ابرار * یعنی یا بطریق جذبه یا بسبب
برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت مراد است باز گشت کند و روی توجه بجانب علیین ابرار
آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است
از سجن مثل فسیق از فسق و سجن زندانرا میگویند و مرتبهٔ طبیعت را سجین فجار از آن جهت خوانده که کفار
ارواح اشقیا که منافق و فجار اند در آن درکات اسفل سافلین جهنم و بعد و حرمان بسبب مشتهیات طبیعی
جرمها آرزو عقب از آرزوهای نفسانی و شهوات بدنی وقف ماندنیت که شهباز روح انسانی که همای عالم
قربست پای بند آن جهان مالوفات و مرغوبات طبیعی گشته از مقام اصلی و وطن حقیقی خود که نعیم ابدی
روحانی و لذت مشاهدهٔ جمال حضرت سبحانی است محروم شده است عطار چون درین زندان نبی توان
نشست * خویشتن را مانی بوانزه چه هست * دست ما اقلت محمد کوتاه کن * بعد از آن مردانه عزم راه کن * عشق
ابلیس از تلبیس نیست * در تو یک یک آرزو ابلیس نیست * تا کنی یک آرزوی خود تمام * در تو صد ابلیس زاید
والسلام * تا خود بظاهر نگیری کار ساز * عقل در باطن نگیرد اهل راز * و معنی این بیت مقتبس از بین دو آیه
کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادراک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین کلا
ان الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هر چه در طریق فسق و فجور
فجار را معلوم میکردند همه از کتاب نفس و طبیعت خوانده شد و هر چه ابرار و اخیار را مکشوف میشود
از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه را الهام و اعلام است و از مراتب علوی روحانی
و مشهد مقربانست عطار چون برون رفت از تو حرص را * اینک در آمد جبرئیل * چون در آمد در تو
دین اینک برون شد اهرمن * چون باب الابواب در سیر رجوعی که سیر الی الله و طریق مکاشفه مراد است
توبه و رجوع بجانب حقست فرموده که ۳۴ توبه منقسم گردد در آن دم * شود در اصطفا داخل دادم

بدانکه در طریق سیر الی الله و سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر عبور بر آن می‌نماید مقام توبه است و
در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالک بسبب و وسیلهٔ آن
چون بمقام قرب حضرت خداوندی وصول می‌یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوعست قال الله تعالی ثم تاب
علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام بایشان باز گشت تا ایشان بجانب حق باز گردند بطاعت و انقیاد
قال ایضا عز اسمه فی حق آدم علیه السلام ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی یعنی بعد از توبهٔ آدم حضرت حق آدم را
برگزید و باز گشت بسوی آدم بانعام عام خود و هدایت آدم نمود و بحسب شرع توبه ندامت بر معاصی است از آن روی
که معاصیست مثلا آنکه ترک شرب خمر فرضا از آن جهت نماید که در شرع منهی است نه بواسطهٔ آنکه در درد سر می‌آورد
علی هذا و عزم جزم کند که بار دیگر رجوع بآن معاصی ننماید با وجود قدرت و حقیقت توبه آنست که سالک راه از هر چه
مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری
و معنوی را ضد وی دانسته و ظهور بهم که داین مطلقا نظر بر غیر حق نینداخته اند عطار زانکه گر جان تظر خواهی فکند
بر کنار خویش سخواهی فکند * عاشقان جانبازان بی راه آمدند * و ز دو عالم دست کوتاه آمدند * زحمت جان
از میان برداشتند * دل بکلی از جهان بر داشتند * جان چو بر خاست از میان جان خویش * خلوتی کردند
با جانان خویش * و مراتب توبه چهار است اول باز گشتن است از کفر و آن توبه کفارست دوم باز گشتن است
از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبهٔ فساق است سیوم باز گشتن است از اخلاق ذمیمه و
اوصاف قبیحه و این توبهٔ ابرارست چهارم باز گشتن است از غیر حق و این توبهٔ کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام
است انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة اشارت بر این معنی است که میفرماید که توبه منقسم
گردد در آن دم یعنی در هنگام توجه بجانب علیین ابرار و شروع در سلوک طریقه توبه که باز گشتن بجانب
حق است و ترک ما سوی الله منقسم گردد و توبه صغری شود در ترک مخالفات بالکل نموده توجه قلبی و سیر
روحی بسوی مبدا حقیقی و وحدت اطلاقی نماید و سبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی
قبول ازلی که آدم صفی گردد و خلیفه الوالد سر ابیه بظهور پیوسته کمالات آدمی او را حاصل شود عطار
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت * باز آید در معرفت شوم صفت * چون بعنایت توبه از معاصی و مخالفات شرعیه در سلوک
طریقه البشریه ترک اضافات مذموم می باید نمود تا عروج بمعارج کمال میسر گردد فرموده که ۳۳ از افعال نکوهیده
شود پاک * چو ادریس بر آید بر افلاک * بدانکه بعض ارباب طریقه که سالکان راه حقیقت اند معتقدند که بی
متابعت انبیا علیهم السلام و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده
و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از ملاذ جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب علویه ارواح و ترقی
بر افلاک و مخالطت با املاک میسر نیست مولوی رنج بردم روز و شب در راز یار * تا بصد زاری ردی کردن بیار

تو بدین زودی بیان در چون رسی ❊ ور نشینی پایه بر سر چون رسی ❊ فلهذا فرمود که از افعال نکوهیده شو
پاك یعنی از افعال مذمومه مثل پر خوردن و پر خفتن و در پی شهوت بودن و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت
نمودن و حرص بر جمیع اموال و املاك و تحصیل مشتهیات نفسانی که هر یکی بحقیقت بندی و آفتی اند که
روح انسانی را که طایر فضای ملکوت علوی است پای بند عالم سفلی طبیعی میکرداند فان روح بتجرد و
قدس بحضیض تعلق و آلودگی مقید میباشد پاك و معرا و مبرا شود و بعد از دفع این موانع مذکوره همچو
ادریس نبی علیه السلام بمعارج افلاك آفاقی و انفسی بر آید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه تطهیر بدن و
نفس از آلودگی افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه از کدورات بدنی منسلخ گشته کثیف العناصر
و با ملائکه و ارواح مجرده مخلوط بوده او نیز بدین کمالات برسد و ادریس پیغمبر است علیهما السلام
و در ریاضت و سلوك بنوعی مبالغه فرموده که نقل میکنند که خلع بدن نموده مختلط با ملائکه و روحانیات
افلاك گشته ترقی بعالم قدس ارواح مطلقه سیر نموده و شانزده سال در آن حال بماند که هیچ تعلق بدن و تخفیف
و تحکم و رفعناه مکانا علیا باسمان چهارم که مقام قطبیت است مرفوع شد قوله عروة الوثقی است این ترك هوا ❊
بر کشید این شاخ جان را بر سما ❊ قالب خاکی فتاده بر زمین ❊ روح او گردان بر این چرخ برین ❊ همچو ماه و آفتابی می‌رود
بر هوای آسمانها بی ندرم ❊ بام و ویران شود در من هما ❊ جنبش که بود تا بماند سترها ❊ چون مرتبه کمال تحقیق مقام
تمکین است فرموده که ۳۲۱ چو یابد از صفات بد نجات ❊ شود چون نوح از آن صاحب ثبات ❊ یعنی سالك
سایر تا در مقام تلوین صفات است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام بر ایشان ظاهر نمی‌شود و هر گاه که از صفات
بد مثل حسد و کبر و عجب و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و ذمایم ملکات و اخلاق نجات
و خلاص یابد بمرتبه ترك آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد و بهیچ حال
متغیر نشود و متزلزل نگردد و نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوت قوم بحق
مینمود و میفرمود کما از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آرید و قوم اصلا اجابت نمینمودند بلکه
ایذا و تبلیغ حضرت نوح میکردند و آنحضرت بنا بر امر الهی ترك آن دعوت نمی‌فرمودند و از آن ایذا ملول نمی
گشتند و در دعوت خلق ثابت قدم بودند و بهیچ نوع تغیری در ایشان پیدا نمی‌شد قوله نوح قصد سال
دعوت مینمود ❊ دم بدم انکار قومش می فزود ❊ هیچ در گفتن نوحیان و هیچ نوح ❊ نو خراشد سیفل بر آن روح ❊
چون که دعوت وارد است از کردگار ❊ با قبول و ناقبول او را چه کار ❊ کی شب مهتاب از غوغای سك ❊ سست
گردد بدر را در سیر تك ❊ و نظر کن که حضرت نوح بدرگاه حضرت عزت عز شانه چه شکوه مینماید که رب
انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا ❊ یعنی دعوت قوم بلیل که باطن و غیب است و بنهار
که ظاهر و شهادت است کردم و هیچ از ایشان از توحید حقیقی دور بودند و دعوت ایشان را سبب زیادتی

نفرت

نفرت و فرار گشت و اصلا متابعت نمودند و با وجود آن حال حضرت نوح هم چنان در دعوت مجد بودند و قطعا
ملول نمی‌گشتند سالك صادق یقین می باید که بمتابعت حضرت نوح در سلوك صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس
و هوی بنوعی بثبوت قدم نماید که اصلا هیچ حال و هیچ وقت تغییری در حال وی پیدا نیاید که لو اقبل صادق
الحالة تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فاته اکثر مما ناله قوله عطار بجا باید کز طلب و ز انتظار ❊ هر زمان
در ره کند صد جان نثار ❊ نی زمانی از طلب ساکن شود ❊ نی دمی آسوده‌اش ممکن شود ❊ گر فرو استد زمانی
از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب ❊ چون سالك بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم
در سلوك راه طریقت بمقامات سیر قرب و توحید صفات کمال وصول می باید فرموده که ۳۲۲ بماند قدرة
جزو لیکن در توکل ❊ خلیل آسا شود صاحب توکل ❊ یعنی سالك سایر بمعارج و معارج قرب حق و عروجی جزوی
از اعمال و افعال و صفات سیئه عبور نمود و در سلوك صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین
شد و بر او منکشف گشت که قادر مختار غیر از حق نیست لاجرم قدرت جزوی که سالك بخود منسوب میداشت
در قدرت کلی حق محو و منطمس گشته مقام فنا صفات که در اصطلاح صوفیه طمس می نامند او را حاصل
گردد و بداند که او را هیچ قدرتی نیست و هر چه هست قدرت حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست
که بمعنی اقدس ظاهر شده و همچو خلیل که ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود که و علی الله
فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و تمامت امور را از حق بیند و هیچ چیز را بغیر منسوب نگرداند چنانچه قرآن از
تحقیق خلیل باین معنی چنین خبر میدهد که و الذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین
والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی که نمرود آنحضرت را در
میان آتش انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که هل لك حاجة و آن غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب
و وسایل که آنحضرت را بود فرمود که اما الیك فلا ابا یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه فرموده است که توکل
حقیقی آنست که از ابراهیم علیه السلام بظهور پیوست در آن دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیك فلا
زیرا که از حق غیر حق را ندید قوله عطار چون خلیل الله در تیغ او فتاد ❊ جان بعزرائیل آسان می‌نداد ❊ گفت
واپس شو بگو با پادشاه ❊ کز خلیل حق بدین آخر جان مخواه ❊ حاضری گفتش که ای شاه جهان ❊ از چه می ندهی بعزرائیل
جان ❊ گفت من چون گویم این دم ترك جان ❊ پای عزرائیل آمد در میان ❊ بر سر آن آتش آمد جبرئیل ❊ گفت از من
حاجتی خواه ای خلیل ❊ من نکردم سوی او آن دم نگاه ❊ زانکه راهم آمد جدا آمد ❊ چون بپیچیدم سر از جبرئیل
کی دهم جان را بعزرائیل من در ره و عالم کی دهم من جان بکس تا که او گوید سخن اینست و بس و حقیقت توکل
بیرون آمدنست از رؤیت وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقت آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت
هیچ شریکی نیست و شرکه خود و غیر را در فعل و قدرت و جمیع صفات از میان برمی‌گیرد اینها انبیاء صفات

واعمال را بصاحب امانت که حضرت باز گذارند و غیر و خود را در میان نه بینند مثنوی هست امانت سایه در کوی تو
کم شده در آفتاب روی تو ٭ من درین معرض چرا آیم پدید ٭ من که باشم تا کجا آیم پدید ٭ و تشبیه ابرهیم پیغمبر خلیل
علیه السلام از آنجهت کرده شد که حق در جمیع اجزا صورت وی متخلل گشته و بقیت وی منفی شده
در فعل و هر صفتی که از وی صادر میشود هم حق میکند چه در هستی حق ابرهیم عدم است یا از آنکه فعیل
بمعنی فاعل باشد یعنی ابرهیم متخلل و ساریست در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی ابرهیم
قایم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی بآن متصف است در خود مشاهده نموده و چنانچه هویت
حق را در جمیع اشیا سریانست بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او را نیز سریانست شعر قد تخللت مسلك الروح منى
وبه سمى الخليل خليلا ٭ چون آثار تحقق سالك بمقام فنا صفات انسلاخ اوست از صفات خود و ظاهر
شدن بصفت خواست حق فرمود که ٤٢٢ ارادت با رضای حق شود ضم ٭ رود چون موسی اندر باب اعظم ٭
یعنی ارادت و خواست سالك بجانب حق با رضای حق منضم شود و اصلا غیر رضای حق در هیچ امری
طلب ننماید و ارادت خود از میانه بردارد و در جمیع اقوال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ
نفس خود و ارادت و رضا او در ارادت و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست الهی خواست او شده
باشد قوله تعالی ارجعی الی ربك راضیة مرضیة اشارة باین معنیست یعنی راجعان که سیر بر وی مشروط
برضاست و با انتفاء شرط انتفاء مشروط لازم است گویا این معنی دانند که راه رجوع بجانب حق نیست مگر
برضا رود چون موسی اندر باب اعظم یعنی چون ارادت او با رضای حق منضم گردد همچو موسی پیغمبر علیه السلام
در باب اعظم یعنی در مقام رضا باز گشت بجانب الهی نماید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله
الاعظم و جنة الدنیا و تحقیق بمقام رضا بحضرت موسی ع غالب بوده و فرموده اند حضرت دلالة بر این معنی دارد
که از ابتدا تا انتها در رضا بیضا نموده است و این آیه کریمه مفوتی همین است که وما اعجلك عن قومك
یا موسی قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیك رب لترضی و حقیقت رضا بیرون آمدن بنده است از رضای
خود بدخول در رضای محبوب و راضی شدن بهر چه حضرت خدا وند در باره اراده آن چنین نموده باشد بحیثیتی
که هیچ اراده و داعیه او را بخلاف اراده الله نباشد که وما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید
بسطامی قدس سره پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که ما را
هیچ خواست نباشد و اراده من در اراده الله محو باشد تا مراد من مراد حق باشد شعر من رضا دادم
اگر خواهی جفا کن یا وفا ٭ در طریق عشق تو من عاشق بیخواستم ٭ جان شیرین گر ندهم میرود فرهادوار ٭
همچو کوه بیستون در عشق پا بر جاستم ٭ و راضی بحقیقت آن کس را توان گفت که او را بر تقدیرات الهی اصلا
اعتراضی نباشد و از رابعه عدویه رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام رضا رسد فرمود که اذا

سرته

سرّته المصيبة كما سرّته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان فرحناك و خوشدل باشد که در
هنگام نعمت و سرور خوشدل است ابی محمد رویم قدس سره میفرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی بفرح
و شادمانی نماید و میان مکروه و مرغوب فرق ننهی مثنوی گر مرادم را مذاق شکرست ٭ نامرادی نی مراد دلبرست
ناخوش او خوش بود بر جان ما ٭ جان فدای یار دل رنجان ما ٭ عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ٭ بهر خشنودی
شاه فرد خویش ٭ شیخ جنید قدس سره فرموده که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست که اختیار خود
از ما بین مرتفع گردانند و هر چه حق برای وی خواسته باشد بآن راضی بود نقلست که پیش امام حسین
قدس سره العزیز گفتند که اباذر رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری
بهتر از تندرستیست امام فرمود که رحمت بر اباذر باد فاما من میگویم که هر که کار خویش با خدا گذاشته هرگز
تمنی نکند الا آن چیزی که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرمود
که بمرتبه رضا نمیرسد کسی که دنیا را در دل او مقداری و وقعی بوده باشد نقلست که عتبة الغلام رحمة الله
علیه یکشب تا بامداد ایستاده بوده تا بوقت صبح همین میگفت که الهی اگر مرا عذاب میکنی ترا دوست میدارم و اگر
رحمت کنی هم ترا دوست میدارم مثنوی عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ٭ ای عجب من عاشق این هر دو ضد ٭ والله
ار ازین خار در بستان شوم ٭ همچو بلبل زین سبب نالان شوم ٭ آه بدی که تو کنی در خشم و جنگ ٭ با طرب تر از
سماع و بانگ چنگ ٭ ای جفای تو ز دولت خوبتر ٭ و انتقام تو ز جان محبوبتر ٭ عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست ٭ و علامت رضای حق از بنده آنست که بنده از حق راضی باشد که
رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند که شاگردی از استاد خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی
راضی است یا نمیداند استاد فرمود که نمیداند چه رضای حق امریست غیبی شاگرد که سؤال نموده بود گفت
که بنده رضای حق در حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد گفت که هر گاه که بنده خود را
از حق راضی می یابد باید که بداند که حق از وی راضیست استاد فرمود که احسنت یا غلام مثنوی بی رضای
خود رضا جستن خطاست ٭ چون تو راضی گشتی او را هم رضاست ٭ نعرها کافی همی خورید کلها ٭ هرکجا بی را کجا
هو حط ٭ و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و تساوی نعمت و بلا و شدت و رخاست موسوم بباب الله
الاعظم از آنجهت شد که مفتاح مغالق ابواب باقی مقاماتست و فی الحقیقت اشرف منازل سالکان راه
و بحقیقت هر مقامی از بین مقامات اولیا دری است از درهای حق که سالك از آن درها در خلوتخانه
قرب حضرت رب در می رود و مقامات وصول می رسد پس رضا باب الله الاعظم باشد بدانکه تو میبینی که
که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات نمی فرموده ترتیب سلوك تو حیلت بلکه بر طبق ترتیب ظهور
انبیا مذکور است علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا ایما فرموده مظهر انسان اول وجود می یابد چه از

مقدم بر صفات است آنگاه حیات که مبداء آگاهی و علم است که اول ما یتعین به الذات العلم آنگاه قدرت یعنی
قوت حرکت آنگاه قوت اراده و در دفع تعین که عروج بر عکس نزول است اول اختیار مجازی در اختیار
حقیقی او مرتفع شود و برضا که مقام اوست موصوف گردد شعر از رضا خود نیست بر تو منزلی کوی
این میدان نماند هر دلی اختیار خود برون بر از نخست پس میان آنچه رضا پیش بند چست آنگاه قدرت جزوی
در قدرت اختیاری او برخیزد و بتوکل متصف شود مصرع چون تو نبودی از غیر حق بر تافتی نقد اسرار توکل
یافتی این بنا را هر که میخواهد ثبات مرده باید بود او را در حیات و بنابرین نظر بین که در سیر روحی و دوری
گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی و بعد از آن توکل فاما در بین محل چون ترتیب زمان ظهور
انبیا علیهم السلام مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی از این انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی
در آن صفت اتم و اکمل واقع شده قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع
تعین قدرت رفع صورت علم جزوی در علم کلی بتسلیم و تسلّم تسلیما متحقق میگردد فرموده که ۲۳۴ ز علم خویشتن
یابد رهائی چو عیسی نبی گردد سمائی یعنی بعد از فنا قدرت و اراده بنده در قدرت و اراده حق از علم جزوی
خویشتن رهائی یابد و علم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر حق را نه علمست و نه صفت
و نور علم و صفات الهی است که از در و از مظاهر و مجالی تابان گشته است و همچنین عیسی مریم علیه السلم
متحقق باسم العلیم که امام ائمه اسما ذاتیه است گشته از نبی ادانی کثافت و تعینات که مستلزم جهل بود به
بلندی آسمان توحید صفاتی که منتهای علم کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد بیت همچو عیسی بود علم او
علم بی منتهی بلاهوت و ناسوت و ارض و سما بود علم او علم بی حد و عد بذات علام از ازل تا ابد آثار و
اخبار و آیات که دلالت می نماید بر تحقق حضرت عیسی علیه السلام باسم العلیم بسیار است مثل تولد از
حضرت بنفخ جبرئیل که مظهر علم و حیات است و آنکه از مادر چون متولد شد میفرمود که لا تحزنی قد جعل
ربک تحتک سریا و در مهد میفرمود که و انبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و دیگر اقرب بموقع
هم عالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم قدس توحید مینماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص تقلید
و اخلاق ردیه و احیا موتی مقبوح جهل بجموع طیبه علم باذن حق بدانکه تعلق علم الهی باآنکه در هنگام
موجود شدن شخصی بنیا کان او ولیا فلان خرق عادة از حاصل خواهد شد و حکم حق بر طبق آن علم
که وقوع آن شی عبارة از اذن حق است شعر حالی که علم غیب آید بدید جز بدو نفی آن حرف را نتوان
شنید جهد میکن تا نخوه یابی اثر و اجبابی علم است آن که داری خبر علم صورت پیش آب و گلست علم معنی
در هر جان و دلست گنج پنهانیست علم معنوی در دلا باید که تا خود بی صورت شوی چون نهایت کمال و اصل
کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتی است که مقام محمود ختم محمدی است علیه السلام فرموده که ۲۳۵

دهد یکباره هستی را بتاراج در آید در پی احمد بمعراج یعنی بدانکه توحید شهودی عیانی وجدانی ذوقی سه
مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در
افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه و هیچ شی غیر حق فاعل نبیند و غیر او را موثر نشناسد مصرع نیست الله
بجز شرکت دیم بیح لیک ما احول چگویم هیچ هیچ چونکه حضرت گفت احولا نیم ای شمس لا ائم آنچه بشرکت از دم زدن
و در اصطلاح این را مقام محو خوانند دوم مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر او متجلی گردد و سالک صفات
جمیع اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نبیند
و خود را و اشیا را مظاهر و مجالی صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند مصرع چون الف از
استقامت شد برپیش او فتاد در هیچ از اوصاف خویش چون برهنه رفت پیش شاه فرد شاه هشتر از
اوصاف قدسی جامه خلعتی پوشید از اوصاف شاه بر پرید از چاه بر ایوان و جاه این دوی از اوصاف
بد احولست ورنه اول آخر آخر اولست و در اصطلاح محققان این را مقام طمس می نامند سیوم مرتبه
آنست که حضرت حق بتجلی ذاتی بر او متجلی شود و سالک جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلی ذات احدیت
فانی یابد و تعینات عدمی وجود بفنای در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت و انهم میتون و هیچ
شیئی غیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیده حق بین عارف کل شیء هالک
الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال غیریت در وی محال گردد مصرع
ذات تمام این حقایق تا تمام که بری خاکیان بود قش حرام حیثیم من چون دیدن وی آن فنا
گشت اعدادا ز حیثم فناد این جهان منتظم محشر بود کو دو دیده مبدل وانور شود هی نه چه معلوم
کردد این دو بعث بعث را چو کم کن اندر بحث بعث شرط روز بعث اول مردنست زانکه بعث از مرده زنده
کردنست و باصطلاح این طایفه محو عبارة از این فناست و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال
اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه ذات و صفات و افعال حق سبحانه یابد فلهذا فرموده که دهد یکباره
هستی را بتاراج یعنی در فنای افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا را محو و منطمس یافته بود در
غایت کار هستی و وجود اشیا را که نمودی داشتند بیکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست گرداند و تمام
کثرات و تعینات فانی گردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شی را وجود نماند و کل من علیها فان
در نظر عارف ظاهر گردد مصرع چون انا ای بنده شد لا از وجود پس چه ماند تو بیندیش ای جحود چون
بدو کشتای ابالحق نیستند از خلق بر گردان ورق نوی تو در دکوی احمد دفی من علا مرد خود بیین
جنبی بله واحد انیست دو چون بود خاک سجود ملایک چون شود در نوا آدم بتغی این سانه را چون بمیر
مرد گویند زاد آنجهان غایت کمال کاملان و واصلان مختم مقام محمود محمدی است علیه السلام فرموده که

درآید در تجلی احدی بمعراج یعنی سالک سامی بعد از آن که نقد هستی را بتاراج نیستی داده باشد در تجلی احدی که
محمدیت و خلاصهٔ موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو درآید و سیر بالله مقام
تمکین وی شود و بی مزاحم غیریه و اغتنیت من ذاتک فقف دای الخلق نقد وقت وی گردد مولوی چون بدریا راه
شد از جان خم: حسب با دریا تما بیاشنلم: همچنان تا نقش خم در خم نگر کند تو تجریب بی پایان و سرّ ملک
وحدت گشت او اندر وصال: شد خطاب او خطاب ذو الجلال: زان سبب او گفته دریا بود گرچه گفت احمد گویا
بود: نبی چون هست بالا ینطق: از همه بردند در و بنان سبق: واین مقام محقق است بوجودی حقیقی
بی عدم و علم بی جهل و قدرت بی عجز و ارادت بی جبر و در بن مرتبه فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق را سرّ او را آید
بلکه الطعن لجعلک مثلی ولیس کمثلی مشاهده کردد چون مقام محمدی که احدیة الجمع است عبارت از اتحاد نقطهٔ
منتهاست با مبداء فرموده که ۳ رسد چون نقطهٔ آخر با اول: در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل: بدانکه چنانچه سابقا
اشاره کرده شد معارج و معارج فیض وجود و شهود بسیار است و فیض منتزل از مرتبهٔ احدیه بواحدیه و از آنجا
بعقل کل و نفس کل و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه تا بمرتبهٔ انسان
میرسد قوس نصف دایرهٔ نزولی باتمام میرسد و از مرتبهٔ انسان که لحظهٔ لا نهایت ابتداء ترقی میشود و بعکس
سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا بنقطهٔ اول که مرتبهٔ احدیت وصول می یابد و قوس نصف عروجی
دایره باتمام رسیدن نقطهٔ آخر بنقطهٔ اول متصل میشود و قوسین سر بهم آورده دایرهٔ وجود تمام میگردد و
اول عین آخر و آخر عین اول میشود بدانکه چنانچه نقطهٔ احدیه باعتبار تنزل مبداء و باعتبار ترقی
منتهاست مرتبهٔ انسان باعتبار تنزل نقطهٔ منتهاست و باعتبار ترقی و عروج مبداست و بحقیقه مبداء و منتها
حق است که منه بدا و الیه یعود و این ترقی و عروج جز از انسان کامل حاصل نیست چه از افراد نوع انسان
در برازخ مقیدند و بمرتبهٔ کمال حقیقی که مقام فنا در توحید است وصول نمی توانند یافت و عروج بر
معارج مراتب کمالات تا بغایت وصول بمقام احدیه که غایت روش کاملانست موقوف بشرایط بسیار و
مشتمل بر عنایت بیشمار است اول قابلیت مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خواطر
و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفرید و تصفیه و تجلیه و تخلیه و شوق و
و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و غیبت و مکاشفه و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال و
فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد قطره و دریاست و اتصال نقطهٔ آخر به اول چنانچه فرموده
که رسد چون نقطهٔ آخر باول یعنی چون فنا وجود مجازی سالک سامی در وجود حقیقی حق حاصل
شد نقطهٔ آخر که تعین انسان کاملست بنقطهٔ اول که احدیه و مقام اطلاق است متصل گردد و امتیاز
رتبت و مربوب مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و غیر حق مطلقا نماند

مولوی بعد از آن گوید ختم منصور وار: تا شود بردار شهرت او سوار: تا چنین سر درجهان ظاهر شود: مغز
اندر حجب رجو ظاهر شود: بیند اندر ذره خورشید بقا: بیند اندر قطره کل بحر را: چون شدی بیخود هرانچه
تو گوئی مارمیت اذ رمیت ایمن: همچنان گفت آن رسول خوش پیام: رمز موتوا قبل موت یا کرام: در اینجا نه ملک
ماند نه مرسل: یعنی در آن مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریة اعتباریه و نمود وهمی بحکم لی مع الله وقت
لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل فی ملکنا الخفائی باشد و نه مرسل اجرد در مقام وحدت اطلاق در دوئی
محالست فلقد ادر مقام قرب حضرت محمدی محمد که نبی مرسلست خودهم نمی گنجد چه مانی و اوئی دوئیست
الشعر وانشهدت غیبی اذ بدت فوجدتنی هنالك ایاها بطلوع خلوتی وطاح وجودی فی شهودی و بنت
عن وجود شهودی ماحیا غیر مثبت حقیقی کی بتازی گویم و گر پارسی: گوش هوشی کو که در فهمش رسی
این تو میگوئی نه من ای مقتدا: من که طورم تو موسی و این صدا: بدانکه جمیع کمالات که انبیاء سابق علیهم السلام
حاصل بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرت ختم محمدی علیه السلام با خصوصیت جامعیت هست و شیخ درین ابیات
که ذکر انبیاء سبعه و خصوصیت هریکی بصفتی از صفات کمال فرموده اشارت بدین معنی نموده است چه فنای
ذاتی که منسوب بحضرت رسالت علیه السلام است شامل فنای افعال و صفاتست که باقی انبیاء مذکور چنانچه
ذکر رفته بدان مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفاتند و صفات تابع ذات و فنای افعال و صفات بدون
فنای ذات یافت میشود و لا ینعکس و اولیاء الله را که خلاصهٔ امت احمدیه اند بسبب حسن متابعت آن
حضرت جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء الله وارث کمال و آثار انبیا اند علیهم السلام
مولوی پس بهر دوری ولی قایم است: تا قیامت آزمایش دایم است: دست زن در دامن هر کو ولیست: خواه
از نسل عمر خواه از علیست: مهدی و هادی وست ای راه جو: هم نهان و هم نشسته پیش رو: و ولی اسمی است از اسماء
الهیه در جمیع ادوار اقتضای مظاهر میکند فلهذا ولایت باقی است اگرچه نبوت مختتم است و از نجهة شیخ
درین ابیات تحریص میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقهٔ مخصوصیات صفات هریکی از ین انبیا
مذکور یعنی بصفت غالبه کل واحد از ایشان متصف شود و بفنای ذاتی و بمعراج بقا بعد الفنا که مقام
فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی علیه السلام متحقق گردد و بتوحید اطلاقی که عبارت از عدم تقید
باطلاق و تقیداتست که کمال مرتبهٔ ولایتست واصل شود و بی ترقی تو عین همه باش چون نبی و ولی در مقام
لی مع الله بمرتبهٔ اتحاد پیوسته اند اشارت بامتیاز بینهما نموده فرموده که مثنوی درین تمثیل شیخ اشارت با
میفرماید که ولی عین نبی است که استفاضهٔ انوار ولایت و کمال از نبی نماید زیرا که اگرچه مبدا نبوت نبی
ولایت یعنی ولایت خود چه ولایت نبی افضل از نبوت اوست فاما جهت مبدا بودن ولایت غیر نبی نبوت وصا
نبی و ولی عموم و خصوص مطلقست چه هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود

مثل اولیاء امت محمد علیه السلم که ولایت بدون نبوت دارند چون مبداء ولایت یعنی نبی چنانچه اشارت رفت
نبوت است فرموده که ۲۲۷ نبی چون آفتاب آمد ولی ماه: مقابل کرده اند لی مع الله بها نکرد نبوت واسطه و
برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسماء و
احکام الهی واین اخبار دو قسم است یکی اخبار است از معرفت ذات و صفات و اسما واین مخصوص ولایت
خواه از نبی بظهور آید وخواه از ولی ودوم جمیع آن اخبار است با تبلیغ احکام شرعیه وتأدیب باخلاق
وتعلیم حکمت وقیام بسیاست واین مخصوص برسالت است واین را نبوت تشریعی نیز خوانند بخصوصه رسالت کنند فاما
تعریفی که لازم ولایت باشد است وولایت اعم از نبوت ورسالت است ونبوت اعم از رسالت واخص از ولایت است
زیرا که هر رسولی که هست البته نبی است وهر نبی ولیست ولازم نیست که هر ولی نبی باشد وهر نبی رسول
باشد ودر بیان این معنی شیخ محی الدین محمد اعرابی قدس سره العزیز در فص عزیزی علیه السلم میفرماید
که واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام ولهذا لم تنقطع ولها الانباء العام واما نبوة التشریع والرسالة
فمنقطعة وفی محمد صلی الله علیه وسلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا او مشرعا له مشرعا له بصیغه
اسم فاعل همچو موسی وعیسی ومحمد علیهم السلم او مشرعا له مثل انبیاء بنی اسرائیل که هم بدین موسی علیه السلم
بودند وچون حق مسمی باسم نبی ورسول نیست هرآینه نبوت ورسالت مختتم گشت از جهت آنکه مسمی بولیست
که الله ولی الذین آمنوا وهو الولی الحمید این اسم همیشه باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از
یوسف علیه السلم میفرماید که انت ولی فی الدنیا والاخرة واین اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق میشود بسبب
تخلق ایشان باخلاق الهی وتحقق بفنا در ذات وصفات وتعلق ببقا بعد الفناء وصحو بعد المحو ونبوت یعنی
انبا واخبار است ونبی مبنی وخبر دهنده است از ذات واسماء وصفات واحکام الهی وولایت عبارتست
از قیام بنده بحق بعد از فنا از نفس خود ووصول این دولت عظمی وسعادت کبری بآن می تواند بود که
حق متولی ومتقلد امر بنده شود وحافظ وناصر وی گردد تا اورا بنهایت مرتبه که نهایت مقام قرب وتمکین است
برساند ودر اصطلاح صوفیه ولی کسی را می نامند که بموجب وهو یتولی الصالحین حضرت حق متولی ومتعهد
وحافظ وی گشته از عصیان ومخالفت اورا محفوظ دارد تا بنهایت کمال که مرتبه فنا است جهت عبادات ومقامات جهت
ربانیست وصول یابد واین معنی ولی فعیل بمعنی مفعولست ومیتواند بود که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد
بمعنی مبالغه وماخوذ از تولی وتقلد وتعهد بنده بود عبادت وطاعت حضرت باری تعالی وتتابع بنوعی که
هیچ مخالفت وعصیان در مابین آن عبادات متخلل نگردد وولی عین محبوب مطلق میباید که باین هر دو
صفت متحقق باشد یعنی علی الدوام قیام باداء حقوق الله نماید ودر حفظ حضرت حق باشد تا نفس
او اصلا اقدام بمخالفت وعصیان نتواند نمود وحکم احاطت واشتمال که ولایت راست مظاهر وی بسبب

نوعند

نوعند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امته دوم ولی نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل
که بر دین وملت حضرت موسی بودند سیوم رسول مانند ابراهیم خلیل وموسی وعیسی وخاتم انبیا صلوات
الرحمن علیهم ورسول اعلی از ولی فقط ونبی فقط است ونبی اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایت ونبوت ورسالت
دارد ونبی ولایت ونبوت دارد ورسالت ندارد وولی ولایت دارد ونبوت ورسالت ندارد وانچه در کلام اکابر
امده الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة آن معنی دارد که ولایت نبی که جهت قرب وی است با حق
افضل واعلی از جهت نبوت اوست که اخبار وانبا خلق است زیرا که ولایت جهت حقانی ابدیست وهرگز منقطع
نمیشود ونبوت جهتی است نسبت با خلق ومنقطع است وانچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی والرسول
نیز همین معنی دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی ورسولست بلند تر از جهت نبوت ورسالت خود است
نه آنکه ولی که تابع نبی ورسولست اعلی از نبیست زیرا که تابع در آن چیز که تابع است هرگز بمتبوع نمیرسد
چه اگر برسد تابع نباشد وچون مرجع وماخذ نبوت نبی ولایت خود است که عبارت از جهت قرب اوست بحق
اگر آن قرب معنوی که ماخذ علوم واحکام است نباشد نبوت ورسالت نتواند بود وفوق نبوت بحسب فوقیت
ولایت پس نور نبوت نبی بمثابه قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد باشد ومرجع وماخذ ولایت
غیر نبی چون نبوتست که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس در این صورت نبی همچو آفتاب
بود وولی مثل ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتابست نور بدر ولایت ولی که غیر نبی مستفاد از نبی
نبی است فلهذا فرموده که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوت وکمالات از آفتاب ولایت
خود می نماید وبجهت استنارت بنور کمال محتاج بغیر نیست ومنافع دیگری می نماید همچو آفتاب که
بوجود روشنست وروشن کننده دیگرانست وولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیرا که هر چند که ولی
بنور ولایت وکمالات ماه روشن ونورانی است فاما نورا ومستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اگر ولی نه
تابع نبی بودی بمرتبه کمالات ولایت نتوانستی رسید چه روشنائی ولی بنور نبوت نبی است ودر روشنائی نبی
بنور ولایت خود محتاج نیست مثنوی عاشق آن باشد که او با مشعلست ؛ رهنما وپیشوای قافلست ؛ پس دو نور حق
آن پیش رو ؛ تابع خویش است آن بیخویش رو ؛ دیگری کو خویشتن نورش ندانست ؛ تخم همه کامل ودر دل
بکاشت ؛ رست دروی نقد چو کوراند ودلیل ؛ تا بد وبینا شد وجست وجلیل ؛ مقابل کرده اند لی
مع الله ؛ یعنی ولی در مرتبه کمال نور نبوت که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مر
سل است مقابل ومماثل نبی شود در ولایت چه در مرتبه اطلاق که کثرت واثنینیت وغیریت را در آن
مرتبه مجالی نیست وتعین نبی وولی که مستلزم دوئی بود برنگ وحدت برآمده است وهر یکی شده و
وحکم کما بداکم تعودون معاد عین مبداء گشته چنانچه در مبدا وکان الله ولم یکن معه شیء بود در معاد

بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف واصل صاحب شهود که دو آن کاکان جلوه گری نموده غیر حق در دار
دیّاری نماند و همچنین بود که بحسب ظهور وحدت در صورت کثرت نموده میشد در سطوع تجلی وحدة ذات
بعد میتیه اصلی و نسبتی ناشی از کثرت و تضاد و تقابل اسماء که از اختلاف صفات ظاهر شده بود از ما بین مرتفع
گشته محبوب عین مرغوب نماید مثنوی چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی
رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی ای عجب این رنگ از بی رنگ خواست رنگ با بی رنگ چون
در جنگ خاست چونکه گل از خارست و خار از گل چرا هر دو در جنگی و اندر ماجرا یا نه جنگست از برای حکمتست
همچو جنگ خر فروشان صنعتست یا نه اینست و نه آن حیرانیست گنج باید جست این ویرانیست و هذا مقابلاً بیتا
ذکر ماه و آفتاب فرموده است و در بین محل مقابل یعنی مماثل و مشابه مواصلت که بواسطه غایت قرب حاصل شده
نه مواجهه که بسبب غایت بعد میان ماه و آفتاب واقع است چون تنبیه فرموده که وقت در مقام فنا و فی الله که
قطع الله وقت اشارت بدانست بمنزله کمال ولایت یعنی وصول می باید و اثنیت و غیبت از ما بین مرتفع میشود د
مرتبه بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بدان نیز نموده میفرماید که ٣٣٨ نبوة در کمال خود نشو ما هیئت
ولایت اند و پیدا نیز مخفیست چون غرض از ایجاد موجودات معرفتست که کمال آن مخصوص نوع انسانیت
و معرفت حقیقی یعنی که کو حریم حرمت آن راه نتوان شد و وهم راه نیابد جز بطریق شهود میسر نیست که
عبارت از وصول بمبدأ است و حصول این دولت سرمدی جز برفع موانع و تحصیل معاون و معدات که عبارت از
منهیات و مامورات است میسر نمیشود و عقل در استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات وافی و کافی نیست مهلکات
مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق ردیه که سبب بعد از مبدا میشوند و منجیات مانند علوم نافعه و
اعمال صالحه و عقاید و معارف موصله و فضایل و اخلاق حمیده که موجب قرب و وصول بحق میگردند بس
شان الهی و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که در هر قرن و دوری و عصری خلق محتاج شخصی باشند که
مناسب قابلیت و استعداد اهل آن زمان وضع و تعیین قوانین شرعیه و علوم دینیه و تعلیم آداب تزکیه و
تصفیه نماید تا بوسیله و سبب متابعت او و من اوله آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم الهیه
گردند و البته می باید که آن شخص که در هر دور و سلسله قوانین و قواعد دینیه آن دور منسوب باوست
عند الله مختص بوحی و الهام و علوم لدنیه باشد تا تعلیمه مناسب اذهان و اطلاع اهل زمانه کرده و بواسطه اطلاع
او بفوز سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصاف فایز گردند و هیچ شبهه نیست که آن
شخص که مانند ملوی وحی و الهام الهی بود باشد البته بهر تجزیه قابلیت و استعداد و صفای فطری مخصوص
خواهد بود و آن شخص مسمی به نبی است و بجهت قربی که بالحق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف و علوم
و احکام از حق می نماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست بخلایق میرساند چون ولایت انبیا

محض

محض موهبتست که بی وسیله کسب و عمل برایشان فایض شده فرموده که نبوت در کمال خویش ما هیئت
یعنی چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت و تا زمانی که ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمیشود و از نجهت فرموده
اند که نهایة الولایة بدایة النبوة چه تا از مبداء فیاض استفاضه علوم و احکام ننماید بدیگران
نتوانند رسانید پس نبوت بحسب کمال که لازم ذات اوست مستلزم صفای تام فطریست و مثال آیینه مصقاست
تد و شنست و صورت ولایت که قوت نفس ...ت در خلق بحق در مرآت نبوت ظاهر و پیداست و مخفی نیست نبوت پنهان
میتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایت بخلقست واجبست تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت
انبیا علیهم السلام باشد چه اگر انبیا مؤید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوت
صادق از کاذب متمیز نگردد و لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبی من ادعی النبوة و اظهر المعجزة
علی یده و معجزه امریست خارق عادت که از مدعی نبوت ظاهر شود و دیگری از اتیان بمثل آن امر عاجز گردد تا معلوم گردد
که تصرف او بحق است و فرستاده خدایست و در تبلیغ احکام واسطه است میان حق و خلق و او صادق القولست
لنه و به نبوت وی مقر گشته هرچه در امور معاش و معاد فرماید حق متابعت بتقدیم رسانند و حکم و مصالح که
درضمن ارسالست بظهور پیوندد و چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل
اخلاق و اوصاف و تبعیت و ارشاد مرشد کامل حاصل کرده و لهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی
هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب من المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات
و الشهوات هرگاه که خرق عادات و اظهار کرامات از ایشان صادر شود و موجب توجه خلایق بجانب ایشان
گردد تاگاه بحکم فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب خرق عادت کبر و عجب و حب جاه و امثال ذلک که از
از اعتدال اخلاق در نفوس ایشان ظاهر شود و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایت که کمال قرب
بحق است محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور مولوی هر که داد او حسن خود را بر مزاد صد بلای بد
بسویش رو نهاد تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش ورنه چون این نیستی از فرق
نزلت کار حق و کار کاهش آن سهست و از پنجهت محققان و کاملان فرموده اند که می باید که اولیاء الله از
اظهار کرامات تا توانند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصداق این
معنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از هرچه نه لایق ایشانست محفوظ دارند و از
بعضی اکابر نقلست که فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامت نمودند بجهت کمال بلوغ
اخلاق و اوصاف در تردد ملوث میشوند و از پاکی و طهارت که داشتند بازمانند بخلاف انبیا علیهم السلام که
ولایت و قرب و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال اخلاق و اوصاف
و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری و قوت استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق

تعالی ایشانرا بمجرد دعوی خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان اصلاً موجب تعداد
تحتم و انحراف از صراط المستقیم نمی تواند شد که لا تبدیل لخلق الله تبعی کی هدایات دائم باشد هر قدم: چون نبی با
مائی نباشد هیچ غم: چون کشتیبان بود با ما مقیم: کی بود بیمی از آن دزد لئیم: فلهذا فرموده که ولایت در ولی
پوشیده باید یعنی ولی میباید که ولایت را که قرب و تصرف بحق است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام
نیستی و عدمیت خود متمکن باشد و افعال را بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حق است بحق باز گذارد
وجود را در میان نیارد تا مراتب کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه باوی جلوه گری نموده بود در نظر
صفات نفس از وی محجوب نگردد و از مراتب قرب و مشاهده تنزل ننماید اما نبی پیدا نماید یعنی چون نبی
مرسل بمجرد دعوت خلق است بجانب حق و مشاهد ملک صدق بعضی رسالت نبی معجز است که از آثار ولایت
نبوت ولایت در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت و تصرف نبی را لابدست و پنهان نمی شاید داشت تا خلق ملزم
به نبوت وی نباشند و قبول دعوت ایشان واجب نشود چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال در متابعت
نبی میسر نمیگردد فرموده که ۳۲ ولی از نبی بروی چون محرم آمد: یعنی را در ولایت محرم آمد: یعنی ولی چون
متابعت وی نبی فرموده و در راه شریعت و طریقت بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد ثابت قدم راسخ
داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت تجاوز نمود و مامور بجمیع اوامر بوده از همه منا
هی باز ایستاد و در شریعت و طریقت همدم و همراز نبی شد هر آینه چنانچه نبی بمقام محبوبیت وصول یافت ولی
نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام محبوبی رسد چه خاصیت محبوبیت از نبی در ولی بواسطه تبعیت سرا
یت مینماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و قرب وی میگردد چنانچه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرموده
که علی منی و انا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
اگر چه نبوت تشریعی منقطع شده فاما حضرت لطیف بلطف شامل خود بندگان را از نعمت ولایت که باطن نبوتست
محروم نگردانید و در هر دوره و زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف
ایشانست و اولیاء الله اقسام اند اقطاب و افراد و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی
الله عنهما مرویست که انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله ان لله فی الارض ثلثمائة نفس قلوبهم علی قلب
آدم علیه السلام وله اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه السلام وله سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم علیه السلام
وله اربعة قلوبهم علی قلب جبرئیل علیه السلام وله ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل علیه السلام وله واحد قلبه علی قلب
اسرافیل علیه السلام فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة واذا مات واحد من الثلثة ابدل الله مکانه
من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة واذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه
من الاربعین واذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من ثلثمائة واذا مات واحد من ثلثمائة ابدل الله

مکانه

مکانه من العامة یدفع الله البلاء عن الامة ببرکتهم و آن واحد که بدل اسرافیلست قطب الاقطاب و غوث
اعظم است و اعلی مرتبه از جمیع اولیاء الله مرتبه اوست و مظهر باطن نبوت حضرت رسالت علیه السلام و افرا
د را نامند که تجلی فردیت بواسطه حسن متابعت محمدی متحقق شده اند و از غایت کمال خارج از دایره قطب اند
اقطاب و اوتاد چهار تن اند که چهار رکن عالم بر ایشان قایمست و بدلا هفت تن اند که ابدال اقالیم
میگویند و نجبا چهل تن اند که ایشانرا رجال الغیب مینامند و سیم مرتبه از مراتب اولیاء مرتبه نقبا
و ایشان سیصد تن اند و ایشانرا ابرار نیز می نامند و این طوایف مذکوره الی یوم القیامة خواهند بود و
ممکن نیست عالم از این کاملان خالی بود و بلا و عنا از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع میگردد مولوی تا که در
لحق بوده حیث آخر و اقلیبودی: تا از صحبت خود کار خام است: و گرنه ظاهر و باطن کدامست: و در افق
نظر الهی بر این جماعت است و ما فی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوجود اند چون نبی مجرد کامل واسطه است
حق و خلق و وصول بمقام کمال میسر نمی گردد فرموده که ۳۳ فان کنتم تحبون یابد او راه: تحلو تحبونی یحببکم الله
اشارت بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزت شانه میفرماید که ای
محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من که محمدم و فرستاده خدایم بنمائید و از فرموده
من تجاوز منمائید تا بسبب متابعت من خاصیت محبوبی در شما سرایت نماید و چنانچه محبوب الهم شما نیز بواسطه
مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال
وصول یافته بمقام ولایت که توحید ذاتی است که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل برسید و مظهر
کمالات محمدی علیه السلام گردید مثنوی از محبت گرد او محبوب حق: گر چه طالب بود شد مطلوب حق: شد محبت
ظهور از اعتدال: بی محبت نیست عالم را کمال: از محبت نار نوری میشود: و ز محبت دیو حوری میشود: از محبت
خارها گل میشود: و ز محبت سرکه ها مل میشود: آفتاب عشق چون تابنده شد: بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد
فان کنتم تحبون یابد او راه: یعنی محب حق و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال
محبوبست منحصر در متابعت حضرت نبی علیه السلام است و در متابعت اقوال و افعال و اعمال الحب المفرط
سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و در راه شریعت و طریقت بر قدم آنحضرت میرود هر آینه که محبوبیت حضرت نبی
در وی سرایت نماید و یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه یابد و محب و محبوب شیء واحد گردد
و التذبذب و تغییر مرتفع شود چون محبت بکمال رسید و فی سبب متابعت نبی یقین که بمرتبه محبوبیت حق
میرسد که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرموده که ۳۴ در آن خلوت سرا محبوب گردد: یعنی یکبارگی مجذوب
گردد: یعنی ولی که محب حق بود بواسطه متابعت نبی که محبوب حق است در خلوت سرای یحببکم الله بسبب
سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و بیکبارگی مجذوب بجانب حق گشته قریب بمرتبه او رسد

که دوئی از ما بین مرتفع شود و اغیار این یاد کرده مولوی بازم و جیران شود در دمن ها جغد که بوده تا بدانند
سرما: ای خنک جغدی که در پیدا زمن: فهم کرد از نیک بختی راز من: در من آویزید تا بازان شوید: گرچه جغد
آیند شهبازان شوید: و خلوت خانه و خلوت سرا که فرموده اشارت بآنست که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم
راه ندارد در مقام یحبهم ویحبونه که مقام ولایت و اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و بینی و وی است
غیر نمی گنجد و مجمع اضداد و تعانق اطراف است چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورت تابع و متبوع
و عابد و معبود متحد شد فرموده که ۳۴۳ بود تابع ولی از روی معنی: بود عابد ولی در کوی معنی: یعنی
چون ولی بمقام ولایت که مرتبهٔ فنا فی الله است رسید و تحقق وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در یکی
احدی محو و مستهلک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد باتفاق هر تابعیت و عبودیت بحسب صورت
از وی مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی چون این مرتبه کمال و اتصال او را بواسطه این متابعت و فنا
شده است در آن وقت که محصول آن معنی میسر شده عین تابع و تابعیت از روی معنی و در کوی معنی هم
عین تابعیت او مقتضی این معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی
و تابع و متبوع و عابد و معبود را لا اقل از غیریت اعتباری چاره نیست مولوی شیخ جمله زندگان و اغنیا
شیخ بر اصحاب گورستان کجاست: آنکه وهمی کز فقیری بی سرند: صد جهت زان مردگان فانی ترند: مرده
یک روزیست فانی در کفن: صوفیان از شش جهت فانی شدند: مرده یک ثلث و او شش صد هزار: هر یکی را
خونبهای بی شمار: گرچه کشت این قوم را حق بارها: ریخت بر خونشان بها انبارها: همچو جرجیس اند هر یک
در سرار: کشته گشته زنده گشته شصت بار: و معدان فناء اند و حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب
العقل شد و در آن سکر و بیخودی بماند و این طایفه را مجذوب مطلق می نامند و ایشان معاف و
مرحوم اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلست و ایشان مهابین حق اند و انکار این جماعت
نمی توان نمود و اقتدا بر ایشان هم نمی شاید کرد که لا یقتدا بهم و لا ینکر علیهم مولوی کشته اند این قوم خدا
خدا کی بود انکار ایشان خود روا: مجتنب انکار ایشان کی کند: غیرت حق در دمش بی سر کند: و بعضی
دل بعضی تا ایشان نظر منکر و تابع مثنوی بی خبر: و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی فنا
چه ایشان در مقام سکر و فنا و جمع اند و مرتبه کمال بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است
که مقام ختم محمدی است علیه السلام و ساکنان مقام جمع و استهلاک پرده در آن شهند و لهذا سید الطایفه
شیخ جنید بغدادی قدس سره میفرماید که الجمع بلا تفرقه زندقه و جمع الجمع توحید و مرتبه جمع نسبت
مرتبه کمال بقاء بعد است ... ایشان جام فنا اختیار نموده نیست با هشیاران زنده فراست و ... ایشان جا
فنا را ختم خود نیست چون مرتبه کمال بقاء بعد الفنا ست فرموده که ۳۴۳ ولی آنگه رسد کارش با تمام:

کمال آغاز کرده بانجام چون سالک بمتابعت شریعت و عمل بطریقت فوائد طریقت سیر الی الله و سیر فی الله
بانجام رساند و بمقام فنا فی الله و مرتبه ولایت وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی
گشت و قوسین نزول و عروج ... بهم آورده نقطه نهایت به بدایت متصل گشت و دایره کمالات وجود
برو تمام شد هنوز بمرتبه کمل نرسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه
غیر میدید و در تفرقه و مقام تعطیل بود و در هنگام استغراق و وصول نه کثرت حقیقی می بیند و نه اعتبار
و در مقام مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که
در همه بینند کثرت و وحدت ببیند و در مرآت وحدت کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نباشد و وحدت نیز
کثرت وی نگردد و حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از
وجهی حق بیند و از وجهی دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر شئ بصفت خاص ملاحظه فرماید و
بتجلی خاص متجلی بیند و تکثر صفات را موجب تکثر ذات نداند و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف کما
ینبغی اطلاع یافته از جمع فنا بمرتبه فرق الجمع و بقا باید و بر طبق اقل از ... متابعت و عبودیت بجا
نماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته بود تا قابل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه
و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه مفضلا فی ... خلق تواند کرد و مرتبه خلافت یافته هادی
الخلق الی الحق و بجز الحق علی الخلق باشد و لهذا فرموده که ولی آنگه رسد کارش با تمام یعنی کار ولی
که بمقام ولایت و وصول حاصل کرده و فنا تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعین
و تقیید که آغاز و مبداء سیر وجودی است بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله بانجام
که مقام اطلاق و وحدت رسیده بود بجهت تکمیل ناقصان از مرتبه انجام که اطلاق است سیر بالله عن الله
الی الله باز بمرتبه آغاز و تعین و تقید آید و همچو اول در مقام عبودیت و متابعت باشد مولوی با محمد قریب
که مارد با خدا: از ریاضت نیست یکدم او جدا: تا ترا هر کو مقتدای راه شد: وز بد و نیک جهان آگاه
شد: گو بیا شد در عمل ثابت قدم: چون رهاند خلق را از دست غم: مقتدا چون در ریاضت قایمست: تا
بعشق را میل طاعت دایمست: تا ... باشد تابع اعمال وی: هر مریدی صادق از صدق فی ضمن دیگر آنکه شاه
حق بی فایده است: هر زمانش نوع دیگر آیتست: چون که معروفست بی حد لاجرم: معرفت بی قایم آمد
نیز هم: عمرها گر او ریاضت میکند: روز و شب را صرف طاعت میکند: دم بدم بیند جمال دیگر او: لاجرم
دایم بود در جستجو: حال پیغمبر نگر با این کمال: فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال: رهنمائی لایق
این کاملست: کز خودی فانی بجانان واصلست: چون از جواب سؤال اول که پرسیده بود که مسافر چه
بوده رو کدامست فارغ شد فرموده جواب سؤال ثانی این سؤال ثانی اشارتست با آنچه سابقا در مصرع

دوم فرموده بود که کوا کویم که او مرد تمامست اکنون شروع در جواب آن نموده میفرمایند که ٢٣٥ کسی مرد تمامست
کز تمامی: کند با خواجگی کار غلامی: در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقت اند کمال آنست که سالک
سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم بر مراتب عبور نماید و از سرحد
محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات اسمائی وصول یابد و در پی نور تجلی ذات احدی محو و فانی
مطلق شود و به بقاء احدیت باقی گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد و چون حق را در هر شئون و بروز
اقتضائی خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلوازم حق و لوازم و صفات هر شئونات متصف
گردد فلهذا میفرمایند که کسی مرد تمامست کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال که دارد
با وجود آنکه از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم عبودیت و مقتضی بود عبور نموده است و بمرتبهٔ فنا از خودی
و بقا بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجهٔ جهان گشته و هرچه هست اوست
و غیر او هیچ نیست با این چنین خواجگی و استغنا که مادر کار غلامی که عبارت از مقتضی عبودیت و عبادت میکند
و از جادهٔ عبودیت اصلاً تجاوز ننماید و چه ادای حقوق تعین و تقید قیام بجا نماید و از تعینات مولوی رحمه
راه طریقت آن بود: کو باحکام شریعت میرود: این چنین کامل بحق کی ره روی: تا ز وصل دوست با بهره شوی
عارفان که جام حق نوشیده اند: رازها دانسته و پوشیده اند: چون کمال تحقیق فی نفس الامر آنست که از مرتبهٔ
اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید تا ارشاد مسترشدان تواند نمود فرموده که ٢٣٦ پس آنگاهی
که بپیمود او مسافت: نهد حق بر سرش تاج خلافت: یعنی بعد از آنکه سالک طریق وصول قطع مسافت نمود مسافت
در لغت بعد است بعینه و دوری که میان بنده و حق بواسطهٔ قیود کثرات و تعینات واقعست بطریق
تصفیه و تجلیه و نفی خواطر و خلع لباس صفات و تبدیل و تنویر اخلاق و اعمال جمیع آن منازل که ارباب
تصفیه تعیین فرموده اند که در منازل السایرین مفصلست طی نمود و آن راه دور و دراز بریده و وصول بمبدا
حاصل نموده باصل و حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته بقای
احدیت باقی گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بصورت مستخلف می باید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده
مظهر جمیع جمیع اسما و صفات الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص کرد
تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقید بجهت تکمیل دیگران روانه
کرد مثنوی مطلع الشمس ای گوا سکندری: بعد از آن هر جا روی نیکو فری: بعد از آن هر جا روی مشرق بود
شرقها بر مغرب عاشق بود: گاه خورشید و گهی دریا شوی: گاه کوه قاف و گه عنقا شوی: نی تو این باشی نه آن
در ذات خویش: ای فزون از وهمها وز پیش پیش: و اطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقعی باشد که بدین مقام
متحقق شود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت باین معنی است چه علت غائی

ایجاد

ایجاد که معرفتست موقوف بدین نشئه و نفخ روحست و اکمل را این معنی میسر بودی باب معرفت کامله
مسدود بودی چون بحکم تا نمیری کی شناسی راز تو حصول مرتبهٔ کمال موقوف بفنای خودی و تحقق ببقا
الهی است فرموده که ٢٣٧ بقائی یابد او بعد از فنا باز: رود ز انجام ره دیگر بآغاز: یعنی فنا در این محل عبارت از
اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و محو موجودات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و
یافت حق بحق در هنگام فنا از وجود مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت از آنست که بعد از فنا از خودی خود را
باقی بحق بیند از حق بحق بحکم در جمع از اسما متفرقه که موجب تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی شعب
الصدع و جمع الفرق است بجانب خلق بیاید و در مرتبهٔ احدیت الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا
و بقا باشد فلهذا فرموده که بقائی یابد او بعد از فنا باز یعنی بعد از آن که از تعین و تقید نیست گشت و بحسب
حق هست شد از آن مرتبهٔ استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید و از انجام راه سلوک که سیر بحق می رفته
بود که مقام تعین و بقا که مقام اطلاق و سکرست باز دیگر باغاز که مرتبهٔ تقید و صحوست برود و در مقام
در مقام تمکین و یقین متمکن گشته خلیفهٔ حق و هادی مطلق و راهنمای گمراهان و جمیع ره گمشدگان وادی جهل
و ضلال گردد شاه اِن جماعت که ز خودی وارسته اند: در مقام بیخودی پیوسته اند: فانی از خود گشته و با
دوست: جمله کی مغز آمد و فارغ ز پوست: مقصد و مقصود ایجاد جهان: محرمان بزم وصل دلستان: مقتدای
رهنمای انس و جان: امت لولاک اند شاهنشان: گر قبول خاطر ایشان شوی: شد مسلم بر تو ملک معنوی:
چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات فرموده که ٢٣٨ شریعت را
شعار خویش سازد: طریقت را دثار خویش سازد: شریعت در لغت مشرعة الماء را میگویند یعنی مورد شاربان
آب و در اصطلاح عبارت از امور دینی که حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه جهت بندگان بلسان پیغمبر
تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول
کمالات گردد و شامل احوال عموم الخاص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک باشند چه شریعت مظهر فیض
رحمانی است که رحمت عامست و طریقت در لغت مذهبست و در اصطلاح سیرت مخصوص به سالکان راه الله
از قطع منازل بعید و ترقی بمقامات قرب و تحقق از حادث قدیم بحقیقت یعنی سالک راه حقیقت بعد از آنکه
انتظام فنا بمرتبهٔ بقا بیاید باید وجدان قرب و کمال باید که شریعت را که دین و طریقهٔ حضرت محمدیست علیه السلام
شعار خویش سازد و همچنانکه در ابتدا با امور شرعیه متحقق بود در انتها نیز باشد و در حقیقت از آن فروگذاشت
ننماید تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی بآن پوشیده میشود مانند پیرهن
یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را که روش خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع و
اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار خود گرداند و دثار آن جامها را میگویند که

بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی وغیرهما یعنی بعد از آنکه ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی که فی آن
آدمی از لباس کالا باکل عور و بی هنر است نموده باشد باخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات مذکوره
سبب قرب بمبدأ و وصول فائم میکردند متخلق و متصف و متحقق کردد و برزخ ربوبیت و عبودیت و معبودیت
کشته بلوازم حاشیتین قیام نماید و از تکالیف شرعیه مفر و مفسر اصلا عدول نجوید و تجاوز ننماید مولوی
جان هر شرع وجان تقوی عارفست؛ معرفت محصول زهد سالفست؛ زهد اندر کاشتن کوشیدنست؛ معرفت
آن کشتها رویدنست؛ جان شرع کندی و اندر پدید؛ زانکه مردن اصل بد ناشر کشت؛ تا نمیری نیست جان کندن
تمام؛ بی کمال نردبان نائی ببام؛ نی چنان مرگی که در گوری روی؛ مرگ تبدیلی که در نوری روی؛ چون
فنا بر سیر طریقت و وصول بمقام حقیقت فرمود که ۳۴ حقیقت خود مقام ذات اوداند؛ شد جامع میان کفر و ایمان
حقیقت ظهور ذات حقست بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعه انوار ذات مرویست که کمیل بن
زیاد نخعی که مرید مرتضی علی قدس سره العزیز بود از آن حضرت پرسید که ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست
مرتضی فرمود که مالک و الحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کار کمیل گفت که اولست صاحب سرک یعنی من صاحب
سر تو نیستم مرتضی فرمود که بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر من هستی فاما آنچه از من
بعد امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میکردد یعنی نه آنست که هرچه مرادا باشد ترا قابلیت دانستن آن هست
ولیکن هرگاه که ظروف از آب پر میشود آنچه از آن ظرف فرو می ریزد و زیاده میآید بتو میرسد و صریح
جوابها که مرتضی کرم الله وجهه با کمیل فرمود ایما و اشارتست بر آنکه هر کس بذوق و وجدان بمرتبه و حال
و مقامی نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیرا که بطریق تعلم و تعلیم ادراک
و تحقیق آن کما ینبغی نمی توان کرد و ناگاه مزلة اقدام و مضلة افهام میشود بعد از آن کمیل گفت او مثلک
یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم سائل را نا امید کرداند چون مرتضی مظهر فتوة و مروة و لطف و مرحمة
بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت آنست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف
کردد بی کیف یعنی بی آنکه بجهتی مقید بود یا بکیفیتی موسوم باشد آنگاه کمیل گفت که زدنی فیه بیانا یعنی
زیاده کردان در این سخن بیان را مرتضی فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست که کثرات
که وجود موهوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی کردند و غیر حق
نماند حقیقت عبارة از این مقام است که مرتبه ولایت و قربت فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات اوداند
یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام ذات آن کاملست زیرا که وی بعد از
فنا از هستی مجازی خود که حجب احتجاب از حق میبود ببقای ذات احدیت متحقق کشته و جمیع موجودات
مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر

جمیع

جمیع اسما و صفات متقابله و ظهورات متنوعه راست فرمود که جامع شد میان کفر و ایمان یعنی آن کامل بیان
کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامع است چرا او در بقا
بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسما و صفات کشته و مجمع اسماء متقابله واقعست شاعر هم کفر و هم
ایمان منم؛ هم سود و هم خسران منم؛ هم طاعت و عصیان منم؛ در عین غفران آمده؛ هم چشمه حیوان منم؛ هم خضر
جاویدان منم؛ هم موسی عمران منم؛ بر طور حیران آمده؛ هم نوح و هم طوفان منم؛ هم سایر بی رو منم؛ هم راه و هم ره
رو منم؛ هم رهبر دان آمده؛ و می توان بود که مراد باین کفر کفر حقیقی باشد که عبارة از فناست زیرا که کفر
در لغت پوشیدنست و فنا که محو هستی مجازی است پوشیده شدن و مختفی کشتن تعین سالک است
موجب غیریت و دوئی بود در ظهور وحدة و یگانگی حق و ایمان عبارة از بقا باشد چه ایمان حقیقی که
تصدیق بوحدانیة حقست بی شایبه تلک و ثنی میتر نشد که بعد از فناء خودی ببقای احدی متحقق کشته
خود عین وحدة کردد مولوی تو فنا مرشو فنا مسرا به بین؛ دانش هر چیز را شرطست این؛ تا نکردی آن ندانی
اش تمام؛ خواه کان انوار باشد یا ظلام؛ عقل کردی عقل را دانی کمال؛ عشق کردی عشق را بینی جمال؛ این چنین
نمر را تو در یادان بیقین؛ بنده وی آسمان و هم زمین؛ یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا که
از خود نیست شده باشد و بحق هست کشته و وحدة حضرة حق مشاهده نموده و مغایرة اشیا نزد وی جز
باشد چون کامل واسطه هدایت خلق است بجانب حق هدایت بموجب مولوی هر هنر کاستادان معروف
شد جان شاکردان بدان موصوف شد؛ تا گریزت که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد
تا هادی و مقتدا کشته سبب و وسیله هدایت طالبان و مقتدایان باشد لاجرم آن کامل بی تعمل و کسب و تکلف
تقاضای استعداد در امور و علم و حکمة و ورع می نماید فلهذا فرمود که ۳۵ باخلاق حمیده کشته موصوف بعلم
و زهد و تقوی بوده معروف یعنی کامل میباید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق حمیده
و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا؛ و نصیحت و حلم و حیا؛ و رفق و شفقت و وفا؛ و قطع تعلق از
دنیا و اهل دنیا؛ و ترک التذاذ بر لذاید یرات؛ و قضا و صبر و شکر در هنگام بلا؛ و عدم متابعت نفس و هوا؛ و
اجتناب از خود نمائی و ریا؛ و احتراز از غضب و جور و جفا؛ و متابعت اوامر و نواهی بی ملاله و عنا؛ و با
وجود فقر اظهار غنا؛ و اخلاص و صدق و صفا؛ و تخلیه قلب از غیر خدا؛ و توکل و تسلیم و رضا؛ و اشتغال
بقا باطن بحضرة مولی؛ و افتخار بفقر و فنا؛ و تواضع و فتوة و مروة و تقی؛ و عبادة حق بی خوف و رجا؛ و
سیر و خشنودی در سرا و ضرا؛ و صلاح و عفت در خلا و ملا؛ و ثبات قدم بر جادة شریعت غرا؛ و بذل و ایثار
در باره فقرا؛ و محبت علما و صلحا؛ و تعظیم و توقیر عرفا و اولیا؛ و نصیحت و خیر خواهی اعدا؛ بعلم و زهد و تقوی
بوده معروف یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر ما تنند قسم عبادات و آنچه ملابست مهیا باید که دانا باشد فاما

لازم نیست که ولی البته بفنون علم رسمیه عالم بود واگر باشد نور علی نور است فامّا بعلم سلوک و مکا
شفات و علوم باطنه البته میباید که عارف باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات و خواطر رحمانی
و ملکیه را از شیطانی و نفسانی فرق تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست بارشاد
و تنبیه آن مرشد البته این معانی بسهولت بر او معلوم میگردد مولوی علم کان نبود ز هو بی واسطه آن نپاید
همچو رنگ ماشطه ⁂ زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقرست ساز راه و برگ ⁂ و غایة کمال ولی کامل
آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف
و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف
و مشهور باشد و زهد عبارت از بیرون آمدنست از دنیا و آن چیزهائی که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک
و جاه و ناموس و صیت و تقوی ترسیدن از حق است در عواقب امور با ترس از نفس خود که مبادا راه زنی
کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که وما ابرئ نفسی انّ النفس لامارة بالسوء مولوی جمله
ترسند از تو من ترسم ز خود ⁂ کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد ⁂ نفس من یک رفت سرهای من ⁂ کی نگیری دست
من ای وای من ⁂ چون مرتبه کامل و اصل اعلی و ارفع از آنست که هیچ کسی غیر انسان قابل کمال و کاملان که
بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بر آن مطلع تواند شد فرمود که ۳۵۱ همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبهای ستر مستور ⁂ یعنی همه این مذکورات از شریعت و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف جمله با آن
کامل است و بادای حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد و در حقیقت آن معانی را فرو گذاشت
نمی نماید چه ذات او تقاضای این صفات کمال مینماید ولی آن کامل بحقیقت از همه مذکورات دور است زیرا که
او در مقام فنا مطلقست و از جمیع تعینات و کثرات معرا و مبرا گشته و هیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست
و این افعال و اوصاف لازم تعین و تقید است و در مرتبه لا تعین در تحت قبهای ستر تجلیات
ذاتی که مستلزم فناء تعیناتست بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بعدمیت اصلی
خویش رجوع نموده است مولوی سود نیش در خاک و جان در لامکان ⁂ لامکانی فوق وهم سالکان ⁂ لامکانی
نه که در فهم آیدت ⁂ هر زمان در وی خیالی زایدت ⁂ بل مکان و لامکان در حکم او ⁂ همچو در حکم بهشتی چار
جو ⁂ هر دو عالم او را یکی معراج خاص ⁂ پس تا جنس هند صد تاج خاص ⁂ ذات او بعد از فنای تو در حق ⁂ بینی
کفرش جمله ایمانهای خلق ⁂ چون اشارت فرمود که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت
باشد تنبیه بتفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید که تمثیل این تمثیل اشارت بر آنست که شریعت و طریقت
میباید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت بمنزله مقدمتین صغری و کبری اند و حقیقت نتیجه فلهذا
اکابر طریقت قدس اسرارهم فرموده اند که طریقت بی شریعت هوی و هوس و وسوسه است و حقیقت

ب

بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لب از فساد ظاهر و قشر است فرمود که ۳۵۲ تبه گردد
سراسر مغز بادام ⁂ گرش از پوست بخراشی گه خام ⁂ یعنی مغز بادام را در هنگامی که خام و نارسیده باشد
اگر پوست وی را از وی جدا کنند البته خراب شود و بکمالی که از او مطلوبست نرسد و منتفع بها نباشد و از
فایده ایجاد معطل ماند چون بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر دارد فرمود که ۳۵۳ ولی چون
پخته شد بی پوست نیکوست ⁂ اگر مغزش بر آری بر کنی پوست ⁂ یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر
پوست از وی جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون آری هیچ باکی نیست و هیچ نقص بآن مغز نمیرسد و بی آن پوست
خوب و نیکوست چون تعیین مراتب مغز بادام نمود و بحسب اوقات مختلفه کمال و نقص او معین فرمود ذکر
مشبه کرده میفرماید که ۳۵۴ شریعت پوست مغز آمد حقیقت ⁂ میان این و آن باشد طریقت ⁂ بدانکه در اصطلاح
صوفیه هر علم ظاهر را که محافظ و نگاهبان علم باطن نماید از فساد آن ظاهر را نسبت با آن باطن که بمثابه لب
است قشر میخوانند فلهذا میفرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهر است
نسبت با طریقت که روش خاص ارباب حال و مکاشفات است بمثابه پوستست و طریقت لب او و باز طریقت
نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوستست و حقیقت مغز او و چنانچه بی پوست مغز بکمال
نمیرسد حقیقت نیز بی وسیله شریعت و طریقت وسایل و آلات و اسباب حصول حقیقت اند مقصود بالذات

حاصل تمثیل و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت ...

از ایجاد معرفتست و شریعت و طریقت آلت و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقتست که
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفانا تحقیقیا بطریق المکاشفة و المشاهدة
الذی لا یحصل الا بالعبادة و حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
مقوی همین معنی است پس البته مغز حقیقت باشد و حقیقت عین معرفتست چه تا زمانی که بمقام توحید
حقیقی وصول نمی یابد معرفت تام حاصل نمیگردد و طریقت چون برزخ است میان شریعت و حقیقت فرمود
که میان این و آن باشد طریقت یعنی طریقت بمثابه آن پوست تنک بادام است که در میان مغز و پوست
کثیف حایلست و بحسب برزخیت شامل احکام تفرقه و جمعست چون سالک واصل از باده توحید حقیقی
که از جام مشاهده جمال ذو الجلال نوش کرده مست و لا یعقل گردد قلم تکالیف شرعیه باجماع همه در
مستی بر او نیست و از نتیجه حکم بر عدم حصول مطلوب او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نمود مولوی
آنکه او مست شد کی و شیر گیر ⁂ کو زمستی کج رود عذرش بپذیر ⁂ آنکه محراب نمازش گشت عین سوی
ایمان رفتنش میدان تو شین ⁂ آنکه جان در روی او خندد چو قند ⁂ از ترش روئی خلقش چه گزند ⁂ ای ملا
کو سلامت مر ترا ⁂ ای سلامت جو رها کن تو مرا ⁂ همچو غیر از شور بختی و دگر کلی است ⁂ اندرین ره شیری دیگر
نیست ⁂ و از بهر مجهر میفرماید که ۳۵۵ خلل در راه سالک نقص مغزست ⁂ چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست ⁂

یعنی سالک عاشق حیران که از غلبهٔ واستیلاء عشق معشوق حقیقی دیوانه وازقیود عقل مصلحت جوی
خلاص وآزاد است زنار عبودیت وخدمت از برای قرب محبوب حقیقی برمیان جان نبسته است وبغیر از وصال
دوست مقصودی وغرضی ندارد ومحافظت شریعت وطریقت او جهت حصول حقیقت وتشبه باوی خلل
است که اگر عبادات ظاهری تمام بجا نیارد وقصوری در و واقع شود در مغز که حقیقت نقصان
پیدا می آید وسالک بسبب ترک وسایل بمطلوب وصول نمی یابد وهرگاه که مغز بوسیلهٔ پوست که واسطه
بود بکمال رسیده شود وازخلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست را ازوی جدا کنی مغز خلل پذیر نگردد
ونغز وخوب است مولوی این دلیل راه رهرو را بود * کو بهر دم در بیابان گم شود * واصلانرا نیست جز چشم وچراغ
از دلیل راهشان باشد فراغ * گر دلیلی گفت آن مرد وصال * بود بهر فهم اصحاب جدال * کم نگردد فضل استاد
از علو * گر الف چیزی ندارد گوید او * کفر وایمان نیست آن جائی که اوست * زانکه آن مغز است واین دو رنگ
و پوست * مغز علم افزود کم شد پوستش * زانک عاشق را بسوزد دوستش * چون غرض از عباده واحکام
حصول معرفت ووصول بمقام توحید عیانی ویقینی است فرموده که ۲۵۶ چون عارف بیقین خویش پوست
رسید گشت مغز وپوست نیست * بدانکه نزد محققان غرض از شرایع واعمال وعبادات ظاهره وباطنه قرب
ووصول بجناب است ورونددگان وسالکان راه الله چون بوسایل عبادات ومتابعت اوامر ونواهی بنهایت کمال
فاذا احببته کنت سمعه وبصره ویده ولسانه بوصول می یابند وبمرتبهٔ محبوبی میرسند بدو قسم
میشوند قسم اول آنها اند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشت ودر بحر وحدت محو ومستغرق
شدند واز آن استغراق وبیخودی مطلقا بار دیگر بساحل صحو ومرتبهٔ عقل باز نیامدند چون مسلوب
العقل گشتند باتفاق اولیا وعلما تکالیف شرعیه وعبادات ازین طایفه ساقط است چه تکلیف بر عقلست
وایشانرا والهان طریقت میگویند عطار گفت لقمان سرخسی کای اله * پیرم وسرگشته وگم کرده راه * بندهٔ
پیر غم کشتم شادیم ببخش * پیر گشتم خط آزادیم ببخش * هاتفی گفت ای حریم خاص خاص * هر که او ز بندگی
خواهد خلاص * محو گردد عقل وتکلیفش بهم * ترک گیر این هر دو را در نه قدم * گفت الهی من ترا
خواهم مدام * عقل وتکلیفم نباید والسلام * پس ز تکلیف وز عقل آمد برون * پای کوبان دست
میزد در جنون * گفت اکنون من ندانم کیستم * بندگی شد محو وآزادی نماند * ذره در دلم غم وشادی نماند
می ندانم تو منم یا من توئی * محو گشتم در تو وگم شد دوئی * وقسم دوم آن طایفه اند که بعد از آنکه مستغرق
دریای وحدت گشته اند واز هستی خود فانی شده وببقای حق باقی گشته ایشانرا از آن استغراق توحید
وسکر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو وفرق بعد الجمع فرود آورده اند واین گروه چنانکه در
مآثر امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض ونوافل نموده اند در رعایت این چیزها می نمایند و

بنده باری نیستم پس چیستم

از رعایت اوضاع وقوانین شرعیه وعبادات دقیقه فرو گذاشت نمیفرمایند ودست از وسایل ووسایط باز
نمیدارند چه حکمتهای بی نهایه ظاهری وباطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند وبعین الیقین دیده وانچه
دیگرانرا کمان است ایشانرا یقین است واین قسم نیز بر دو قسم میگردند یک قسم آنانند که از مرتبهٔ
وحدت وجمع چون بمقام فرق وکثرت می آیند بظهور آثار کثرت از آن وحدت وجمع محتجب میشوند وباز رعایهٔ
آن وسایل عبادات واذکار واوقات که موجب حضور می یابند نگاه داشته تا آن حال باز بر ایشان
ظاهر گردد والصوفی ابن الوقت این جماعت اند زیرا که در حکم وقت اند ومقام تلوین دارند مولوی
هست صوفی صفا جو ابن وقت * وقت را همچون پدر بگرفته سخت * وباتفاق همه انبیا ایشان را رعایت
تمام مراسم شرایع وعبادات از دو جهت میباید نمود یکی آنکه تا خود از آن مرتبهٔ تلوین واحتجاب بمقام تمکین
رسند دوم آنکه هدایت وارشاد مسترشدان توانند نمود واز این دو جهت اوامر ونواهی از ایشان ساقط
نیست واکثر مبتدیان از یک جهت مکلف ومأمورند ایشان از دو جهت مکلفند مولوی پس قفا باید در جهاد و
کوشش او * تا که بیند هر زمانی وصل او * هر کسی زاندازهٔ روشن دلی * غیب می بینند بقدر صیقلی * هر که
صیقل بیش زد او بیش دید * بیشتر آمد بر و صورت پدید * گر تو گوئی آن صفا فضل خداست * نیز آن توفیق
صیقل زان عطاست * وقسم دیگر آنها اند که ایشانرا بعد از استغراق توحید ووصول از مرتبهٔ جمع واطلاق
بمقام جمع الجمع وبقاء بعد الفنا بجهت تکمیل ناقصان وارشاد مسترشدان فرستادند واز غایت کمال اکمل
دارند کثرت ایشان حاجب وحدت نیست ووحدت ایشان حاجب کثرت هم نیست وپیوسته در مقام انکشاف حقیقه
کل یوم هو فی شأن متمکن اند وسلاطین ممالک تحقیق وتمکین اند وباوجود این همه قرب ویقین بحکم بالغ
لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا وما فیها وفی روایة خیر لک مما تطلع الشمس وتغرب
من عند الله مأمورند باداء عبادات ظاهره وباطنه واقامت مراسم حقوق اوامر ونواهی واحکام شریعت
بجهت تکمیل ناقصان وارشاد وهدایت دیگران وباوجود محبوبیت حق وکشف مطلق بکسوت تجاوز از احکام
شریعت وطریقت محلی اند وبموجب افلا اکون عبدا شکورا علی الدوام در مقام اطاعت وانقیاد اند مولوی جمع
صورت با چنین معنی ژرف * نیست ممکن جز ز سلطان شگرف * در چنین مستی مراعات ادب * خود نباشد ور بود باشد
عجب * چون بمطلوب رسیدی ای ملیح * شد طلب کاری علم اکنون قبیح * جز برای یاری وتعلیم غیر * سرد باشد راه
خیر از بعد خیر * ومن انا ایاها الی حیث لا الی * عرجت وعطرت الوجود برجعتی * ومن انا ایای لباطنی حکمهٔ * بظاهر
لحکام اثبت لها فرق * وناظم کتاب گلشن در رسالهٔ حق الیقین آورده است که آنجا که نفس ادراک که معرفت
است مقتضی عبادات اضطراری وفرض عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادهٔ اختیاری وسیر
وسلوک وبحث خاص است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ومبدا این نوع از کثرت عبادهٔ تعبد عدمی است

که تعظیم امر نبی است که کثرت متحقق نگردد الا بیقین واین نسبت بیقین که مقام وحدتست وکشف حقیقی ساقط
میکردد واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای معتقد بعینه عبارت ایشانست وابن فارض مناسب همین معنی
میفرماید که مولوی وهذی یدی لا ان نفسی تخوفت : سوای ولا غیری بخیری ترجت : ولا ذل اخمالی لذکری توقعت :
ولا عز اجمالی لشکری توخت : ولکن لصد الضد علی حکمه علی : علی اولیات المنجدین تجددت : رجعت لاعمال العبادة
عادة : واعددت احوال الارادة عدتی : ودر کتاب عطا بد میفرماید که : ولا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث
یسقط عنه الامر والنهی لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف واجماع المجتهدین علی ذلک وذهب بعض الاباحیین
الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة وصفی قلبه واختار الایمان علی الکفر من غیر نفاق سقط عنه الامر والنهی ولا یدخله
الله النار بارتکاب الکبائر وبعضهم الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة ویکون عبادته التفکر وهذا کفر
وضلال فان اکمل الناس فی المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم واکمل
اما قوله علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه الله عصمه من الذنوب فلم یلحقه ضررها انتهی ذکر کرده شد
عبارات متن وشرح عقاید ووجه تطبیق میان کلام اولیا وعرفا وعلما آنست که این سر طایفه که بمقام جمع و
توحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول که گفته شد که از غلبه استغراق وسکر بمقام محو رسیده اند ومسلوب
العقل گشتند باتفاق همه تکالیف شرعیه وعبادات ظاهره برایشان نیست ونزاعی نیست که اینها لا یقتدی بهم ولا ینکر
علیهم در شان ایشانست وآن دو طایفه دیگر که من عند الله مامور بارشادند وازغلبه سکر واستغراق
بساحل صحو آمده اند تکالیف شرعیه وعبادات از ایشان ساقط نیست وسخن علما فی نفس الامر بیان واثبات وتحقیق
عرفا این مراتبست زیرا که طایفه دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد بظهور آثار کثرت از وحدت
محتجب میگردند شرعا وطریقه بجهت تکمیل نفس خود ودیگران مامورند ومکلف باداء احکام اوامر ونواهی
شرعیه اند بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات واحکام زیاده از دیگرانست وقسم سوم که اکمل همه اند ولب وخلاصه
همه ایشانند ودر مقام تحقیق وتمکین واستقامت متمکن گشته مشاهده وحدت در صور کثرت ومشاهده کثرت در عین
وحدت می نمایند وبمشاهده یکی از آن دیگری اصلا محتجب نمیگردند نزد عرفا که عبادت پیش ایشان مقصود بالعرض
بجهت ارشاد وتکمیل غیر عبادت از ایشان البته هم ساقط نیست وبمتابعت اوامر ونواهی من عند الله مکلف و
مامورند پس ولا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی بسبیل عموم باشد و
انچه در حق الیقین فرموده که واین بیقین که مقام وحدتست وکشف حقیقی ساقط میکردد نسبت با طایفه دوم
که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان البته ساقط نمیگردد وبا طایفه سوم که قسم اخیرند و
اکمل طوایفند نسبت با کمال نفس ایشان مراد است چه انچه غایت کشف وتحقیقست ایشانرا حاصل شده وورای
آن کمالی دیگر متصور نیست فاما بجهت تکمیل وارشاد ایشانرا دیگران بعالم عبادت رجوع فرموده اند وحال

ابنیا علیهم السلام از این جمله مبرا اند بود والیه یحکم فاستقم کما امرت اوامر ونواهی از ایشان ساقط نمیگردد
که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله وانا انچه فرموده که چون عارف بیقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه
عارف کسی را می نامند که بطریق حال وشهود مشاهده ذات وصفات واسماء الهی نموده باشد ومعرفت حالی
آنست که وی را از آن شهود حاصل میگردد وعالم آنست که بعلم الیقین مطلع بر این معنی شده باشد نه بطریق
شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود بیقین خویش که مقام وحدت وکشف حقیقی است پیوند دیا
دیگر از آن حال محتجب نشود اما از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر وبیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو
جمع الجمع بجهت ارشاد وهدایت دیگران بیاورند فاما اصلا از شهود تحقیق ومشاهده وحدت واحد مطلق محجوب
نگردد والا کامل من کل الوجوه نخواهد بود رسیده کشت مغز وپوست بشکست یعنی چون عارف بدین مقام
استغراق توحید ومرتبه جمع وصول یافت وبظهور احکام کثرات وتعینات از مشاهده وحدت واطلاق محجوب
نمیگردد مغز که تحقیق ووحدت وکشف حقیقی است رسیده وبجهت کشت وپوست که شریعت است خواهد
که آلت ووسیله حصول حقیقت ومعرفت بود بشکست ومغز از پوست جدا گردد واگر مجذوب مطلق وصاحب
سکر وفناست مطلقا تکالیف شرعیه بر او نماند واگر چنانچه از کاملانست که در قسم سوم ذکر ایشان رفت
هر چند از جهت ارشاد غیر مامور ومکلف باحکام شرعیه اند واوامر ونواهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون بغایت
ونهایت کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند مولوی چونکه عاشق دردم نقل
مست لاجرم از کفر وایمان برترست : کفر وایمان هر دو خود دربان اوست : کوست مغز وکفر ودین او را دو پوست
کو بگویم انچه دارم در درون : بس جگرها گردد اندر حال خون : بس کنم خود زیرکان را این بس است : بانگ دو کرده
اگر در ده کس است : شرح این در ابتیه اعلا جو کز بیان فهم این از کف رود چون طایفه که از مرتبه اطلاق و
جمع بمقام تفرقه وتقیید نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه برایشان نیست فرموده که مثنوی وجود کش
اندرین عالم نیاید بیرون رفت ودیگر هرگز نیاید : یعنی وجود عارف واصل صاحب تحقیق در این عالم تفرقه
وکثرت واحکام ظاهر نمی باید وقرار نمیگیرد واگر چنانچه که کاهی بجهت جامعیت ظهورات که کمال اهست در عالم
تفرقه بیاید بارتوج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع ووحدت اطلاق فی انداخته واند عا نیز آمال
واحکام تفرقه باقامت مراسم عبودیت خلاصی میدهد واز این عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی بیرون
رفت که دیگر هرگز از درون سراپرده اجلال وعیان در مشاهده جمال ذو الجلال بقضای امکان ونقر قریبه
نمی آید مولوی چون تجلی کرد اوصاف قدیم : پس بسوزد وصف حادث را گلیم : ای ما استغنا مراعات نیاز جمع
شد این است چون گوید دراز : حاصل اندر وصل چون افتاد مرد : گشت دلاله بپیش مرد سرد : چون شد ی
بر یامهای آسمان : سرد باشد جست وجوی نردبان : پیش سلطان خوش نشسته در قبول : زشت باشد جستن

نامرد و رسول ا چون غایت فوق کمال انسان کامل آنست که در دریای انچه وسیلهٔ حصول کمال انفس وی بود در غفلت
نیز می دارد تا افعال و اعمال وی سبب هدایت و ارشاد مستعدان و طالبان گشته ایشان نیز بواسطهٔ آن
کامل بمراتب کمالات وصول یابند فرموده که ۳۵۸ وگر با پوست یابد تابش خور ؛ درین نشاه کند یک دور دیگر ؛ یعنی
حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود آنکه بعد از وصول سالک بمرتبهٔ یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی
و رسیدن مغزست بشرتیب همان سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت
طالبان و مریدان تاب نور آفتاب ارشاد و هدایت و تکمیل یابد همان حقیقت که بمرتبهٔ حبه است درین نشأ
مرید قابل به پرورش آن کامل یک دور دیگر کند یعنی در نشأه آن کامل دوری نموده بود و نقطهٔ آخر با اول
متصل گشته درین نشأه مرید یک دور دیگر نماید و بان نقطهٔ اخیر که مرتبهٔ افنای مرادست بنقطهٔ اول
که وحدت حقیقی است متصل شده دایرهٔ وجود بنشأهٔ این مرید نیز با تمام گردد چون تشبیه حقیقت بحبه فرموده
که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت و ارشاد کامل می روید و بکمال میرسد فرموده که
۳۵۹ درختی گردد او از آب و از خاک ؛ که شاخش بگذرد از هفتم افلاک ؛ یعنی آنحبهٔ حقیقت از آب
ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ بر فرق و مرتبهٔ و کمالات آن
درخت از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و غیبیات گردد و این مثل است که فلان
چیز از غایت علو از هفتم فلک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتر است و می تواند بود که هفت
افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد هفتم افلاک عبارت از فلک علم که اعلی همه صفاتست بود یعنی
ترقی او از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذات وصول یابد شاخ وقت آن شد که سوی بحر رویم ؛
هفت دریا بیک نفس نوشیم ؛ غوطه در بحر بی کرانه زنیم ؛ یعنی در یا شویم و بحر وشیم ؛ چون حبهٔ حقیقت از
درخت نشأهٔ مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر باز می روید و بکمال می
یابد فرموده که ۳۶۰ همان دانه برون آید دگر بار ؛ یکی صد گشته از تقدیر جبار ؛ یعنی همان دانهٔ حقیقت از درخت
نشأهٔ آن مرید که بنور آفتاب ارشاد کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال وی رسیده بوده دگر بار بیرون آید یعنی
چنانچه از کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال وی رسیده بود دگر بار بیرون آید یعنی چنانچه از آن کامل اول
باو سرایت کرده بود باز از وی بمرید وی سرایت نماید و از تاب نور هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد
و مرید وی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که در او ظاهر شده
بود بازیادت ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمالیه بحسب خصوصیات اشخاص و افراد
متزاید میگردد چه هرچه کامل اول را معلوم میشود بتعلیم و تربیت او مرید را معلوم میگردد و بحسب
استعداد خاص مرید کامل القابلیة بانچیزی چند دیگر بر او ظاهر میشود فلهذا فرموده اند که العلوم

تنزلا

تنزلاتیه بملاحظه الافکار مولوی پس کو مهای الهی بین که ما ؛ آمدیم آخر زمان در انتها ؛ آخرین فرقها پیش از آن
قرون ؛ در حدیث آخر و السابقون ؛ ناظم درد و سالهٔ الحق الیقین میفرماید که معرفت فطری که لازم و
جودست بمثابهٔ حبه بی اطوار نشأتین گذار فرموده در هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردید و جو بمرتبه
از مراتب کمال بفعل آمد و اسمی از اسما حسنی بجهة شهود عینی رسید و بانتهای آخر در مظهر اول وظاهر
در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود که خط مستقیم و هی در صورت شجره بحقیقت دوری بود آن
جو که اتصال نقطهٔ آخر با اول جز در حرکت دوری صورت نه بندد و بان در حرکت و هی دایرهٔ محیط بحقیقت
نقطهٔ بسیط مجردات و نقطهٔ عین وحدت منه بدأ و الیه یعود هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شی علیم چون سیر حبهٔ حقیقت بر خط شجره انسان کامل ظاهر میشود از نقطهٔ خط مستقیم و هی منصور
میگردد و باعتبار اتصال نقطهٔ اخیر باول دایره و هی حاصل میشود فرموده که ۳۶۱ چو سیر حبه بر خط شجر
شد ؛ ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد ؛ بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق
عبادت و اطاعت و متابعت اوامر و نواهی غیر مجذوب مطلق را میسر نیست شکر از اهل و فاهر که بجای رسید
بیشتر از راه عناد رسید ؛ نزل عنا عافیه ابیات ؛ انچه نزل عافیت آمد بلاست ؛ و هر کجا که کامل بوسیلهٔ شریعت
و عبادت و اطاعت و انقیاد بمقام یقین و حقیقت وصول یافت اگر چنانچه بواسطهٔ سکر و استغراق مغز حقیقت
از پوست شریعت که از تنقص و فساد و برا حافظ بود جدا گردد فیض ارشاد و هدایت آن کامل بدیگری عاید
نمیگردد فاما در اهل کمال وی نیز نقصان واقع نمیشود چه آنچه مطلوب بود وی را حاصل شده و اگر
پرورش حبهٔ حقیقت با پوست شریعت میدهد و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادت و متابعت
مامورات و اجتناب از منهیات اشتغال مینماید آن مغز حقیقت که بمثابهٔ حبه است در زمین استعداد مرید با
اخلاص وی که بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگری نماید و بکمال میرسد و بان بوسیلهٔ پرورش با
پوست در مرید مرید ظهور یابد و بکمال رسیده هم چو دو دیگری سرایت می نماید و بیرکت و وسیلهٔ رعایت
آداب شریعت و عبادت آن حبهٔ حقیقت در هر زمان در شجرهٔ وجود کامل سیر و ظهور نموده از و باز بمرتبهٔ
اول رجوع می نماید و باز هم چنین در مظهر دیگر میگردد فلهذا فرموده که چون سیر حبه بر خط شجر شد یعنی
چون سیر و ظهور حبهٔ حقیقت بر خط شجر نشأه کامل بواسطهٔ پرورش با شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط
دوری دگر شد یعنی از آن حبهٔ حقیقت که بمنزلهٔ عدم تجزی و تکثر معتبر بنقطه گشته بواسطهٔ سیر او در مراتب
و شئونات تا نشأهٔ انسان کامل که آخر مراتب تنزلات خط و هی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع
از ظهور بر بطون و انتهای بر بدایت دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیر خط باول متصل گشته طی
کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت کونین نشأهٔ آن کامل است که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد
کامل

مولوی احمقان سرور شدند وز بیم : عاقلان سرها کشیده در گلیم : سرکش اند کلیم و روپوش که
جهان جسمی است سرکشان تو هوش : باش کشتی بان در این بحر صفا : که تو نوح ثانی یا مصطفا بخیز و بنگر کاروان
ره زده : هر طرف غولیست کشتی بان شده : هین روان کن ای امام المتقین : این خیال اند یکطان دانا یقین :
چون تو سایه قبل و دنی واست خبن : رست خیزی ساز پیش از رستخیز : چون سالک بواسطه آداب شرایع
وعبادة ومتابعة احکام شریعة از صورت مسلک و کثرة بمقام یقین و وحدة وصول می یابد فرموده که ٣٦٢
چون شد در دایره سالک مکمل : رسد هم نقطه آخر باول : یعنی در دایره وجود چون سالک اطوار مکمل شد
باین معنی که بعبادة ومتابعة شریعة وانقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله باتمام رسانید بمقام وحدة
وصول یافت و قوس نزول و عروج دایره وجود سالک واصل بهم آورده سالک بحسب جامعیت نشاتین
مکمل و تمام گشت رسد هم نقطه آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشاة انسانی بسبب رجوع بمعاد وآخر
که نقطه وحدت است وصول یافته بود از آن نقطه آخر که وحدة صرفست باز اول که تعین انسانی است
برسد و برزخ کثرة ووحدة ومظهر کل گردد مولوی آدم اصطرلاب اوصاف علوست : وصف آدم مظهر آیات
اوست : هرچه در وی مینماید وصف اوست : همچو عکس ماه کاندر آب جوست : انبیا را واده حق تنجیم این :
غیب را چشمی باید غیب بین : خلق را چون آب دان صاف و زلال : اندرو تابان صفات ذو الجلال چون
ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام شریعت واطوار طریقت ومتابعة اوامر ونواهی است فرموده که ٣٦٣
دگرباره شود مانند پرگار : بدان کاری که اول بود بر کار : یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه وحدة وجمع
بمقام کثرة وفرق همان عبادة وسلوک وانقیاد ومتابعت که در ابتدا حال مرعی میداشت و بوسیله آن
بمرتبه کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبداء آمد باز
از مبداء بمعاد رود و مقام وحدة و یقین ملک وی گردد و هر لحظه و هر زمان مانند پرکار دایره وجود را
تمام سازد و تعینات مراتب اصلا حجاب وی نگردد و هر بار که از وحدة بکثرة و تعین می آید مثل پرکار بر همان
کار اول که سلوک و عبادت در کار باشد تا باز اتمام دایره نزول و عروج نماید مولوی سیر عارف هر
زمان تا تخت شاه : سیر زاهد هر مهی یکروزه راه : حیم عجالت باد یا برف ای پسر : چون که او در راه حق بگشود پر
قدر هر روزی زسیری مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار : چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت
از وحدتست فرموده چو کرد او قطع یکباره مسافت : نهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی سالک مادام که در حقیقت
تلوینست و بظهور آثار کثرة از جمال وحدة محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت قرار قادر نمی تواند بود زیرا
که هنوز حجاب دارد و ماء الحیاة تحقیق از مشرب برد الیقین ننوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی و بالکل
قطع مسافت وبعد نمود چنانچه در عین کثرة وحدة می بیند و اصلا بظهور کثرة و تفرقه از وحدة وجمع محجوب

تجلی

میگردد در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث انبیا ومقتدای ربانیان وخلیفة الله فی العالم و قطب جهان
و غوث جهانیان شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده او را مقصود امر
کن فکان گردانند مولوی هفت دریا اندر وی قطره : جمله هستی پیش مهرش ذره : یک دهن خواهم به پهنای
فلک : تا بگویم وصف این رشک ملک : ور دهان یابم چنین و صد چنین : تنگ آید در بیان آن امین : وصف
این آدم که نامش میبرم : تا قیامت گر بگویم قاصرم : چون این بیان که فرموده که حقیقت بواسطه پرورش
باپوست شریعت از کامل در مرید باخلاص ظهور و بروز می یابد و از آن مرید در مرید مرید همچنان جا ی
انست که جاهلی که بسبب قلة فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشد از این سخن استشمام را بحه معنی تناسخ نماید
دفع آن توهم نموده فرموده که ٣٦٤ تناسخ نیست این کز روی معنی : ظهور است در عین تجلی : تناسخ چنانچه سابقا
معلوم شد تعلق روحست ببدن بعد از خراب بدن اول و مستلزم تکرار است زیرا که همان روحست که
بعد از مفارقت از بدنی متعلق ببدن دیگر میگردد و بر فهم جاهلی که روح را قدیم میگویند و قایم بنفس خود میدانند
بلکه جهت بقا محتاج ببدن میدانند و تجلی ظهور حقیقتست در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی و از قبیل
تکرار نه فلهذا اشاره فرمود که تناسخ نیست این کز روی معنی یعنی ظهور حقیقت در نشاة کاملی و بعد از اتمام دور
و وصول بمبداء بواسطه رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادة ظهور در مظهر دیگری بارشاد آن کامل
و بعد از اتمام دور در صورت آن مظهر ظهور دیگر تناسخ نیست بلکه این را بر فاق کمل میگویند که حرف
حجب ظلمانی نموده از غایت بر بدایت واز نهایت بر سیران و در دوران می نمایند و تناسخ تعلق روح بعد از خراب
بدن اول ببدن دیگریست و این تعلق موقوف بخراب بدن اولست و این که در ظهور حقیقت در مظهری
با او در مظهری دیگر گفته آمد از روی معنی و حقیقت ظهورات و بروزات است در عین تجلی و در تجلی
لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا در مظهری دیگری ظهور یابد و یا در هر دو
مظهر بیک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا تجلی فی صورة مرتین و در هر حال واحد
واحد مطلق بصورت چندین مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد الغصه هو بود که می آمد و می رفت تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد این
نیست تناسخ سخن وحدة صرفست کافر شود آنکس که بانکار برآید چون غایت ظهور کمالات در مرتبه سیر
بالله و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمع است فرموده که ٣٦٥ وقد سالوا وقالوا ما النهایة : فقیل هی الرجوع
الی البدایة : بدانکه چنانچه بکرات اشارت رفت مدارج و معارج وجود دوریست و قیض از عالم اطلاق
و احدیت صرف تا زمانی که بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است نرسد عروج صورت نمی بندد پس دایره
قوس نزولی دایره وجود مبداء احدیت باشد ومنتهاء مرتبه انسانی و قوس عروجی دایره که عکس قوس نزول

واضحست مبداء مرتبهٔ انسان ومنتهاء مقام احدیت است ونهایت کمال عرفا وسایران راه الله آنست که بعد از آنکه سیر الی الله
وفی الله بمقام جمع واطلاق وفنا ووصول یابند باز بسیر بالله عن الله الی الله بمقام بقا وفرق بعد الجمع تنزل نمایند
تا کمال معرفت شهودی که مقصود ایجادست بحصول موصول گردد زیرا که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید
عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست ونه خلق ودر مرتبهٔ جمع واستهلاک چون وحدت صرف است وامتیاز
اسماء وصفات ومظاهر در آن مرتبه محالست البته سالک عارف بتفصیل اسما وصفات ومظاهر واحکام آن نمی
تواند بود پس نهایت عرفان همانست که در مقام فرق بعد الجمع است چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت
و یک ذات مشاهده مینماید که در جمیع مظاهر ومرایا هرجا بخصوصیتی و نوعی وصفتی واسمی ظاهر گشته است و
جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقت می بیند واز وجهی غیر وعارف بحق وخلق کما ینبغی درین مرتبه تواند شد
وغایت ظهور واظهار حقیقت این مرتبه است واین مقام اطلاقست از اطلاق وتقیید وعلامت وصول عارف
بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی وحالی دون صفتی وحالی نباشد شعر فلا تک فیها بنعت مقرب اذا ما بجم
الجمع فوق جویرهٔ فوصلی قطعی واقترابی مباعدة وودی تعدی وانتهائی بدایتی واین حضرت فرموده که هل سالوا وقالوا
ما النهایة یعنی به تحقیق سؤال نمودند وگفتند که نهایت سیر وکمال سالکان سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایة
پس در جواب سؤال گفتند که نهایت آنست که رجوع وبازگشت بر بدایت نمایند واین نهایت وبدایت مراد است که
نسبت بانوس عروجی ورجوعی است یعنی در سیر الی الله وفی الله که سیر ثیب از کثرت بجانب وحدت واز قطع بدیه بیا
بعد از آنکه از مرتبهٔ فرق وتعین بمقام جمع واطلاق که نهایت سیر سایران الی الله بود وصول حاصل شد باز از آنجا
مرتبهٔ اطلاق رجوع بدایت که مرتبهٔ تعین وفرقست مراجعت نماید ودر مقام استقامت وتمکین قیام نموده
اسیران ومحبوسان خویش کثرات را باطلاق وحدت رسانند وایشان ببرکت حسن ارشادات کامل بعد از وصول بمبداء
وحصول کمال بجهت ارشاد دیگران از مقام استغراق باز بمقام کثرت رجوع نمایند وبا ماهی حقیقی واز تاب عیانی
مشغول باشد ومشاهدهٔ جمال محبوب در جمیع ذرات عالم هرجا بجلوه وکرشمهٔ نمایند واز دوست بجمیع حجابها محجوب
نگردند مولوی چند وقت بر ولازم نماند هیچ غمی مرو دا غایم نماند آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگرید
کو دو چشم آب شور نقل پوتقلاست وجمعی بری هلالی بوستان بد بیند مالک ملا جشم دولت حدمطلق میکند
بود که شد منصور انا الحق می زند چنانچه اشارت نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمرتبهٔ فرق وکثرت بجهت
هدایت وارشادست میفرماید که قاعده این قاعده ایست در بیان مبداء ومختتم نبوت وظهور ولایت بعد از نبوت و
ختم او بخاتم الاولیا وبیان نسبت اولیا باختم ولایت ونسبت خاتم ولایت با خاتم نبوت چون مبداء ولایت غیبی نبوت
تقدیم نبوت نمود فرمود که ۲۶۶ نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد بدانکه نبوت که بمعنی انبیا
وانباء یا تبلیغ است مثال خط مستدیرست که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام که منهم من قصصنا علیک ومنهم

لم

من لم نقصص بهم آمد وهم چون دایرهٔ متوهم گشته است ودرین دایرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول وجود آدم است فرمود
که نبوت را ظهور از آدم یعنی چون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه مبداء ومطلع نور ظهور صفات
کمال نبوت آن حضرت باشد وهریکی از انبیا که درین دایره واقعند مظهر جزوی از صفات کمال حقیقت نبوت اند و
کامل اجزاء دایرهٔ نبوت بنقطهٔ اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد علیه السلم ونسبت اتم بر مظهر
جمیع صفات کمال این دایره آن حضرت بود هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد و
باعتبار علت غائیه آن حضرت مقدم بعلم ومؤخر بعلمست که نحن الآخرون السابقون ومحبت این جامعیت است
که مقصود ایجاد اولین وآخرین وجود اشرف آن حضرت واقعست شعر ومانال شیئا منه غیری سوی فتی
علی قدمی فی القبض والبسط ما فتی ودونک بحر اخضته وقفت اولی بساحله صونا لموضع حرمتی ولا تقربوا مال
الیتیم اشارة لکف یدی صدت له اذ تصدت چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست فرمود که ۲۶۸ ولایت بود باقی
تا سفر کرد چو نقطه درجهان دوری دگر کرد ولایت حقیقتی عامست که شامل نبی وولی است فاما اظهار
اسرار وحقایق که از مقام ولایت در انبیا علیهم السلام مخفی است بآن معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهت
تشریع شرایع وتبلیغ احکام اند چه شرع تکلیف امر باعمال مخصوصه است با حقی اعمال مخصوصه واکوان انبیا
علو اظهار اسرار حقایق واقع میشود آن از مقام ولایتست نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریعی بیان و مورد
احکام است نه اظهار اسرار وبعد از ختم نبوت ظهور ولایت زیرا که از ظاهر باطن می توان رسید فلهذا
که ولایت بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت از انتظام نبوت یعنی ولایت محض باقی ماند واز آنجا
نبوت عاری شد بطریق سیر وسفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت ومثال نقطهٔ سیار در جهان دوری دگر
کرد یعنی در صور انبیا الباس نبوت دوری کرده بود وتبلیغ شرایع واحکام نمود در مظاهر اولیا دوری دگر
فرمود وبیان حقایق واسرار نمود شارح که بعد از وجود محمد ذکر رفت که تحقیق گشت وکما هی شد جلی در تبعیت آمد بیان
راه کرد در ولی از شرح آگاه کرد چون ظهور کمال بالقوه مبداء در نشاة اخیر که منتهاست می باشد فرمود
که ۲۶۹ ظهور کل او باشد بخاتم بدو یابد تمامی دور عالم یعنی ظهور تمامی ولایت وکمالش بخاتم اولیا خواهد
بود چه کمال حقیقت دایره در نقطهٔ اخیر بظهور میرسد وخاتم الاولیا عبارت از حضرت مهدیست که موعود حضرت
رسالتست علیه السلم حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا منی
او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی واسم ابیه اسم ابی یملأ الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما وجورا وقال
ایضا علیه السلام المهدی من عترتی من اولاد فاطمه بدو یابد تمامی دور عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت
از مهدی است دور عالم تمامی وکمال تام یابد وحقایق واسرار الهی در زمان آن حضرت تمام ظاهر شود زیرا
که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه واوضاع ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوسته ختم نبوت

شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسید باتحضرت مختتم
میشود فلهذا در مفخر حضرت محمدی حضرت رسالت علیه السلم فرموده که یرضی عنه ساکن السماء وساکن الارض لا تدع
السماء من قطرها شیا الا صبته مدرارا ولا تدع الارض من نباتها شیا الا اخرجته حتی یتمنی الاحیاء الاموات
یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و عزمی حیوة حاصل کردندی و معارف حقیقی
کشتندی بآنکه جمیع طوایف که قایل بحدوث عالمند متفق اند بجواز فنا عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف
شده اند چه هیچ جای باشد لازم نیست که واقع باشد و با وجود قول بحدوث قایل با بدیت عالم اند و آیات
که دالست بر فناء عالم تاویل می نمایند و بعضی از ایشان تمام شدن دور عالم عبارة از استیناف دوری باشد
بر بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور الشرع قیامة الصغری مجلی و اما قیامة الکبری بتعمیم دور
معادی فی قیامتی التی اقوم لها المعبود فیها بحقی و لیس اذا حققت نا التناسخ فتخالف الاعیان فی کل
دعوی چون خاتم الاولیا مظهر نقطه ولایت و من حیث الجامعیة الذاتیة جامع مراتب جمیع اولیاست فرموده که
۳۲۰ وجود اولیا از وجود جزو شد که او کلست و ایشان همچو جزوند یعنی در دایره ولایت مطلقه که خاتم الاولیا مظهر
آنست نقاط و جوهات اولیا همه مثال اجزای اعضا خاتم الاولیا اند چه حقیقت ولایت در هر فردی از افراد اولیا بسبب
انصفات کمال ظاهر کشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه اخری که محل محمدی است ظهور یافته و کمال بالقوة که
بود ولایت در این نقطه آخرین بظهور رسید و بفعل آمد و چنانچه جمیع انبیا علوا قتباس نور نبوت کرده یعنی از
مشکوة نبوت خاتم الانبیا مینمایند جمیع اولیا نور ولایت و کمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا می برند فلهذا ولایت
خاتم الاولیا مسمی بولایت شمسیه است و ولایت سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت جمیع اولیا
ولایت مطلقه خاتم الاولیاست همچنانکه نور قمر مستفاد از شمس است که او کلست و ایشان همچو جزوند یعنی خاتم
الاولیا بجهة آنکه مظهر حقیقت ولایتست و ولایت مطلقه بجمیع کمالات درصورت آن حضرت ظهور یافته کلست
یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی انصفات کمال ولایتند نسبت با خاتم الاولیا جزوند چه هر چه
با همه است تنها با اوست پس هر آینه آنحضرت کل اولیا باشد و باقی اولیا اجزاء او شعر جمله کشته معنی شد چنین خرمنش
دست اندر هم درو دامنش چون خاتم اولیا باطن نبوت خاتم انبیاست علیهما السلم میفرماید که ۳۲ جی اداد تو آ
یا بد نسبة تام از او با ظاهر آید رحمة علم یعنی آنکه نسبت فرزندی سه نوع متحقق میشود یکی نسبت صلبی که متعارف
و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسب ارشاد و متابعت دل تابع در صفت مثل دل متبوع گردد سیوم نسبت
حقیقی که تابع بواسطه حسن متابعت نهایت مرتبه کمال که جمع و فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی حق
گردد چون خاتم اولیا البته از آل محمد است نسبت صلبی ثابتست و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعت خاتم
انبیا مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده است نسبت قلبی واقعست و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته آ

بشر حق حقیقی که فوق جمیع نسبتهاست تحقیق یافته است پس هر آینه میان خاتم الولایة و خاتم النبوة علیهما
السلام یا نسبت تام که نسبت ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا هم حقیقت و باطن نبوت خاتم الا
الانبیاست که در نشاه وی بطریق برخمه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایت و معنی فرموده آ
فلهذا فرموده که از و با ظاهر آید رحمت عام یعنی چون بابن الحقیقی این نسبت تام متحقق و ثابتست چنانچه خاتم
اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع متخالفات جامع طرفی نبوت شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر
ابیه مظهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراد است گشته متخالفات را جامع طرفی ولایت و هدایت را جامع گردید و
سعادت دو جهان در متابعت آنحضرت منحصر شود و اصول بر بنیاد اساس قرار گیرد و اختلاف کثرة بحکم ظهور
احکام وحدت از میان برخیزد و اینجا شیخ سعد الدین حموید قدس سره فرموده کمال تحج المهدی حتی تجمع
من شراک نقطه اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه گری کند چون حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهی
و رتبه او بجمیع موجودات تقدم و تدبیریتی داده فرموده که ۳۲۲ شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد دانا و آ
آدم بیا آنکه عالم مجردات و مادیات مطلقا صورت انسان کاملست زیرا که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع
اسماء و صفات مشتمل بر حقایق کل اسمات و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر حقیقی
اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیه
و کونیه در صورت انسان کامل بظهور آمده است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر جمعیت الهیه و صورت کلیه
و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت و باقی صفات الهیه میتواند بود پس تصرف انسان بنیابت باشد
نه باصالة و خلافت عبارت از این تصرف انسان کاملست در عالم بحق نه بخود و خلافت حاصل است از تصرف و خلافت هم
وقتی میسر گردد که انسان از هستی مجازی خود و انانیت محو و فانی گشته ببقا الهی متحقق گردد و صفات
جزوی وی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات کلی حق گردد مولوی رنگ آهن محو رنگ آتش است
تا کشتی می لافد و خامش و شاست چونکه سرخی گشت همچو زرکان پس انا النار است لافش بی زبان شد ز رنگ
و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم صبغة الله هست خم رنگ هو پیسها یک رنگ گردد اندر و وابی
مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت ختم محمدی راست علیه الصلوة و السلم و تابعان حقیقی او نیز را فلهذا فرمود
که شود او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیاست و حشر از حسنات آن حضرت
تبعا از آن که بمقتضای لی مع الله وقت از خودی خود فانی یافته ببقای حق باقی گردد و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
کمالات بالقوة انسانی در وی بفعل آید و مطلع بر حقیقت و کمال نشاة انسانی شود مقدم و مقتدا و واسطه فیض
هر دو عالم که ملک و ملکوتست گردد و باسماء الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت در وی بظهور پیوند
ه بدانکه جمیع اقطاب را اگر چه خلافت حاصل گشته فاما چون خلافت تام باصالة حقیقت محمدی راست علیه السلم

وبحقیقت باطن نبوت آنحضرتست که در نشأة با کمال خاتم الاولیا ظهور یافته است پس کأنه که خلافت بحقیقت از
میان اولاد آدم مخصوص اوست دیگر اگر نشأت اقطاب در هر دوره وزمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر
خلافت خاتم اولیا اند و در جمیع نشأت خلافت و قطبیت بعینها آنحضرت و امت نبوت که چنانچه ذکر رفت باطن
نبوت ختم نبوت محمدی علیه السلام خاتم ولایت که جمیع کمل انبیا و اولیا اقتباس نور از مشکوة آنحضرت نمایند و خلافت
باصالت او راست و دیگران بواسطه مظهریت وتابعیت اند ۳۲۲ ای ذات مجمل و مفصل ؛ وی در تو مفصلست مجمل
آیات جمال دل و جان ؛ دوستان نور کشت ذات منزل اقتباس جهان نمای ؛ در دست هر جهان ممثل ؛ چه انبیا و اولیا
انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی اند علیه السلام فرموده که تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا
و اولیاست نسبت باموریت جامعه محمدیه علیه الصلوة والسلام چون بحقیقت نور و اسم اعظم است که از مطالع نشأت کمل
طالع میگردد و بحسب اختلاف در این آفاق طلوع مختلف می نماید فرموده که ۳۲۲ چه نور آفتاب از شب جدا شد ؛ گرا
صبح و طلوع و استوا شد ؛ چه روشنائی روز نور آفتابست هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض باشد
فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب نزدیک افق شرق رسید نور آفتاب از شب جدا شد یعنی کدورت و ظلمت
شب که بسبب حیلولت ارض واقع بود کمتر شده صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین انداختن گرفت و هر لحظه
آن روشنائی زیاده میگردد تا آفتاب بدایره افق رسید و دایره افق دایره ایست که فاصلست یعنی جدا
میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان آنچه مرئی نمیشود و نسبت باین دایره طلوع و غروب معلوم
میشود چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره آمد طلوع است و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب
از این دایره در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب شرق بالای این دایره آمد طلوعست و در طرف مغرب
هرگاه که آفتاب از این دایره در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب شرق در درجات ارتفاع سیر
نمود بسمت الرأس که غایت درجات ارتفاعست رسید استوا است زیرا که در آن حالت آفتاب در دایره
نصف النهار است و میلان بجانب مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا راستی است چون اوضاع مختلفه
که آفتاب را عارض میشود بواسطه حرکت فلکست فرموده که ۳۲۳ ز دور چرخ دوار ؛ زوال و عصر و مغرب شد
پدیدار ؛ چون حرکت فلک دوریست هم چنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر آفتاب در درجات ارتفاع نسبت
با قطار و اوطان خاک صبح و طلوع و استوا ظهور مییابد بعد از درگذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در
درجات انحطاط از جانب مغرب زوال و عصر و مغرب پیدا میشود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب — انحطاط
از استوا درگذشت زوالست که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از آن چون ظل هر شیء دو برابر آن شیء شود
عصرست و چون آفتاب در افق مغربی نا پیدا میشود مغربست مولوی آفتابا ز لطف این گلشن کن ؛ تا کند تحت الارض
روشن کن ؛ چون غرض از این تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود

مقصود

نموده میفرماید که ۳۲۴ بود نور نبی خورشید اعظم ؛ گه از موسی پدید و گه ز آدم ؛ چون اول تعیّن که از لاتعیّن متعیّن
شد روح اعظم و عقل کل بود که عبارت از نور محمدیست علیه السلام کما قال اول ما خلق الله نوری و خلیفه حق و امام مطلق
و مقصود کاینات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقت محمدی صورت و مربوب اسم کلی جامع الله است
و الله رب او چنانچه از الله فیض و امداد بجمیع اسما کلیه و جزویه میرسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع
موجودات دیگر میرسد الشعر ومن لم یرث من الکمال فناقص ؛ علی عقبیه ناکص فی العقوبة ؛ ومن مطلع النور
البسیط کلمعة ؛ ومن مشرع البحر المحیط کقطرة ؛ و لولای لم یوجد وجود و لم یکن ؛ شهود و لم یعهد عهود بذمة ؛ پس
هر آینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار مراتب کلیه و جزویه وجود عالم مستفاد از آنحضرت
خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشد که بحسب اقتضای اسم
الدهر در هر حین و اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهور می یابد و در هر صورتی مسمی باسم دیگر میگردد
و تجلی بنوعی دیگر می نماید مولوی ده چراغ ار حاضر آید در مکان ؛ هر یکی باشد بصورت غیر آن ؛ فرق نتوان کرد
نور هر یکی ؛ چون بنورش روی آری بی شکی ؛ در معانی قسمت و اعداد نیست ؛ در معانی تجزیه و افراد نیست
هر چند بحسب تعیّن و صورت امتیاز میان کمل واضحست و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند علیهم السلام اما
باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دایره وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم
حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت در مظاهر و نشأت کاملان انبیا علیهم السلام در هر زمان علی
تفاوت استعداداتهم ظهور می نمود و بعد از انقطاع نبوت در نشأت کمل اولیا ظاهر میگردد و شمس ولایت و کمال
محمدی است که در نشأت کمل دایر است فلهذا فرموده که گه از موسی پدید و گه ز آدم تخصیص ذکر موسی و آدم از
باقی کمل مظاهر بجهة خصوصیتی است که ایشان مخصوص اند بآن و خصوصیت موسی علیه السلام آنست که اطلاع بر
کمالات و جامعیت محمدی علیه السلام اورا از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت فرموده که لقد تمنی اثنا عشر
نبیا انهم کانوا من امتی و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام نیز چنین معنی دارد و اما
خصوصیت آدم است که مبدأ نقاط مطالع آفتاب نبوت آنحضرت بوده و نسبت با تمامت انبیا صورت صفت پدری
دارد اگرچه از روی حقیقت و معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد شعر گفتا بصورت ار چه ز اولاد
آدم ؛ لیکن بمرتبه بجمله حال پدرم ؛ خورشید ز آسمان ظهورم عجب مدار ؛ ذرات کاینات اگر گشت مظهرم ؛
اوصاف لایزال که من گشت آسمان ؛ بنگرید که آینه ذات انورم ؛ فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من ؛ بل اسم
اعظم بحقیقت چو بنگرم ؛ چون در دایره نبوت بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبه هر یکی از انبیا معلوم
میتوان نمود فرموده که ۳۲۵ اگر تاریخ عالم را بخوانی ؛ مراتب را یکایک باز دانی ؛ یعنی اگر تاریخ عالم از زمان
آدم که مبدأ طلوع نور نبوت خاتم بود بترتیب بخوانی و اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم نمائی که چگونه

و بر کیفیت بوده مراتب یک یک از ایشان شناسی که در دایرهٔ درجات کمال در قوس ارتفاع بتوع هر یکی نسبت
با حقیقت محمدی که غایت درجهٔ ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی
از اسرار آن مراتب در قرآن کریم ظاهر است چون سورهٔ هر یکی از انبیا در حقیقت و معنی و محل ظهور و استوا
معنی است از صفاة کمال حقیقت محمدی فرموده که ۲۷۶ ز خود هر دم سایه شد که آن معراج دین را پایه شد
بدانکه از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت سایهٔ دیگر ظاهر میشود چه در وقت طلوع
آفتاب سایهٔ ذی ظل دراز تر است و هر چند ارتفاع آفتاب زیاده میشود سایه کمی میگیرد تا زمانی که بدایرهٔ
نصف النهار که غایت ارتفاع آفتاب است میرسد و در آن حین اشخاص را سایه نیست میفرماید که از آفتاب حقیقت
محمدی در هر قرن و زمان سایه و نشاهٔ کامل از انبیا ظهور می یابد و چنانچه در درجات ارتفاع مثال پایهای
معراج آفتاب تا بدایرهٔ نصف النهار که غایت ارتفاعست میرسد و حکمت الهی اقتضای آن ترتیب نموده و
در هر نقطه که آفتاب میرسد سایهٔ دیگر ظهور می یابد و آن سایهای مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتاب اند
تا بدرجهٔ غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف پایهٔ انوار بنهایت اظهار میرسد و کمال می
یابد نور خورشید یعنی حقیقت نبی از ابتداء طلوع که ظهور نشاهٔ آدم است در هر دور و قرن در نشاهٔ کاملی بحسب
مراتب ظاهر میکرد و در قبیل بعضی ظهوری یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشاها کل معراج دین
محمدی را همچو پایهای نردبانند که بیک یک بالا می باید رفت تا بمرتبهٔ کمال محمدی توانند رسید چه ترقی بمقتضای
حکمت تدریجی است مولوی نیست سایه جز نمود نور حق نور تابان شد ز سایه در کفد سایه در معنی نمود
و همی است نور بیند هر که او از وهم رست سایه را خورشید تابان نور ساخت ظلمت ذرات را مستور ساخت
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایهای کنگره کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از
میان این فریق چون کمال ظهور نور نبوت در نشاهٔ کامل ختم محمدی بود فرموده که ۲۷۷ زمان خواجه وقت استوا
بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بنهایت درجات ارتفاع که وقت استوا
سایه پنهان میشود زمان ظهور ختم محمدی که نهایت مرتبهٔ ظهور کمال نور نبوتست و بنهایت رسیدن آفتاب
بسمت الرأس از همه سایه و ظلمت یعنی از ادناس و دنیا مصطفی بود یعنی خلاصه و برگزیدهٔ شرع و صاف
و پاک و معرا بود و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود و همه صفات آنحضرت
از افراط و تفریط دور بود و حد اعتدال واقع بود شارح هست راه او صراط المستقیم کفته است و انک لعلی خلق
عظیم از جمال او شد عالم واصل کشته از خوانش دو کیتی با نوا چون در تحقیق وصول جرم آفتاب بنقطهٔ
سمت الرأس که غایت درجهٔ ارتفاعست اشخاص را سایه نخواهد بود فرموده که ۲۷۸ نقطهٔ استوا بر قامت
راست نداند سایه پیش و پس چپ و راست بدانکه هر گاه که معدل النهار را که منطقهٔ حرکة فلک اعظم

قالع

قالع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کرهٔ زمین را بدو نصف میسازد زیرا که دایره عظیمه است پس هرآینه در
وجه الارض دایرهٔ حادث میشود که آن دایره در سطح معدل النهار است و آن دایره را خط استوا می نامند بجهت
آنکه در انجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت آنکه حرکت فلک در انجا باستوا و استقامت واقعست و چون
مدار آفتاب که در سطح منطقهٔ دایرة البروجست بدو نقطهٔ متقابله با معدل النهار متقاطعست و هر وقت
که آفتاب بآن دو نقطهٔ تقاطع میرسد البته بر سمت الرأس ساکنان خط استوا میگذرد و در آن وقت
و محل اشخاص مستقیم القامه را بالضروره سایه نخواهد بود زیرا که سایه که اشخاص را می باشد بواسطهٔ
میل آفتاب از سمت الرأس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ
راست بجهت آن فرموده که هر گاه که آفتاب بر سمت الرأس نباشد اگر در مقابلهٔ سایه در پیش است و اگر پیش
روست سایه در عقب است و اگر بسمت الرأس نزدیکست و در جانب جنوب دارند سایه در طرف راست و اگر
و اگر از سمت الرأس کنشتر است سایه در جانب چپ است و در حینی که بر سمت الرأس باشد سایه نیست
چون روش حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق و اوصاف
و اعمال بود فرموده که ۲۷۹ چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت یعنی حضرت رسالت ختم
محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که تشبیه بخط استوا
اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبهٔ ظهور وحدانیت در فرق عالم کثرات و شب و
روز کفر و وحدت انجا برابرست چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب کردد و وحدت نیز غالب
بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز نیک و بد باشد و موجب الحاد شود که الجمع بلا فرق زندقه [illegible] کثرت ابلحضر
و وحدت را مثلا زمان مشاهده می نماید زیرا که در شهود او بحیثیتی است که من حیث الذات واحدست
و من حیث الاسما و الصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختمی محمدی و تابعان
حقیقی ایشانست بامر فاستقم می داشت قامت اشارتست بآیهٔ کریمه فاستقم کما امرت و من تاب معک
یعنی چون اقامت آنحضرت بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را است میداشت
و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارتفاع از
کمالست که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند چه میتواند بود که شخصی بر صراط حق کذر داشته
باشد و بامر فاستقم ظاهرا قایم نباشد همچو بلا و جاذب که محبوبان حق اند و صاحب مرتبهٔ جمع اند و در
مقام فرق بعد الجمع قایم نمی توانند بود فلهذا ایشان مقتدای را چنانچه کفته اند شاید که لا یقتدی بهم
و لا ینکر علیهم شارح زینک ان عجزت وبب مطان ابریست بصورت او نظر و معنی شکر نیست او از مسمی کشف از
خود بی خبر در دیگری چون شود او راهبر چون مقرر است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را

در همه کار استوا سایه نیست فرموده که ۳۹۰ نبودش سایه کو دارد سیاهی • زهی نور خدا ظل الهی • یعنی چون خط استوا
صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختمی محمدی بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب بر
سمت الراس میباشد سایه نمیباشد یقین که آنحضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و میلست نخواهد
بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهور است توحید بر آن حضرت تابان
شده و هستی او را بر ظلمات امکانیت نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات خود منور ساخته است مولوی
مارمیت اذ رمیت احمد بگشت • دیدن او دیدن خالق شدست • چون ز دوری این نمی یابد شرف • من رآنی
بالاکم رود در عیوق • دو مگو و دو مخوان و دو مدان • بنده را در خواجه خود محو دان • و چون آنحضرت برزخ
وجوب و امکان واقع شده است و حق حقیقت بصورت کامله جامعه وی ظاهر گشته است از غایت بهجت فرموده که
زهی نور خدا ظل الهی یعنی آنحضرت من حیث الحقیقه عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از ما
بین مرتفع است و من حیث التخصص و التعین ظل الهی است یعنی سایه الله است چرا که بصورت آنحضرت خلق
باقدامست مولوی چون خدا اندر نیاید در عیان • نایب حقند این پیغمبران • نی غلط گفتم که نایب با منوب • گر دو پنداری
قبیح آید نه خوب • چون راه حضرت حقی محمدی صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدالست فرموده که ۳۹۱
ورا قبله میان غرب و شرقست • از آن رو در میان نور غرقست • یعنی قبله دو جهت آنحضرت بموجب فرموده ما
بین المشرق والمغرب قبله در صورت و معنی وسط اعتدالست و چنانچه قبله و وجهه موسی علیه السلام بحکم
غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشارت بآنست فلهذا دعوت امت خود بجهت افعال و
ملاذ حسیه میفرموده و قبله و وجهه عیسی ع بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف
مشرق ایمای آنست و ازینجهت دعوت امت خود بر تقدیس و تطهیر دل و نفس و بکمالات معنویه و اعتزال
و خلوت و انقطاع می نمود و قبله و وجهه حضرت رسالت بحکم مظهریت اسم جامع الله بحقیقت جامعه الحیثیات
که شامل جمیع روحانیات و جسمانیاتست و انوار تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آن
حضرتست و در عین کثرت وحدت می بیند مولوی چون دوئی برخواست اینجا وحدتست • تا نپنداری مقام
کثرتست • جمعه معنی نهان در صورتست • صورت و معنی نقاب وحدتست • نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر
در میان این زبان آمد بهم • پس هر آینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی الهی محو و مستغرق
باشد و بغیر از حق هیچ نمی بیند و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده می نماید و منزه و مشبه
یک حقیقت میداند و چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی آنکه نفس از انحراف و کجروی کلی بازگشت نموده
باعتدال صفات قلبی متصف گردد میسر نمیشود فرموده که ۳۹۲ بدست او چو شیطان شد مسلمان • بزیر پای او
شد سایه پنهان • اشارت بفرموده آنحضرتست که اسلم شیطانی علی یدی بدانکه هرچه متمرد و گردن کش و

از اعتدال

از اعتدال و انقیاد و اطاعت میباشد او را شیطان میخوانند جه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است
و چون نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد افراط و تفریط معرا و مبرا او باعتدال تام اخلاق و اوصاف و
اعمال موصوف و متحلی بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت هرآینه که
شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و سبب این استقامت در طریق عدالت سایه
که از مقتضیات انحراف و میلست و در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایه ظلمانی نباشد
بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه اشخاص را می باشد و حال آنکه قدم همت آنحضرت بمرتبه و مقامی رسیده
که بموجب لی مع الله وقت تعین شخصی محمدی علیه السلام در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت
هستی عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از ما بین مرتفع است پس هرآینه آنحضرت را
سایه نباشد و تمام نور شده باشد مثنوی چون فنااش از فقر پیرایه شود • او محمد وار بی سایه شود • شمع چون
گرد زبانه پا و سر • سایه را نبود بگرد او گذر • شمع چون در نار شد کلی فنا • نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا • چون
مرتبه اعلای آن حضرت اعلا از مراتب جمیع موجودات است فرموده که ۳۹۳ مراتب جمله زیر پایه اوست • وجود
خاکیان از سایه اوست • یعنی چون حضرت ختم محمدی علیه السلام مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا
علیه السلام مظهر و مجلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات او منبع و مصدر انوار جمیع اسما
و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا از آن فروتر از پایه او باشند و مرتبه آنحضرت
از همه اعلا بود و وجود خاکیان که کاملان مردانند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی
باشند و نور اوست که از روازن تعینات همه تابانست شعر فان فضل رسول الله لیس له • حد فیعرب
عنه ناطق بفم • و کل ای اتی الرسل الکرام بها • فانما اتصلت من نوره بهم • فانه شمس فضل هم کواکبها • یظهرن
انوارها للناس فی الظلم • و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل
آن حضرتند تخصیص وجود خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقت انسان کاملست که خود را
فی ای راه دوست کرده اند و بجهت مذلت و فنا و نیستی نشانه لعمرک تشریف خلعت وصال و بقای سرمدی مشرف
شده است مولوی خاک شو خاک تا بروید گل • که بجز خاک نیست مظهر گل • چون مراتب انبیا از باعلی مرتبه آنحضرت
فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید که ۳۹۴ ز نورش شد ولایت سایه گستر • مشارق با مغارب
شد برابر • چون خورشید حقیقت محمدیست علیه السلام که در فلک ظهور و اظهار سیر و دوری می نماید
و بطریق نبوت و ظهور در مظاهر کمالات ظاهر میکرد در پس هر آینه بمقتضای آنکه در صحیفه تمثیل تصویر فرموده
آن خورشید از تحت الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده در کسوت
ظلال تعینات انبیا علیهم السلام بدرجات ارتفاع بر آمد و تعیین احکام و قوانین شرعیه که وسیله وصول

محق است که مسلم و معرفت یقینی است فرموده تا زمانی که بدرجه استوای شمس تابان آن حضرت کمال یافت و بقا و ارتفاع
رسید برزخ نبوة و ولایت و مشرف بر جمیع احکام کثرة و وحدة گشت همان چون خورشید در جانب مغرب نبوت ر
وا شخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرة بوحدت و از ظهور به بطون میرود لاجرم میفرماید که ز نورش شد
ولایت سایه گستر یعنی از نور حقیقة محمدی علیه السلام که در مشرق نبوة ظهور یافته بود تا بر بنا استوا
که زمان آن حضرة بود رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آن حضرة است سایه گستر
گرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر و در محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه در مقابل
هر شخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیا امة محمدیه واقع باشد که علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل
وچنانچه از افق شهادة ظهور یافته بود در افق غیب مختفی گردد و مبدا و معاد یکی شود و دوره دایره کمال
باتمام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود فرموده که
٣٠٣ زهی سایه که اول گشت حاصل؛ در آخر شد یکی دیگر مقابل؛ یعنی چنانچه از سیر و دوره خورشید حقیقة
آن حضرة در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق نبوة از هر نقطه سایه و ظلی کاملی ظهور یافته بود
تا زمان آن حضرة که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت و روی
بجانب انحطاط کثرة که زمان ولایت کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص
انبیا علیهم السلام تعینی و شخصی از اولیا واقع شده بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط
شرقی نقطه از نقاط غربی میباشد مثلا اگرچه تنها از زمان حضرة رسالة محمدی علیه السلام در جانب
نبوة که بمثابه مشرق تصور نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرة عیسی ع اقرب نیست که انا اولی الناس
بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق باشد باشد که عبارة از نبی مرسل است
و از جانب مغرب که طرف ولایت تصور نموده شد مبدا ظهور سر ولایت مرتضی علی گشت و حضرت رسالت
فرموده که ان علیا وصیی و وارثی انا منه و هو منی و هو ولی کل مؤمن الشمس لکل نبی وصی و وارث و ان علیا
وصیی و وارثی؛ انا قاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن؛ قال علیه السلام لابی بکر
ابا بکر کفی و کف علی فی العدل سواء؛ انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیات الباب شعر انا و علی من
شجرة واحدة والناس من اشجار شتی؛ قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزءا واحدا
اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة علی بن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی و من تولانی فقد تولی الله
الحدیث لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الی سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا
بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و الولایة لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه
علی صباء سر ولایت است که سلسله جمیع کاملان اولیاء الله بعلی کرم الله وجهه میرسد و انو

بحضرت

بحضرت رسالت اتصال می یابد مولویه عارفی کلاه هوای سلوک طریق حق؛ باید قدم محمد بن شاه لا فتی؛ شاهی
که از بلندی قدر رفعت خبر دهد؛ ایزد جلالت و بتاکید انما؛ بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است؛ شاهان فقر
شاهان فقر جمله بود کمترین او؛ وصف کمالات سلوک و لو کشف؛ گسترده پیش از بعد انبیا؛ پس هر آینه
مرتضی علی در مقابل عیسی ع باشد و مصدق این معنی است که چنانچه در میان انبیا علیهم السلام بالوهیة هیچ
نبی غیر عیسی علیه السلام قایل نشده اند در میان اولیا نیز بالوهیة هیچ ولی غیر علی قایل نشده اند دیگر آنکه چنانچه
در قرآن کریم مذکور است عیسی ع میفرماید که وانبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم از نقلها مرویست
که مرتضی فرموده است که اگر نترسیدمی که شما بحضرة پیغمبر علیه السلام کافر شوید اخبار شما مینمودم هر چه شما خورده اید
و هر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس سایر اولیا با انبیا می توان نمود و مناسبت بینهما تحقیق
میکن چون مقرر است که در دایره ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه از آن جانب
مشرق میفرماید ٣٠٤ که کنون هر ولی باشد ز امت؛ رسولی را مقابل در نبوت؛ یعنی اکنون که دور نبوة و
رسالت ختم گشته و دور ولایت هر ولی از اولیا امت که عارفان باشد مراد ندارند از امة مرحومه نبویه
علیه الصلوة والسلام رسولی از رسل سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود و حضرت مبارک هر دو از یک
فیض الهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه مراد بعالم در این محل ولی است آنست که در حدیث سابق فرموده
که ز نورش شد ولایت سایه گستر و حدیث علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل نیز مثبت این معنی است زیرا که انبیا
بنی اسرائیل علوم وهبی کشفی بوده نه علوم کسبی شعر علم کان نبود ز هو بی واسطه؛ آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون هر هوا این بار علم؛ تا به بینی در دوی انبار علم؛ همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو؛ در ریاضت آینه بی رنگ
شو تا بدانی علمهای انبیا؛ بی کتاب و بی معید و اوستا؛ سر امیست ...؛ ...
و امام محمد غزالی رحمه الله علیه میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله و بآیاته و افعاله فی خلقه
الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن و التفتیش عن صفات النفس و مکاید الشیطان و غوایل الدنیا و تحصیل
مقامات الدین من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل والاخلاص فلما
حدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع و کثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی الاندراس فصار
اسم المجادل المتکلم عالما و اسم الفاجر المزخرف کلامه بالاشعار والقصص واعظا و صار اکثر همهم فی التدریس
والقضاء و تولیة الاوقاف والوصایا و اموال الایتام و مخالطة السلاطین و لبس الخز ... از سر
انصاف در علما روزگار نظر کن تا به بینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب
دنیویات یا در اصطلاح امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین مولویه ای برادر دست او دامان مخصوص
خود مقتدا پیدا کند علم لدن؛ از هواهای رهی بی جام هو؛ ای ز هو قانع شده با نام هو؛ چون فرموده که

هریکی از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهت دفع وهم تساوی مقام و مرتبه اولیا نسبت با مرتبه آن حضرت فرمود
که ۳۹۹ نبی چون در نبوت بود اکمل ؛ بود از هر ولی ناچار افضل ؛ یعنی چون حضرت ختمی محمدی اکمل از جمیع انبیاست زیرا
که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع انبیای دیگر استفاضه فیض نور نبوت از مشکاة نبوت آن حضرت مینمایند
و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه نبی را ولایت با نبوت است و ولی را ولایت فقط پس ناچار و بالضروره
آن حضرت افضل و اکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از افراد کمل انبیا و اولیا را دست رسی تمام بمقام و مرتبه
جامعیت کمال آن حضرت نباشد و بهمه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت و ولایت از خورشید اعظم حقیقت آنحضرت تابان
باشد مولوی روشن از نورش همه انبیا و اولیا را استمداد منها ؛ گفت حق لا فخر بود ما لا تقیم ؛ یک در سر کسی را
مقام آن کریم ؛ داد حق او را خلافت در جهان ؛ قم فانذر آمده در شرح آن ؛ چون ختم ولایت و کمال بر نشاه خاتم الاولیا
که مظهر تام باطن خاتم الانبیاست میشود فرمود که ۴۰۰ ولایت شد بخاتم جلوه ظاهر ؛ بر اول نقطه هم ختم آمد
آخر ؛ یعنی ولایت که قیام مبداست محقق در حالتی فنا از خودی خود جلوه یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدی
است علیه السلام ظاهر شود و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بسبب اختلافات استعدادات و قابلیات مختلف افتاده
چنانچه در حد ضبط نمی آید و تحقق باسما و صفات الهی بر وجه اجمال توانند بود چه شئونات الهیه غیر متناهی است
و غیر متناهی نهایت پذیر نیست و این ولایت بسبیل انتها و اکملیه در نشاه کامله خاتم الاولیا ظهور می یابد و چون
که مظهر ولایت مطلقه اوست و باقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از مشکاة خاتم الاولیا
می نمایند و البته مطلق شامل مقید است و این ولایت مطلقه باطن نبوت حضرت رسالت که در نشاه نبوت
وصف رسالت جامع اظهار کمالات بود چون باطن آن حضرت در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد ابتدا
آن کمال بر وجهی که اتم و اکمل باشد بفرماید فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دایره کمال
ظهور و اظهار بر اول نقطه که حقیقت محمدی علیه السلام مراد است که اول ما خلق الله نوری ولایت ختم شود
و چنانچه در آن نشاه ختم نبوت نمود در این نشاه ختم ولایت کند و خاتم الاولیا همان خاتم الانبیا و باطن نبوت
آنحضرت است و حسنه از حسنات اوست و از این جهت آن حضرت فرموده که یواطی اسمه اسمی و کنیته کنیتی
مثنوی بودیم یکی دو صیتوهم ؛ نابود شد آن تو در بود ؛ گویند که عشق را بپوشان ؛ خورشید بگل نشاید اندود
بیانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدی است علیه السلام در عالم مظاهر بیا روث از انبیا و اولیا
و اولیا علیهم السلام و مقام هدایت و قطبیت کبری در جمیع ازمنه آن حقیقه راست چنانچه در صدد تمثیل
فرمود که مثل بود نور نبی خورشید اعظم ؛ گه از موسی پدید و گه ز آدم ؛ و این را بروزات کمل میخوانند
و حل این معنی بر تناسخ نمیتوان کرد زیرا که تناسخ مخصوص به بعضی دون بعضی نیست و این بروز
مخصوص کمل است و ظهور حقیقت محمدی علیه السلام در صور مختلفه کمل مثال ظهوری هویت خواست

در مظاهر

در مظاهر اسما و صفات و ادراک این معنی جز بکشف خاص میسر نیست شارح آن یار عین ماست نه از روی اتحاد
این خانه را از وست ولیکن نه از حلول ؛ دانش هر بیت حب من همت معرفت ؛ در دین ما جز این نه فروع است و نه اصول
و کمال نوع ظهور در عالم شهادة بعد از انتقال بعالم غیب هست چه ایشان مطلق گشته اند و در برازخ مقید
نشده اند و در هنگامی که در عالم شهادة بوده اند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و اطلاق ممنوع بوده اند
و مطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشتند هرگاه که در عالم غیب نبی باشد از ظهور در عالم شهادة
یقین است که ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفت یقینی است و معرفت تام بی هدایت و ارشاد کامل میسر
نیست و هدایت و ارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه حقیقت آنحضرت راست و اتحاد در
احادیث وارد شده که آنحضرت در در دور نوح درآمد و بعضی از امثال خود را بیرون برند دلیل عدم تقیید است
بمرتبه دون مرتبه و این بروز و ظهور بحسب وقت و ازمان و استعدادات اهل زمان مختلف میباشد زیرا
که بعث کامل در خود استعداد زمانه و اهل زمان میباید بود و در بعضی نشات است که میداند که پیش
از این در کدام مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید سید محمد نوربخش رحمة الله علیه شعر هر صورتی
یوسف و علی بوده ام ؛ موسی و عیسی و یحیی زیجها و در بعضی نشاه معلوم داند که در چند مظهر ظهور نموده است
چنانچه کاملی دیگر فرموده که شعر در کارگاه سیر اطوار وجود ؛ هفصد و هفتاد قالب دیده ام ؛ و حکایت حضرت
خضر علیه السلام از این جمله میتواند بود که در هر مظهری که ظهور نماید که همان حقیقت خضر است
و این خصوصیت مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال داند که او را ظهور در مظاهر بوده است
لا علی التعیین و در بعضی دیگر آنست که میداند که بعد از این در کدام نشاه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگران
باشد که نشات ماضیه و آینده و کل درجات و چون حقیقت همان یک حقیقت باشد و در هر نشاة
که گوید که آن نشاه دیگر ماضیا کان او مستقبلا منم راست گفته باشد اگرچه در آن وقت بواسطه غایت
مناسبت و اتحاد که بین المظهرین باشد نداند که در نشاة دیگر است که آن ظهور خواهد بود چه او بحقیقت
بحکم خارج از حکم زمانست و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او در راه نیست و انچه شیخ سنائی
قدس الله سره فرموده که شعر تنها کی بزیر چرخ کبود ؛ چو منی هست و بود و خواهد بود ؛ باین معنی فرموده است
چه همان یک حقیقت است که در هر زمان بصورت کاملی آن زمان بیرون نموده و بحقیقت همه یکی است و الا با وجود
حضرت ختمی محمدی علیه السلام و حضرت خاتم الولایه چون توانند فرمود که مثل من نبوده و نخواهد بود و انچه
بعضی معنی این بیت بآن حمل مینمایند که هر کس از مبدا تا معاد است که هیچ شیء دیگر در آن فیض با وی
شریک نیست از غایت قصور و فهم است چه آن معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات با آن
خصوصیت قائمند و تکرار در تجلی الهی نیست و آن خصوصیت شامل کامل و ناقص است و موجب اتیان

کامل میگردد بنابرین مقدمات کشفیه بتقسیر می توان دانستن که آنچه از بیشتری کاملان سابق ولاحق
نقل کرده اند که اثبات فرموده اند که ما خاتم الاولیائیم همه صادق بوده اند وانکار ظاهر بینان همه را نظر به آن
حقیقت صرفه بی تعیّن شخصی افتاده است واز اثبات این دعوی آن قطع نظران تعصّب نمایند دلیل آنست
که هر در زمان خود اکمل آن زمان بوده اند ومرتبهٔ قطبیهٔ کبری که مخصوص حقیقت محمدیست علیه السلام
داشته اند مولوی مرد میباید که باشد شه شناس * تا به بیند شاه را در هر لباس * وتمامت اولیا هم فارقی
تناسخ واثبات مسئله بروز فرموده اند ونزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق بینهما ظاهرست ومحتاج تطویل
نیست شارح گوید بروزات وگرنه تناسخ صرف انچه حق بود گفته شد تنبیها * چون زمان ظهور خاتم الولایه زمان
کمال انکشاف حقیقت ومعنی خواهد بود فرموده که ٣٩٠ از وعالم شود پر امن وایمان * جماد وجانور یابد
از آن جان * یعنی چون خاتم الولایه مظهر اسم العدلست وماحی ظلم موجودات پس هر آینه عالم از وپر امن
باشد وچون در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت ومعنی خواهد بود جمیع اشیا الستر نفسه نور
حید حقیقی گردد وعالم پر ایمان واز غایت اعتدال زمان هر کمال که در جماد وجانور زمین واسمان با
لقوّة بود بفعل آید وهمه بکمال خود برسند وخاصیت ظهور پر نور آنحضرت سبب رفع حجب گشته تمامت
صفات کمال در جماد وجانور مشاهده کرده چه جماد وجانور نیز مظهری اند از مظاهر الهیه واین معنی
غایت مبالغه است در ظهور حقیقت ومعنی چنانچه سابقا گذشت که افتخار المحققین شیخ سعد الدین حموی
قدس سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید وچون خلایق را
گوش هوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء اداء شهادة بر توحید
الهی نمایند وگویائی تابع آنست که اشیا را جان باشد چون خاتم الولایه از غایت علو مرتبه وکمال مظهر
ذات وصفات الهی شده است هر آینه چنانچه حق دارد در همه اشیا سریانست او را نیز سریان خواهد بود فلهذا
فرمود که جماد وجانور از ان وجان یابد یعنی همه اشیا بمظهریت او بکمال خود رسند مولوی ز خود
فانی ودر عین بقائیم * وجود جمله موجودات مائیم * جهان مرده همه دم زنده سازیم * چو عیسی جهت بعضی هائیم
چون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور می آید فرموده که ٣٩١ نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر * یعنی چون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید وکمالست وکفر
وشرک از لوازم جهلست در آن زمان بالکل مرتفع است هر آینه یک نفس کافر در جهان یافت نشود وهمه
عارف وموحد باشند وعدل حقیقی که ظل وحدت حقیقیه است که مشتمل بر علم شریعت وطریقت وحقیقت
بتمام وکمال ظاهر شود وهر کس بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم العدل آنست که
حق هر ذی حق بحسب استعداد وی بدهد مولوی یک ترش در شهر ما اکنون نماند * زانکه شیرین خسروا

بوننانه

بوننانه * نقل بر نقلست ومی بر می ملا * بر ماه روبی بانگ صلا * سرکه نه ساله شیرین میشود * سنگ مرمر
جام زرّین میشود * آفتاب اندر فلک دستک زنان * ذرّها چون عاشقان بازی کنان * چشم دولت سحر مطلق
میکند * روح شد منصور انا الحق میزند * در شکر غلطید ای حلوائیان * همچو طوطی کوری صفرائیان * گوش را
بربند وافسانه مگو * جز فسون آن ولی دادگو * بدانکه تنویه که مظهر عدل است بعد از ظهور تخالف وتضاد
میباشد چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید وهر چند اختلاف وتضاد بیشتر میشود موجب کمال
تنویه میگردد وکثرت مخالفات ادیان وملل جمیع انبیا علیهم السلام بوجود شریف خاتم الانبیا علیهم السلام تنویه
یافت وسعادت در متابعت او منحصر شد واصول بر یک اساس قرار گرفت ومخالفت در اجتهادات
احکام افتاد باز مخالفات مذاهب واجتهادات که بعد از تنویه مخالفات ادیان واقع است بظهور
خاتم الولایه بکمال تنویه انجامد ومجموع مخالفات از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد وکثرات بی
غایت صورت وحدانی پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیت جمع
واطلاق ذات متحقق گشته است فرموده که ٣٩٢ بعد از سرّ وحدت واقف حق * در و پیدا نماید وجه مطلق
یعنی چون خاتم الولایه صاحب توحید ذاتی است وحق بذات وصفات واسما بر او متجلی نموده واز هستی
خود نیست گشته ذات وصفات واحوال خود به ذات وصفات وافعال حق یافته عین وحدت شده است
پس هر آینه واقف وعارف حق بسرّ وحدت شده است زیرا که کمال معرفت هر چیزی وقتی میسر گردد که عین
آن چیز گردند مولوی تو قیامت شو قیامت را ببین * دانش هر چیز را شرطست این * تا نگردی آن ندانی
این تمام * خواه کان انوار باشد یا ظلام * لا یعرف الله الا الله اشاره بر همین معنی است وچون آنحضرت مظهر
ولایه مطلقست وجه مطلق بکمال اطلاق در وی ظهور می یابد وکمال حقیقت انسانی کما هو حقه در نشاهٔ
او پیدا میگردد وکمال ولایت برآن حضرت مختتم میشود چون از جواب سؤال سابق فارغ شد مناسب مقطع
٢٩٣ انجواب فرموده که سؤال این سؤالیست از کیفیت وقوف بر سرّ توحید فلهذا فرمود شد بسرّ وحدت
واقف کرّ شناسائی چه آمد عارف کم * چون سؤال نمود که واقف سرّ وحدت کیست وعارف که ودانا
میگویند شناسائی چیست میفرماید که جواب چون سؤال آن دو چنین فرمودند اشارت بجواب سؤال
اول کرده میفرماید که کسی بسرّ وحدت گشت واقف که او در منزل انجه آنکه وقف ٢٩٤ حاصل کلام آنست که تا ان
مقاصد در جهات تجرید فانی نشوند از مواقف در منزل ان گذشت بنا بر آنکه ذات احدیت در مراتب و
منازل ظهور متلبس بلباس اسما وصفات ومظاهر جسمانی وروحانی گشته است ودر پرده هر تعیّنی
محتجب شده وتا زمانی که طالب سرّ وحدت از جمیع مراتب تعیّنات وکثرات بطریق سلوک وارشاد
پیر کامل در نمیگذرد ووصول بمقام وحدت اطلاقی حاصل نمیکند واز حجاب خلاصی ندارد وصوا

از روی جز و بر غیر مخصوص است و هر موثری که موقوفی است که هرگه در آن موقوف واقف شد یعنی باز
استاد از مطلوب حقیقی مانده است و مواقف جمع موقف است و موقف محل استادن است مثال
آنکه ترک هوای نفسانی و لذات جسمانی می باید نمود تا بمراتب قلبی و مشاهده ملکوتیات برسد و از
ملکوتیات عبور میباید نمود تا بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات
ترقی می باید نمود تا بتجلی ذاتی برسد و سر وحدت برساند ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه
و تفصیل منازل و کیفیت روش طولی دارد فی الجمله دریافتی که چه بباید ایمانی که خواهد شد چون
جواب سوال اول بطریق اجمال فرموده اشاره بجواب سوال ثانی نموده میفرماید که ۲۹۵ دل عارف شنا
سای وجود است ؛ وجود مطلق او را در شهود است ؛ دل عارف از جهت آن فرموده که تا بداند که این دانش
دانش دلست و غیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند این معنی بتحقیق و یقین حاصل نمیشود مگر بتصدیق
قول ایشان بتقلید تا یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود
هیچ شی دیگر نیست و وجودات مخصوصه همه تابش و عکوس اویند که از مرایای تعینات نموده شده اند
و بیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و یکلحظه از شهود او غافل نشوند والا هنوز مشرک باشد
بدانکه وجود مطلق وجود من حیث هو مراد است یعنی لا بشرط شی که مقید بهیچ قید نباشد یعنی آن
حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلیست و نه جزئی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت
زایده بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز معراست و مطلق در این محل نه بآن
اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست بلکه از جهت آن فرموده است تا آنکه ملاحظه باشد و این قیود
مذکوره بحسب مراتب و مقامات لازم آن حقیقت است یعنی همه میشود بی آنکه هیچ تغییری در ذات و
حقیقت وحدت او لازم آید فسبحان من تحیر عن ادراک کنه ذاته العقول مولوی رومی عقل اگر از نور حق
پی برد ؛ لیک هرگز ره بکنهش کی برد ؛ عجز آگاه هشیر شد با معرفت ؛ کو نه در وصف آید و نه در وصف
تو نشان جوئی نشانی کس نیافت ؛ چاره جز جان فشانی کس نیافت ؛ چون حصول معرفت یقینی بدو
طریق میسر است میفرماید که ۲۹۶ بجز هست حقیقی هست نشناخت ؛ و یا هستی که هستی پاک در باخت ؛ پیش
پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن آن مرعیست بدانکه نزد
محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند حق عبارت از وجود مطلق یعنی غیر مقید بهیچ قید و حقیقت
دلیل این جماعت کشف ایشانست و امر ذوقی و وجدانی نسبت با فایق محتاج دلیل نیست بیت من
که بینم جمال دوست عیان ؛ حاجتی نبودم بهیچ بیان ؛ و از این جهت گفته اند که کشف دلیل بر غیر نمیشود
تا ایشان نیز کشف اقوای ادلست و محققان علما نیز دلایل قطعیه بر این معنی فرموده اند جمهور رد اکثر

وطعن

وطعن طاعنان جاحد که ذوق سلیم و فطری ندارند از جمله آن دلایل دلیلی که در دین که باب حضرت سیادت
پناه معتقد و معنوی اهل الله افتخار علماء المتبحرین افضل الحکماء المتألهین امیر سید علی الشیرازی هو
طاب مرقده و نار رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست فرموده اند
مترجم بفارسی یاد کرده میشود و هو هذا میفرماید که اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد
همچون انسان مثلا مادام که وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعا
و اصلا موجود نیست و مادام که عقل ملاحظه انضمام وجود بآن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بر موجودیت
آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجودیت نفس الامری محتاج بغیر باشد
که آن وجودست و هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکنست زیرا که معنی ممکن آنست که در موجودیت
خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجودست ممکن است و هیچ شی از ممکن واجب نیست پس
هیچ شی از مفهومات مغایره وجود واجب نباشد و ببرهان ثابت شده است که واجب موجود است
پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود بذات خود موجود است نه بامری که مغایر ذات است چون
واجبست که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود و تعین واجب بذات خود باشد نه بامر
زاید بر ذات که تا ترکیب لازم نیاید واجبست که وجود نیز چنین باشد جز وجود عینی واجب پس
وجود مفهوم کلی نباشد که اورا افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در او امکان
تعدد و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر بر واجب الوجود وجود
مطلق باشد یعنی مطلق از تقیید و انضمام بغیر و بنابراین تقریر متصور نیست عروض وجود بر ماهیات
ممکنه را پس معنی موجودیت ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را نسبت مخصوصه است
بحضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجوه مختلفه و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن
نیست معلوم ذات است پس موجود کلی باشد اگر چه وجود جزئی حقیقی است میفرماید که اینست ملخص
انچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند و گفته اند که آنرا نمیدانند مگر کسانی که در علم راسخ
باشند در اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه که گفته شد که هر چه در موجودیت محتاج بغیر
باشد ممکن است منع لطیف می آید و آن منع آنست که در محتاج در موجودیت بغیری که از موجد او
البته ممکن است نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن غیر وجود اوست در جواب میفرماید
که منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق آنست که آن غیر در موجودیت خود چون محتاج
بغیریست پس استفاده موجودیت از غیر کرده است و در موجودیت مع آن غیر است و در موجودیت
موقوف است بر آن غیر و هر چه چنین باشد ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه را وجود نام کند

یا موجد در آخر میفرماید که انچه مؤید و مقوی انست که وجود عین واجبست که وجود عین فی حد ذاته
منافی عدمست و وجود ابعد مفهوماتست از قبول عدم زیرا که ما عدا وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه
بواسطهٔ وجود اند وشکی نیست که واجب الوجود انست که منافی عدم لذاته باشد نه انکه منافی عدم بواسطهٔ غیری
باشد این مقدار توجیه سخنان آن بزرگست رحمة الله علیه بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که عارف
انست که مشاهد ذات واسما و صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق
عارف بر کسی میکنند که داند که بغیر حق موجود حقیقی نیست اعم از انکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود
چنانچه در اثنا خواهد فرمود شعر ز هستی تا بود باقی بر وشین : نیابد علم عارف صورت عین : فلهذا فرموده که بجز هست
حقیقی هست نشناخت هست وجود الفاظ مترادفه اند یعنی عارف که شناسائی وجودست و وجود مطلق که
عین واجبست مشهود اوست حصول این معرفت عارف را بدو طریق میتواند بود یکی انکه نور هدایت الهی رهبری
محقق کامل الاستعدادی کردد و بدلیل قطعی یقینی همچنین ستید شریف که ذکر کرده شد بداند که بجز هست حقیقی
که وجود حقست هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات اشیا خیالات و عکوس وجود حقند که در مرایای
تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه پیرامن وی نتواند گشت والا
یقین نباشد نظم من به یقینم که جز او هیچ نیست : تا نگوئی بگمان دیده ام : با تو چه گویم که چنین و چنان : کش
نه چنین و نه چنان دیده ام : دوم انکه بطریق مکاشفه و حالت نه دلیل بمقامی برسد که بحکم الحدیث اذا قرن
بالقدیم لم یبق له اثر در تاب تجلی احدی سالک سایه وجود مجازی خود را بالکل در باند و محو و متلاشی و
فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده باشد ببیند که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود
که و یا هستی که هستی پاك در باخت یعنی عارف یا بدلیل چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست
و یا طریق حال هستی که هستی یعنی که پندار هستی و وجود که نیست با خود داشت پاك در باخت و از هستی مجازی
خود نیست شده و بدیدهٔ حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخ چنین واقع است که
و یا هستی که دارد پاك در باخت و این اظهرست و ملاحظه ادراك معنیست و این معرفت بطریق شهود الهی جز بتربیت
ارشاد کامل و ریاضت و سیر و سلوك و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دائمی میسر نمیشود مگر مجذوبی را تنها
نظم کر ازو خواهی حق و دل ز تن ده کی : بنده کی کن بنده کی کن بنده کی : از خودی بگذار اگر خواهی خدا : فانی از خود
شو که تا یابی بقا : کی ترا باید وصال داستین : می شوی واصل الله کر بالیقین : استاد وجود مجذوب کردن موجب بعد
از حق فرمود ۳۹۲ وجود تو همه خارست و خاشاك : بیرون انداز از خود جمله را پاك : یعنی چون راه سالك صادق
بوصل محبوب نیستی و فنا از هستی مجازی خودست مادام که ذرهٔ از هستی سالك مانده باشد راه او پاك نیست
و بیان خار و خاشاك غیر آیت است و نمیتواند بمنزل وصال رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرموده که

جو

وجود خود را از خود دور انداختن و محو گردانیدن و بیخود از خود شو تا بتیر وحدت حق راه یابی نقلست که سلطان
بایزید بسطامی قدس سره فرموده که حضرت حق را بخواب دیدم و پرسیدم که خداوندا راه بتو چونست فرمود که
ترك خود کوی که بمن رسیدی مولوی هرکه او از خود خلاصی یافتست : پرتو نورش بعالم تافتست : باید
وقت که بود در جهان : اگر از دست خودی یا بدامان : گر ز پیدا از خودی آئی بیرون : باری بینی بیرون واندرون
چون مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بصفا قلب سلیم میسر نمیشود فرموده که ۳۹۳ برو تو خانهٔ دل را فرو روب : مهیا
کن مقام جای محبوب : یعنی اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال حق نائی و تیره وحدت الهی راه یابی برو اول خانهٔ دل خود را
که محل بارگاه کبریائست و قت و روبی کرده از خس و خاشاك اغیار پاك گردان و مقام و جای محبوب که دل
پاك از غبار غیریت معد و مهیا ساز و خاشاك خودی از دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون
بیتی از خودی عین هستی بحق است فرموده که ۳۹۴ چو تو بیرون شدی او اندر آید : بتو بی تو جمال خود نماید
یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجبست هرگاه که هستی سالك برخیزد حق ظاهر شود و حجاب
خودی سالك بدیدهٔ حق جمال حق را به بیند و انستی وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیاری
نبوده است و معرفت عیانی درین حال بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد بیت کر جا فتند همّا
از میان : روی او پیدا بیدا از کوی و مکان : شد حجاب روی جانان ما و من : جان من بگذر نقاب از رخ فکند
در اوایل سلوك که درد فقر دامن گیر این بیچاره شد و بعلازمت سیّد محمد نوربخش قدس الله سره العزیز
رسیدم در اربعین دوم در واقعه می بینم که انحضرت حاضر شده و میفرماید که هیچ نوانی که تو بر خیزی تا
کسی دیگر بجای تو نشیند از آن حال چون واقف شدم مجاطرم آمد که چون تا غایت ذوقی در احوال این
فقیر پیدا نشد اشاره بر آنست که بیرون روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید
و بجای من نشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض انحضرت رسانیدم فرمودند که تعبیر این واقعه
انست که تو از سر خودی خود برخیزی و خانهٔ خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن درد ذوقی
درد فقیر پیدا شد و ابتدا آ ذوق احوال از آن بود الشارح من در بیابان چون که گشتم محو عشق : باز تم سر عشق
بجز از معنی عشق : از مجازیها که در راه فنا : دیده ام کی شرح ان باشد روا : عمر از آن در بیان کی آورم
بودهای عقلها را بردم : نیست دستوری که راز شاهرا : محرمان خاص گویند با گدا : چون وصول بمراتب
کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمیشود فرموده که ۳۹۵ کسی کو
از نوافل گشت محبوب : بلای نفی کرد او خانه جاروب : اشاره بمعنی حدیث قدسیست که سابقا اشاره کرده
بود که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی
یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و بی یمشی می باید دانست که بی مواظبت بر طاعات و عبادات نافله

اندوام وشود دوام ذکر وصوم وقلت طعام وقلت منام و اوراد و اوقات وعزلت وتبتل از خلق
بمرتبهٔ محبوبی حق نمیتوان رسید مکر مجاذیب را وتا بمقام محبوبی نمیرسد وصول بحق ممکن نیست وچون یک
شرط از شرایط سلوک فکر است وذکر مختار نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه
بجلوات نفی و اثبات میسر میشود که بسوسن بنجل نفی قطع علایق وعوایق اشجار غیریت از بستان دل
میکند وبمقوت اثبات هال توحید ثابت میباید واین معانی جز در کلمهٔ لا اله الا الله یافت نمیشود وهیچ نوع
از انواع اذکار وعبادات در ترقی درجات ومقامات معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد واز این جهت بود
که حضرت رسالت پناه ﷺ فرمود که کل حسنة یعملها الرجل یوزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها
لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان ووضعت السموات السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا اله الا الله
ارجح من ذلک یعنی ثواب این کلمه بی غایتست ونتایج آن بیشمار میفرماید که هرکه بعبادات نافله بمقتضای
حدیث مذکور محبوب حق گشت وبجاروب نفی که در کلمهٔ لا اله الا الله است خانهٔ دل خود را جاروب کرد وخانهٔ
غیریت را مطلقا حق که هستی خود بین از خود دور انداخت وخانه را بجهت خانه کذاشت الیه اشجر مقصود
آفرینش باشد بدست خواهد آورد فلهذا میفرماید که ۳۱ درون جای محبوب او مکان یافت: نی بی یسمع و
بی یبصر نشان یافت: یعنی هرکه بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت وبحق بکلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله خانهٔ دل را
جاروب کرد و از اغیار کدورات وخاشاک غیریت پاک کرد باید بمقتضای ومن اللیل فتهجد به نافلة لک
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا در آن جای محمود که مقام محمدیست صلعم که عبارت از مرتبهٔ جمع الجمع و
بقاء بعد الفناست مکان یابد ومتخلق باوصاف الهی کشته از مقام فبی یسمع وبی یبصر نشان یابد وعین و
کشته واقف سر وحدت کردد للشارح کشف این معنی اکر خواهی بیا: بیخ لا از بن بر... : بعد نفی خلق کن اثبات
حق تا اکر کردی غرق بحر ذات حق: از میان برخیزد این ما ومنی: پس کمی اکردد محق شاه غنی: عالم توحید
بنماید: هرچه کفتم جملهٔ او رآیت: قول عارف نیست از تقلید ونقل: محض تحقیق و یقینست این سخن چون
وصول بمقام توحید عیانی بی آنکه فنا تام که فنا فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود ۳۲ نهستی تا نیی
تا بود باقی بر وشیمی: نیابد علم عارف صورت عین: یعنی تا زمانی که از بقیهٔ هستی بر عارف شیی و عارف فی
باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را شین وعار دادن انچه کفتند که مانع عارفست از وصول بمعرفت
عراقی انیه بود عراقی ز وجدا فتاده ام: در همه عالم وتا بودی کاشکی: نیابد علم عارف صورت عین: یعنی علم عارف
که غیر حق موجود نیست وهرچه هست حق است صورت عین وشهود نمیابد وعلم الیقین وی عین الیقین نمیشود
توحید علمی او عیانی نمیکردد و تشتت وتعلقات جسمانی وتنفسانی عایق اوست از مشاهدهٔ عین توحید و
این مقام فنا فی الله مقام کاملان اولیاست که در حیات صوری بحسب حال و کشف قیامت ایشان قایم شده

دوم

وکل شئ هالک الا وجهه مر درین فنا بر ایشان ظاهر کشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ شرح
فصوص خود میفرماید که تنبیه لا تتوهمن ان ذلک الفناء هو الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیس من
ارباب الشهود الحالی مع بقائهم عینا وصفة فان من یشهد المحبة وبین من هی حاله فرقا عظیما والحق ان لا
عنه لغیر ذا بقیه سر ولا لظهاره لغیره واحقه اخفاه مولانا ... ناب جمی من اشارات الکتب: مسند عانیت البقاء فی
الفنا: راه توحید این جماعت میروند: کز وجود خویش فانی میشوند: بودهٔ تو هستی موهوم تست: وصل خواهی
شو فنا از خود تحت: چون بی رفع موانع راه بمنزل حقیقت نمیتوان بود فرمود که ۴۲ موانع تا نکردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور: یعنی بموجب ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه
وطهارت از عصیان وخباثت اقوال واعمال وملکات ردیه واخلاق واوصاف ذمیمه است که هر یکی از آنها
سد راه سالکند ونمیکذارند که بمنزل قرب حق رسند وتا زمانی که ظاهرا وباطنا این موانع را از
خود دور نمیکرداند دل وی مهبط فیض الهی نمیکردد ونور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود واز حق محجوب
چون موانع به اقسام واصناف تنبیه بیان نموده فرمود که ۴۳ موانع چون درین عالم چهار است: طهارت کرد
از وی هم چهار است: یعنی موانع راه الله نسبت بافراد واشخاص نموده اکرچه از روی جزویت وتفصیل غیر
محصور است اما از وجه کلی واجمال منحصر در چهار نوعست چون خباثت که موانع از چهار نوع باشد طهارت
از وی نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از چهار آن قید فرمود که انچه اطلاع انسان بر آن تعلق کرفته
این چهار است چون فرمود که موانع چهار است اجمالا شروع بتفصیل آن نموده میفرماید ۴۵ که نخستین پاکی
از احداث وانجاس: دوم از معصیت وز شر وسواس: یعنی اول طهارت وپاکی از احداث وانجاس است یعنی
بدن وجامه را از حدث وخبث ونجاست که شرعا بی طهارت از آنها نماز درست نیست پاک کرداند واین اول
طهارت ظاهر است دوم طهارت وپاکی از معصیت وشر وسواس شیطانیست یعنی از نافرمانی حق واز
خواطر شیطانی پاک شود ودر جمیع اوامر ونواهی مطیع وفرمانبردار باشد واصلا خواطر شیطانی بخود
راه ندهد وخود را از همه پاک سازد فاما ستر حضرت رسالت پناهی صلعم بنوعی بود که در قیصر فروکذاشت
نباشد چون بیان دوم میفرماید که ۴۶ سوم پاکی از اخلاق ذمیمه است: که با وی آدمی همچو بهیمه است
اخلاق جمع خلقست وخلق ملکه را میکویند که افعال از وی بسهولت صادر شود مثلا اکر کرم وسخاوت خلق
شود که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن آسان باشد نه بکراهت یعنی طهارت سیم آنست که نفس انسانی
از ذمایم اخلاق وملکات ردیه که منشاء ومصدر شرور ومعاصی اند مثل شهوت وغضب وبخل و
حرص وکبر وناموس وحب جاه وحب دنیا وامثال ذلک پاک ومبرا شود چه با این اخلاق واوصاف مذکور
انسان مثل بهایم وسبعست وبکمال انسانی دسترسی نمییابد وچنانکه پاکی اول ودوم متعلق بشریعت

بود پاکی سیم مخصوص ارباب طریقت است و فعل انبیا است الشارح خلق نیکو وصفت انسانی بود؛ آدمی بی خلق حیوانی بود
خلق نیک اهدنا الصراط المستقیم؛ شد مثال خلق بد نار جحیم؛ خلق نیکو شد یعنی راه راست؛ هرکه دارد خلق بد دور از
خداست؛ چون اشارت بطهارت سیوم نمود میفرماید که ٣٠٣ چهارم پاکی سر است از غیر؛ که آنجا و نیکی میکند در سیر
سر و قلب درین محل یک معنی است یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق اندک بود کند و غیر حق را در دل وی جای
نماند و خودی خود نیز که غیریست از لوح سر خود محو گرداند و بی مزاحمت غیریت بحق وصول یابد و سیر سالک در
طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند همین عین گردد و غیر حق موجود نبیند و راه سیر و سلوک منتهی شود
و با آنکه چنانچه در شریعت هرکه بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست در طریقت
هرکه نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز وی نتیجه ندارد و در حقیقت هرکه دل وی از غیر حق
پاک نیست نجس است حقیقی و نماز وی موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد چون تمام طهارة میتوان کنانید
فرمود که ٣٠٤ هرآنکو کرد حاصل این طهارات؛ شود بی شک سزاوار مناجات؛ یعنی هرکه این طهارات اربعه کرد
طهارة از احداث و انجاس و طهارت از معصیت و شر و وسواس و طهارة از اخلاق ذمیمه و طهارة سر از غیر
حاصل کرده ظاهرا و باطنا پاک شد سزاوار و لایق مناجات که صلوة مراد است که المصلی یناجی ربه میشود و
نهایت صلوة که کمال قرب و مواصلت حقیقی است بحصول موصول میگردد و حقیقت الصلوة معراج المؤمن
بظهور می آید چون مادام که سالک از خودی خود بتجلی فانی نمیشود وصول حقیقی دست نمیدهد فرمود که
٣٠٥ تا تو خود را بکلی در نبازی؛ نمازت کی شود هرگز نمازی؛ یعنی مادام که تو خود را در قمار خانه فنا فی الله
بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بحقیقت و نهایت صلوة که کمال قرب
و وصلت حقیقیست نمیتوانی رسید و بی فنا از خود بقا بحق ممکن نیست الشارح گر بقای جاودان خواهی بکاه؛
از خودی خود بکلی شو فنا؛ در تجلی جلال ذو الجلال؛ محو مطلق شو اگر خواهی وصال؛ از حجاب ما و من بگذر برآ؛
وانگهی در بزم وصل او درآ؛ چون صلوة حقیقی که کمال وصلت موقوف بفنای تام است فرمود که ٣٠٦
چو ذاتت پاک گردد از همه شین؛ نمازت گردد آنگه قرة العین؛ اشارت است بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب
والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات و حقیقت تو از همه شین و عار تعینات و هستی که موجب حجابست
پاک گردد و ترا تجلی در حق محو و متلاشی شود نماز تو آن وقت قرة العین گردد و وصلت حقیقی میسر
شود و کامی عارف بستر و حجت کردی و نور الهی روشنای چشم تو شود و بدان نور بینی که ما و تو پرده
جمال او بوده است و غیر او موجودی نبوده است الشارح پرده خود از میان بر دارد زود؛ در پس پرده ببین
دیدار خود زود؛ هر که از خود خویش خالی کرده است؛ گوی دولت از میان او برده است؛ چون نیستی از خود
خود عین هستی بحقیقت فرمود که ٣٠٧ نماند در میانه هیچ تمییز؛ شود معروف و عارف جمله یک چیز؛ یعنی بحقیقت

چون

چون هیچ موجودی غیر حق نیست و معبود هم اوست که ظاهر شده است و امتیاز عابد و معبود و عارف و
معروف همین اعتبار اطلاق و تقیید است هرگاه که تقید و تشخص که موجب امتیاز و غیریت میشود در تجلی احدی
محو و فانی گردد هر آینه از میان عارف و معروف تمیز که لازم اثنینیت است برخیزد و جمله یکچیز گردد الشارح
پرده من جز منی من و تو نبود؛ از منی من چو برخیزد دمار؛ شد طلب؛ طالب و مطلوب یک؛ پرده او این عدد مستغنا؛
در پس پرده چون بگذر؛ پرده بر انداختم از دوی کار؛ چون مقطع جواب سوال بانی فرمود که عارف و معروف
یکچیز شود میفرماید سوال این سوالیست از تحقیق آنکه چون عارف و معروف یکذات و یکچیز است پس این
واجتهاد انسان از کسب معرفت خواه بطریق سلوک و خواه بطریق علم چه جهت چیست چنانچه فرمود که ٣٠٨ اگر معروف
و عارف ذات پاکست؛ چه سودا در سر این مشت خاکست؛ یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاک
حقست و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب و عشق در سر این مشت خاکست که انسان مراد است زیرا
که معرفت جز از انسان نمیاید ناظم میفرماید که جواب چون اشیاء قطع نظر از وجود واجب نموده عدمند و
٣٠٩ حقست که بصورت هر یعنی مناسب استعدادات عین ظهور نموده است فرمود که مکن بر نعمت حق ناسپاسی
که تو حق را بنور حق شناسی؛ یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضه وجود است بانواع و لوازم آن از صفات
و کمال ناسپاسی و ناشکری مکن و یقین بدان که تو بوجود حق موجود گشته و علم و شناسائی تابع وجود است
و کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی و علم که تابع وجودند هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسا
ای حق بحق گشته باشی و تعدد و تحقیقت عارف و معروف و باشد الشارح گر تو بینای انوار یقین؛
عارف و معروف جز حق را مبین؛ نیز چون در دست ما نامد کلی؛ چیست از ما سوی بغیر ظلی؛ چون غیر حق موجود
نیست میفرماید که ٣١٠ جز او معروف و عارف نیست دریاب؛ ولیکن خاک می یابد ز خود تاب؛ بدانکه اعیان
جمیع اشیا موجودة فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق بوده اند و آن صور علمیه اشیا را اعیان ثابته
میخوانند و همچنین اند آن اعیان از اقتضاء ذاتی بودن که معبر با استعداد و قابلیت است او تجلی وجودی حق
بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت استعداد ذاتی ایشان است بی کم و زیادت خیرا فخیر
وان شرا فشر اشارت آنکه عین ثابته مؤمن مقتضای ایمان بوده و عین ثابته کافر تقاضای کفر و عصیان
مینموده و وجود یعنی هریک بهمان صفت که تقاضای آن مینموده به امر کن فیکون ظاهر شدند و پیش
محققان آنست که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند چه جعل در موجودات خارجیه مستعمل میشود نه در
صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجتی قوی است بر خلق که هرچه ما دادیم هم تقاضای ذات
شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفت و جهل بلسان استعداد هریک آنچه میطلبیدند
یافتند و ما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان

تجلی برحسب استعدادات ایشان نموده پس هر صفت که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهت آنکه صفت
تابع ذات منسوب بحقست زیرا که حقست که بصورت اعیان ظاهر گشته است و از آن رو که ظهور خصوصیت
هر شئ در خور استعداد ویست که اقتضای ذاتی آن شئ است بواسطه آن اقتضا اسناد هر صفت بآن شئ نیز
مینماید با وجود آنکه وجود او نمانمود است پس عارف و معروف بحقیقت حقست ولا شریک فیه فاما عین
ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت مینمود پس هر آینه سودا و طلب و عشق در سر او
بوده باشد فلهذا فرموده که جز او معروف و عارف نیست در یاب یعنی عارف و معروف غیر حق نیست زیرا
که غیر او موجود نیست و بذوق اینمعنی نامی یابد دریافت و دانست مناسب آنچه در سوال فرموده بود
که چه سودا در سر این مشت خاکست در جواب میفرماید ولیکن خاک می یابد ز خور تاب یعنی تشبیه مینماید
که چنانکه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید و گرمی در او ظاهر میشود از پرتو
نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسانی بحسب قابلیت او تابان میگردد گرمی و حرارت عشق و طلب از او بظهور
می آید مصرع هیچ کس بخویشتن ره نبرد بسوی او * بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او * قدر نبات یافت جو
از اثر مصاحبت * گل چو شود قرین گل گیرد رنگ بوی او * مست خراب او منم جام شراب او منم * نیست بغیر من
کسی میکده و سبوی او * چون اعیان بلسان استعداد طالب تجلی شهودی الهی اند تا هر چه در قوه استعداد ایشان
مکنون باشد بفعل آید فرموده که ۴۱ عجب نبود که ذره دارد امید * هوای تاب مهر و نور خورشید * یعنی
این عجب نیست با ابیات دیگر که می آید اشاره بمعنی آیه کریمه است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم
ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حقند به ذره تشبیه فرموده که
چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهوری ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان
تابان گردد در عالم عین ظهوری نمیتوانند یافت مصرع خورشید رخت چو گشت پیدا * ذرات دو کون شد هویدا
هر ذره ز نور مهر رویت * خورشید صفت شد آشکارا * میفرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست که ذره تا
چنین امید و هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت
اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر و تابنده گردد و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد
تا هر چه در استعداد او مکنون باشد بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوه بفعل آید چه
در ابتدای فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرموده که ۴۲ بیاد آور مقام حال فطرت * کز
آنجا باز دانی اصل فکرت * بدانکه در موطن واحدیت که منشا کثرات نسب و اسماست اعیان ثابته که صور اسمای
الهی اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر متمایز گشته اند امتیاز اعلیا و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را
معرفت آن اسم از اسما الهیه که خود مظهر آنند ذاتی بوده و اقرار بربوبیت آن اسم نموده اند و مقر آنست

که اسم

که اسم ذات باصفت خاص خاصست پس معرفت ذاتی فطری باشد که و ان من شیء الا یسبح بحمده اشارت
بدانست و هدایت عام لازم این معرفتست که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسان صورت
اسم جامع الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در وی ظاهر شود و بسبب این خصوصیت
جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقت واحده کما هی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص
بعهود عهد الست گشت فلهذا فرموده که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که هنوز
از لباس وجود و صور در غیب آبا ادم یکن شیئا مذکورا پوشیده شده مستوری بود بیاد آور و تامل نمای که
در آن مقام به آن حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از نیستی بهستی آیی معرفت و دانش مبداء از تو بظهور
آید و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهدات نفسانیست به انواع دقایق که در وی نشاء
حقیقی از تو ظاهر میشود مقتضای آن تقاضای ذاتی تست که ترا بر اینمعنی میدارد تا رفع حجب جسمانی و روحانی
نموده و وصول بمبداء حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی چون قابلیت و جامعیت انسانی تقاضای کمال
معرفت که مقصد ایجاد کونین است مینمود فرموده که ۴۳ الست بربکم ایزد کرا گفت * که بود آخر که اول گفت بلی
گفت * هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب باین خطابند و مقر بربوبیت آن حضرتند و قول
وجود که مینمایند بحقیقت تصدیق آن عهد الستست بقول بلی مولوی هر زمان آن حق ندا آید الست * جوهر
و اعراض میگردند مست * گر بلی ذاتیشان نمی آید ولی * آمدنشان از عدم باشد بلی * فاما چون حقیقت انسانی
قابلیت معرفت تام بود و در مظهر انسانی رتبه بنهایت رسید و صفات و اسما بکلیه در وی ظاهر شد
وی اعتراف بنطق خاص نمیفرمانا فی صادر گشت که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و
اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حاصل معرفت حقیقی اوست فلهذا میفرماید که الست بربکم ایزد
کرا گفت یعنی در مقام فطرت حقیقی الست بربکم کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب آن خطاب
بلی گفت نه آخر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب باین خطاب بوده اند و مقر بجواب بلی گشتند و
معرفت حق ایشانرا ذاتی بودی چون اقرار بربوبیت مینمودند پس این سودا و عشق و طلب و معرفت
انسانرا در همین تا بوده بوده است شاعر ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم * تا هست رند و عاشق و فرزانه
بوده ایم * نام و نشان لیلی و مجنون بند که ما * از عشق عقل خود تو دیوانه بوده ایم * پیش از ظهور عالم و آدم به بزم انس
با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم * چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی قدسی حاصل شده فرموده که
۴۴ در آن روزی که گلها میسرشتند * بدل از قصه ایمان نوشتند * اشارتست بحدیث قدسی خمرت طینة
آدم بیدی اربعین صباحا یعنی در آن روز فطرت که طینت و حقیقت انسان بقابلیت جامعیت مظهریت
علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته باز بوده و نیز معرفت و اقرار و تصدیق

ذات اولئك كتب في قلوبهم الايمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد و قابل کمال معرفت
بود فلهذا فرموده که ۳۱۹ اگر آن نامه را یکبین بخوانی هرآنچیزی که میخواهی بدانی: یعنی اگر ارقام و خطوط استعداد
ذاتی که در نامهٔ عین ثابته هر یکی مرقومست بخوانی البته بدانی که بی شبهه و شک هرچیز که از هر یکی کس
بظهور میاید اگر معرفتست و اگر جهل اگر کمالست و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است
بظهور حق بصورت هر کس و هرچیز فراخور استعداد آن کس است و هرچه در اصل فطرت قابلیت آن نداشته
اصلا باینان نمیرسد و نیز چنان است که حقیقت حکم بچیزی نماید که از مقتضای اعیان ثابته باشد چه
تکلیف ما لا یطاق نزد شان عقلا حکیم است چون عهد الست بربکم را بقبول بلی انسان قبول نموده است فرموده
که ۳۲۰ تو بستی عقد عهد بندگی دوش: ولی کردی بنادانی فراموش: یعنی از تجلی اقدس که معین اعیان
و استعدادات که عبارت از تجلی حبی ذاتی است بروز فرموده چنانچه سابقا گفته که در آن روزی که گلها
می سرشتند چه آن تجلی ذات بدون اسمائست و حضور متلبس بلباس اسما و صفات نگشته یعنی اقدس از شوائب
کثرة اسمائیه باشد و از مرتبه واحدیت که مقام علم و اشیا از اسما و اعیان است تعبیر بدوش کرده فرموده که
تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهة آنکه درین مرتبه واحدیت و حق از کمال اطلاق فی ظهور ثانی که بمثابه
روز بود تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش در مرتبه یعنی
در مقام واحدیت و علم و میان جان بستی و بران معنی که عهد الست را بقبول بلی قبول کرده بربوبیت حق قایل
شده و ایمان بمعرفت ربّ ولی آن عهد که در مرتبهٔ وجود علمی بسته در وجود عینی بواسطهٔ غلبهٔ
احکام اسما جلالیه که موجب احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات
نفسانیست فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که میثاق چون تفکر بجهة ادراک نیست و نه نفس
ادراک چه تحصیل حاصل محالست فرموده که کلام حق بیان کننده است منزل ۳۲۱ که با یادت دهد آن عهد اولت
یعنی بربکم قالوا بلی تو شناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود و بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسماء متقابله و
بعد عهد آن عهد و دانش و افراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که تا آن
عهد اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بر حال نسیانت تذکار دهد و تنبیه بر دانش اول نماید چون علم
و معرفت نفوس انسانی را فطریست فرموده که با یادت دهد نه آنکه امروز کسب کنی فلهذا اکثر آیات که
درین باب واقع شده است بصیغهٔ تنبیه و تذکیر آمده مانند اولم یکف بربك انه علی كل شیٔ شهید افی الله
شك فاطر السموات والارض وفی انفسكم افلا تبصرون فذكر ان نفعت الذكرى انما انت مذكر كلا انها تذكرة
کلّ و ... انکار منکر [illegible] انکار زایل میکردد و بر معرفت فطری باز آید
ولئن سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف

استعدادات

مختلف افتاده اند فرموده که ۳۲۲ اگر تو دیدهٔ حق را بر آغاز: در انجام توانی دیدنش باز: بدانکه حقیقت انسانی
مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی است و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقت دارند
تفاوت بیغایت در مراتب انسانی بحسب مظهریت واقعست که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست
چنانچه در مراتب کمال بمقامی میرسد که لا یسعني فيه ملك مقرب ولا نبي مرسل میگوید و مخاطب بخطاب وما
رميت اذ رميت ولكن الله رمى است و دیگری بصفت اولئك كالانعام بل هم اضل گرفتار است و در فطرت
هر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد
مشاهدهٔ حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم و عین هرگز محجوب از آن حضرت نیستند و بعضی دیگر بعضی
اسما و صفات متحقق گشته اند علی سبیل التفاوت بعضی بیشتر و بعضی کمتر و بعضی دیگر مثل حیوانات بوجهی
از وجوه اصلا حق را مشاهده ننموده اند و چنانچه می بینی علی الدوام در پی خوردن و خواب و جمیع دنیا و جاه
جاه افتاده اند و از کمال انسانی محرومند و تفصیل مراتب افراد این حقیقت در حد و حصر نمی آید و هر یکی
در فطرت قبول همان عهد نموده اند که امروز برآنند و از انبیا و اولیا و مؤمنان و عاصیان و کافران در
فی هر یکی از اهل اخلاق فی علیم حکیم را حکمتیست که در مرتبهٔ ظهور آن عین کمالات ... کفرهم نیز بخالق
حکمت چون بجانب کفر افتند: و چون بحقیقت نظر نماید این هم از کمال انبساط و وحدانیت حقیقی ذات
مطلق است تا در هر فردی بحسب قابلیت به اسمی ظهور نماید و چنانچه می باید احکام اسما کلیه و جزئیه
از کمون بظهور پیوندد و بنابرین تفاوت استعدادات افراد انسانی فرموده که اگر تو دیدهٔ حق را آنجا یعنی
در مرتبهٔ فطرت اگر قابلیت مشاهدهٔ جمال مطلق داشته حق را دیدهٔ در اینجا یعنی درین نشأه کونی هم میتوانی
که خدا را ببینی چه نشأهٔ اخیر بر طبق نشأهٔ اولست که هرچه آنجا متحقق بود در مبدء فطرت افراد
بربوبیت حق هم داشته اند فاما دیدن حق مخصوص بانبیا و اولیا و عرفا بوده و بان ندر مرتبهٔ ربوبیت
تفاوت بسیار و بیشمار است فلهذا فرموده که ۳۲۳ صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا:
یعنی صفات حق در آیات آفاقی و انفسی درین نشأهٔ دنیا که امروز همی مشاهده نما و ببین که اسما و صفات
الهی چه گونه در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که تا ذاتش توانی دید
فردا یعنی تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق را فردا در عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا
که در نشأهٔ دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی در آخرت نیز بینا بذات نخواهی بود که ومن كان في هذه اعمى
فهو في الاخرة اعمى واضل سبيلا شارح هرچه آنجا یاوری بدست: تا نه پنداری که لا اینجای هست
همان و همان ایدم که هست فرصتی جهد میکن تا بیابی دولتی: کشتگاه آخرت دنیاست همان: هرچه کاری
بدروی آخر همان: بدانکه آنچه فرموده که صفاتش را اینجا ببین تا ذاتش آنجا توانی دید نسبت بعموم انبیا اهل

ایمانست والا کاملان اولیا دم قائم درین نشاء دنیا آخرت مشاهده نموده اند وقیامت ایشان درین عالم قایم
شده است وذات وجمیع اسما وصفات الهی را درین عالم دنیا مشاهده نموده اند ومینا بند دا تجرد دیگر آنرا
نشیمن ایشانرا نقد است ومنتظر فردا نیستند شارح مایم بطور دل چو موسی بیهوش فتاده از تجلی
نموده بین جمال اینجا آن وعده که کرده شد بعقبی در صبوح هر جمعه روی بنمود می بین رخش ومباش اعمی
وهمانان محجب تصفیه مجرد از قیود کثرات بینش پیدا میکند مشاهده جمال مطلق اتم واکمل میتوان نمود
بلکه ظاهر کمال کمل از اقطاب وافراد است که از شهود مطلقا محجوب نگردند که لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا عم الله غدا عند شهودی مقیم شاهد وعندکم زمان عارف صمدانی شیخ عبد الله بلیانی میفرماید
رباعی تا حق بدو چشم سر نبینم هر دم از پای طلب می ننشینم هر دم گویند خدا بچشم سر نتوان دید آن ایشان
من میبینم هر دم چون بی قابلیت فطری مشاهده جمال حق میسر نیست فرموده که ٣٢٤ ولکنه رنج خود ضایع مکن
برو میخوان لا تهدی ز قرآن اشارت بآیه کریمه است که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
وهو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات قابلیت فطری میباید که هدایت عبارت از آنست ودر هدایت
الهی سعی وکوشش فایده ندارد وسبب نزول این آیه آن بود که حضرت رسالت پناهی محمدی سعی جمعی
از خویشان خود میخواست که قبول دین مبین وبراه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند وارادة الله
بدان متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد وتنبیه آنحضرت فرموده اند که اصل این کار
فطری است نه سعی وکوشش تنها چون جماعتی که قابلیت رویت لقا محبوب حقیقی ندارند بنا بر عدم استعداد
البته منکر این معنی خواهند بود فرموده که تمثیل این تمثیلی است در بیان آنکه بمقتضای واذ لم یهتدوا به
فسیقولون هذا افک قدیم هر کس که بحسب فطرت قابلیت حالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت منکر آن
حالت وآن چیز فرموده که ٣٢٥ ندارد باور اکمه ز الوان اگر صد سال گویی نقل برهان یعنی هر چند
بینایان الوان ورنگها با آنکه کور مادر زاد است میگویند که هر که ندیده است نماید وگویند که رنگ سبز
وکبود وسرخ وزرد وسفید وسیاه هست آن اکمه از او باور نخواهد کرد واگر بینا صد سال وصد هزار
سال بر وجود این الوان نقل از بینایان دیگر آید ودلیل گوید آنکه تصدیق ننماید بلکه حال هر لحظه انکار وی
زیاده شود وگوید اگر این الوان بودی بایستی که من هم میدیدم شارح خلق چون یار چراغی کشتند بود بیش
آن شمعی که بره میفروزد حتم بنگر بدیع در دیدها بند شان میکند یهدی من یشاء اکنون بکدام بینش
ادراک وهوش سالها نتوان شنیدن آن بگوش چون اکمه نور بصر ندارد که میان الوان فرق تواند کرد
فرموده که ٣٢٦ سفید وسرخ وزرد وسبز وکاهی نبیند وی نباشد جز سیاهی یعنی چون اکمه نور بصر
نداشته که الوان مشاهده نماید ونابوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان از سفید وسرخ

وسرخ وسبز وکاهی بنزد او غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نمی شناسد زیرا که بحکم وبضدها تتبین الاشیا
سیاه را بسفید وباقی الوان میتوان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت وعدم ادراک وجهل نباشد نظم هر کسی را
سوی گنج از ره بدی هر گدای اندرین ره شد بدی چشم کور تا گنج بیند در جهان گوش کور تا نشنود اوصاف آن
چون عدم قابلیت فطری درد دیست که بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرموده که ٣٢٧ نگردد کور مادر زاد بینا
شود از کحل کحال یعنی ظاهر است که کور مادر زاد که هرگز نور بینایی نیافته ونابوده کور وبد حال بوده هرگز
بکحل کحال ومعالجه وی بینا میشود نمیتواند بود که آنکه معالجه پذیر باشد وازاله مرض وی نتوانند کرد ولی
هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد وبعد از بینایی علت عمی بر دیده وی طاری شده باشد کحالان باشد
که معالجه وی در فوق استاد کامل کحال باشد همچنین وقتی که موقوفی در اصل فطرت دیده وی محقق بینا
بوده باشد ودر وجود عینی کوتاهی بواسطه شهوات نفسانی وعلایق وعوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند
علت عمی بر دیده فطری وی طاری باید مرشد از کامل که طبیبان معنوی اند دفع آن علت بحسن ارشاد
توانند فرمود تا موجب بینایی فطری نماید ودرین نشاء بنعیم مشاهده حق کند فاما چون که فطرت اصل اعمی
بوده باشد نعوذ بالله منه ثمات انبیا واولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع آن نتوانند نمود نظم دفع
این کوری بدست خلق نیست لیک اکرام طبیبان از هدیست نیم کور ز رحمت برد یدها که نبیند ما را ببیند
سها چون مشاهده احوال آخرت وی از رویت جمال الهی وغیره از مکشوفات انبیاء ع وخارج از ادراک
وفهم وعقلست فرموده که ٣٢٩ خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیا یعنی خرد که عقلست
از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق است مانند کور مادرزاد دنیاست نسبت
بادراک الوان که هر چند سعی واجتهاد نماید که بعقل ادراک مکشوفات غائبه میسر نشود چنانچه
اکمه را ادراک الوان حاصل نیست چه عقل نسبت بامکاشفات ومدرکات کشفیه مثابه حس است نسبت با
مدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت بامسموعات وسمع نسبت بامبصرات مولوی کی بعقل ادراک این
ممکن بدی قهر نفس از بهر چه واجب شدی با چنان رحمت که دارد شاه هشی بی ضرورت چون بگوید
نفس کش که فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم وجماعتی از ارباب عقل وفطنت که بی مکاشفه درین
احوال عقبی تصدیق انبیاء ع نموده اند آنست که بعقل صدق اقوال انبیاء ع دریافته اند وتصدیق این
احوال مبنی بر آن داشتند چون کشف ایشان جز بعشق ومحبت وسیر وسلوک وتصفیه وارشاد کامل
میسر نیست فرموده که ٣٣ ورای عقل طوریست دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان یعنی ورای
عقل نظری که جهت استعلام مجهول ترتیب مقدمات واشکال مینماید انسانرا طوری وطریقی دیگر است
که آن طور را نشان اسراری را که از عقل پنهان ومحجوب است بشناسد وبعین تعبیر به بیند وآن طور

و فوق لذت خود مشاهده نمائی و اینمعنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه
و تجلیه و دوام ذکر که بشارت مصطفی است آیینه دلها را از زنگ اغیار مصفی میگرداند تا نور الهی در آن دل تابان
میگردد حاصل میشود و چون نور خورشید ذات تابنده شد بحکم و من تجلی چون تجلی کرد اوصاف قدیم ❊ پس بسوخت
وصف حادث را کلیم ❊ سالک بنور تجلی احدی که مقتضی فنای مظاهرست محو و فانی گردد و سالک در عین شهود
خود را عین آن حقیقت بیند و بحقیقت شناسای حق بحق الیقین گردد و بیقین بداند که حقرا جز کونین و بجز طریق
میتوان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول در اینمعنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد
الشارح مانی ما چون شد عدم شد موجها بحر قدم ❊ منصور وقتم لاجرم گویم انا الحق بر ملا ❊ شیخ فرید الدین عطار
قدس الله سره العزیز در تذکره آورده که امام شافعی فرموده است که علم هیچ عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم صوفیان
نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادت تمام بوی داشت
شاگردان احمد گفتند که تو شیخ عالمی و بی نظیر در احادیث و فقه اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر نداری
هر لحظه پیش شماست که هر ساعت در پی این شوریده میروی احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید
من به از وی میدانم فاما او خدا را به از من میداند و می شناسد و چون پیش بشر حافی میرفت گفتی حدثنی عن
ربی مرا از خدای من سخن گوی نظم ای زیب انصاف خود بجهد ❊ بکرمان انصاف نه بنیان نکر ❊ کند تا انصاف
آید در وجود ❊ پیر که عمری در رکوع و در سجود ❊ و این دو حکایت که از این دو بزرگ شیخ عطار نقل نموده دلالت
دارد بر آنکه بطریق تصفیه و سلوک معلومات چند حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن
نمیتوان کرد بلکه عالمی با پر قصور فهم انکار آن مکاشفات تا بیان غایت بی انصافی باشد چون قطع جواب
سوال سابق باین فرمود که هر چه خواهی از خود بطلب میفرماید سوال این سوالیست در تحقیق آنچه ارباب
کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی الدارین غیری و امثال ذلک فلهذا بسبیل استفسار فرموده که ۳۴ کدامین نقطه را
نطق است انا الحق ❊ چه گوئی هرزه بود آن مزبق ❊ یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انا الحق
اینمعنی حال واقعیست که کاملانرا حاصل میشود و به آن مقام میرسند یا آنکه هرزه و بیمعنی بوده آن مزبق
یعنی زیبق کرده شده در صحاح اللغة آورده است که واژه فارسی و معرب درهم مزبق و العامة تقول مزبق آن
مزبق یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم مزبق بوده باینمعنی که چنانچه درهم مزبق
روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد و او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن بود و فرمود که انا الحق و بعضی
مزبق خوانند از من قولهم زبقت الی بطا ای کذبته یعنی چه میگوئی هرزه و بی معنی بود آن شیخ کرده شد
و قتل او صحیح است و فرموده ناظم آنرا اقلیت بر طبق سوال سایل میفرماید که جواب بما حاصل جواب آنست که

بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهدت
و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجهاست که راه جمیع انبیا و اولیاست و این طریق عشق و محبت است
که جز در طینت انسانی این معنی یافت نیست و از آنجهت فرموده که ۳۳ بیا آتش اندر سنگ و آهن ❊ نهادست
ایزد اندر جان و در تن ❊ یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز کرده است
و هرگاه که هر دو را بهم زنند و آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا جدا ظاهر نمیشود آن طور عشق و محبت که
طریق تصفیه است که منتج بلقای محبوب حقیقی میگردد در جان و گل تن بودیعت انسانی نهاده است و چون جان
و تن بهم زده شد آن آتش عشق ظهور مییابد و جمیع مغیبات و خفایای اسرار بر او روشن میشود و از هر
یکی از جان و تن تنها این معنی حاصل نیست و بهم زدن جان و تن آنست که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت
و خلاف عادت و کسر نفس مشغول باشند تا از میانه آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند
و نقش غیریت خود گم کند نظم آتشی از عشق جانان بر فروز ❊ بعد تا بود ببود در آن آتش بسوز ❊ هر کجا سلطان
عشقش جا کند ❊ صد جهان در یکنفس بر هم زند ❊ چون شرط ظهور آتش اجتماع جان و تن است فرموده که ۳۴ از آن
مجموع پیدا گردد این راز ❊ چو بشنیدی برو با خود بپرداز ❊ یعنی این راز پنهان که بعضی از آن نقد میشود از مجموع
جان و تن انسانی بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون اینمعنی شنیدی دست از عقل و دلایل و حجج باز دار
با خود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو کردان و خود را
از خودی خود وا پرداز چون ظهور آتش موقوف بهم زدن سنگ و آهن است فرموده که ۳۵ چو بر هم اوفتاد
آن سنگ و آهن ❊ ز نورش هر دو عالم گشت روشن ❊ یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بهم او فتادند و تصفیه و تجلیه
که مثال بهم زدن سنگ و آهن است یافتند هر دو عالم روشن شد باین معنی که بیخود گشته خود را مظهر عین
نور وحدت حقیقی و هر دو عالم را بنور خویش منور یافت نظم او چو خالی کرد خود را از خودی ❊ یافت خود را عین
نور ایزدی ❊ چون بعشق دوست گشتی جانفشان ❊ بی ز خود بینی همه کون و مکان ❊ چون بحکم خلق الله آدم علی صورته
مظهر و مجلای صورت جامعه ذات و مجموع اسما و صفات الهی انسانست فرموده که ۳۶ تو ای تو نسخه نقش الهی ❊
بجو از خویش هر چیزی که خواهی ❊ یعنی چون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی و ظهور
فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر از انسانرا نیست و نسخه جامعه صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور
در حجاب تعین وی مختفی و مستتر گشته است و بلباس وی ملتبس شده فلهذا فرموده بجو از خویش هر چیزی که
خواهی یعنی ای طالب آنکه حق را عیان ببینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا
مشاهده جمال الهی بکنی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه تعین
و هستی مجازی خود را در حق محو سازی و پرده دوئی تو بر اندازی تا حق از پس حجاب تو ی دو بینی نماید

نقطه وحدت حقیقت که ناطق به این نطق میشود و در هر مظهر از مظاهر که هست وانا بخرد میفرماید که
۴۳۶ انا الحق کشف اسرار است مطلق ؛ بجز حق کیست تا گوید انا الحق ؛ یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرار است مطلق
یعنی بی شایبهٔ شک و شبهه و حاشا که هر ذره و بمعنی باشد و غیر حق کیست و موجود دیگر کجاست تا انا الحق
گوید مولوی ان انا الحق نیست از غیر خدا ؛ غیر حق خود کیست تا گوید انا ؛ چون ترا از تو بکل خالی کند ؛ تو شوی
پست او سخن حالی کند ؛ چون در مرآیای ذرات کاینات آفتاب وجود حق است که منعکس شده و همه
هر ظاهر گشته و غیر از حق هیچ نیست فرموده که ۴۳۷ همه ذرات عالم همچو منصور ؛ تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
اشاره بآنست که افنای این سه چیز در حالت بیخودی مطلق یا در مرتبهٔ محو بری که تمام بیخودی نیست و آن
مقام فنا و سکر لازم نموده فاما از غایت خمار مستی خود را نگاه نمیتوانند داشت جایز نیست و در شرع و
طریقت ممنوعست یعنی میفرماید که جای آنکه صاحب کمالی به این نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور
مست و بیخود و مخمور باین معنی ناطقند قطعا فرموده که ۴۳۸ درین تسبیح و تهلیلند دایم ؛ بدین معنی همی باشند
قایم ؛ یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیلند یعنی قول انا الحق و تسبیح و تنزیه حق است از مشارکت
غیر در ذات و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و اما
تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق بانا نیست انا الحق شود زیرا که هو و انت که جهت غیبت و خطاب
و شایبهٔ غیریت و اثنینیت ملاحظه است پس تنزیه از مشارکت و نفی غیر تمام نکرده باشد چه بقیهٔ هستی
مسبح و مهلل هنوز برجاست که هو و انت میگوید نظم ما وحق لفظا احقف بیم ؛ چون زمانی کند ز بحیم
ماند بحی ؛ بدین معنی همی باشند قایم ؛ یعنی ذرات موجودات قایم بانا الحق اند و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور
حق بصورت ذرات عالم باشد و همه عالم عدم باشد چه غیر وجود عدم است و وجود عین حق است پس هر اشیه
غیر حق عدم باشد بطریق شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا
الحق مسبح و مهلل حقند جز بطور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمیگردد نظم خواهی که شود کشف بر تو
سر انا الحق ؛ فانی نخودی باش و بحق باقی مطلق ؛ بنا بسبب نقل و اختصار واقعات خود که در اوایل سلوک
و ریاضت روی نموده بود ذکر کرده میشود تا مبین گردد که ارباب تزکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق
گشته اند واقعه شبی بعد از تهجد و وظیفهٔ ذکر و اوقات مراقب شدم در واقعه دیدم که خانه تا هست
بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانه تمام بیکبار دیدم که از آن خانه بیرون آمدم می بینم که تمامت
عالم بهیت ترتیب که هست از نور است و همه یک رنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا
الحق میگویند که کما ینبغی تعبیر از آن کیفیات نمیتوانم نمود چون در آن حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق
و شوق و تعجب درین فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز نمایم دیدم که میخی مانند کنار دریای

این

این قطرات و مانع از عروج میشود به اضطراب هرچه تمامتر پای خود را بر زمین میزدم تا آن کنده از پای
این فقیر جدا شد و همچو تیری که از کمان سخت بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن این فقیر عروج نمودم و رفتم
چون باسمان رسیدم دیدم که ماه منشق شد و من از میان ماه بگذشتم و از آن حال و غیبت حضور کردم شاعر
عاقبت اندر میان کش مکش ؛ جذبهٔ عشقش مرا بربود خوش ؛ در دلم تابنده شد انوار حق ؛ گشت جانم واقف
اسرار حق ؛ باز دیدم از کمال عشق و ذوق ؛ جمله ذرات جهان از تحت و فوق ؛ از کمال بیخودی منصور وار ؛ هر
یکی گویان انا الحق آشکار ؛ کرد پروانه از قفس شهباز جان ؛ بال بر هم زد گذشت از آسمان ؛ چون نشد [illegible]
مکاشفات بی آنکه بدلیلی یقینی ثابت و مدلل باشد مشکلات فرموده که ۴۳۹ اگر خواهی که بر گردد تو آسان ؛ و
ان من شیء را یکسر فرو خوان ؛ یعنی اگر چنانچه می خواهی که بدانی که همه در تسبیحند و تنزیه حق از مشارکت
مینمایند آیهٔ کریمه و ان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه در تسبیحند و تنزیه تام بحمد مذکور
گشت آنست که ناطق بانا نیست انا الحق گردند و حمد اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یکی اظهار صفت
صفت باشد که خود مظهر آن حقیقت است و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف
حق بجمیع صفات اوست چون تغییر فرمود که همه اشیا در تسبیحند و بدین معنی قایمند اکنون در کیفیت اطلاع بر
بدین معنی میفرماید که ۴۴۰ چو کردی خویشتن را پنبه کاری ؛ تو هم حلاج وار این دم برآری ؛ بدانکه توحید علمی
نوع دیگر است و توحید عیانی شهودی نوع دیگر توحید علمی آنست که بدانند که غیر حق هیچ موجود نیست و
اشیا مظاهر حقند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق بکلمهٔ انا الحق اند بدین معنی
که قایم بوجود حقند و بی او عدمند و توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر را
ذکر آن رفت موقوف بر آنست که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که بقیهٔ هستی مجازی وی که پردهٔ جمال
الهی گشته مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بیخود شود و از حق دیده بلسان حق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا
فرموده که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود خیالی خود را بهم زدی و از هم فرو ریختی و از
قید بقیه و کثافت خلاص یافتی همانجا که تو نیز مانند منصور این دم انا الحق برآری و بعمل حلاجی ناطق
بنطق وی گردی نظم از شراب جام منصوری بنوش ؛ مست و بیخود گو انا الحق بر ملا ؛ جان بجانان زنده و
جاوید گشت ؛ تا ز قید خود بکلی شد فنا ؛ گفت اسیری گر تو میخواهی وصال ؛ بی نوی ند برنم وصل ما در آ ؛ پنبهٔ
پندار هستی و غیریت است که مانع مشاهدهٔ جمال توحید است فرموده که ۴۴۱ برآور پنبهٔ پندارت از گوش ؛ ندای
واحد القهار بنیوش ؛ یعنی چون غفلت و پندار است که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد میفرماید که
پنبهٔ پندار و غفلت از گوش و هوش خود بدر آر تا هم امروز این ندا استماع نمائی و بشنوی و بنیوشی که لمن
الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجودی نیست و ملک و وجود او راست و همیشه

شان وحدت حقیقی تقاضای انتفاء غیر مینماید تا دانند که یکبارچنین خواهد بود و هرکرا چشم وگوش معنوی

حاصل شد همچه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز نقد ببیند و بشنود چنانچه فرموده که ٤٣٠ ندا می آید از حق

بر دوام چرا گشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق مینماید که غیر هستی

جز نیستی نیست و آن تقاضای ذاتیست که معبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام

این ندا از حق بر عالم میآید تو چرا با وجود دوام این ندا موقوف بقیامت کشته و با حضور حال انتظار استقبال

مینمائی این نیست مگر آنکه گوش هوش تو بواسطه پنبه غفلت و پندار و بحکم لهم آذان لا یسمعون بها نشنوانی شنید

چون کمال اطلاع بر یگانگی که هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرمود که ٤٣١

درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انی انا الله بطریق ارشاد میفرماید که بر وفق سلوک حضرت موسی

علی نبینا و علیه السلام درآ در وادی ایمن که چنانچه سابقا گذشت طریق تصفیه مراد است درآی تا اندر درخت که

نشاه نباتیست و ظهور کمال که در نشاه انسانیست در او نیست ناگاه انی انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که

درخت مظهر تجلی تواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولی توانی خواهد بود و قید ناگاه بر طبق آیات است

که فرموده اند که تجلی ناگاه آید و لکن بر دل آگاه آید اشارت بآیه کریمه من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

که موسی چون بوادی ایمن رسید اندر درخت او آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیه باطن

مشغول شو تا زنگ انانیت از آینه دل زدوده شود و ببینی و بدانی که بواسطه موانع کدورات بشریت که از منشا

جماد وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصور جمیع مظاهر گویند ناطق بر انا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید

که لمن الملک و خود جواب میدهد که لله الواحد القهار و اصلا غیر حق موجود نیست غافل زنگ دوی تا آینه دل

زدوده ایم تا حسن جانفزای تو بانو نموده ایم همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم انی انا الله از همه عالم شنوده ایم

چون نشاه انسانی اشرف جمیع موجودات و در مظهریت اتم و اکملست فرمود که ٤٣٢ روا باشد انا الله اندر درختی

چرا نبود روا از نیکبختی اشارت است بر رد جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق

کافر شده است و کشتنی است مصراع چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود چون که حکم اندر

کف رندان بود لاجرم ذو النون در زندان بود یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند

یعنی انا الله اندر درختی جایز میدانند و منکر نمیباشند چرا انا الحق از نیکبختی که منصور است روا نمیدارند با وجود

آنکه نشاه انسانی باین معنی سزاوارتر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال اکمل جمیع موجودات است خصوصا

از نشاه نباتی و نباتی شجره برای انا الله نقص قرا نیست چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق میشود

بود انسان بطریق اولی که باشد چون کسی که از شکوک و شبهات وهم و خیال بیرون شود و بمرتبه یقین علمی یا

عیانی رسیده بداند که هستی مطلق حقست و غیر حق عدمست فرمود که ٤٣٣ هر آنکس را که اندر دل شکی نیست

یقین

۴

یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبه وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی گذشته

و در زمره ایشان آثار شک و شبهه نمانده است که صاحب علم الیقین و عین الیقین اند که خلاصه افراد

انسانیند بیقین و جزم میدانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی جز واجب نیست و وجود اشیا

عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست فرمود که ٤٣٤

انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای

یگانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق بر انا الله و انا الحق شدنست حق را سزاوار است زیرا که در جمیع

مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و هو بغیب اطلاق کرده میشود زیرا که در اصطلاح

هو اعتبار ذاتست بحجب غیب و تا یافت و غایب وهم و خیال و پندار است و حق حاضر است و عین همه است

پس هر چه موهوم غیریت و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت نیست و چون در انانیت این تو همان ملاحظه نیست

هر آینه سزاوار آن حضرت باشد چون مایی و تویی و اویی مقتضی کثرت و غیریتست فرمود که ٤٣٥ جناب

حضرت حق را دویی نیست در آن حضرت من و ما و تویی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت

حقیقی است و دویی را بآن حضرت راه نیست تا از و تعبیر بهو نمایند بلکه در آن حضرت ما و من که

جمع و افرادست و تویی که مستلزم خطابست نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی

و خواه اعتباری منزه و معراست و این اعتبارات نسبت باماست چون در مرتبه وحدت کثرات و تعددات

و تغایر و تمایز مطلقا منتفی است فرمود که ٤٣٦ من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز

یعنی من و ما و تو و اویی مایی و تویی و هایی یکچیز و یکذات و یکحقیقت زیرا که در مرتبه وحدت این

اعتبارات که نسبت با ماست همه بیحق است و تمیز از ما بین مرتفع گشته است و تعین ما اصلا در وی گنجا

نیست المثنوی من و تویی که محو شوی ما و شماست همه یکذات و کثرات انا ماست تویی تو بمعنی اوی است

انا و آنت عین منی و هو است عالم امر و خلق همه یکیست وحدت هستی من و تو یکیست چون رفع تعین

که موجب ظهور و اقتضای معنویت فرمود که ٤٣٧ هر آنکس خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر او

صوت و صدا شد جماعتی که قایل شده اند که مکان که جسم در و متمکن میشود خلاست دو فرقه اند

یک فرقه آنانند که تعبیر خلا بلاشی محض نموده اند و فرقه دویم آنانند که تعبیر از خلا بفضا ی مجرد

از ماده کرده اند میفرماید هر آنکس از خودی و تعینات خودی تماشا نند خلا که لا شی محض یا مثل فضای مجرد از ماده است

خالی شود و خود را از هستی وجود واپرداند و محو گرداند لیکن او در صوت و صدای انا الحق پیدا شود

صدا عبارتست از انعکاس صوت از جسم صلب که در برابر مصوت باشد یعنی آنکس که آواز میدهد معنی

آن انا الحق که در نشاه منصوری مسموع بود صوت و نطق حق بود و بطریق انعکاس بصوت صدا بود از

از صور شنیده میشد و پنداشتند که او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آواز بیت
انعکاس از کوه می شنوند و نادان پندارد که آن آواز از کوه است نظم ارنی بانم چون تو گفتی انا الحق اشکال
پس چو منصورم چرا بر دار عشق او تجلی تا که باشد از غبار بر روئیت نقاب کو غیریت مجرای وجود الکثیفی چون
تعین که مستلزم بعد عدمی بود محو گردد و یقین که حق ظاهر شود و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک
نماند و همه یکی گردد فلهذا فرموده که مص شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک بدانکه هر موجودی
از موجودات متعینه را دو جهت یکی من حیث التعین و از آن جهت او را غیری نامند چه مطلق از وجهی غیر مقید
و دوم من حیث الحقیقه و این جهت وجه باقیست که عبارت از وجود واحدست که بصورت هر متجلی است ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق اشارت بآن دو جهت مذکوره است میفرماید که هرگاه که یقین که عارض هستی مطلق شده
بود نیست شود با وجه باقی غیر هالک گردد یعنی با وجه باقی که جهت ذاتست مراد است غیر که جهت عبدانیست است
و هالک نیست گردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نموده در نظر حق بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود
حضرت ذات و یقین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع گردد هر آینه سالک و سیر و سلوک بحقیقت
یکی گردد و تضاد و تمایز نیست و نابود شود نظم این یقین شد حجاب روی دوست چونکه برخیزد تعین جمله
اوست انجم تو چو یابی آن روزت در نوف او شد نهان یا للعجب چونکه دلت صاف شود از عین و رین پس
ما و تو برخیزد ز بین نیست گردد صورت بالا و پست حق عیانه بینی بنقش هر چه هست تا تعین برنخیزد از میان
حق نهانست و نخواهد شد عیان چون معنی این ابیات که فرموده موهم حلول و اتحاد بود رفع آن توهم نموده
میفرماید که مص حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دوئی عین ضلالست یعنی حلول که فرود آمدن
حضرت در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه دیگری شدنست اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصور اشیا
بطریقی که معتقد طایفه صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت میباید و معتقد صوفیه
آنست که در دار وجود غیر حق دیار نیست و در وحدت حقیقی دوی محض ضلال و گمراهی و محالست نظم
اینجا حلول و کفر بود اتحاد هم کین وحدتیست لیک بتکرار آمده اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد کین
یک حقیقتست باطوار آمده چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت است فرموده که مص حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی
وحدت همه از سیر خیزد یعنی حلول و اتحاد به آن معنی که گذشت از غیر برخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که
مادام که دو چیز نباشد که متمکن در دیگری حال حلول نیست باشد مادام که دو چیز نباشد که با یکی آن
دیگری متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدت همه از سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات
و ظهورات هرجا بنقشی و صورتی بسبب تقید بقیود اعتبار بر نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدمند
موهم تعدد و تکثر آن حقیقت واحده گشته اند هرگاه که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی بازگشت نماید

وتجلی

و تجلی وحدت ذاتیه از تعینات و نقوش که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت بصرافت اطلاق ظهور
یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقت موجودی نیست نظم
برفشان تو هر دو عالم آستین در مقام وحدت آیین نشین چون روی راه خدا بی خود برو دوست خواهی از خودی
بیگانه شو چونکه گردد نور وحدت آشکار ظلمت وحدت بماند بی قرار چون فنا و وصول عبارت از رفع تعینات
فرموده که مص تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد یعنی آنچه گفته شد و میشود که خود را از خودی
خالی کن و از خود بگذر و فانی و محو و نیست شو و هستی خود را بجا نگذار همه رفع آنست که این که را هستی بوده باشد
مراد به این معنی نیست که منافی مقصود است که تو را وجود بوده است تا آن را عدم کرده بلکه مراد آنست که ظهور حق
در صور کثرات و تعینات مانند حباب و امواجست که بر روی آب پیدا میشود و بحر بنفس آن حباب و امواج متجلی
مینماید و امواج همه حبابات از روی بحر مرتفع میشود بحر بصرافت وحدت ظهور مینماید و معلوم میگردد
که این نقوش امواج همه اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته نظم جمله عالم نقش این دریاست و بس هر چه گویم
غیر ازین سوداست و بس بحر کلی چون بجنبش کرد رای نقش بر بحر کی ماند بجای فلهذا فرموده تعین بود کز هستی
جدا شد یعنی نیستی از خود و هالک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از برخاستن تعینات است از
وجود مطلق که حضرت ذوالجلال ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست نظم تا نهی بیداری خدا باشد نهان تو نهان
شو تا که حق گردد عیان چون برافتد از جمال او نقاب از پس هر ذره تابد آفتاب وجود که تعین موهم غیریت بود
مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق هیچ موجودی نبوده است نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و
اتحاد باز دید گردد و تعالی من ذلک شعر منی خلق من قولی انا هی او اقول وحاشا لمثلی ان اقول بحلة فضحك علما
ان نور کتم قرب بسیل واسرح فی انباع شرب شعری فشبح صدا من شراب نقیعه لدی فدعنی من شراب نقیعه چون
تعینات اشیاء فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقی داشته باشند فرموده که مص وجود خلق و کثرت در
نمود است نه هر چه آن مینماید عین بود است یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بودند و از تجلی
حق بصور ایشان و تقید آن حقیقت بقیود اعتبار نموده شده اند و هرگاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از حقیقت
چیزی دیگر نیست فلهذا میفرماید که نه هر چه آن مینماید عین بود و وجودست چه بسیاری از چیزها آنست که نمودی
دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات ازین جمله است ناظم در رساله حق الیقین میفرماید
که ممکن امریست اعتباری که عقل بوفق خویش از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور
خویش رسد که مبدا کشف است حکم کند برآنکه اعتبار یا نزاد در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم
نظم این نقشها که هست سراسر نمایشست اندر نظر چه صورت بیدا آمده این موجهای بحر محیط حقیقتست
در بحر شیخ لازم ندارد آمده چون اشارت کرد که هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استفراد

اینمعنی را قرآن میفرماید تمثیلی در نمودهای بود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام است که تمثیل معانی معقوله
بصورت محسوسه نماید تا بفهم متعلم قریب گردد چنانچه این عارف قدس سره میفرماید که شعر و ضرب لك الامثال من
منته؛ مثلیك بنال موته بعد موته؛ شیخ ناظم قدس سره درین محل نمود بی بود را جهت تفهیم بجهت تمثیل مینماید و
یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون؛ چون صور تعینات بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس
گشته است از غایت شده مناسب بینما تمثیل آورده بعکس مرآت نموده میفرماید که ۲۵۳ بنه آیینه اندر برابر؛ در او بنگر
ببین آن شخص دیگر؛ چون شرایط انعکاس صور موافق سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید
که آیینه در برابر خود بنهاد و در او نظر کن و آن شخص دیگر که در آیینه مینماید به بین تا از نمودهای بی بود بر آنکه
نمودی بی بودی می باشد چون بحقیقت آن صورت که در آیینه مینماید نه این شخص است که در آیینه می بیند و نه نیز آنجا آ[ست]
فرمود که ۲۵۴ یکی ره باز بین تا چیست آن عکس؛ نه این است و نه آن پس کیست آن عکس؛ یعنی بعد از آنکه آن صورت
که در آیینه مینماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل نمای که آن عکس که در آیینه است چیست چه درین محل بغیر از
آیینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست و آن صورت عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آیینه است و نه نیز آیینه است
و نه در آیینه است زیرا که اگر در آیینه بودی بی محاذات شخص بایستی که نمودی و چون نمینماید پس در آیینه نباشد
و میان شخص و آیینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن توان نمود بجا منعکس که باشد و چه باشد
بلکه آن عکس که مینماید صورت خیالیست که حضرت حق جهت بندگان اظهار آن فرموده تا ضرب المثال باشد
بر آنکه نمود بی بود می باشد تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمودار بعد مرتب اشیاء با وجود
نمودی که دارند راه یابند و مطلع گردند شعر و شاهد اذا استجلیت نفسك بما تری بغیر مراء فی المرآ[ت]
الصقیلة؛ اغیرك فیها لاح ام انت ناظر؛ الیك بها عند انعکاس الاشعة؛ چون آن نمودهای بی بود یکی دیگر
نمایش ظلمت فرموده که ۲۵۵ چو من هستم بذات خود معین؛ ندانم تا چه باشد سایه من؛ یعنی چون من بذات
خود معینم و مرا وجودی هست نمیدانم که سایه من که بسبب انعکاس اضواء از وراء حجاب من که خط فاصل
میان نور و سایه واقع شده ام مینماید چه چیزست بحقیقت آن منم که خط فاصلم و نه نورست و از این هر دو
نموده شده است پس هر آینه که نمود بی بود و حقیقتی نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهاتست بجهت آنکه
تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمودهای بی بودند و حقیقتی ندارند چون اجتماع ضدین محالست فرمود
که ۲۵۶ عدم با هستی آخر چون شود ضم؛ نباشد نور و ظلمت هر دو با هم؛ یعنی نیستی با هستی نتواند که ضم شود
زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محالست و نور و ظلمت با هم نتوان شد چه بینهما تقابل عدم و ملکاتست و ممکن
فی حد ذاته معدومست و نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی
واجب الوجود است و بحقیقت اعتباری عدمی خود باقیست و الا قلب حقایق لازم آید و وجوبیت

سبب

سبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگرست و همچنان واجب دایما بر وجوب ذاتی خود باقیست و از ظهور
واجب بصورت ممکن نه تغییری در ذات واجب لازم آید و نه در ممکن چه چنانچه واجب بر وجوب ذاتی خود
باقیست ممکن نیز بر اعتبار رتبت عدمی خود باقیست و وجود ممکنات نمود بی بودست و حقیقتی ندارد نظم
نقش عالم در میان آورده است؛ روی خود در پرده پنهان کرده است؛ هر که او بگذشت از وهم و خیال؛ نیست
او حرف دوئی باشد محال؛ چون از جمله نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمانیست نسبت با نقطه
حال فرمود که ۲۵۷ چو ماضی هست مستقبل مه و سال؛ چه باشد غیر از آن یک نقطه حال؛ بدانکه زمان مقدار حرکت
فلک اعظم را میگویند چون حرکت وی دایمیست هر تعینی که در آن حرکت مفروض میگردد البته نسبت
با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع دو تعین در یک زمان محالست و امتداد
زمانی که از این حرکت بازدید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزا
دیگر که هنوز بوجود نیامده اند سابق است و آن اجزاء مسبوقه که نیامده اند مسمی بزمان مستقبل اند و
آن جزو مفروض مسمی بحال و آن حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان ماضی و مستقبلست
چه ماضی از مستقبل بر آن که حالست منفصل میگردد و فاصل موهومست زیرا که حد مشترکست میان ماضی
و مستقبل و نسبت با حال امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با خط مفروض غیر متناهی ازینجا تبیین میفرماید که
که چو ماضی نیست مستقبل مه و سال یعنی در امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده است و عدمیست
و مستقبل هنوز نیامده است و عدمیست و مه و سال که منوط بزمانست همچنین آنکه گذشته است عدمیست
و آنکه نیامده است هم عدمیست چه باشد غیر از آن یک نقطه حال یعنی درین امتداد غیر از یکنقطه حال دیگر چه
که هیچ دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حالست که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است
چون امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطه حال بازدید گشته است فرمود که ۲۵۸ یکی نقطه است وهمی
گشته ساری؛ تو آن را نام کرده نهر جاری؛ چون نسبت حال و آن بر امتداد زمانی همچو نسبت نقطه با خط
ممتد غیر متناهی ازینجا تبیین یا نسبت نقطه با نهر جاری بر اعتبار سریان و چنانچه آن نقطه در آن خط
وهمی اعتباری و فرضیست نقطه حال و آن نیز فرضی و وهمیست و الا جزء لا یتجزی لازم آید و نزد حکیم جزء
لا یتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطه حال نقطه و
وهمیست که بسبب سرعت تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود صورت سریانی دارد
در خیال امثله مثال قطره باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان که دایره نماید تو او را
نام کرده نهر جاری یعنی بواسطه آن سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده تو آن نقطه وهمی را نهر جاری
یعنی جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدا و منتهی ندارد و حال آنکه یکنقطه وهمی درین

صورت پیش نیست و نفی که از نقطه وهمی طرح داری میتوان نمود که هیچ بود ندارد بقیاس میتوان دانست
که نمودهای بی بود بسیارست پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود چون از جملهٔ نمودهای بی بود یکی
دیگر صداست فرموده که ۴۶۱ جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو با من این صوت و صدا چیست یعنی از بس
گفته شده بود که صدا انعکاس صوتست از جسم صلب که در محاذی مصوت باشد مانند آنکه شخصی به عمارت
عالی یا در صحرایی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد و آواز محکم بکند همان آواز بدیوار یا بکوه که در
محاذی آن شخص باشد برسد و بر سبیل انعکاس همان آواز بر گردد و با وجود آنکه آنجا یک شخص مصوت و
یک صوت بیش نبوده است آن عمارت و صحرا پر صدا گردد و تصور و وهم نمایند که مگر خلق بسیار و آوازهای
از کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بودست شعر واضح لرجع الصوت عند انقطاعه الیک باکناف ا
القصور المشیدة اهل کان من ناجاک ثم سواک ام سمعت خطابا عن صداک المصوت میفرماید که
بجز از من درین صحرا دیگر کیست یعنی بغیر از حق متعالی بتعین درین صحرای وجود دگر کیست چون غیر حق
موجود نیست بگو با من که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حقست و غیر او هیچ نیست این صوت و صدا
که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکناتست چیست پس همانا چنانچه آن صدا و صوت
مختفی در وجود ندارند و از نمودهای بی بودند وجود خلق و کثرت مانند آن صداست که از صوت و
نغمه قول کن که از حق بجهة ظهور و اظهار کمال خود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند
منعکس شده مینماید و بحقیقت عالم آن صدا و عکس است نظم مطرب عشق مینوازد ساز عاشقی
کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمهٔ اوست که شنید این چنین صدای دراز راز او از جهان برون افتاد
خود صدا کی نگاه دارد راز چون از نمایشهای بی بود یکی ترکیب جواهرست از اعراض فرموده که ۴۶۲
عرض فانیست جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب نزد متکلمین که قایل بجواهر مجرده از ماده مثل
عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر در جوهر فرد است و ما یترکب منه که اجسامند و طایفه
از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت جوهر
جسمند و جوهر آنست که قایم بذات خود باشد و عرض آنکه نباشد میفرماید که عرض فانیست جوهر زو
مرکب یعنی بحکم العرض لایبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد میگردد و جوهر
از عرض مرکبست بقول آن طایفه که جواهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند
و درین محل قول ایشان مخصوص مذکور گردانیده از جهت آنست که نمود بی بود درین صورت اظهرست
و مصنف آن طایفه نیز بر آنند بگو کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات خودست مرکب
از عرض که فانی و معدوم باشد بگو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است که بوده است و مرکب کجاست و مرکب

ابا شد

ابا شد که تحقق وجود این مرکب قایل باشد چون فرموده اند که جسم آنست که ابعاد ثلثه که طول و عرض
و عمق است داشته باشد فرموده که ۴۶۳ ز طول و عرض و ز عمق است اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام
بدانکه در رسالهٔ حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت
انقضا و تجدد تعینات متتابعه مانند خط صورت بست و باز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت یعنی در تجسم
مبدا نقطه است و از تجدد تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط در جانب واحد عرض و در جانبین عمق
نموده میشود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا می آید و تا نفهمی که این ابعاد ثلثه پدید
نگردد و جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و عرض و ز عمق است اجسام یعنی اجسام که در وجود
متحقق مینماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور اعتباری و وهمی اند پس وجودی
چون پدید آمد ز اعدام اعدام جمع عدم است یعنی موجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و عمق است
چون ظاهر و پدید شد و هر گاه عدم وجود نمیشود و قلب حقایق محالست و از عدم وجود حاصل نمیتواند
بود چون کثرات ممکنات نمود وحدت حقیقی اند نه بود و هستی حقیقی ندارند فرموده که ۴۶۴ ازین جنس است
اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فلزم یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقت ازین جنس و قبیل است
نمودهای بی بودست که مذکور گشت از صورت عکس ظلی و طرح داری از توهم سریان نقطه و وهمی حالت و صدا
و ترکیب جواهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام سر کانز چو دانستی بیار ایمان و فلزم یعنی ازین تمثیلات
چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمود بی بودند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی
و عدم موجودیت غیر حق بیاور و تصدیق نما که همه حقست و غیر حق عدمست و لازم این ایمان
و تصدیق شو و می باید که بتسویلات وهم و خیال تزلزلی درین ایمان حقیقی پیدا نباشد و محکم استوار
و ملازم همین معنی باشی نظم گر کند آن کوه سیار یا فی او کی از آن کوه بیار کرد کی نقش خود بر آر
وا بر دار باش تا شود جمله جهان یک شمع چون ازین مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست
فرموده که ۴۶۵ جز از حق نیست هستی ای بگو حق هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق یعنی بغیر از حق هستی و وجود
دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و ممکنات همین نمود بی بود بوده است و انا الحق که چنین است
غیر اطلاق ازین نیست چون متحقق بدین حال گشتی آن هو الحق گوی راستست نیرا که باعتبار قید و تعین
اعتباری ملاحظه است و انا الحق گوی هم راستست چه دوی حقیقی منتفیست بالکل عارف در عبارات که
تعبیر از آن حقیقت نماید چون حق میداند راستست چون کثرات و تعینات نمود و همی هستی حق اند فرموده که
۴۶۶ نمود وهمی از هستی جدا کن نه بیگانه نه خود را آشنا کن یعنی چون توهم غیریت و بعد بیگانگی بواسطهٔ
تعین و نمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده است و ترا محجوب از حق میدارد این تعین که نمود وهمیست

وحقیقی ندارد از هستی که حقست جدا کند و دور سازد تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق سبب این بوده
که بوده است پس پرده خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریت حقیقی نداری و فی نفسک لا هو تو خود
آشنایی نه بیگانگی نه و بیگانگی عارضیست و آشنایی و وصول بحق عبارت از دفع همین نموده است که مانع اطلاع
و ادراک وصول نفس الامریست جواب سوال بقطع رسید که سوال این سوال ایضاً در تحقیق آنست
که در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی که بطریق سلوک قطع منازل و مراحل نموده و بمنزل قرب
و وصول می‌رسد میگویند که واصل حق شد فلهذا فرمود که ۴۴ چرا مخلوق را گویند واصل؛ سلوک و سیر او
چون گشت حاصل؛ یعنی آن سالک را که مخلوقست چرا واصل میگویند و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و
چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب
این جوابیست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست فلهذا فرمود ۴۵ وصال حق
ز خلقیت جدا نیست؛ ز خود بیگانه گشتن آشنا نیست؛ یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک از
تعین و هستی مجازی و نمود آفتی که موسوم بخلق و خلقیتست جدایی حاصل شود و تعین و هستی سالک
که سبب امتیاز خلق از حق میشد مرتفع گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشناییست
یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک در تجلی
احدی محو و فانی گردد نظم یار با ماست از ما کی جداست؛ مائی ما پرده اسرار ماست؛ هر که از ما و منی
بیگانه شد؛ بیحجاب جان بجانان آشناست؛ می‌باید بتحقیق و یقین دانستن که آنچه شیخ درین ابیات گذشته
و آینده میفرماید که از خود بیگانه میباید شد و از خلقیت جدا می‌باید گشت و نمود وهمی دور میباید کرد
آن میخواهد که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت بارشاد مشغول می‌باید شد تا بمرتبه فنا و از آنجا به
بقاء بالله برسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و مائی و هستی من کجاست
که این مزلة اقدام و مضلة افهام است و تا زمانی که عسل نچشند لذت عسل در تمنا بند و بگفتن
عسل دهن شیرین نمیشود و اگر غیر از این بودی ریاضات و مخالفات هوا و نفس که انبیا و اولیا نموده اند
همه ضایع و بیفایده بودی بیت فانی شو اگر بقات باید؛ بگذر ز خود ار خدات باید؛ مردان که ره
خدا سپردند در عالم ذات کی بمردند؛ کو مردن تو ز خود تمام است؛ حشر تو هم اندرین مقامست؛ حقا
که هر دو کون امیری؛ گر پیش از اجل بمیری؛ فانی شو از این خودی بمردی؛ تا از نه کلاه بیرون گردی؛
گر مرد رهی محال بگذار؛ تحقیق طلب خیال بگذار؛ چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعینات تقیید امکانیست
فرمود که ۴۶ چو ممکن گرد امکان برفشاند؛ بجز واجب دگر چیزی نماند؛ یعنی ممکن در وقت هستی واجب
الوجودست با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانست که بر صفحه وجود مطلق نشسته است

هرگاه

هرگاه که ممکن تعین خود را که گرد امکانست برفشاند و محو سازد هر آیینه غیر از واجب هیچ نماند چرا امکان
همین نمود بی بود چون نمود وهمی رفت بود آنچنانکه بود نمود نظم فقیر ما و من مگو با او؛ با تو باشد درین
میان با او؛ رهنمای من و تو از قرآن؛ ان قل الله ثم ذرهم خوان؛ چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش
و هستیست فرمود که ۴۷ وجود هر دو عالم چون خیالست؛ که در وقت بقا عین زوالست؛ یعنی چون هستی
واجب که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق را بالذات هستی نیست هر آیینه وجود عالم که میگویند نمود
بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقی ندارد شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فص یوسفیه میفرماید
که و اذا کان الامر ما قررناه فاعلم انک خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فی الخیال
ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال و الوجود الحق انما هو الله خاصه مثنوی نه عالم یار و غیر او خیالست؛ مشو یارا
گرفتار خیالات؛ که در وقت بقا عین زوالست؛ یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقیست و وجود
حقست که بصورت عالم نموده است هر آیینه باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دایما زوال و عدم باشد
و از تجلی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغییری حاصل میشود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص مییابد
زیرا که دایما هست هست و نیست نیست و قلب حقایق نمیتواند بود نظم نیی نیست با هستیست؛ نیست
او اگر با هست است؛ هر فی شان هست حق را داد؛ خلق را کل من علیها فان؛ چون اطلاق مخلوقیت بر
اشیا باعتبار تعین و تشخص و عدمیت فرمود که ۴۸ نه مخلوقست آنکه گشت واصل؛ نگوید این سخن را مرد
کامل؛ یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعین و تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجبست
مادام که تعین شخص مرتفع نگردد وصول حاصل نمیشود چه وصال چنانچه فرموده عبارت از رفع تعین
است پس هر آیینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق
واصلست مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقت غیر حق نیست نظم بوصل او درون کجا میبود
بعد؛ بما تا ز منی ماهی ماهست؛ و هرگاه که مائی نماند خود واصل حق است چون غیر حق بحقیقت عدمست
فرمود که ۴۹ عدم کی راه یابد اندرین باب؛ چه نسبت خاک را با رب ارباب؛ چون ممکنات قطع نظر از تجلی
واجبی که بصورت ایشان نموده است عدمند و سلوک و وصول در جهات از لوازم وجودیاتست از ینجهت
میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر بذات خود عدم است درین باب وصول و سلوک کی راه مییابد و چه
گونه عدم متحد با وجود گردد و تا مناسبت میان مدرک و مدرک نباشد ادراک میسر نمیگردد و خاک را
با وجود کثافت و ظلمت با رب الارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت تا عارف واصل وی گردد
تشبیه عدم بخاک از جهت ظلمت کرده است و از آنکه خاک معدومست و این مثلیت که میان دو شی بجمیع
وجه مناسبت نمیابد این مثل میگویند چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی

که نباشد فلهذا فرموده که ٣٢٢ علم چبود که بالحق واصل آید: در سیر و سلوکی حاصل آید یعنی علم که نیستی محققات
با حق چون واصل شود و از علم سیر و سلوک که تابع وجود و حیات و علت چگونه حاصل آید و چگونه کسیرا ازین
معنی بهره و خبردی باشد که محتاج سوال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرموده که ٣٢٣ اگر حیات
شود زین معنی آگاه: بگوید در زمان استغفر الله: یعنی اگر حیات تو ازین معنی که غیر حق عدمست و تو در بی بودست دو
صول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم و مناسبات آگاه شود و بیابد ازین اعتقاد که مخلوق واصل میشود
در زمان و ساعت بی توبه و تعلل استغفر الله بگوید و طلب مغفرت جوید چه این معنی سوء الظن با ذات
چون حرکت تابع وجود است فرموده که ٣٢٤ از معدوم و عدم بو سند ساکن بواجب کی رسد معدوم و ممکن: یعنی تو
که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم بو سند ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع و
جودست و سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصولست کی از معدوم
ممکن حاصل آید میشود که حرکت منافی ذات اوست قطع نظر از تجلی واجب بصورت وی نموده و وجود ما و تو و
جمیع ممکنات در روشنی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون میخواهد که معدومیت مو
جودات ممکنه بمرتبه تحقق و تعین رساند فرموده که ٣٢٥ ندارد عالم جز جوهر و عرض عین: عرض جوهر بجا لا یبقی زمانین
یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر ما یقوم بذاته است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که ما حاصل نه در وجود است
بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نگردند
ظهور در عین نمیابند و اگر جواهر مرکبه جسمانیه اند مرکب و متحقق از اعراضند و عرض که تحقق جوهر باوست
بحکم لا یبقی زمانین عدمست و هر لحظه و هر ساعت و هر لحظه و هر ساعت فانی و منتفی است چه باشد غیر از
عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود تحقق معدومیت ممکنات مینماید و تحقق اجسام در وجود بسبب
آنکه محسوس بحواس اند نزد یاد است تنبیه بر معدومیت نموده میفرماید که ٣٢٦ حکیمی کاندرین فن کرده تصنیف: بطول
و عرض و عمق شد کرد تعریف: بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در روی امکان فرض
ابعاد ثلاثه که طول و عرض و عمقست بطریق تقاطع بر زوایای قائمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی درین فن
طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه مینماید تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این
ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکیب و تحقق وجود از عدم چنانچه گذشت مجرد و هست و تحقق و حقیقتی
ندارد و این همه نمود بی بود و لا یل عنه مثبت وجود ممکنات چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورت است فرمود که ٣٢٧
هیولی چیست جز معدوم مطلق: که میگردند بدو صورت محقق: بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان معرفه بممکن
موجود لا فی موضوع است چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حالست اگر محلست هیولی است و
اگر حالست صورت است و اگر مرکب از هردوست جسم است میفرماید که هیولی جز معدوم مطلق یعنی هیولی

هیولی

بی صورت با وجود شان از قدم تا نیست غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک چنانکه بیرهن شده است
نتوانند بود و صورت بی هیولی متحقق میگردد و لازم اوست زیرا که تحقق حال البته بمحلست و چیزی که بعدم
محقق گردد حال او چه باشد از آنجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان اینست که شنیدی
که چه اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت منفک از هیولی نتوانند بود فرمود
که ٣٢٨ چو صورت بی هیولی در قدم نیست: هیولی نیز بی او جز عدم نیست: بدانکه حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند
که صورت از هیولی اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که چو صورت بی هیولی
در قدم نیست یعنی هرگاه چون هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست اشاره بمعتقد حکماست
که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورت عدمست و صورت بی هیولی نیز عدمست فرمود که
٣٢٩ شده اجسام عالم زین دو معدوم: که جز معدوم از ایشان نیست معلوم: یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب
از هیولی و صورت است و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم و منتفی پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم
موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدوم و منتفی هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حالانکه
از معدوم موجود شدن چیزی محالست بدانکه جسم مرکب از هیولی و صورتست و تحقق جسمیه بابعاد ثلثه است
که طول و عرض و عمق است و چنانچه فرمود هیولی و صورت جز معدوم و منتفی معلوم نیست و طول و عرض و عمق
که در جسم تعریف ماخوذند جز عرض و امور اعتباری عدمی نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیتی که فرض
نمائی خواه مرکب از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد
و حصول وجود از عدم محالست و بنا برین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض همگی از امور اعتباریند که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب
بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا شعر صورت و حظ از جهان مثال: نقطه ببت نقش خیال
نقطه مانند شعله عکس انداخت: وهمش اندر وصورت پرداخت: بانچون دایره مجسم گشت: گر شکل
چرخ اعظم گشت: عکسها چون ز وهم در هم شد: نقش هر ده هزار عالم شد: نقطه و دهد و دایره است و آن
وحدت ذو تلون عکس بود: نیست هیچ اندرین میان جز حق: ما و حق حیث کو بیم احمق: چون مقرر داشت
که وجود ممکنات نمود بی بودست و تحقق ندارد اشاره بماهیات نموده میفرماید که ٣٣٠ بدین ماهیت را
کم و بیش: نه موجود و نه معدومست در خویش: یعنی نظر با ماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و بیش زیاد
این ماهیت تو فی حد ذاته نه موجودست و نه معدوم چرا که اگر فی نفسه امر موجود بودی معدوم نگشتی
و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم میاید پس
معلوم شد که ممکن امریست اعتباری که عقل انتزاع میکند از وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی

ندارد وجود دایما واجب وعدم دایما ممتنع است واجتماع ضدین محالست چون ممکن بی انضمام وجود معدومست

فرموده که ۳۱۲ نظر کن در حقیقت سوی امکان: که او بی هستی آمد عین نقصان: یعنی دیده اعتبار بکشای و

نظر بحقیقت بر طریق مجازی و سرسری سوی امکان و ممکن تا که امکان بی هستی و انضمام وجود با وی عین

نقصان است زیرا که معدوم است و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن و امکان بواسطه تجلی و ظهور

وجود واجبست بصورة ایشان و اضافه وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق راست جلت

عظمته شعر بارست عیان بصورة کون: این نقش جهان تو در حجب بود: شد نقش دوی خیال احول: چون

غیر یکی نبود موجود: چون بحقیقت کثرات و تعینات نمود هستی حق اند و حقیقتی علیحده ندارند فرموده

که ۳۱۳ وجود اندر کمال خویش ساریست: تعینها امور اعتباریست: یعنی وجود واجبی که وجود واجبی

که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساطست که

لقاضای ذاتی اند ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الاول الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور

بسبب تقیید بقیود اعتباریه عارض ان حقیقت میگردند همه امور اعتباری و نموری وهمی اند و صور خیالی

بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حضرت وحدت وبس شعر هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه ولیس سواه

ان نظرت بدقة: بدا ظاهرا بالکل للکل بینا: تشاهده العینان فی کل ذرة: چون موجودیت امور اعتباریه و اثبات

اعتبار معتبر است و تحققی ندارد فرموده که ۳۱۴ امور اعتباری نیست موجود: عدد بسیار یکچیزست معدود:

یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباریند و محقق است

که امور اعتباری فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبرست مانند

تعداد واحد که چون دو بار شماری دو شود و سه بار شماری سه و چهار بار شماری چهار همچنین

بتکرار تعداد واحد که محض اعتبارست اعداد بسیار و بیشمار پیدا میشود و معدود همان یکچیزاست که

واحدست شعر عدد دیدی نهایت و فهمت: از یکی و یکی برون نشود: نفصول و نخواص تا معدود: کثرت

هر یکی ز جنس خود محدود: مبداء و منتهای جمله شمار: وحدت آمد ز اندک و بسیار: چون هستی و وجود

عالم مجازی اعتباری و نمودی همی است فرموده که ۳۱۵ جهان را نیست هستی جز مجازی: سراسر کار او لهوست و بازی:

اشارتست بایه انما الحیوة الدنیا لعب ولهو یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست و هستی عالم مجازی و اعتباری

است و هیچ تحققی ندارد و سراسر کار عالم از حیات و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوشحالی

مانند لهو و بازی کودکانست که صورت چند میسازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال و گل شکل شکم

تنگر میسازند و سبب آن با یکدیگر جنگ میکنند و آخر همه هیچ است کار و بار دنیا بعینه چنین است شعر

این همه بی بقا که تکیه او بکسی او وفا: وین دولت دو روزه باعتبار هیچ: این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کبر

وین لشکر و خزانه و این کیر و دار هیچ: این مهر و عزیزی و خرگاه و طمطراق: وین اسب و اشتران و قطار و مهار

هیچ: این مال و ملک و آب و زمین و سرا و باغ وین نقد و جنس و در دو سه بیشمار هیچ: این جنت و جوی

منصب و اسباب و حرص و جاه: این کار و بار دینی و دنیای دار هیچ: چون فرموده که هستی جهان مجازی است

و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست فرموده که تمثیل ما الحیوة الدنیا این تمثیلیست در بیان ظهور وجود مطلق

در مراتب کثرات و تجلیات اسمائی و افعالی و بی اعتباری هستی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی

کما قال انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس والانعام حتی اذا اخذت

الارض زخرفها و ازینت وظن اهلها انهم قادرون علیها اتاها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان

لم تغن بالامس کذلک نفصل الایات لقوم یتفکرون چون تمثیل میخواهد که مطلق کلام الهی نماید تا تصدیق

آسان تر باشد فرموده که ۳۱۶ بخاری مرتفع گردد ز دریا: بامر حق فرو بارد بصحرا: بدانکه عالم عناصر را بعبرت عالم

کون و فساد میگویند از انجهت که کل واحد از عناصر قابلیت آن دارند که صورت خود گذاشته صورت آن دیگری قبول

نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت اولست و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوا میشود

مانند آتشها که میبینیم که شعله و میابد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود مانند آنکه در کوره آهنگران

می بینیم و سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند و آب سنگ میشود چنانکه در بسیاری مواضع واقعست

و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند که قطرات که بر ظاهر کوزه آمد از انجمع میکردند بواسطه برودت است بلکه هوا

که آب شده است و دلیل برین اقامت کرده اند و بی دلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نشدیم و باز

آب هوا میشود که هر که تاثیر حرارت در آب پیدا میکردد مانند آنکه گرمی آفتاب در آب دریا در وود خانها و چاهها

غناک المکد و از آن آب کم شده بخارها متصاعد میشود قلعنا فرموده که بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه

حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر مینماید بخاری از [illegible] مرتفع میشود و آن بخار است که با هوا شده

و بحقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه است که از غایت خردی اجزاء در حس متمیز نمیشوند

و حس او اجزای دیگر غیر آب و هوای بینند و هرگاه که این بخار بطبقه زمهریر رسید از سرما در غایت قوت ... است

آن بخار متکاثف میشود و بصورة تگرگ و برف برین میبارد و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع میکردد و منعقد

میشود و آن بخار مجتمع ابر است و قطرات او باران قلعنا فرموده بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه

زمهریر برف و باران شده بامر حق تم در صحرا فرو بارد قید امر حق بجهت آن فرموده تا بدانند که هر چه در عالم

واقع میشود همه بارادت و امر حضرتست که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء وجه تا ثیر حرارت آفتاب که

دو حین قابل تنازل بسبب تکون بنانات میکردد فرموده که ۳۱۷ شعاع آفتاب از چرخ چهارم: برو افتد شود ترکیب

با هم: یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرو آمد و از چرخ و فلک چهارم که خانه آفتابست شعاع آفتاب بر آن

باران بخاك آميخته از تأثير حرارت شعاع باران آب وخاك تركيب شد وبهم آميختند بانچون بحكم كل شئ يرجع
الى اصله الثير حرارت طالب مركز خود خواهد شد فرموده كه ۳۸۸ كند گرمى دگر ره عزم بالا: درآويزد بدوآن
آب دريا: يعنى بعد از آنكه حرارت شعاع آفتاب از آب وخاك باهم آميخته تركيب شد آن حرارة وگرمى شعاع
آفتاب دگر ره يعنى دگر باره عزم بالا كه مركز اوست بنمايد ودگر باره بجهة آن فرموده كه حرارت از بالا بزير آمده
بود باز ديگر عزم بالا كه مركز اوست نموده چون در صورت تركيبى عشق بازى باهم نموده بودند و ازدواج بينهما
حاصل شده بود هر آينه درآويزد بدوآن آب دريا يعنى آب دريا كه بصورت بخارى مرتفع شده بود وبصورت
باران بزمين آمده بياد گرمى وحرارت درآويزد ودست در زنند وگويد كه مرحبا سيرى بى ما مرو چون
ما همه عيش وعشرت داريم وهر يك باهم جنس ميطلبى فرموده كه ۳۸۹ چو با ايشان شود خاك وهوا ضم: برون
آيد نبات سبز وخرم: يعنى چون پاكى آب وهوا بتناسب گرمى وخاك بتناسب سردى ضم شوند وبسبب تعفن
وتماس وكسر وانكسار از كل واحد صورت تركيبيه قبول نمايد برون آيد نبات سبز وخرم يعنى چون اين
مجموع بواسطه ترك تضاد وتخالف صورت وحدانى پيدا كردند بصورت نباتى ظهور نمايد نبات سبز وخرم
از زمين بيرون آيد واز جهة آنكه حرارت وهوا بطرف بالا ميكشند وآب وخاك بجانب سفل نگاه ميدارند نبات
در ميان استاده است چون كيفيت ظهور امزجه مواليد ثلثه بتفصيل سابقا ذكر رفته است تكرار محتاج نيست
چون كمال نباتى آنست كه حيوان شود فرموده كه ۳۹۰ غذاى جانور گردد ز تبديل: خورد انسان ويابد باز
تحليل: چون غرض از ايجاد عالم معرفت ومعرفت تام جز از نشاة انسانى حاصل نيست پس هر آينه
هر چه هست در صدد آن خواهد بود كه از مرتبه كه دارد ترقى نموده بمرتبه نشاة انسانى رسد وكمال الغرض
ايجاد حاصل كند وچون ترقى بر مقتضاى حكمت بالغه الهى تدريجى است فرموده كه غذاى جانور گردد
ز تبديل يعنى نبات بسبب آنكه تا تبديل از نباتى بحيوانى نمايد غذاى جانور كه حيوانات اند شود وباز ز
حيوان تا انسان مجهود وآن حيوان در انسان تحليل يابد واز حيوانى بانسانى ترقى نمايد چون غذا است كه
در انسان نطفه ميشود فرموده كه ۳۹۱ شود يك نطفه وگردد در اطوار: وز آن انسان شود پيدا دگربار: يعنى
چون حيوان در انسان تحليل يافت وجزو بدن انسان گشت وبازدواج مرد وزن صورت نطفگى پيدا
كند وچنانچه سابقا بيان كرده شد در اطوار علقگى ومضغگى بگردد واز آن نطفه كه در اطوار گشت
صورت انسانى دگر باره ظاهر شود يعنى بسبب تحليل جزو بدن انسان شده بود باز ديگر بطريق نطفه وسير
در اطوار انسانى دگر شود چون اعتدال صورت انسانى پيدا كرد هر آينه قابليت قبول نفس ناطقه كه روح
اضافى است درو ظاهر ميشود لهذا فرموده ۳۹۲ چو نور نفس گويا در تن آيد: يكى جسم لطيف روشن آيد:
يعنى بعد از آن كمال اعتدال روح حيوانى در صورت انسانى بواسطه مناسبت چون نور نفس گويا كه نفس ناطقه

مراد

مراد است در تن آن انسان تابان گردد هر آينه يكى جسم لطيف روشن آيد يعنى آن صورت كه از نطفه حاصل گشت
نور بنور خورشيد نفس ناطقه كه روح اضافى ونفخت فيه من روحى است يكى جسم لطيف تابان نيز روشن
بانوار علوم ومعارف پيدا آيد چون انسان از زمان تولد تا آخر عمر دنيوى حالات چند واقع است تنبيه بآن
نموده فرموده كه ۳۹۳ شود طفل وجوان وكهل وكم پير: بداند علم وراى وعقل وتدبير: يعنى آن صورت انسانى
چون از مادر متولد شد چند گاه طفلست وتمييز نيك وبد اعمال وافعال نداند تا در بعد از طفوليت جوان
وبا تمييز گردد وچون بسن وقوف برسد كهل شود واز سنين كه تجاوز نمايد وبارذل عمر رسد كم پير وخرف
گردد واز زمان تمييز تا آخر عمر علم وراى وعقل وتدبير بياموزد وبداند وانواع صفات كمال ازو بظهور
رسد چون عاقبت كار همه اجلست فرموده كه ۳۹۴ رسد آنگه اجل از حضرت پاك: رود پاكى بپاكى خاك با خاك:
يعنى بعد از آنكه اين مراتب همه وصفات كمال يافت از حضرت پاك مقدس الوهيت بموجب كل شئ فعلوه فى الزبر
اجل در رسد اجل مدت شئ را مى گويند يعنى مدت عمر صورى آخر شود پس بحكم كما بدأكم تعودون رود
پاكى بپاكى خاك با خاك يعنى پاك كه روح قدسى اضافى است قطع تعلق نموده رجوع بمبداء واصل خود كه پاك
ومقدس از كدورات تعلقات است نمايد وعناصر هر يك از خاك وغيره باصل ومركز خود روند چون غرض از
تمثيل بيان ظهور وحدت بود بصورت كثرات جميع اجزاء عالم در تطبيق آن ميفرمايد كه ۳۹۵ همه اجزاء عالم چون
نباتند: كه يك قطره ز درياى حياتند: يعنى چنانكه آن نبات از قطره باران حاصل شده بود جميع اجزاء عالم مثل
آن نبات كه در اصل يك قطره را درياى حياة يعنى مجموع اجزاى عالم يك قطره اند درياى حيات وحدت حقيقى
يك قطره بجهة آن ميفرمايد كه همه موجودات يك تجلى شهوديه كه عبارات از ظهور حقيقت بصورت موجودات
عينيه حاصل شده اند ولا از وجه ديگر هر يك از اجزاى موجودات عالم قطره اند از بحر توحيد زيرا
كه هر يكى مظهر اسمى از اسماء الهيه اند واز يك تجلى [illegible] فردى باعتبار اختلاف خصوصيات اسما [illegible] نموده
چون مبداء ومنتهاى كثرت وحدتست فرموده كه ۳۹۶ زمان چون بگذرد بروى شود باز: همه انجام ايشان
همچو آغاز: يعنى چون بر اجزاء عالم زمان ظهور بگذرد وانقضا يابد شود باز يعنى باز ديگر همه انجام ايشان
همچو آغاز يعنى چنانچه از نيستى بهستى آمده بودند باز از هستى به نيستى روند بحكم تجلى اسم المعيد والمميت
آخر ومعاد اجزاى عالم مانند آغاز ومبداء گردد يعنى همه باز گشت بوحدت حقيقى كه مبداء بود نمايند كه
منه بدأ واليه يعود شعر كثرت نقشى براى آن بود: تا وحدت از آن شود بديدار: گر در نظر تو كثرت آيد:
وحدت بود آن ولى باطوار: چون معاد وبازگشت همه بمبداء اصلى ايشان خواهد بود فرموده كه ۳۹۷ رود
هر يك از ايشان سوى مركز: كه نگذارد طبيعت خوى مركز: مركز مبداء است كه محل اصلى همه است يعنى
هر يكى از اجزاء عالم بعد از انقضاى مدت ظهور بسوى مركز ومبداء اصلى روند زيرا كه جاذبه

البته خوی مرکز نمیکذارد و مرکز تعینات عالم چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود
و هرچند که سنگ و کلوخ را بدور بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمیکذارد والبته باز بزمین خواهد آمد
چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدت فرموده که ۴۹۸ چو دریاییست وحدت لیک پرخون؛ کزو خیزد
هزاران موج مجنون؛ یعنی وحدت مانند دریائیست بی پایان لیک پرخونست باعتبار سر هر فنا موجودات
چنانچه علی الدوام باین جمیع عالم سرعت فنا باعتبار انقضا و تجدد تعینات واقع است و نیست با موالید باعتبار
زوال و انتقال مثا هلست از وخیزد هزاران موج مجنون یعنی از آن دریای پرخون وحدت هزاران موج مجنون
برمیاید و فرو مینشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است بحجر کثرت نسبت با وحدت مانند موج
داشته است نسبت با بحر چه چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارند کثرات ممکنات نیز چنین است دیگر چنانچه
امواج ساعت بساعت منتفی و متجدد ند کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که
تعینات و کثرات است بمجنونی از جهت آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان
نه باختیار است و عقل آن نیز ندارند که عدم میتر و هستی خود را بدانند چون نمودار سریان وحدت در مراتب
کثرات امکانی سریان قطره آبست که تمثیل کرده است فرموده که ۴۹۹ نگر تا قطره باران ز دریا؛ چگونه یافت
چندین شکل و اسما؛ یعنی نظر کن و ببین که قطره باران از دریا حاصل شد چگونه و بچه نوع چندین شکل
و اسما یعنی نامها در این مراتب سیر یافت و بچندین صورت مختلف برآمد و هرجا ظهور خاص نمود و باسامی کثیره
مسمی گشت چنانچه تفصیل آن میفرماید که ۵۰۰ بخار و ابر و باران و نم و گل؛ نبات و جانور و انسان کامل؛ یعنی
اول که از دریا ظاهر شود بخار میگفتند چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر
گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی
با نشو از زمین برآمد مسمی به نبات گشت چون غذای جانور آمد تسمیه بحیوان کرد چون ماکول انسان شد نطفه
گشت و باز علقه شد و دیگر مضغه گشت و در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل شد یعنی
کامل الخلقه چون بتحقیق که بهمه شکل و اسما برآمده است فرموده که ۵۰۱ همه یک قطره بود آخر در اول؛ کزو شد
این همه اشیا ممثل؛ یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل آخر نظاره کن که در اول حال یک قطره بوده است
که باستحاله از صورتی و قبول صورت دیگر که متعین بکون و فساد است از آن یک قطره این همه اشیای مذکوره
ممثل و مصور و متعین و متشکل گشته است و آن یک چیز بلباس مجموع ظهور نموده و هرجا خود را بنقش و تعینی علیحده
جلوه گری داده است چون سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات مثل سیران قطره است در منازل تطورات
شروع در تطبیق بینهما نمود فرموده که ۵۰۲ جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام؛ چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام؛
یعنی جهان که عالم است از ابتداء مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ افلاک و اجرام از بسایط

و مرکبات اجسام جمع جرمست و جرم جسد را میگویند در تمثیل ما ثبات قطره مان که ذکر کرده شد در ابتدا
و انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسامی مختلفه متشکل و مسمی گشت
تا آخر بصورت انسانی برآمد و بنجز اجلال و ارام فرو رفت و در انجام هر شیء از لطایف و کثایف بمرکز و اصل
خود پیوست در مراتب وحدت حقیقی نقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره است
ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه غیر متناهیه از بسایط و مرکبات
متشکل گشت و باسامی بی نهایت مسمی شد و در انتها چون حدت ظهور بسر آید غیرت الهی بتجلی ماحی و ممیت
و معید همه را محو و متلاشی و نیست گرداند و چنانچه بنا بر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود باز
همه را از ظهور ببطون برد و مجموع رجوع بمرکز و مبدا و اصلی نمایند فلهذا فرموده که ۵۰۳ اجل چون در رسد
در چرخ و انجم؛ شود هستی در ان نیستی گم؛ بدانکه ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و اخفای مظاهر مقام میگردد
اما اظهار بجهت آنکه مادام که حق بصورت مظاهر امکانیه ظهور نماید کمال اسمائی ظاهر نمیشود چه تا مخلوق و مرزوق
و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی اسما نیز
قیاس؛ و اما اخفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر را تحلل محو و فنا نمیکردند و نیست نمیشوند ذات حق در تجلیات اسمائی
و صفات محتجب است و وحدت اطلاق حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معتبر با ایجاد خلق است و اخفا با اعدام
او همون که عبارت از انعدام تعین است و چنانچه اظهار تعینات خلقیه تجلیات اسماء الهیه است مانند مبدی
و خالق و باری و مصور و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه همچو احد و فرد و قهار و معید
و ممیت و ماحی ... که این هر دو معنی متخالف بظهور نمی پیوندد معرفت تام که غرض از ایجاد
عالم است بحصول موصول نمیکردد چرا که اظهار مظاهر نباشد کمال اسمائی چنانچه اشارت رفت مخفی ماند و اگر
اخفا و اعدام مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف
ماندن کمال اسمائی و موجب لمن الملک الیوم مخفی ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضای ذاتیست پس هر اینه
هر دو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی
که ... رفت غیر انسان کامل را میسر نمیگردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست بر این تقدیر
در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و فانی گردند میباید که تا با جامعیت را اشخاص انسانی
مثل اقطاب و افراد که در هر دور و زمان میباشند چنانچه باشد که هم درین دنیا حسی مشاهده
آن معنی نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام
عالم است دایر باشد و باید دانست تا زمانی که مرگ اختیاری که عبارت از انقطاع حجاب خلاف و تعلقات است
حاصل نمیشود مشاهده این حال که کمال توحید عیانیست میسر نیست فلهذا نسبت با شهود کامل که بحجب

توقف در مقامات عبور نموده بمرتبهٔ کشف اسرار و تحقیق رسیده است و اسرار فنا و بقا برو روشن
گشته است میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ انجم · انجم جمع نجم است ستاره است یعنی بحکم کل شی هالک
چون اجل در چرخ و انجم در رسد و مدت هستی ایشان نسبت با شهود کامل منقضی گردد شود هستی هم
همه در هستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بودند در هستی گم گردند و بمقر اصلی
خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب زوال تعینات و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتی است فرمود
که ۵۰۴ چو موجی بر زند گردد جهان طمس · یقین گردد کان لم تغن بالامس · طمس در لغت محو شدن است
و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار صفات سالک در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت
حقیقی بتجلی اسم القهار والماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و فنا بود و محو گردد و یقین و محقق شود
که آنچه حضرت حق در تمثیل حیات دنیا فرموده اند که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دی روز نبوده است
بیان واقع بوده است و هیچ شایبهٔ شبهه در آن نیست چون فنا و موت عبارت از رفع تعین است فرمود که
۵۰۵ خیال از پیش برخیزد بیکبار · نماند غیر حق در دار دیار · یعنی بتجلی ذاتی حق که فناء مظاهر است هستی
و وجود ممکنات مطلقا که فی الحقیقه خیال و نمود بی بود بودند مرتفع و محو گردد و بیکباره برخیزد و نابود
شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام غیر حق در دار دو سرای وجود دیار
نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی بر حاق الاطلاق ظهور نماید و حجاب کثرات و تعینات برطرف شود چون
پندار هستی مجازی سالک بالکل نیست شد فرمود که ۵۰۶ ترا قربی شود آن لحظه حاصل · شوی تو بی تو
با دوست واصل · یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهم غیریت بود بالکل برخاست ترا قرب تام حقیقی
از آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و دوری که میبود بسبب آن تعین وهمی بوده است
و تو بی تو با دوست واصل شوی چه تویی که موهم دوری بود چون نماند تو من حیث الحقیقه اوئی و
اطلاع برین معنی معبر بوصالست والا فی الحقیقه هرگز نبوده است شعر ظن برده بودم بحقیقه که من هم
بودم · من جمله تو بودم و نمیدانستم · نقاب مایی ما کی بر افتد · شود پیدا که مایی ما شمایم · و از حسن
اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوتی که نسبت اربعینی داشتیم و کتابت شرح گلشن بهمین محل رسیده بود
بعد از ادای صبح و وظیفهٔ اوقات مراقب در مراقبه مرا غیبت دست داد در واقعه دیدیم که شخصی
بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردیم دیدیم که شخصی مهیب نورانی در آمد و مارا در بغل گرفت
و بجانب هوا پرواز کرد و مرا بالای همی برد و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و
بیکبار دیدیم که تعین و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم نور واحد شد و دیدیم
که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیود و غیر از من هیچ دیگر نیست و بعد از آن از آن حال باز آمدم

چون

چون فیض مجدد بود که در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود یقینا باستشهاد ذکر کرده شد و داود
قیصری در مقدمهٔ شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است که وان کان لم یزل فی هذا المشهد من
العارفین علما دون الواصلین حالا والمغرورین بعقولهم الضعیفة العادمة هذه الحالة منهم انما نشأ من
ضعف ایمانهم بالانبیاء اعاذنا الله منه و من الکحل عینه بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع الشمس العیان یجد
العیان العالم دائما مستبدلا له و تعیناتها متنزلة لا کما قال بل هم فی لبس من خلق جدید · و وصال عبارت
از ارتفاع تعینات و همیات است فرمود که ۵۰۷ وصال اینجایگه رفع خیال است · خیال از پیش برخیزد وصال است
یعنی پیش اهل توحید که قایل بر آنند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارت از آنست که تعین که موهم
غیریت بود و فی نفس الامر خیال و نمود بی بود است و حقیقتی ندارد مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فنا
عبارتست از همین ارتفاع تعین است خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است
از پیش نظر برخواست و محو گشت وصالست و وصال همین برخاستن تعین است نه آنکه ممکن واصل و واجب
گشته است ممکن خود کجاست تا حکم بفراق و وصال او کنند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی معدوم
فرمود که ۵۰۸ مگو ممکن ز حد خویش بگذشت · نه او واجب شد و نه واجب او گشت · اشارت بدفع وهمیست
که چون ممکن بتجلی وجود واجب موجود است چه گونه عدم باشد میفرماید که مگو که ممکن از حد خویش گذشت
یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او و وجوبیت بالغیر دارد مگو که ممکن از حد
خویش که عدم ذاتیست گذشته است زیرا که با تجلی وجوب وجود واجب از آن ذاتیست و تغییر و تبدیل طبیعت
و چه بحیثیت مقتضی اوست نیست که و هو الآن علی ما علیه کان امکان نیز که اعتباری عدمیست ممکن را
دایما لازم ذاتی است و هرگز ممکن واجب نمیشود و چنانچه وجود یابد و حد خود است و هرگز واجب هرگز
ممکن نمیگردد و همچنانکه هست دایما بر وجوب و وحدت حقیقی باقیست بی تغیر و تبدیل چون هست شدن
نیستی و نیست شدن هستی از محالات عقلیه است فرمود که ۵۰۹ هر آنکو در معانی گشت فایق · نگوید کین
بود قلب حقایق · یعنی هرکسی که از تقلید و وهم و خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق
بود ارباب عقول ضعیفه که ادراک اشیا کما هی نمیتوانند کرد اما این سخن که ممکن واجب میگردد هرگز نمیشاید
که بگوید زیرا که قلب حقایق لازم میآید و قلب حقایق محالست شعر ممکنی زممکنی منفک · نشود بی خلاف
و شبهه و شک · هرکه او واجب الوجود نشد · منبع فیض و فضل و جود نشد · واجب ار گشت میشود ممکن · گردش
ذات کی بود ممکن · زانکه قلب حقایقست محال · حاش لله زایزد متعال · خود کم فهم که می بکیفیت صفات ·
منقلب کی شود حقیقت ذات · صفت ذات هم نمیگردد · هیچ هستی عدم نمیگردد · چون نشأت و ظهورات
مبدائی و معاشی و معادی انسان بسیار است فرمود که ۵۱۰ هزاران نشأه داری خواجه در پیش · برو

شد خود را بیندیش چون شأن جامعیت انسان تقاضای اتصاف بجمیع شئون دارد و از این جهت انسان
غایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع شده است و سبب این جامعیت است که اطلاع بر عدمیت
ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقی مخصوص اوست و نشأت ظهورات مبدئی و معاشی و معادی او
بی‌نهایت فلهذا فرمود که هزاران نشأه داری خواجه در پیش هزاران کثرت مراتب یعنی نشأت بسیار
و ظهورات بیشمار ترا که انسانی و متصف بهر شأن در پیش است هم نشأت صوری و هم معنوی و از کل
واحد هم نشأت مبدای چنانچه بعضی از آن در چند محل مذکور شد و میشود هم نشأت معاشی که
مخصوص دنیاست و هم نشأت معادی که متعلق بعقبی است و اطلاع بر جمیع نشأت خود مگر کاملی را
که از خودی فانی و بوجود حقانی باقی گشته باشد میسر نمیگردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و
تعبیر از انسان به لفظ خواجه بجهت آن فرمود که نشأت بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد
مرا تبه که خواجه است بر و آمد شد خود را بیندیش یعنی تفکر و تذکر نشأه مبدای خود که اشارت
بالست و نشأت معادی که تنبیه باتمت بنا و غافل از خود مشو که ترا کارهای بسیار در پیش و تو تنها نه ای
نشأه که حالی میباشی هم چنانچه معموری دنیا بانسانست معموری اخروی نیز بان خواهد بود و هرچه در آفاق
موجود است در انسان هست بلکه آنچه باشد هم انسانست چون ظهور کل و نشأت انسان تمام بیان نفرمود
و موقوف فرمود که ۱۱ه ز بحث جزو و کل نشأه انسان : بگویم یک بیک پیدا و پنهان : یعنی در بحث سوال هفتم
جزو و کل که میاید و سوال دیگر میاید نشأت انسان را یک بیک بگویم و بیان تمام پیدا و پنهان پیدا اشارت به
نشأه صوری است هم مبدای و هم معاشی که دنیوی باشد و پنهان اشارت به نشأت معنوی است هم مبدای
و هم اخروی چنانچه در بحث جزو و کل به تفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخها چنان دیدم که بگویم یک یک
پیدا نه پنهان و آن زمان معنی چنین باشد که در بحث جزو و کل نشأه انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان و در لباس
و مرموز باشد سابقا این فقیر را خاطر چنان میبایدکه معنی ز بحث جزو و کل نشأه انسان آن باشد که بحث
جزوی و کلی نشأه انسان وا نهی کرده بود همین اشتباه میافتاد و شارحان دیگر تصحیح چنین نموده اند که هم جزو
و کل از نشأه انسان و معنی این نیز همین همان معنی است اگرچه در لفظ اختلاف هست و هم وجه نمودم خاطر
مشوش بود که چون بجواب سوال مقطع رسید و بیان نشأه نفرمود مقصود شیخ چه باشد و کجا خواهد فرمود
و دل قرار بهیچ کدام نمیگرفت تا کتاب شرح گلشن نزدیک باینجا بحث رسید توجه نمودم که بالهام و اعلام
ربانی شاید که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم که این اشارت
بجواب سوال است که هر چه داشت آنکه او را کل فرو بستن و چون نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنانست چه
اینجا این بحث مستوفی مبین می باید تا کسی که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از آنجا بوضاحتی خاطر نماید

درابتدا

در ابتدا که مصاحبان جوا دوان طریقی چنانچه در مقدمه مذکور شده است از این فقیر التماس نمودند که شرحی بر گلشن
کتاب میباید نوشت چون در خود قابلیت این معنی نمیدیدم در این باب مترددی بودم و اقدام بر این امر خطیر نمینمودم
چون ایشان زیاده شد درویش سالک مکاشفی را گفتم که من نیتی دارم بر آن نیت من استخاره میباید کرد و
در باطن خود همین نیت تعیین کردم که اگر بنوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و بآن درویش نگفتم که چه
نیت دارم تا مبادا که شاید بخاطر خواطر نفسانی در آن مدخل سازد که وما کان لنبی و لا رسول الا اذا تمنی
القی الشیطان فی امنیته فلیت که او لیاء الله درویش استخاره کرده روز دیگر آمد و گفت توجه کردم و در واقعه
میدیدم استاد بنای بنیاد عمارت عالی کرده است و بر آورده و بلند ساخته و خود بر زمین ایستاده است و بر سر
دیوار نمیرود و از زمین آجرها را بالا میاندازد و چنانچه میباید آن آجرها بکار می نشیند و استاد همچنان
بر زمین ایستاده است و از غایت استادی و قدرتی که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت را باین نوع تمام
ساخت چون این صورت فرمود گفتم که اشارت الهی بر نوشتن شرح گلشن است میباید مشغول شد چون
اشتغال بر این امر نه بهوای نفس بوده است امید که امید که آنچه کنند میشود خواه باختیار و خواه بی اختیار
البته مراد ناظم قدس سره باشد شعر هر کسی فخری نمیآرم بدین : خویش را مشغول میدارم بدین : گر نیم مرغان
ره را همره کی : ذکر ایشان میکنم اینم بسی : آخرم زان رهروان کمتر رسد : همچو من نان رفتگان دردی رسد
چون جواب این سوال بمقطع رسید فرمود که سوال این سوالی است بر طریق مقطع جواب سوال پیشین که
ممکن را وصال واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا میفرماید که ۱۲ه وصال ممکن
و واجب بهم چیست : حدیث قرب و بعد بیش و کم چیست : یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه
نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک مجذوبا قرب و نزدیکی حاصل کرده و دیگری
انجا دوری و فیض و حالات و قرب از یک بیش و از آن دیگری کم است چیست و بچه معنی میگویند
و این تفاوت انجا پیدا شده است چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب چون بیان نموده بود
که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آن باب تفصیل تمام فرموده هر آینه از جهت عدم احتیاج شروع
جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن و واجب بهم چیست مراد است نشد و اشارت بجواب سوال مصرع
دوم کرده فرمود که ۱۲ه ز من بشنو حدیث بیش و کم و بیش : ز نزدیکی تو دور افتاده از خویش : چون حق
بصورت جمیع ذرات موجودات متجلی و ظاهر است و خود هم هستی و وجود اوست و هر اوهم معدوم
محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضه وجود ساخته هیچ شیء از موجودات بی بهره نیستند و هر یک در خور
استعداد خود بر رحمت امتنانی وجودی قابل گشته اند فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی از من
حدیث و حکایت واضح چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور

افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراکست غایت قرب نیز سبب عدم ادراک میشود میدانی که حق
بنفس تو ظهور نموده است و هستی تو بحق است و دایم بتو نزدیکست که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
شعر میان آب حیاتی و آب میجویی ؛ فتاده کیمیا در ناف در زنگ و میجوی ؛ تو کوی دوست همی جوی و نمیدانی
که کوی تو نظر بحقیقت کنی توان کوی ؛ چون تجلی حق بصورت هر شیء بمقدار قابلیت آن شیء تواند بود فرموده که ٥١٤
چو هستی را ظهوری در عدم شد ؛ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد ؛ یعنی که چنانچه بکرات اشارت نموده
شد تجلی شهودی الهی بصورت اعیان ممکنه که در علم اضافی اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه ایشانست
چه هر عینی از اعیان الثابته استعداد خاص است که هیچ شیء در آن باوی شریک نیست و از اینجاست معنی لا تجلی
فی صورة مرتین ولا فی صورة الاثنین ظاهر میشود و از این جهتست که یک تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف
مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده باشد بمبدا اقرب و
هر کدام که استعداد ظهور در آن کمتر داشته باشد علی الله تفاوت المراتب بعید بالنسبت و ظهور حق
حق بصورت استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتابست از پس آبگینهایی که مختلف باشند
در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در آن تجلیات آن نور مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صورتی
و صفتی مشاهده مینماید و حال آنکه بحقیقت در آنجا یک نور بیش نیست شعر آفتابی در هزاران آبگینه
تافته ؛ پس برنگ هر یکی تاب عیان انداخته ؛ جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف ؛ اختلافی در میان
این و آن انداخته ؛ و آن آبگینه در غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور بر صفای خود بنماید فلهذا فرموده
که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی که وجود مطلق را ظهوری در عدم که اعیان ممکنه
ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت
استعدادات آن عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز دید گشت زیرا که صفای فطری هر
کدام که بیشتر بوده باشد حق در صورت ایشان اتم و اکمل است پس قرب باشد و بیشتر باشد و هر کدام
که قابلیت و صفای فطری که داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر مینماید پس بعید بالنسبه باشد و
از مظاهر دیگر که اصفی از خودند کمتر و پس تر باشد شعر العین واحدة والحکم مختلف ؛ وذاک سر لا
هل العلم ینکشف ؛ هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ؛ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ؛ چون که
بجگر تو نور وجود بر او تافته است بحقیقت قریب است فرموده که ٥١٥ قریب آنست که او را رش نورست
بعید آن نیستی کز هستی دورست ؛ اشارتست بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته اند که در علم اضافی اند و تعین
و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق در این محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق بر ایجادست

و رش نور کنایت از ظهور نور وجودست بصورت ایشان که بتجلی شهودی موسوم است فمن اصابه ذلک
النور اهتدی اشارت بآن اعیانست که وجود خارجی یافته از علم بعین آمده اند و عیان شده و من اخطاه ضل
اشارت بآن اعیانست که بنابر حکمت الهی از علم بعین نیامده و عیان نشده چون آنکه قرب دو نوع است یکی قرب
ایجادی است که مقتضای رحمت رحمانی که بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و وجود
بنفس همه نموده و آنچه مرتضی علی ع فرموده که مع کل شیء لا بمقارنة اشارت بآنست زیرا که هیچ کونه مقارن
او باشد چیزی که بذات خود معدوم است چه موجودیت او عبارت از ظهور حقست بصورت او باین معنی
هرچه بنور وجود باو رسیده و موجود گشته است قریب است و ثم رش علیهم من نوره اشارة بآن قرب ها
فلهذا فرموده که قریب آنست کو را رش نورست یعنی هرچه رش نور وجود یافته و موجود گشته اند همه
قریب اند و قوام جمیع اشیا بحقیقت این قرب است و آنکه ظهور حق بصورت ایشان بنوعی هم در عدم آباد فی
ظلمة منزوی بوده اند شعر هر کس یار دست در آغوش و بیخبر ؛ جوید خبر زیار که آن یار ما کجاست ؛ باآنکه
آن یار دایم از تو یکدم دور نیست ؛ گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست ؛ پس بعیدی که در مقابل
این قرب باشد آنست که پرتو نور وجود با ایشان نرسیده و در ظلمت عدمیت مانده اند و از علم بعین نیامده
و از این جهت فرموده که بعید آن نیستی کز هستی دورست یعنی بعید حقیقی آنست که از هستی که وجودست
دور باشد و از آثار نور وجود از خزاین جود بهره نیافته باشد و قرب دوم که قرب شهودی میگویند که
اشارة بآن نموده میفرماید که ٥١٦ اگر نوری ز خود در تو رساند ؛ ترا از هستی خود وا رهاند ؛ بدانکه ادراک
بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی
عبادات اضطراری و رحمت رحمانی است که مستلزم قرب ایجادیست که مذکور گشت و این ادراک تنها ادراک
ادراکیست که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهی است زیرا که آن
ادراک بسیط فطری وفا نیست هر کس از ثقلان منفک نمیشود و در آن احتیاج تقلید نیست چه تحصیل حاصلست
و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیا علیهم السلام و امر بتکلیف و طاعات و عبادات ظاهری و باطنی آنست که
مراتب ادراک ادراک بر منصه ظهور آید و علی نمط و کلال همین ادراک ادراکست و چنانچه نفس ادراک
مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بود که موجب قرب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری
و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمیست که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و نهایت مرتبه ادراک
ادراک آنست که مدرک در عین درک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست چنانچه
قبل از این فرموده که خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار تو را قرب شود آن لحظه حاصل شوی
تو بی تو با دوست واصل و این قربست که موجب معرفت تحقیقی یقینیست که فرع ایجادست و قرب

نوافل و مقام محمود عبارت ازین مرتبه است و ارسال رسل و انزال کتب و امر بتفکر و تذکر همه بجهت حصول
این قرب و بواسطهٔ اختصاص باین قربست که آدم مسجود ملائکه داشته اند مولوی قدس سره چون کی داشت
نور خدا : گشت مسجود ملائک زاجتبا : نیز مسجود کسی کو چون ملک : رسته باشد جانش از طغیان و شک : و
چون حصول این قرب مخصوص بحکم اَوَمَن کان میتاً فاحییناه وجعلنا له نوراً یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات
لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضای تجلی رحمت رحیمی است که بالمؤمنین رؤف رحیم فسا
کتبها للذین یتقون انّ رحمت الله قریب من المحسنین متیسر نمیتواند گردید فلهذا فرمود که اگر نوری زخودی
درتو رساند یعنی اگر حضرت عزت عزّ شانه بنابر حسن سابقه و قابلیت فطری از خود نور خاص که مخصوص انبیا
و اولیا علیهم السلام است درتو رساند هر آینه از تاب آن نور تجلی احدی که موجب فنا و مظاهرست ترا از هستی
مجازی خود وارهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قرب بقرب حقیقی کردی که نسبت با قرب توهم قربها بعد و دوری
باشد و اینچنین بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رساند اشاره به ثم رش علیهم من نوره است غلط است که
از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان تراوش نموده است زیرا که میفرماید که اگر خود نوری در تو رساند و ثانیاً
که آن رش نور نباشد تمامی و قوی ظهور نمی یابد و ما و تو محو نمیشود دیگر آنکه آن رش نور بسبب ظهور
هستی ما و توست نه آنکه ترا از هستی خود وارهاند دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل مطلق است از عالم اطلاق
بتقیید و این قرب شهودی ترقی مقیدست از تقیید باطلاق ع بنگر که تفاوت ره از کجاست تا بکجا : چون قرب
حقیقی در انقطاع تعین سالکست بطریق ارشاد میفرماید که ۱۲ م چه حاصل مر ترا زین بود و نابود : کزو
گاهیت خوف و گه رجا بود : یعنی چه حاصلست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدمست
ترکیب کرده است میرسد و خود را ایثار راه حق نمیسازی تا بدان نور خاص الهی فانی گشته از خودی خود
وارهی بیاسای و ترا از بود و نابود چه حاصل است که مادام این وجود امکانی تو خواهد بود خواه در
نشأهٔ حسی و خواه نشأهٔ برزخ مثالی گاه در خوف نابود و گاه در رجا و امید بود باید بود شعر درعشق
بجری ما و من را : صد بار بگفتم این سخن را : ای ابجد عشق او نخوانده : در وصل و فراق خویش مانده : در
عشق نه شک و نه یقین است : نه خوف و رجا و کفر و دین است : آن سر و دیدن چی رفت این راه : بنگر که
چه گفت لی مع الله : چون عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوفست باز رسته باشد
فرموده که ۱۳ م نترسد زو کسی کو را شناسد : که طفل از سایهٔ خود می هراسد : یعنی کسی که عارف و شناسا
حق باشد از حق نمیترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف
و ترس یا بجهت فقدان حیوة صوریست یا بجهت فوت ملایمات و ضروریات یا بجهت وقوع ناملایمات
و مکروهات و چون اولیا که اهل فنا فی الله اند بحکم الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بجهت

ا
چه هرچه موجب ترس و خوفست و فوت او محزون میگردند همه در نظر شهود او فانی و محوست پس هرآینه او را
ترس نباشد که طفل از سایهٔ خود می هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف باشد که او سبب فنا از خودی
بوجود حق مخلوقات و اثنینیت از مابین مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی خود و جمیع صور ملایم و نا
ملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایهٔ شیونات وجود حقیقی خود میبیند و آن اطفال اند که از سایهٔ خود
می ترسند و او بالغ بمبلغ کبیر کمال انسانی و عاقل و تیزست هرآینه او را ترس نباشد شعر طفل اطفال اند
جز مست خدا : نیست بالغ جز رهیده از هوا : چون عاشق صادق بهوای وصل معشوق از خود و از همه عالم
فارغ گشته فرموده که ۱۴ م نماند خوف اگر گرمی روانه : نخواهد اسب تازی تازیانه : یعنی سالک سایر که
در ره عشق و طلب طاردند در وانهٔ سیر الی الله است چه جای آن عارف که خوف درین سالک نیز نیست و چون
طالب وصال محبوبست هرچه مانع وصول بمقصدست دست از همه شسته و از دل خود بیرون کرده است
و خوف و غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه ایست که نفوس انسانی را که طالب خورد و خواب و لذت
و شهوت بوده ایشان غالب باشد در طاعت و سلوک و مجاهده تحریص نماید بسبب آن تازیانهٔ خوف در سیر
الی الله و تند تیز شوی و در تو تنزل کامل رسند عاشق صادق که در طلب دوست نه فنا دارد
و نه سکون همچو اسب تازی دونده است که احتیاج بتازیانه ندارد شعر عاشق آن باشد که چون آتش بود :
گرم رو و سوزنده و سرکش بود : لحظهٔ نه کافری داند نه دین : ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین : عشق جانان هرکجا
منزل گرفت : جان آنکس را ز هستی دل گرفت : و محرمان کوی عشق از غایت شوق و محبت که دارند لا
ابالی و بی باک روانه راه فنا بند و خواهان نیستی خود میند بیت جان مشتاقم چی وصلش در فنای خویش دید
بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میرود : احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگرست و هرکس راه بآن معنی
نیاید در اوایل سلوک که فقیر بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت
در خدمت ایشان بودم و صنوف احوالی که مطلوب بود برای فقیر بحسب حال منکشف نشده بود یک
شب در واقعه می بینم که آن حضرت جای نشسته اند و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که چون مرا
ولایت و کمال حضرت که قابلیت هرکسی و وصول بآن مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد
و اگر صلاح فرمایند اجازت دهند تا بروم و بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم
در آن واقعه می بینم که آن حضرت غضبناک شدند و میفرمایند که چرا نمیشود از هرکسی نمیشود دیدم
که یک بندوک ایشان در دست آن حضرتست و بر سر من فرود میاوردند از آن صعبی هولی در من پیدا شد
و میگویم که تو بیر تو بیر تا کاه هم در آن تخیل بخاطر آمد که بگذار تا بزنند و بمیری که محبوبست و خوف از من رفت
و تسلیم شدم چون آن بندوک بر سر این فقیر زدند من محو و بیخودی و بی شعور گشتم و از آن حال با ناقد

آکنده این مستور و نه آن ترتیب باشد میان مراتب کی توان رسید و هر که مجاهده سلوک نکشیده است
نصیب او از حالات و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست شعر لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان
ابت حشای ابکت ذلک فیها فی الحب حق وجدت و ادنی منال عندهم نیل منیتی چون خوف از آتش و عذاب
دوزخ وابسته هستی و تعین است فرموده که ۱۹ تو از آتش دوزخ چه باکست که از هستی تن و جان تو پاکست
یعنی تو که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باک چون جان و تن تو از الایش و خباثت
که لازم هستی است پاکست و از اعمال قبیحه و اخلاق سیه نفس تو منزکی است و از نصیبات و لذات نفسانی
که هریک از این ها در عالم برزخ مثالی بصورت نار و مار و کژدم و مالک متجسد و متمثل میگردد از همه صورت
منوره و بتبدیل هریکی بضدان گرویده لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال و افعال تو همه متجسد و متمثل بحور و غلمان
و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و از آنجه مرویست که چند
جواز و گذشتن مؤمن از صراط دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری و بعد از آن مؤمن
در بهشت آید از آن سوال کنند که در گذشتن از آتش دوزخ حال تو چگونه بود گوید که ما احسست لها
یعنی من آتش ندیدم اشاره بر همین معنی است از منبع الحقایق امام جعفر صادق قدس سره العزیز سوال نمودند
که اندر وقتا انتم ابتم فرموده که جزناها و هی خامدة یعنی ما از او گذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش ندیدیم
مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره درین معنی میفرماید که شعر مؤمنان گویند در حشر ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک زیرا که نص قرآن وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا انجعت
اتکد هم کسر النیران مقتضیات طبیعت میاید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی توان رسید تمثل معنی مولانا
رومی مؤمن و کافر بروی باید گذر ما ندیدیم اندرین ره دود و نار یک بهشت و بارگاه ایمنی پس
کجا بود آن گذرگاه دنی پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده اید آن بگذرد دوزخ آن بود
سیاست گاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی این گبر فتنه
جوی را جهد ها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا آتش شهوت که شعله میزدی سبزه
تقوی شد و نور هدی آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد آتش حرص از شما ایثار
شد وان حسد چون خار بد گلزار شد چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد نور خویش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن
بر طرف جو داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب آورده اید دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت
و گلشن و برگ و نوا چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر چون نشد با ما
آتش موجب زیادتی صفات فرموده که ۲۰ تا آتش نه خالص بر فروزند چو عشقی نیست اندر دل

چه سوزند یعنی چون سالکی از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و صفا و پاک شد مانند
زر و طلا خالص است که از آتش از و خلتی وجهی او زیاده مینماید و چون در زر غش نباشد چه چیز بجز
آتش سوزنده غش و پاک کننده زرست چو زر پاک باشد از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص
و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس نفیس انسان بمنزله غش زرست چون از غش ها پاک و مبدل گشت هر آینه
آن اخلاق ها ملکات روحیه مبدل با آتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی النیران انما
بر افروخته و پر صفا میکند و موجب زیادت کمال وی میشود فلهذا مولانا رومی میفرماید شعر
گویند آتش تو باشد سزای کافر محروم از آتش تو جز بولهب نباشد و این تعیم ادر و اقعات بسیار رفت
میدهد که کوههای صافی می بینم و میلان آتش میکنم که خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هرچند
بسوی آتش میدوم آتش از ما میگریزد و باو نمیرسم شیخ فرید الدین عطار قدس سره در حکایت شیخ
صنعان که مریدان نصیحت وی مینمودند که ترک عشق ترسا کن میفرماید که بیت دیگری گفتش
که دوزخ در ره است مرد دوزخ نیست هر گو آگه است گفت دوزخ شود همراه من هفت دوزخ
سوزد از یک آه من دوزخ خانه اهل نفس است و طالبان و عاشقان و عارفان طالب بهشت فارغ نیست
چه جای دوزخ شعر قرب جانان جنت جانست و بعدش دوزخ است روضه دل بی دیدار و فاطلش
طوبی بود چون منشا نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی و وجود وهمی است فرموده که ۲۱ ترا غیر
از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش چون فی نفس الامر جمیع مکروهات و نا
ملایمات و آلام و حرمان کمالات و فراق و دوری از مبدا و عذاب اخروی همه وابسته هستی مجازی
و تعین وهمی و خودی است فلهذا میفرماید که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی و
هستی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب و بیچون نی تو باشد و هر که
از خودی خود وارست امر دیگر نا ملایم نمی بیند ولیکن از وجود بیندیش یعنی تکوین که خود را گذشتن
از خودی کار آسانست و اندیشه از وجود و هستی مجازی خود میباید کرد که ارتفاع این تعین و دفع
به نیستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیارست از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت طبع و هوا
و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه شعر رنج بردم بعد و شبهه ای دراز تا ابعد تاری
دری کردند باز تو بیک نودی بیان مرگ رسی تو زخشی پای بر سرکی رسی سالها بردند مردان
انتظار تا گهی یابند از صد هزار چون سالک را هیچ حجاب غلیظ تر از هستی خود نیست فرموده که ۲۲ اگر
خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم بیکبار یعنی چون حقیقت انسانی منحصر این منتخب از جمیع
عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شده گرفتار حجاب همه عالمست و هر که از این حجاب

خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست و منشأ و اصل همه گناهان خود بینی است و توهم غیریت و وجود خود
موجب توهم غیریت وجود عالم شعر فقلت فما اذنبت قال مجیبه وجودک ذنب لا یقاس به ذنب
گفتم چه بود دم از تو چو ما را گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه چون بتحقیق جامعیت انسان
که سبب هستی و خود بینی او شده است فرموده که ۵۲۲ تویی در دور هستی جزو اسفل تویی با نقطه وحدت
مقابل یعنی بآنکه مرتبه انسانی در دایره مدارج و معارج وجودی چون نقطه اخیر قوس ترقی است و
بدایت قوس عروج است هر آینه جزو اسفل در مقابل نقطه وحدت و از نشأه او ابتدا ترقی میشود
فلهذا میفرماید که تویی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایره هستی و وجود نقطه اخیر که جزو اسفل
است تویی و بعد از انسان چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید هیچ آفریده نشد تویی با نقطه و
وحدت مقابل یعنی چون انسان نقطه آخرین تنزل وجود است هر آینه با نقطه وحدت که مبدا است مقابل
تویی که انسانی چون غایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است فرموده که ۵۲۳ تعینهای
عالم بر تو طاری است از آن گویی چو شیطان همچو من کیست یعنی بآنکه حق هر تعینی از تعینات مراتب موجودات
باسم خاص متعینی گشته و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی موجب انانیت و خود بینی آن تعینی
که مظهر اوست گشته است چه غیر یاد خصوصیت با خود شریک نمی بیند و انسان چون مقابل نقطه وحدت
واقع شده است بنابر خصوصیت جامعیت استعدادی هر آینه حق بجمیع اسما و صفات متقابله جمالی و جلالی
بصورت او ظهور نموده است و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در وی ظهور یافته است پس انانیت
جمیع با خصوصیت جامعیت در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاری است یعنی
تمامت خصوصیات اسما که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاری و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق
عالم تعینات حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسما کلیه و جزویه
و اسما باجمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات
و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری
بر حقیقت انسان بوده باشد از آن گویی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که در مقابل نقطه
وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو ما
نند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می بینی و انانیت تمامت عالم در تو مجتمع شده است مانند
شیطان که نسبت بآدم میگفت انا خیر منه تو میگویی که همچو من کیست و من از همه بزرگم و هیچ شی بجای
من نیست و این انانیت است که منشأ شرک در افعال شده است فلهذا فرموده که ۵۲۵ از آن گویی مرا خود
اختیار است تن من مرکب و جانم سوار است یعنی سبب نسبت اختیار بخود انعکاس اسماء الهی است

در نشأه انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و جهت آثار قدرت
و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده مینماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه انتساب
وجود بوی مجازی و اعتباری بود و خود را در آن مستقل میدانست انتساب این صفات و افعال نیز که
تابع ذاتند نسبت باوی همان نسبت مجاز و وهم است و پندار استقلال عین خیال است و بحقیقت او را نه ذات
و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم سوار است یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در
خود مشاهده مینماید صدور افعال را منوط بنفس بتصور عقل و تدبیر نفس خود میداند تا تحریک
جوارح و اعضا بواسطه تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور میآید و از این نسبت اختیار و قدرت
و قصد بخود افعال بنفس خود میکند و میگوید که تن من مرکب و جان من بر او سوار و اختیار دارد و
هر طرف که میخواهد میبرد و خود را در صدور افعال این سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف را
اسناد اختیار بجان که نفس ناطقه است میداند فرموده که ۵۲۶ زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف
بر من زآن نهادند یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست
عقل و جان اوست که هر گاه که میخواهد که فعلی از و صادر شود عقل تصور آن فعل میکند و نفس در تصدیق
حصول آن سعی مینماید و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور میآید پس چون خود را در فعل
مستقل دانست هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من زآن نهادند یعنی مناط تکلیف اختیار من است و اگر مرا
اختیار نبودی و من مستقل در فعل نبودمی تکلیف عبد باوامر و نواهی باطل بودی چه گاهی که عبد
در ایجاد فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که گویند که چنین بکن و چنان مکن چون منشأ
توهم اختیار در افعال بیان نمود اشاره بابطال و فساد آن توهم کرده میفرماید که ۵۲۷ ندانی کین ره آتش پرستی
همه این آمد و شومی ز هستی است یعنی این نسبت افعال بسبیل استقلال نمیدانی که طریق آتش پرستی
گبر آتش پرستان چنانچه بعد از این اشاره خواهد نمود اثبات دو مبدا مینمایند یکی فاعل خیر و یکی
فاعل شر و این از نتایج تعداد طریق معرفت روی نموده است و شومی این اعتقاد ناشی غیر واقع از هستی
پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی نموده تا در افعال خود را مستقل و صاحب
اختیار تصور نموده است چه اگر عبد نسبتی که نسبت هستی بوی مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار
بخود نمینمودی و گرفتار خودی نمیشدی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرموده که ۵۲۸ کدامین اختیار
ای مرد جاهل کسی را کو بود بالذات باطل یعنی دلیل بر عدم اختیار عبد میفرماید که کدامین اختیار
و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را آن کس بالذات باطل و نیستست شعر ذات ممکن که نزد اهل
شهود نیست فی حد ذاته موجود فعلش از وی وجود چون یابد هست از نیست بود چون یابد از نقل

یاد کن که صاحب هش: ثبت العرش کفت ثم انقش: چون فی نفس الامر وجود و هستی ممکنات مجلی و مظهر
حضرت بسوی ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او وهم و خیال بیش نیست پس چرا نسبت وجود
بممکنات عین مجازست نسبت صفات و افعال و آثار که تابع ذات اند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد
و هیچ تحقق نداشته باشد نسبت اختیار بموجود جهل است و موجود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون
ممکن آنست که وجود و عدمش متساوی باشد فرموده که ۵۲ چه بود ذات یکسر هیچ و نابود: نکوی کاختیار از کجا بود:
یعنی چون بود و وجود تو نظر بذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر با
ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نکوی کاختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون
بود و نابود تو یکسانست و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چه کونه
ترا اختیار و فعل باشد و در بعضی نسخ چنین است که آنکه بود ذات یکسر محو و نابود یعنی چون هستی وجود تو مطلقا
محو و نابود و عدم است نکوی که ترا اختیار از کجاست و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار باوی غیر از جهل
چه تواند بود چرا البته از عدمیت ذات عدمیت افعال و صفات میباید فرموده که ۵۳ کسی کورا وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد: یعنی چون افعال تابع صفات تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و
لذاته معدوم بود و نسبت وجود باوی مجازی باشد و حقیقی نداشته باشد هر آینه که آنکس را بذات خود
نه نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیتواند شد و نسبت وجود و فعل بآن کس بمجرد اعتبارست
شعر تو اک فعلی و جز آن هیچ نه: و ز فاعل و فعل جز نشان هیچ نه: ای عالی و مراد از عالم تو: چون در
نکوی از آن میان هیچ نه: چون دلایل عدم اختیار بسیارست بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید که ۵۴ کرا دیدی تو
اندر جمله عالم: که یکدم شادمانی یافت بی غم: یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته هر آینه
او بر تبع مرام بایستی که واقع بودی از سر انصاف بازکشت بوجدان خود کن و تامل نمای که در جمله عالم تو کرا
دیدی که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و بکرد بر مراد خاطر وی کذرد و آکه اینست که هرچه این کس
میخواهد خلاف آن واقع میشود و این هم دلیل بی اختیاریست و آنچه مرتضی علی ع میفرماید که عرفت الله بفسخ
العزایم مقوی عدم اختیاریست چه اگر اورا اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نپیوستی چون یکی دیگر از علامات
بی اختیاری شخص عدم حصول مرادات است فرموده که ۵۵ کرا حاصل شد آخر جمله امید: که ماند اندر کمال
خویش جاوید: یعنی میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل شده باشد این عدم حصول
مقاصد او دلیل بی اختیاریست چه اگر اختیارش بودی تمامت مطلب بایستی که بی هیچ مرادی حاصل کند
دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبهٔ کمالی که ایشانرا حاصل میشود جاوید و دایم نمیماند مثل
انبیا در کمال نبوت و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال حکمت و سلاطین در کمال سلطنت و على هذا

کمالی تا بجاوید

بی

این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی و صوری که داشتند دلیل تمامست
بعدم اختیار شعر در نکر ای صاحب نظر: یا محمد کو و آدم در نکر: آدم آخر کو و ذریات کو: نام کلیات
و جزئیات کو: اکرچه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی موهم اختیاریست فاما چون انتقال اندر دلیل بی اختیاریست
فرموده که ۵۶ مراتب باقی و اهل مراتب: بزیر امر حق والله غالب: یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک
بسیار کسب کمال معنوی با تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت
و دیگری وزارت علی هذا القیاس اکرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را
اختیاری باشد فاما انتقال از آن مراتب دلیل صریح است بر بی اختیاری فلهذا فرموده که مراتب باقی
و اهل مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حقند که
ایشانرا متغیر و متبدل میکرداند و انتقال و زوال باهل آن مراتب راه مییابد که والله غالب على امره
یعنی حقیقی بر امر خود غالبست و هرچه میخواهد چنان میکند بنکر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبه
ولایت هر دو تحت امر حقند و انتقال و زوال بر ایشان راه مییابد و یکی میرود و دیگری میاید و اهل مراتب
متجدد و متغیر میشوند و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب که مبنی همین
حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کاملیست بر بی اختیاریست
چرا که اکر اختیار داشتندی هیچکس از کمال تجاوز نمودندی و جاوید بر همان کمال خود بودندی چون
دلایل بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در تاکید آن معنی میفرماید که ۵۷ موحد حق شناس
اندر همه جای: ز حد خویشتن بیرون منه پای: یعنی بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در صور جمیع مظاهر
و در همه جا و در همه محل موثر حقرا میباید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حقست
که بصورت ایشان ظهور یافته است و نموده شده حد خویشتن بیرون منه پای یعنی پای از حد خود
که امکانیت ذاتیست و عدمیت است بیرون منه که چیزیرا که وجود از خود نباشد و نظر با ذات خود
معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند بود که صفات و افعال بدون آن وجود ندارند و عدم را
تاثیر در وجود بودن محالست شعر او بصفت اندراست و من صنم: الی کو سازدم من آن شوم: کر مرا
چشمه کند آب دوم: ور مرا آتش کند تابنده ام: کر مرا شکر کند شیرین شوم: ور مرا حنظل کند تلخین
شوم: من چو کلکم در میان اصبعین: نیستم در صف طاعت بین بین: چون در صدور افعال نسبت
استقلال بموجود عین جهل و نادانی است فرموده که ۵۸ ز حال خویشتن پرس این قدر چیست: وز آنجا باز
دان کاهل قدر کیست: بلا نکرا شاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهت آنکه اسناد افعال عباد بقدرت
ایشان مینمایند و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خودست و انکار مینمایند که افعال عباد بقدرت حقست

ومعتزله میگویند که شما که اشاعره اید که اثبات قدر مینمایید و قایل بوانید که هرچه از خیر و شر واقع است
همه بتقدیر حق است باسم قدریه شما اولی و سزاوارترید از ما که نفی قدر مینماییم چه متعارف است که فرضا
خیری کسی را گویند که اثبات جبر و نفی اختیار وی کند نه آنکه نفی جبر نماید اشاعره جواب گفته اند که
چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است نسبت آن جماعت نیز که نفی قدر مینمایند هم
صحیح است گاهی که مبالغه در آن مینمایند زیرا که متلبس اند بقدریه یعنی بسیار مبالغه در آن مینمایند و حمل
نسبت قدریه بر آن جماعت که اثبات قدر نیز مینمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه در آنست پس هر
دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و آنچه بخاطر این فقیر میاید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست
که چنانچه قدریه را بمجوس برا که حضرت حق تقدیر و صنعها تیرا از خضا میگویند آنچه بوانین که اشان تقدیر مینما
میگویند مانند آنکه عرب میگویند و قدرت الشیء اقدره قدرا بمعنی التقدیر و چون معتزله خود را معتقد در
خالق افعال خود میدانند پس هر آینه ملقب بقدریه شدند و هرگاه که اطلاق قدریه باین فرقه رجحانی
باشد بنابر آن معنی که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه با شاعره نیز بوان نمود
چه ایشان نافی آنند که عباد مقتدر و خالق افعال خودند و درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت
اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر با شاعره رد اطلاق اسم قدریه را بخود باین دو حدیث مینمایند
یکی آنکه رسول صلعم فرمود که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکت طایفه قدریه است
مر مجوس را در آنچه مشهور است که اثبات دو خالق مینمایند یکی خالق خیر و آنرا یزدان میخوانند یعنی
رحمان و یکی دیگر خالق شر و آنرا اهرمن میخوانند یعنی شیطان و مشارکت مجوس درین صفت و در این
امر معتزله اند که عبد را خالق افعال عباد میدانند و نسبت قبایح و شر و اضلال بعبید مینمایند نه ما
که قایل برآنیم که حضرت خالق افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن معتزله در شر و مینمایند و رضا
ندارند و حدیث آنکه فرمود القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اضافه
نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی مینماید که حضرت اراده آن نفرموده است بلکه از آن کراهت داشته نه
کسی را که جمیع امور بتقدیر حق میداند و تفویض همه باو نموده است فلهذا فرمود که زحال خویشتن
پرس کین قدر چیست یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود بپرس که این قدر یعنی نسبت افعال
بخود کردن چیست چه وجدان این شخص مشاهده حالت که بنده را در افعال خود اختیاریست که اگر
اختیار نبودی بایستی که امور وی بر وفق مرام جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن واقع است و نتیجه
باز دان کاهل قدر کیست یعنی چون در وجدان و حال خود میبینی که تو در بیشتر افعال که روی مینماید
هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواست تو واقع میشود از آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی

انکس

انکس که میگوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقلم کیست بحقیقت نادان فی معرفت است که خود را شریک
در افعال میدارند چون نسبت قدرت و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلالت فرمود که ۵۳ هر آنکسرا
که مذهب غیر جبر است ❊ نی فرمود کو ما قدر گبر است ❊ جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد
افعال عبد بحق مینمایند و میگویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت موثره چنانچه معتزله گفته اند
که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که افعال عباد بتقدیر
حضرت تا بنده را قدرت کسب هست و جبریه میگویند که بنده مانند جمادات است در صدور افعال از وی
که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد سنگرا که حرکت میدهند بی اختیار حرکت میکند و بالاصالت ندارند بالاسیر و همه
بر سر هم میزنند دیوار میشود و در چاه انداز ند خویش برین میرود و در هیچ و کدام نه قدرت دارند و نه اختیار
آدمی در افعال خود مانند آنست میفرماید که هر آنکسرا که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس که مذهب
و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبریه باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه
بغیر استقلال نبی فرمود کو مانند گبر است یعنی آنکس که سلب قدرت و اختیار مطلقا از عبد نماید و اثبات
قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر فرمود که مانند گبر است اشارتست بحدیث القدریة مجوس هذه الامة بدانکه
معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال
به بنده را بمنزله جماد میدارند در صدور افعال معتزله قدرت و اختیار را در افعال بسبیل تاثیر منسوب به بنده
و اشاعره قدرت و اختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد مینمایند پس نتیجه قدریه هر دو طایفه را قدریه
خوانند چه فرمود که هر آنکسرا که مذهب غیر جبر است و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبریه است
و این سخن اشاره بآنست که نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد
نه معتقد محققانست غایت مافی الباب آنست که دوری از صراط المستقیم معرفت متفاوت است بعضی
در غایت بعید اند و بعضی دیگر بعید بالنسبه چون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبریه باشد بگبر فرمود
در وجه مشابهت بینهما میفرماید که ۵۳ چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت ❊ من این نادان احمق او
و من گفت ❊ یعنی چنانچه آن گبر مغرور که مجوس نام دارد مبدا افعال را دو چیز میداند یکی فاعل خیر و
آنرا یزدان میخوانند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و آنرا اهرمن میگویند یعنی شیطان همین نادان
احمق او و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبریه است او و من میگوید چه معتزله میگویند
که خیر از حق است و شر از ما و اشاعره میگویند همه بتقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو
او و من میگویند غایت مافی الباب آنکه از این من تا آن من فرق بسیار است چه آنجا مشابهت تام واقع است
و اینجا مشابهت ناقص و شیخ ناظم قدس سره سعادت نامه منظوم خود اشاره بنا تمامی سخن هم فرموده است

مولوی: نیست فعلرا بفعلی باز: کسب خوانند بر طریق مجاز: نسبت منسب مکن بعلت کسب: فعل حق از تو نیست
لا منتسب: خالق فعل نیك و بد هم اوست: کی بود خالق فعل خود هم اوست: قدری هم خود تخود کی بود خوی
اصل نیك و بد کی بود: گفته کی بد از وست چیست جزا: ظلم کردن بد و چون نیست روا: بد از و در وجود چون آید
بد شود نیك و این نشاید: امر و لا یلاف بیدادست: فعل از ین شك و شبهه آزادست: شبهه اگر کبری دینست
کی بیان تعبیر ایناست: عقدهٔ شك و شبهه هم حل: کرده ایزد بقول لا تبدیل: آنکه بد میکند بقول تو هم: هست
مخلوق حق نه عین عدم: بد نخود کی یا خود از شیطان: چون زحق آمدست شبهه همان: چونکه حق کرد تجبه
اصل شر نیست: بد خود انیست بل ز بد بترست: نیك و بد جمله چون ازو بینی: هرچه بینی همه نکو بینی: چیست نفی
ظلم بر اطلاق: جز تصرف بغیر استحقاق: مالك ملك بر حقیقت اوست: هر بدی کو کند همه نیکوست: چون
نیست در حقیقت لهو و بازیست یعنی نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباری است و حقیقتی ندارد در نمود
که ۵۳۸ ما افعال را نسبت مجازیست: نسبت در حقیقت لهو و بازیست: یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین
مجازست زیرا که چیزیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابع است البته نخواهد بود نسبت
خود در حقیقت لهو و بازی است نسبت جمیع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارد
و مجرد اعتباری بیش نیست و بلهو و بازی کودکان میماند وفی الحقیقه غیر حق دانه ذاتست و نه صفات
و نه افعال و هرچه نسبت با مظاهر مینماید همه بطریق مجازست و حقیقتی ندارد چون هرچه از مظاهر
میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود ۵۳۹ بود پیش از تو که فعلت آفریدند: ترا از بهر کاری
برگزیدند: یعنی تو چه اعتقاد نموده که فاعل فعل خود منم و مارا قدرتی در فعل خود هست چه گونه
بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال
و اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیش از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق
باشد ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل
فعل باشی و هرچه خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیم است برگزیده اند و خلعت و
لقد کرمنا پوشانیده و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابه آیینه صقیله باشی تا حق
خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عینی در تو مشاهده نماید و آیینه را در نمودن صور چه اختیار
وکجا قدرتست بیت جمال روی تو اگر چنانچه هست نکو: کجا ز عهدهٔ آیینه ما کجا کنی ادراك: چون قدرت
حق شامل جمیع مقدورات و افعالش بر طبق علم فرمود که ۵۴۰ بقدرهٔ بی سبب دارای بر حق: بعلم خویش
حکمی کرده مطلق: یعنی بدانکه جمیع اشیاء معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی بر ایشان متعلق
شده است ظهور مییابند و قدرت او شامل جمیع مقدورات و افعال او معلل بغرض و علل غائیه

و که موجب نقص ذات و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض در جناب تو اند بود که غیر تو
باشد و تعالی نمود و معللست بلی افعال الله عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بی غایت افحسبتم انما
خلقناکم عبثا و هرچه در عالم بظهور میاید و در مرایای موجودات جلوه گری میکند هر سوئی آن احکام علمی اند
که حضرت الوهیت بقدرت و ارادهٔ در خور قابلیت هر عینی از اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است
و خلاف آن اصلا نمیتواند بود که لا تبدیل لخلق الله ذلك الدین القیم تا لفظا فرمود که بقدرت بی سبب داری
بر حق یعنی بقدرت بی سبب و علل غائیه دارای بر حقی یعنی خداوند بر حق که مطلقا باطل و عبث در فعل
او نیست بعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هریك بهر نوع باشند
و هرچه عمل از ایشان ظاهر آید و هرچه در وقت معین ظهور یابد پس هر آینه هر عملی و فعلی که از هر یکی پیدا
میآید بحقیقت او داد و آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون فرمود که هرچه بهر کس
میرسد بر طبق علم الهی است میفرماید که ۵۴۱ مقدر گشته پیش از جان و از تن: برای هر یکی کاری معین:
یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او در صورت ارواح و تن در صورت اجساد ظهور یابد
چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند و افعال از ایشان بان پیوند جان و تن منسوب دارند کاری معین و عملی مشخص
مقدر گشته است و بر مقتضای علم حکم قضا بر آن جاری شده است که تغییر آن نمیتواند بود اللهم لا مانع لما
اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت مولوی ما چو نائیم و نوا در ما ز تست: ما چو کوهیم و صدا
در ما ز تست: نقش باشد پیش نقاش و قلم: عاجز و بسته چو کودك در شکم: ما که باشیم ای تو مارا جان جان:
تا که ما باشیم با تو در میان: لذت هستی نمودی نیست را: عاشق خود کرده بودی نیست را: چون بیان
نمود که اعیان تابع مجاری احکام علمند و افعال حق بی سبب و غرض است میفرماید که ۵۴۲ یکی هفتصد هزاران
سال طاعت: بجای آورد و گردش طوق لعنت: مشهور است که ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملائکه
و عبادت مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملائکه بجهت تشریف آدم مأمور
بسجود وی گشتند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا همه بمتابعت امر الهی سجده نمودند الا ابلیس
ابی و استکبر مکر ابلیس که در میان ملائکه از سجدهٔ آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود
و سجدهٔ آدم بجا نیاورد و بجهت عدم متابعت این امر بطوق لعنت و ان علیك لعنتی الی یوم الدین
مطوق شد در استشهاد آنکه افعال الله بی غرض است و هرچه واقع میشود بر طبق احکام علمی که بر آن رفته
و کسرا اختیاری نیست میفرماید که یکی هفتصد هزاران سال طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزاران
سال طاعت و عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت برگردن او نهادند و ملعون و مطرود
ساختند و هفتصد هزار اشاره بهانست که هفت مرتبه افراط و تفریط اخلاق در ابلیس که صورت قوت

واهرات در عواقب کمال ظهور یافته است چه هر از کمال مرتبه معلومی است چون تغییر یافته و طرد ابلیس با وجود
همه طاعت که داشت شود در عواقب مخالف اشارة بحکایت آدم کرده میفرماید که ۴۳ دیگر ذکر از معصیت
نور و صفا دید؛ چو توبه کرد نام اصطفا دید؛ حکایت آدم مشهور است که حضرت عزت جل و علا چون
آدم را و حوا را آفرید در جنت جای ایشان بود از اکل شجره ایشان را منع و نهی فرمودند که ولا تقربا
هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان کرده و از آن شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی حضرت
حق میفرماید که وعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب گردانیده بدنیا فرستادند و آدم
از آن عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرده بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی مشرف
شد میفرماید که دیگر از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی دیگر که آدم است از معصیت که اکل شجره آید
نور و صفاء قبولیت و قرب و معرفت دید و چون از آن معصیت توبه و بازگشت نمود نام اصطفا و اجتبا
که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدن است یعنی آدم را بر همه چیز برگزیدن یافت و اختیار نموده
که ولقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را در همه اعتبار باشد درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال الله
چگونه بی سبب و بی غرض اند و هر چه در عالم الهی مقدر شده امکان تغییر ندارد که شیطان را با آن همه
طاعات و عبادات مطرود و مردود میسازند و آدم را با عصیان یعنی آدم را مقبول و برگزیده میکند
در حکایت آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان طاعت مفصل هزار ساله و عدم سجده آدم
با وجود امر الهی اگرچه ارباب تاویل فرمودند درین محل احتیاج ایراد نیست و مقصود شیخ ناظم قدس
سره ظاهر حکایت ایشانست چنانچه بر همه معلوم است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود
طاعت و قبول و اصطفای آدم با وجود عصیان از غرایب و عجایب افعال الهی اند و دو شاهد عدل اند
که افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون تحقیق در حقیقت حال آدم و ابلیس نماید خلاف
آنچه ظاهر است ایشان بافهام رسیده است و وجهی دیگر واقع است که از آن هر دو غریب تر و عجیب تر
است میفرماید ۴۳ عجیبتر آنکه این از ترک مامور؛ شد از الطاف حق مرحوم و مغفور؛ یعنی اگر
چه رد و طرد ابلیس با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرایبی دارد فاما
درین صورت عجیب و غریب تر آنست که این آدم از ترک ماموری که ابلیس کرد که موقوف بسجده شد
و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور
که سجده بود کرد الطاف الهی شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب
زیادتی موهبت دیگری شد مانند آنکه پادشاهی ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم تمام
دیرو تقوف جویند البته غیرت پادشاهی درین صورت مقتضی آنست که عدم تعظیم سبب زیادتی

تعظیم

تعظیم آن شخص کند و بمزید لطف و مرحمت فایز گرداند و هر که موثر با مر تعظیم نشود باز خواست فرماید چون
اشارة نمود که ترک مامور ابلیس سبب مغفرت و رحمت آدم بود اکنون تنبیه بشرح و خاصیت علم انتهاء آدم از
ازمنهی قرب شجره کرده میفرماید که ۴۵ مر آن از دیگری منهی گشت ملعون؛ زهی فعل تو بی چند و چه و چون؛ یعنی
چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس نمود رحمت و مغفرت یافت مر آن دیگر که ابلیس ملعونست از ارتکاب منهی
که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منهی نشد ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس شد و
فرمودند که تو وسوسه آدم نمود و او را بدین کار داشتی و این داعیه از جهت آن فرمود که سوء اوقات
استغنای الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت تا
عتاب زیاده است زیرا که ترک مامور که گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که انتها از نهی
قرب شجره است چون سبب لعن ابلیس گشته است زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل
بجمیع غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت فعال لما یرید مجالی نیست و فعال لما یرید و هر چه
خواست کرد و هر چه خواهند کند معلوم فعل باری بی غرض بود؛ ذاتکه در ذات او مرض نبود؛ لا بالیت ذات
بی مثلش؛ باز چون ذات بی سبب فعلش؛ عاصی را اگر بخشاید؛ از کرم هیچ خطا بی علتی نشاید؛ موسی را اگر عذاب
از غضب بی گنه صواب کند؛ زان سبب کف ما تو لا یسئل گردانیست هیچ کوته عمل؛ خلاصه سخن آدم و ابلیس آنست
که بنابر حکمت الهی ترک مامور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس حین انقیاد آدم کرده
بودی هر آینه اغوای آدم بقرب شجره طبیعت نبودی و آدم برحمت جامعیت و ظهور بکمال مغفرت که موجب کرم
اوست قابل نشدی و کمال جامعیت که مقتضای ذات آدم است بظهور نپیوستی و مقصود ایجاد تحصیل موجود
نگشتی و اگر عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت بحد تعالم دنیا
که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارة از قوة و اظهارست در آدم و ذریات او الی
یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذات ابلیس از کمون قوت بر منصه فعل ظهور نمودی و کمال جمال الهیه که
مقتضی احتجاب بانانیت و بعد از مبدأ است تا موجب تعین عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسماء جلالی مختفی
ماندی و حکم محکم ولکن حق القول منی لاملئن جهنم من الجنة والناس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا
تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب جمیع سبب و معلل جمیع علة نیست فرمود که
۴۶ جناب کبریایی لا ابالی است؛ منزه از قیاسات خیالی است؛ اشارتست بحدیث قدسی هولاء فی الجنة و لا ابالی
بمعاصیهم و هولاء فی النار و لا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریایی از غایت عظمت و استغنا لا ابالی و بی باکست نه
آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه کبریایی و استغنا و عظمت حق در آن نصابست که
در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد

مسلّم ما نقص من ملکه شیئاً منزّه از قیاسات خیالی است یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و معرا از آنست که گرد
سرادقات عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایبست بحاضر و دلایل و براهین وهمی و عقلی توان گشت و
اگر میسّر بودی اختلافات عقاید و مذاهب شتی واقع نبودی شعر نه نقصی در علم او وقت در بیان ٭ نه زیان
و سودت از سود و زیان ٭ نه از موسی هرگزت سودی رسد ٭ نه ز فرعونت زیان بودی رسد ٭ ز دوستان حق
بی نشان کس نیافت ٭ جانهٔ جز جهان فشان کس نیافت ٭ چون بیان کرد که کبریای حق لاابالیست و بی باکست
موکد بمثال کرد اینچنین فرمود که ۵۴۷ چه بود اندر ازل ای مرد نااهل ٭ که این شد با محمد آن ابوجهل ٭ یعنی ای
مرد نااهل ناشناخت اینچنین تصوّر نموده که افعال الله معلل بغرض و مسببست اگر بیان واقع بودی
در ازل و مبدء فطرت چه سبب و چه علت بود که این یکی محمد مصطفی و برگزیدهٔ حق گشت و آن دیگر ابو
جهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخلست و نه علم را بلی بطریق کشف این مقدار
معلوم بنده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه و اسماء صور شئونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات
مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر معین از اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است
و تجلی حق در عالم عین بصورت اعیان در خور قابلیت و استعدادات آن اعیانست چون کبریائی و سزاوار
خداوندی لا یسئل عما یفعل است فرمود که ۵۴۸ کسی کو با خدا چون و چرا گفت ٭ چو مشرک حضرتش را نا
سزا گفت ٭ یعنی چون کمال ذات الهی و اقتضای عظمت کبریای برتر از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم هرکس
که با خدا بعلت اشیائی که از وصول و یافتن آن هیچ از علم بعین میآید چون و چرا گوید یعنی چون بود
که فلانکس را بحیض و غضبی و دیگری را لطف و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف و دیگری را جاهل
آفرید و چرا چنین میکند که یکی در کودکی فرزند میبرد و دیگری پیر و سست میشود و علی هذا چون
مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی از گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خداوندی را نا
سزا و چیزی که لایق بحضرت نیست گفته است زیرا که این کم و کیف در افعال و ایجاد حضرت موقوف
بآنست که اگر اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل
از حق داعیه شرکت در خدائیست پس گوینده چون و چرا مانند مشرکست که چیزی که لایق قدر حضرت
حضرت نیست میگوید چه پرسش چون و چرا لایق خداوندیست فلهذا میفرماید که ۵۴۹ ورا زیبد که
پرسد از چه و چون ٭ نباشد اعتراض از بنده موزون ٭ یعنی چون عظمت و کبریای شان حضرت خداوند تعالی
او را زیبنده و سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید نه آنجهت اگر چیزی نیست با آن حضرت
مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد ظاهر شود و عارف
بنادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض خواجه بنده عین جهلست چون بنده موزون و

پسندیده

پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید تحکماً و او را میرسد فاما غلام را اعتراض خواجه بودن
عین جهلست چون اقتضای استغنا و کبریای بیچون و چرا نیست فرمود که ۵۵۰ خداوندی همه در کبریائیست
نه علت لایق فعل خدائیست ٭ یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریائی و عظمت و استغناست و هرچه
از حضرت صادر میشود عین کمالست و علت غائیه و غرض لایق فعل خدائی نیست و افعالش بی سببست
زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض از تحصیل مصلحت یا دفع مفسده باشد لازم آید که حق ناقص بود استکمال
بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث
بر فعل او نمیشود پس هرچه غرض فعل باشد میباید که نسبت با فاعل بر آن فعل وجود آن غرض اصلح و الیق
باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود و بیرون آن
ناقص باشد تعالی عن ذلک علواً کبیراً چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابلهٔ جمالی
و جلالی در حیطهٔ او باشند فرمود که ۵۵۱ سزاوار خدائی لطف و قهر است ٭ ولیکن بندگی در فقر و جبر است ٭
یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمت و کبریای بموجب اقتضای ذات لطف و قهر است تا شأن اطلاق در
اسماء متقابلهٔ جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال وجود که مقتضی ظهور بود از قوت بفعل آید و اختلاف
اسماء موجب اختلاف مظاهر گشته کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد و لیکن بندگی
در فقر و جبر است یعنی چون بندگی لایق خدائی لطف و قهر است لایق بنده کی فقر و احتیاج در ذات و جبر
و اضطرار در افعالست تا بر لطف و رحمت عام افاضه وجود و کمال بر ایشان مینماید و سبب ظهور
لطف و رحمت میکردند و بقهر جبر ایشان بر سبیل اختیار در صدور افعال میفرماید تا بر اضطرار و
بستی خود مطلع گردند و از حد خود متجاوز نگردند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است و کرامات
و تصرف اولیا موهم اختیار است اشارت بدفع آن توهم نموده میفرماید که ۵۵۲ کرامات آدمی اضطرار است
نه کو را نصیبی اختیار است ٭ شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فعل اختیاری را احتیاج
بواجب الوجود زیاده از اضطراری است از آنکه مسبوق است بتخلق و قدرت و اراده و اختیار و دواعی
و تحریک اعضا بر وفق داعیه و اراده است و بانهر یکی از این جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل بحصر
که آن منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراری که مجرد ایجادست و چون مختار در اختیار خود مضطر
است اختیار عین اضطرار باشد ما کان لهم الخیرة میفرماید که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی بسبب آنکه آدمی
مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت و از او
ظهور می‌آید نه آنست که آدمی را در آن تصرف اختیار است چرا که تصرف در نشأة آدمی حضرت که
مینماید و اختیار او اختیار حضرت و آدمی در اظهار آن کرامت مضطر است و اسناد اختیار در بن صورت

با انسان بواسطهٔ مظهریت نه آنکه فی نفس الامر او را اختیاری هست و این نسبت مجازی است نه حقیقی
و بحکم والله خلقکم وما تعملون چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار نداشته است در اعمال خود نیز
اختیار ندارد وعلت احتیاج بنده در فعل ممکنیست و ایجاد مرعدم را نحست که یفعل الله ما یشاء و یحکم
ما یرید مولوی فعل ما جمله فعل حق میدان کافری گر نیاوری ایمان فعل ما از مقید و مطلق نیست الا
ز علم و قدرت حق اختیار تو اختیار رویست بلکه کار تو عین کار ویست چون بتحقیق منحصر اند وجود
و نه فعل فرموده که نبوده هیچ چیزی هرگز خود پس آنکه بیخبر شد از نیک و از بد یعنی انسان و هر کس
هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و هر چیز را نحست زیرا که ممکن فی حد
ذاته عدم است و وجود ممکن عبارت از تجلی حقست بصورت او پس آنکه پرسد تو از نیک و از بد یعنی
با وجود آنکه انسان را از خود نه وجودست و نه فعل او سوال از نیک و بد مینماید و ترتب ثواب
و عقاب بران میداند این همه دلیل بر حضرت فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست چون است
انسان را در نفس الامر اختیاری نیست و مجبوریست و امر بتکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری امریست
که او بر عقل مخفی است فرموده که نه ندارد اختیار و گشته مامور زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی
انسان در افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که از و صادر میشود بقدرت و ارادت و نفاذ جاعلیت
او در آن فعل مجبوریست و با وجود این حال مامور مکلفست باوامر و نواهی و تکالیف استقلال
در فعل میخواهد و او را نیست زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران
انسانست که هم مختارست یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبورست زیرا که
افعال او بقدرت و اراده حق و بتقدیر اوست واقع است و او را فی نفس الامر در آن اختیاری نیست
مولانا قدس سره این چه استغنا چرا باکیست این آنکه بتوان گفت آخر چیست این من ندارم اختیار خویشتن
گشته ام مجبور امر ذوالمنن هر زمان آید کرد امر به پیش وه که بس حیرانم اندر کار خویش که مکانم
میکند که لامکان که کند جانم اسیر خاکدان که در آید در دلم صد [illegible] گاه خالی میکند از غیر خود
که غریق بحر انوارم کند که اسیر فیل بنیادم کند که چنان سازد که رشک آید ملک که زنام ننگ میلاد
ملک که زطبع نفس پر ظلمت تنم گاه از نور تجلی روشنم او بهر ساعت بجانم نو کند اشکو ندید [illegible] جانم
ننگ گاه گوید نیک از من زشت گاه گوید جمله من نور نک و بوست گاه گوید هست جمله از قضا که ندانم
گفت من بد و از قضا گوید این یک عاصی و آن طالبست وه که یکی میخواهد دیگر نا ملاست این عجب نبود
که محض حکمتست عین علم و عدل و لطف و رحمتست اختلاف امثال انبیا چونکه عین رحمت آمد آفرینش
اختلاف خلق خالق چون بود رحمت این یکسان از چون بود نه بدین رحمت بجزوی حاملی امتزاجی مسکی

بحاصلی

بحاصلی گنج پنهانست زیر هر طلسم بیش عارف شد مسمی عین اسم او بهر جانی نماید وصف خاص تکشیف
ذات جو عام و چه خاص توسن عرفان بود تند و حرون هان منا تشنا بکشای ذوفنون تا توانی بر
دوا هشیار باش وانجاست ممکن با خلق فاش بلا آنکه حکمت آن با ایجاد موجودات حصول معرفت و
ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در مراتب وجود توسن مدارج و معارج حقیقی نپوند صورت نمی بندد چه در
قوس تنزل احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا میشود
و مرتبهٔ انسان چون آخر مرتبات تنزل وجودست و مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است مرآتیه انعکاس
کمالات مبدا که وحدتست از و بظهور آمد و شرف رتبه او جهت مظهریت علم و قدرت و اراده و احاطه
و آخر بر اول اقتضای تکلیف کرد انسان که فیض چون از مبدا تنزل نماید تا زمانی که بحافی وسطحکر
غایت تنزلات نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رتبه هر یک از مراتب لازم است تا آنچه مکنون بود
ظاهر گردد و چون رتبه تکلیف از قوه بفعل آمد تا بانجامد بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوت معاد صورت نه بندد
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته که نه ظلم است این که عین علم و عدلست
نه جورست این که محض لطف و فضلست یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است
نه ظلمست زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدلست علم از جهت
آنکه بیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیت رتبه انسانیست
و عدل از جهت آنکه وضع الشیء فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در او تکلیف با استحقاق است چه
تصرف در ملک خودست نه در ملک غیر نه جورست این که محض لطف و فضلست یعنی تکلیف
انسان با وجود بی اختیاری نه جور و ستم است چه جور و ستم بتحقیق آنست که شخص را قابلیت امری
نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت این معنی بود هر آینه جور نباشد بلکه
این تکلیف محض لطف و فضلست که حضرت لطیف منان در باره انسان فرموده که او را بواسطهٔ این
تکلیف بتشریف کمال قرب و معرفت و مسجودیت ملائکه مشرف ساخته است مولوی بحث عقلست این
عقل این حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر ذا گر بینایی که نور تش بازنست انصاف [illegible]
گر بکشایند دل سرابنان [illegible] جان بسوی عرش تازد [illegible] گوید آن گوید ناسمای [illegible] افرهند
بپیوند این جهان لفظ جز عشق [illegible] میرکند وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد چون تکلیف انسان
سبب کمال ظهور الهی است بصورت وی فرموده که [illegible] بشریعت زان سبب تکلیف کردند که از ذات خود
تعریف کردند یعنی اینها را حضرت الوهیت بشرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب وجه
مکلف گردانیده است که بحکم ولقد کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است با آن معنی

که بوجه خلق الله آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات بصورت او تجلی و ظهور نموده است الی
ابد اورا بمظهریت علم و قدرت و احدیة الجمع مخصوص گردانیده قابلیت قبول این معنی داده است شعر ثبت
الله ارقعل بما : هم از آن روی کو بود ماشد : جام گیتی نمای او ماییم : که بما هر چه هست پیدا شد : شیخ ناظم
قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فاعل تعلق فعل که امر نسبی است بظاهر بین تعلق است
که بمظهر حادث و هر دو جهت که تعلق بظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی هر دو در حل
اعتبار اند و باز هر دو نسبت با هیئت اجتماعی واحدیه جمعی حقیقی اعتبار دیگر است و در کلام مجید فعل را هر سه
نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق که مظهر آ
قل یتوفیکم ملک الموت الذی الایة و اعتبار هر دو نسبت با هم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم انا نکر نعذ
معین فعل است و همچنان افعال حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لاتینا کل نفس
هدیها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و
و در مثل و لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل و ما اصابک من سیئة فمن نفسک
و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیة خاصه مظهر محمدی است
که مسماست بمقام محمود در هر نشاء که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان هـ
معلوم میشود که هر چه در صورت انسان از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقه از حضرت و مجازا با انسان
که مظهر است منسوب میدارند و حکمت تکلیف اظهار همین است بظهور عجز عبد و اضطرار بعبادت و
تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آنست که حضرت عدمیة ممکن که عبد تر است از حضرت الهیه که وجود است
ممتاز گردد و اینست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره
و حکمت از ابتلای انبیا و اولیا تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فنا وجود مجازی که وجود تعین آ
علی ما هو علیه کان و از آنجهت میفرماید که ۵۵ چو از تکلیف حق عاجز شوی تو : بیکبار از میان بیرون
روی تو : یعنی هنگام که بر حقیقت عدمیة خود واقف گردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که
تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده
و تو از ذات خود تعریف کرده و لا تو از وجود بوده است و فنا افعال بیکبار از میان بیرون روی تو
یعنی حضرت عدمیة ممکن که عبد تر است از حضرت الهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان
روی و بدانی که تو تو نبودی بود و عدمی و همی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف
و مطلق و مقید یک حقیقت است که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز مینمایند و از آن زمان بحقیقت بشناسی

که جز

که نسبت اختیار با تو نمودن و ترا مأمور گردانیدن با وجود مجبوریة و اضطرار بنا بر چه حکمت بوده است چون
فنا بحضرت امکانیة است و عبدیة مستلزم ظهور فنا جهت وجوب در دعوبیة است فرمود که ۵۵ بکلیة رهایی یا
بی از خویشی : غنی گردی بحق ای مرد درویش : یعنی چون غایت حکمت تکلیف ظهور عدمیة ممکن است و عجز
بفنا بحضرت عبد فنا است پیدا آمد و تو بکلیة و یکبارگی از خویشتن بود و تحقیق عدمی خود رهایی و خلاصی یافتی
و نسبت غیریة که بواسطهٔ تقید و تعین ملحوظ معبود و عبادت و تعظیم که بسبب آن لازم بود تمام برطرف شد
نقص و احتیاج که مستلزم امکانیة بود نماند غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی آن زمان بوجود حق متحقق
گشته بقا بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر بحق گردی اگر هیچ نداشتی اکنون همه را شده باشی بآن معنی که وجود
و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده نمایی و همه تو باشی و تو بی تو در میان نباشد شعر تا ظن نبری
که هست این دعوی تو : بگذشت خود اصل رشته گم تو نیکو : این او ست همه ولیک پیداست بمن : شک نیست
که این جمله منم لیک بدو : خطاب بمرد درویش فرمود تا از جهت آنکه فقر حقیقی و غنی حاصل میگردد که این
کس بفنا و عدمیة اصلی خود رجوع نمود بیقین دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب مینمود همه
از آن حق بوده است و او را هیچ نبوده است و چنانچه چند کرت اشاره رفته فقر حقیقی عبارت از فنا فی الله
با آنکه مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدی است م که اسناد افعال جمیعه اجتماعی با هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنا
ذکر کرده شد نمونه میشود و فعل بهر دو منسوب میگردد مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و غنی
تحقیق بنوند که عارف از خود محو و فانی گشته ببقای الهی تحقق گردد و عبارت از این مرتبه است آنچه فرموده
که غنی گردی بحق ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین اشاره بدین مرتبه نموده میفرمایا
که تحقیق این مقام مسبوقست ببقای بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع میگردد و هر کدام آیتی که مشعر است
بر جبر محض و عدم تاثیر باستقلال اشارت بود بفنای محض چنانچه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و
و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشعر است بر امر بارسال و تکمیل نفوس
چنانچه و انذر عشیرتک الاقربین و قل رب زدنی علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام
که مشعر است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و فنا بعد از نقص و هدایت بعد از
ضلالت اشارت بود باحدیة جمع که مقام محمدی است م چنانچه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا
قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی دیگر میفرماید که اینجا هیچ
توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات و صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو
السمیع العلیم البصیر اعلام از انسانیه یعنی مقام محمدی م میان نفی و اثبات است یعنی بقاء بعد الفنا که
فاستقم کما امرت و رب المشرق و المغرب فیلی و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک من ربک

لا اله الا هو واعرض عن المشركين واعتقاد میانجی واختیار ما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك من
سيئة فمن نفسك قل كل من عند الله واحکام واخلاق واعمال میان افراط وتفریط که در دین قویم وصراط
مستقیم است از اکثر حاصل واحادیث ومظهر وجود اعتدال وحسن است ان هذا القرآن يهدي للتي هي
اقوم وان هذا صراطي مستقيما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بكم عن سبيله از جمله کثرت فواید ومناسبت
محل نقل این سخنان نموده شد شرط مطالعه کننده تامل تمام است جهة تحصیل نسبتی وخلاصی از خود و
بقا وفنای بحق هم نه باختیار بنده است فرموده که ۵۹ بروجیان بیدرنگ قضا ده: بقضا پرانت برخانی رضا ده
چون نیز اختیاری نیست ودر افعال مجبوری بروی در قضا ده ویقین بدانکه انچه درباره تو حضرت
عزت مقدر ومعین فرموده وحکم علی بر آن جاری گشته است اصلا دگرگون نخواهد بود وسعی واجتهاد
درباره تحصیل چیزی که خواست الهی بحصول آن تعلق نشده باشد بی فایده است وهرچه خواسته است البته خواهد
شد پس رضا بقضاء وارادة الهی ده وخود را سرگردان مساز وحسرت بر چیزی که فوت شد وانتظار چیزی
که واقع نخواهد شد مکش ولو هم اختیار خود مرتفع گردان وبی مجبوری تیر خود مطلق شو وخود را درتحت
ارادة الله مضطر شناس شعر بار دگر ما بقصر آمدیم: ما زپی قصه برون خوش شدیم: گر بجهل آییم آن زندان اوست:
ور بعلم آییم آن ایوان اوست: ور بخواب آییم مستان وییم: ور به بیداری بدستان وییم: ور بگرییم
ابر پر رزق وییم: ور بخندیم آن زمان برق وییم: ور بخشم وجنگ عکس قهر اوست: ور بصلح وعذر عکس
مهر اوست: ما کییم اندر جهان پیچ پیچ: چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ: بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم
حضرت باری [illegible] میباید که وجود انچنان باشد تا بر احسن واکمل نظام وانتظام واقع باشد وانرا عنایت
مینامند که مبدا فیضان موجودات بر سبیل اجمال بر احسن وجوه وتمام ترین انواع وقدر عبارت
از خروج موجودات بوجود عینی باسباب چنانچه در قضا مقدر شده وبعض متکلمین که اشاعره اند قضا
عبارت از ارادة ازلیه حق است که متعلق بر اشیا شده است بر آن وجهی که اشیا علی الدوام بر آن باشند وقدر عبارت
از ایجاد اشیا بر قدر مخصوص وتقدیر معین در ذات واحوال ایشان بر طبق ارادة ازلیه که فرموده است
وبتحقیق قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است وعلم حق بر آن
متعلق شده است وقدر تفصیل آن قضا است وعبارة از ترتیب هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت
وزمان معین بر آن منهج که حکم علی بر آن جاری شده است وچون بحکم لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه تغییر وتبدیل
قضا وقدر غیر مقدور است هر آئینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سوال سابق باتمام رسید فرموده که
سوال چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد: ز قعر او چه گوهر حاصل آمد: یعنی سوال میفرماید که چه بحر وکدام
دریاست آنکه نطق او ساحل وکناره است واز قعر آن دریا چه گوهر حاصل میباید چون حقیقت سوال معلوم

فرموده

فرموده که جواب این جواب است بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه میفرماید که ۶۰ یکی دریاست هستی نطق
ساحل صدف حرف وجواهر دانش دل: یعنی هستی که وجود است مانند یک دریاست که نطق ساحل و
کناره اوست وحروف والفاظ بمثابه صدفند که در آن دریای هستی حاصل میشوند وجواهر آن اصداف دانش
دلست که عبارت از حقایق اشیا ومعارف الهی است وجه تشبیه هستی با دریا بواسطه بی نهایتی انبساط وتجلیات
وظهورات اوست که بمثابه امواج وحبابات اند وچون انسان نهایت مراتب بسط وجود است وفصل ومیزی
که انسان بآن از باقی موجودات میکرده نطق است وانتهاء هرچیز بمعنی ومعنی او توان بود ونطق بدو معنی
آمده یکی ادراك ودویم تکلم واین نطق بمعنی دویم که بصوت وحرف باشد پدید میکردد ومعبر غایت ظهور نطق
بمعنی ادراك است پس هر آینه که ساحل وکرانه مراتب وجود نطق باشد وحروف مشابه اصدافند که چنانچه جواهر
ولالی در صدف میباشند جواهر علوم ومعانی ودرر وحقایق ومعارف ایقانی در صورت حروف والفاظ
بساحل نطق بیرون میاید وچون نقل شان را مشابهتی با موج دریا هست میفرماید که ۶۱ هر موجی
هزاران در شهوار: بیرون ریزد ز نقل ونص واخبار: یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس
انسان ظهور وبروز میباید در شهوار معارف وحقایق وعلوم یقینیه بسیار چه هزاران بلکه زیاده از آن
بساحل نطق بیرون میریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا وعرفا ومحققان علما وازنص قرآن واز اخبار
واحادیث نبوی ودر شهوار دریتیم که اعلا در ولالی است چنانچه مرویست که در خزانه سلطان
مسعود مقدی پنجاه دانه در شهوار بوده که استادان ماهر در آن زمان هریکی را یکصد وبیست هزار دینار
طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بلکه بی شمار است فرموده که ۶۲ هزاران
موج خیزد هردم ازوی: نگردد قطرة هرگز کم ازوی: یعنی کثرت تجلیات وانبساط بحر هستی بنوعی است که
هردم وهر لحظه وهر ساعت هزاران موج بلکه بیشمار ازین بحر ظاهر میشود وهرگز یک قطره از آن دریا
کم نمیگردد ونقصان نمییابد بجهة بنابر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات وظهورات قیومیت الهی است که
لو ان ما في الارض من شجرة اقلام والبحر يمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت كلمات الله چون علم وادراك تابع
وجود هستی است فرموده که ۶۳ وجود علم از آن دریای ژرف است: غلاف دُرّ او از صوت وحرف است: یعنی
وجود علم وادراك از آن بحر ژرف وعمیق هستی که وجود است چون منبع ومصدر صفات ذاتست غلاف
در آن صوت وحرفست زیرا که در ولالی علم ومعانی از اصداف صوت وحروف والفاظ ومثالی
ظاهر میگردند وافاده واستفاده علوم بدون الفاظ وحروف میسر نیست چون وجود وعلم ونطق
وصوت وحرف را تشبیه بحر واصداف ودر ولالی فرمود که جهة تاکید آن معانی فرموده که ۶۴ معانی چون
کند اینجا تنزل: ضرورت باشد او را از تمثیل: یعنی معانی که وجود وعلم ونطق وصوت وحرف مراد است

درین جواب سوال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و در و جواهر نقل نموده تعبیر در آمد ضرورت
داعی شد که آن معانی را متمثل بتمثیل گردانیده شود تا بافهام بعید قرار یابد فلهذا فرموده که مثـل
شنیدم من که اندر ماه نیسان ؛ صدف بالا رود از قعر عمان ؛ نیسان نام ماهیست از ماههای رومیان که
در فصل بهار واقع است و صدف نام حیوان آبیست که بجسم او دو صدف ملتصق و محیطست و او را
گوشتی است در غایت سفیدی و با گوشت او خلط لزج رقیقی مخلوطست و در میان گوشت دو شاخ
وسری بر یکطرف صدف دارد و دو سرها دارد بغایت تنگ و شکم او ما بین حوصله مرتفعست و از
آن حوصله مجرای و از حوصله تا مخرج فضله معاء مستقیم دارد و صدفین مذکورین او بر منوال باب
مفاتست اگر خواهد که بگشاید میگشاید و اگر خواهد که درهم کشد درهم میکشد بعضی را دندان و بعضی را
خرطوم است چنان صلب که بان صدف دیگرانرا سوراخ میسازد و اصداف که اندر دریا بیرون میبارند
بعضی متحرک میباشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیده ام که در ماه نیسان رومی آن حیوان
نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب میاید چنانچه میفرماید که ؛ ز شیب قعر دریا بر آید بر فراز
بروی بحر بنشیند دهن باز ؛ یعنی آن صدف از شیب و تک قعر دریای عمان بر فراز یعنی بر بالا می آید و
بروی دریا می نشیند و دهن تنگ دارد باز میکند یعنی میگشاید و منتظر است که باران نیسان بارد
گیرد فرموده که ؛ بخاری مرتفع گردد ز دریا ؛ فرو بارد بامر حق تعالی ؛ یعنی از حرارت شعاع آفتاب
در آب دریا بخاری اندر هوا مرتفع گردد و صورت ابری پیدا گشته متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی
و تقدس فرو بارد و چون صدف بروی دریا دهن گشاده منتظر است فرموده که ؛ چکد اندر دهانش
قطره چند ؛ شود بسته دهان او بصد بند ؛ یعنی از آن باران نیسانی در دهان صدف قطره چکیده شود
پس چنانکه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطرها را قبول کند و دهنش محکم محکم بسته شود
چنانکه گویا بصد بند بسته اند بعد از آن ؛ رود با قعر دریا با دل پر ؛ شود آن قطره باران یکی در ؛ یعنی
آن صدف با حوصله پر از قطرات باران نیسانی با قعر دریا رود و مشهور است که چند روز که
در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صباح بروی دریا میاید و تا آخر روز استنشاق مینماید و از
وقت شب تا صباح در زیر آب میباشد چون چند روز برین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات
منعقد و منجمد میگردند چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا گیرد و بقدرت رب العالمین شود آن
قطره باران یکی در یعنی آن قطره باران که در حوصله صدف قرار گرفته بود در ثمین گردید بعد از آن
جوهر در حوصله صدف نضج تام یافته مجلی کمال و بها در شد و هنگام استخراجش باشد فرموده که
؛ بقعر اندر رود غواص دریا ؛ از او آرد برون لولوی لالا ؛ یعنی جماعتی که غواص دریا اند بدریا فرو

جمعتی

میروند و بقعر دریا در روند و آن اصداف را از دریا اخراج نمایند و از آن اصداف لولوی لالا بیرون آورند
لولو است و لولو در را میگویند و لالا یعنی درخشنده و شفاف بیرون آورند چون ذکر لفظ مثل
نمود شروع در ممثل به نموده میفرماید که ؛ تویی ساحل و هستی چون دریاست ؛ بخارش فیض و بارانش
علم اسماست ؛ و هستی و کنارهٔ آن دریاست ساحل نظرا بساحل تشبیه فرموده درینجا بدن انسانرا ساحل فرموده
بالجزم معلوم شود که مراد بان نطق نطق صوریست که از لوازم بدنست و بحقیقت ساحل نفوس جامعهٔ انسانی
است که شامل همهٔ مراتب و جهاتست که آدمی نمایند مفصل و مجمل است و بخار آن دریا فیض عالم روحانیست که سبب
حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران علم اسمای الهیست که از آن بخار
فیض بر اراضی استعداد ذات و قابلیات حقیقت انسانی بحکم و علم آدم الاسماء کلها تقاطر بارید شده است چون
البته غواصی میخواهد که اخراج لآلی اندریا نماید فرموده که ؛ خرد غواص آن بحر عظیم است ؛ که او را صد چنین گوهر
در گلیم است ؛ یعنی خرد که قوه عاقله و آلت غواصی این دریای عظیم هستیست که علی الدوام در غوص و تفکرست
و از بسیاری غوص که مینماید صد جواهر و صد هزار و بیشتر جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه در گلیم دارد
گلیم آن شال را میگویند که چیزها را در آن بجامی بندند این مثلست که فلانکس چیزها در گلیم دارد یعنی خرد
جواهر بسیار در گلیم استعداد خود بجهت درر و لآلی علوم و معارفست که بغوص تفکر و تدبر از دریای
هستی بساحل نطق میآرد چون دل که صورت مرتبهٔ الوهیتست بحسب جامعیت احاطه تام بر همه علوم دارد
فرموده که ؛ دل آمد علم را مانند یک ظرف ؛ صدف بر علم دل صوتست با حرف ؛ یعنی دل انسان که صورت جمعیت
الهیست و بحسب جامعیت و احاطه که دارد علم اسمارا که بمثابه قطرهای باران اند که اصل درر و لآلی
معارف و علوم حقیقیه و حقائق یقینیه مانند یک ظرف که محیط بر همه است و بر طبق مبداء شامل بیان کان و یا
یکونست و هیچ علم بحقیقت از احاطهٔ او بیرون نیست و از جهت مرکزی بمانند قعر بحراست و صدف علم دل
صوت با حرفست چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در گوش ایشان بی فهمیده و مفهوم میشود و از ایشان
بظهور میآید چون اخراج لولوی معانی با صداف صوت و حرف بواسطهٔ انبثاث نفسست فرموده که
؛ نفس گردد روان چون برق لامع ؛ رسد زو حرفها با گوش سامع ؛ یعنی چنانچه در نیسان که فصل
بهارست ریاح عاصف اصداف را از بحر محیط بجوانب و اطراف میبرد تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب
بر سطح بحر آب آید تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند
برق لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج
نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون از آن اصداف اصوات و حروف بساحل نطق
میشوند رسید فرموده که ؛ صدف بشکن برون کن در شهوار ؛ بیفکن پوست مغز نغز بردار ؛ یعنی

چنانچه غرض از صدف و در روی لآلی است و تا صدف نمی شکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود از اصوات
و حروف و الفاظ و نیز که بمثابهٔ اصداف اند از در و لآلی معانی است و مادام که از الفاظ و حروف و علوم
علوم که بمثابهٔ پوست اند عبور نکنی به مغز نغز که آن معانی و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است نمیتوانی
رسید چون امور مذکوره مقدمات فرموده شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که ؏ لغت با اشتقاق و نحو
با حرف ؛ همی گردد همه پیرامن حرف ؛ یعنی عالم علم لغت و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حرف و لفظ میگردند
چه لغت دانستن معنی لفظ مفرد است و اشتقاق آنست که بدانند که لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو
آنست که مراعات محافظت از خطا در لفظ نمایند و صرف گردانیدن لفظ است با الفاظ دیگر تا معانی مقصوده
حاصل شود پس هر آینه گرد حرف میگردند زیرا که مجموع در بحث الفاظند و لفظ مرکب از حروف است چون
غرض از الفاظ و حروف معانی است فرموده که ؏ هر آنکو جمله عمر خود در این کرد ؛ بهرزه صرف عمر نازنین کرد ؛
یعنی هر کسی که تمام عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی و بیان و آنچه متعلق بالفاظ است عبث
کرد یعنی عمر نازنین خود را بهرزه و بی فایده صرف نمود و مقصود خلقت که معرفت است حاصل نکرد فلهذا
فرموده که ؏ ز جوز او قشر خشک افتاده در دست ؛ نیابد مغز هر کو پوست نشکست ؛ یعنی طایفه که عمر خود
بدانستن این قشریات صرف کرده اند مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک بدان پوست نازک ملتصق
مغز است بوی افتاده باشد که انتفاع از آن متصور نیست و تا آن پوست نشکنند البته مغز مخفی نخواهند
یافت شکستن پوست عبارت از آنست که بآن مقید نباشند و از او وسیلهٔ علم دین دانند و بمقتضای علم دین
عمل نمایند و الا از آن علوم ایشان را هیچ نفع نباشد و حضرت رسالت ﷺ از آن استعاذت نموده که اعوذ
بک من علم لا ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث نبوی بجهت عربیت موقوف بدانستن علوم مذکوره است
میفرماید که ؏ ولی بی پوست نا پخته است هر مغز ؛ ز علم ظاهر آمد علم دین نغز ؛ یعنی چنانچه مغز را کمال و پختگی به
پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد و نفع بر آن مترتب نمیشود کمال و خوبی علم دین
که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است چه اگر کسی این علوم نداند استخراج
معانی قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه اکتساب این علوم قشریه بجهة ضرورت میباید نمود تا وسیلهٔ علوم
دینیه گردند نه اکثر عمر خود در این ضایع نمایند چه علوم دینیه است که وسیلهٔ قرب و معرفت الهی میگردد
فرموده که ؏ ز من جان برادر پند بنیوش ؛ بجان و دل برو در علم دین کوش ؛ چون حکمت الهی ایجاد
معرفت و معرفت حقیقی مسبب بعبادت که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که
ذکر سبب است و ارادهٔ مسبب و طاعت و عبادت موقوف بعلم دینیست چه تا ندانی که چه باید که عمل طاعت
و عبادت چه گونه میباید کرد و اوامر و نواهی نشناسد عبادت و طاعت البته خلل لازم آید شعر خنک

دیو است بی دانش عمل ؛ سخرهٔ شیطان بود در دو جدل ؛ علم بنیاد است طاعت خانه ای ؛ بی اساسی کی بود کاشانه ای
میفرماید که ز من جان برادر پند بنیوش یعنی ای جان برادر و عزیز از من که اخوت دینی با هم داریم این
پند بشنو و قبول کن و بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوش و سعی و اجتهاد نما که علم دین و
سیلهٔ حصول مقاصد دنیوی و اخروی است نتیجه فرموده که ؏ که عالم در دو عالم سروری یافت ؛ اگر کهتر بود ور
مهتر بیافت ؛ یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا و آخرت سروری و مقتدی و پیشوایی
یافته و میباید در دنیا از جهت آنکه مردم در عبادات و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بر او دارند
و در آخرت چون عمل بر آن علم نموده باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر در اصل
و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد بزرگتر و نتیجهٔ علم دین بعضی و بعضی هم میگردد و از علم بزرگی میباید زیرا که
محتاج الیه خلق است چون غرض از علم عمل است و نتیجهٔ عمل احوال فرموده که ؏ عمل کان از سر احوال باشد ؛
بسی بهتر ز علم قال باشد ؛ یعنی آن عمل و طاعت و عبادت که از سر احوالست و مستلزم رفع حجاب از میان
بنده و خدا و قربت بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل
حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهدهٔ انوار تجلیات الهی است و هرگاه که این احوال بر اعمال مترتب
باشد البته از تطبیق علم خواهد بود اگر چه آن صاحب عمل با حال ظاهرا عالم نبوده باشد و اگر چنانچه عالم بعلم
بر آن علم عمل نماید یا اگر نماید بواسطهٔ اخلاق و اوصاف مذمومه که موجب فساد نتایج اعمال اند از اعمال منتج
احوال نباشد بودن از علم بعضی از بودن است چه بودنش با وجود آنکه قابلیت بر آن مترتب نیست من حیث
عجب و غرور و پندار نیز میبود و هرگاه که نباشد آن قابل نخواهد بود و مجمل که سبب عجز و انکسار نیز باشد
شعر چون مبارک نیست بر تو این علوم ؛ خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم ؛ مر ترا زین حکمت و علم و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر ؛ گر تو خواهی کین شقا و تن کم شود ؛ جهد کن تا از تو حکمت کم شود ؛ چون فرق
که عمل با حال بعضی از علم قال است اکنون میفرماید که ؏ ولی کاری که از آب و گل آمد ؛ نه چون علم است
کان کار دل آمد ؛ یعنی اگر چه عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است ولی عمل و کاری که از آب و گل حاصل
آید یعنی اعمال بدنی باشد و منتج بحالی نباشد آن عمل هیچ علم نیست زیرا که علم اگر چه هم قالی باشد چون کار
دلست کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان نمود کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل توکل و تفویض
و رضا و تسلیم خارج شود چه این اعمال سبب استلزام احوال البته بعضی از علم قالست چون اشاره نمود بمراتب
ثلاثه که اعمال با احوال و علم قال و اعمال بدنیه بی احوالست بنا بر آنکه تا معتبر هر یکی نسبت بآن دیگری ظاهر شود
میفرماید که ؏ میان جسم و جان بنگر چه فرقست ؛ که این را غرب گیری و آن چو شرقست ؛ یعنی اگر خواهی که فرق
میان مراتب ثلاثه معلوم گردد بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن و روحست چه فرقست

یعنی فرق وتفاوت بسیار است که اینرا که جسم است مغرب میشمارند جز صفات کمال در او پنهان است و آنکه جان است
مانند مشرق است زیرا که همه صفات کمال از علم وحیات و قدرت و اراده از مشرق جان طلوع مینماید چون اشارت
بتفاوت جسم وجان نمود میفرماید که ۵۸۳ از اینجا باز دان احوال اعمال بدنی با همه علوم قال با حال یعنی از اینجا
که فرق میان جسم وجان گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم قال
بنا به حاجت نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست که مرتبه شریفتر دارد و این اعمال کار آب و گلست که بدنست
مرادست که مرتبه پستتر دارد و همان نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم قال گفته
شد یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه و مشاهده است و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت
با علوم ظاهره شرف بیشتر دارد چه چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره و مکاشفاتست چون علم تحقیق است که
مخصص از هر حیرت مانع راه حق است باز دارد فرموده که ۵۸۵ نه علم است آنکه دارد میل دنیا دنیوی که صورت دارد
اما نیست معنی یعنی حضرت رسالت فرموده که حب الدنیا راس کل خطیئة از علم که میل دنیا دارد هر آینه بحقیقت
نه علم است چه علم آنست که وسیله آشنائی بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد علمی که میل دنیا داشته
باشد وسبب و وسیله حصول جاه ومنصب سازند صورت علمی دارد اما معنی ندارد وصورت بی حاجت
ومانند خرقها و طاعات که وسیله تحصیل اسباب دنیوی میشود وزیان از علم نسبت با عموم خلایق
زیاده از همه کس است و از اینجهت حضرت رسالت فرموده که لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم یدعوکم من خمس الی
خمس من الشک الی الیقین ومن الریا الی الاخلاص ومن الرغبة الی الزهد ومن الکبر الی التواضع ومن العداوة
الی النصیحة وقال ایضا اوحی الله تعالی الی داود یا داود لا تسأل عالما قد اسکره حب الدنیا فیصدک
عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی شعر بدگهر را علم وفن آموختن دادن تیغ است بدست
راه زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست علم وجاه ومنصب وعالیجاه فتنه آمد
در کف بدگوهران چون دانش حقیقیرا بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء با حب دنیا و حرص وآز دوری
دنیوی منافات است فرموده که نگردد علم هرگز جمع با آز ملک خواهی سگ از خود دور انداز یعنی علوم
دینی که سبب طهارت نفس است از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرط حصول قرب الهی است
هرگز جمع با آز و آرزوی وحب دنیا نمیگردد چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور
باید کرد اشارتست بحدیث پیغمبر که لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب ولا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ
باشد یا صورت باشد در نمیروند از حرص دنیا که بموجب الدنیا جیفة وطالبها کلاب سگ تشبیه
نموده است پس هر جا که آز و حرص باشد هرگز علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص وجود ظلم
از صفات سبعی و بهیمی ظاهر میکند و موجب بطلان قدس و طهارت و پاکی است فرموده ۵۸۶ که علوم دین

زاخلاقی

ز اخلاقی فرشته است نیاید در دلی کو سگ سرشت است یعنی علوم دینی که موجب طهارت و قدس
پاکی نفس انسانی است از اخلاق فرشته است فلهذا بواسطه وحی ملائکه میباشند و اخلاق ملکی را با
صفات سگی که آز و حرص است منافات و بعد هرچه تمامتر است و آن علوم در دلی که صفات سگی در او
سرشته باشد هرگز در نمیاید و اگر صورت علم نماید معنی علم و خاصیت آن اصلا در آن دل قرار نمیگیرد چون
بیان نمود که آز و حرص که صفات که صفات سبعی است منافات و بعد تمام با علوم دینی دارد میفرماید که
۵۸۷ حدیث مصطفی آخر همین است نکو بشنو که البته چنین است یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی
همین است که در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در خانه نمیرود و این معنی را که آز و حرص
با علوم دینی مطلقا جمع نمیشود نکو بشنو و قبول نما که البته این چنین است و غیر از این نمیتواند بود و حدیث
مذکور نصست برین معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جایی که سگ و صورت باشد فرشته
در نمیرود و اشاره بعدم اجتماع با سگ فرموده اکنون تنبیه بصورت کرده میفرماید که ۵۸۸ درون خانه چون هست
صورت فرشته ناید اندرون ضرورت یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانه که در خانه صورت ونقش
بوده باشد فرشته البته و بالضرورت در آن خانه در نمیاید و اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که
آن خانه را از صورت و نقش ساده و صافی سازند فلهذا فرموده که ۵۸۹ برو بزدای روی تخته دل که تا سازد
ملک پیش تو منزل یعنی روی تخته دل خود را که در او نقش بنا بر لوح محفوظات از صورت ملکات
ردیه وصفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام
باطله و خیالات فاسده و وسواس شیطان و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن و بآب ذکر و فکر و توجه
و تصفیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه قدس و طهارت پیدا آید و ارواح
مقدسه که صور علمیه حقیقیه اند و بلا ملائکه موسومند در خانه دل مصفای تو در آیند و منزل سازند
و بحکم علمه شدید القوی بتعلیم مشغول گشته ترا لا لد بتعلیم علوم یقینیه نمایند چون ملک جهت تعلیم
آمده است فرموده که ۵۹۰ از و تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی از ملک که در دل صافی
تو که ساده از صور ونقش است منزل ساخته است علم وراثت که علوم معنوی کشفی لدنی است که
بواسطه صفای باطن بارث از حضرت پیغمبر با اولیاء میرسد تحصیل کن که آن علم است که باقی ببقاء
نفس است نه این علوم کسبی درسی چه بمیراث چیزی میتوان برد که موروث مثمر را بوده باشد و
علوم حضرت پیغمبر کشفیه لدنیه بوده نه کسبیه و اینجه امام جعفر صادق میفرماید که لا یحل الفتیا لمن
لا یستغنی من الله بصفاء سره اشارت بان علم است و اینجه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرموده
که من زهد فی الدنیا و قصر امله فیها اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلیم فان علم ارث است و نتایج و ثمرات

ان علم است که بوسیلهٔ آخرت می‌بخشند فلهذا فرمود نهر آخرت میکن حارث یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة
هرتناه الهوی خود حارث وکشت و زراعت تام که هرچه اینجا نکشتی اینجا نخواهی درود شعر این دمست
آن وقت تخم انداختن * کارهای روز حاجت ساختن * هرچه کشتی همین آن خواهی درود * نیک و بد انجا عیانت
خواهی نمود * چونکه فرصت هست نشان بی درنگ * آن فال سبوهای رنگ رنگ * چون بسبب تصفیه و تجلیهٔ
قلب مستلزم تحصیل علم ارث شد فرمود که ۵۹ کتاب حق بخوان از نفس و آفاق * مزین شو باصل جملهٔ اخلاق * ا
اشارتست بایهٔ کریمهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم یعنی بتعلیم ملک کمصورت علم الهی است کتاب آیات
صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع الهی است که تمامت آیات اسما و صفات در و مکتوبست و
از آفاق که کتابیست علی حده که تفصیل کتاب انفس است باعتبار تحقیق خارج است از لطف بخوان و دانا و حکیم
شو و بحلیهٔ عدالت که زیور و زینت حکمت که اصل جملهٔ اخلاق حسنه است مزین و محلی شو چون فرمود که
مزین باصل اخلاق میباید شد میفرماید که قاعده این قاعده ایست در بیان اصول اخلاق و شعبهای آن فلهذا
فرمود که ۶۰ اصول خلق نیک آمد عدالت * پس از وی حکمت و عفت شجاعت * بدانکه نفس انسانی که نفس
ناطقه نیز میگویند جوهریست بسیط که از شأن او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در بدن
که بیشتر مردم آنرا انسان میگویند بتوسط قوی و آلات پس نفس انسانی را دو قوه بود یکی ادراک
که نطق مینامند و بدین قوه از سایر حیوانات ممیز و مخصوص گشته است و دوم قوه تحریک
و بدین قوه با سایر حیوانات مشارکت و هر یکی ازین دو قوه منشعب بدو قسم میشوند اما قوه ادراک
بقوهٔ نظری و قوه عملی زیرا که اگر چه قوه ادراک بمعرفت حقایق موجودات او احاطه باصناف معقولات
بود آن قوه را باین اعتبار قوه نظری و عقل نظری میخوانند و اگر توجه او بتصرف موضوعات و تمییز
میان مصالح و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوه را ازین روی قوه عملی و عقل عملی مینامند و از جهت
انقسام این قوه ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر کرده خواهد
شد و اما قوه تحریک ارادی بقوه شهوی و قوه غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث بسوی جلب نفع بود
آنرا قوه شهوتیه میگویند و اگر منبعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا قوه غضبیه مینامند باین اعتبار که
ذکر کرده شد قوی چهار باشد قوه نظری و قوه عملی و قوه شهوی و قوه غضبی و هرگاه که تصرف هر یک در
موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه باید و چنانکه شاید بی افراط و تفریط هر آینه هر یکی را بسبب
اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار باشند یکی از تهذیب قوه نظری
و آنرا حکمت میگویند و دوم از تهذیب قوه عملی و آنرا عدالت مینامند و سیم از قوه شهوی و آنرا عفت
گفته اند و چهارم از تهذیب قوه غضبی و آنرا شجاعت میخوانند چون کمال قوه عملی آنست که تصرفات

او در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این فضایل مذکوره تعلق بعمل می دارد ازین
جهت عدالت موقوف بود بحصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت است چون شمول و
سریان که عدالت راست بران سه فضیلت دیگر بسبب شرافت اوست از این جهت عدالترا مقدم داشته فرمود
که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالت است که عبارت از حالت متوسط قوه
عملی است و بعد از عدالت حکمت است که حالت متوسط قوه نظری است و بعد از حکمت عفت که حالت متوسط
قوه شهوی است و بعد از عفت شجاعت است که حالت متوسط قوه غضبی است و اتفاق جمیع حکماست که
اجناس فضایل این چهار است و خواجه نصیرالدین محمد طوسی میفرماید که هیچ کس مستحق مدح و مستعد مباهات
و مفاخرت نشود الا بیکی ازین هر چهار یا بهر چهار جز کسانی نیز که بشرف نسب و بزرگی دودمان فخر کنند
مرجع بآن بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند و اگر کسی بتفوق یا بکثرت
مال مباهات کند اهل عقل او را انکار رسد حصر اجناس فضایل اخلاقی برین اصول چهارگانه بعبارت
دیگر بین فرموده اند و آنچنانست که نفس را سه قوت است متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال
و آثار مختلف میشود بمشارکت ارادت و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا
مفقود شوند یکی قوه ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبداء فکر و تمییز و شوق نظر در حقایق
امور بود دوم قوه غضبی که آنرا نفس سبعی میگویند و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و
شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیم قوه شهوی که آنرا نفس بهیمی مینامند و آن مبداء شهوت و
طلب غذا و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود
چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی نه بظنی
بود نه آنچه گمان برند که یقینی است در حقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و بتبعیت
فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را قناعت
کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و تهیج بی وقت و تجاوز حد ننماید در احوال خویش
نفس را از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و فضیلت شجاعت بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس
بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب
او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه
حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل بآن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند بنا بر این نظر بر آنچه فرموده است
که اصول خلق نیک آمد عدالت چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالت است که از ترکیب
کیب

آن هر سه حاصل گردد و کمال همه بسبب عدالت ظهور یافته پس از روی یعنی ثانیا باعتبار دیگری که موقوف
علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت است که حالت متوسطه نفس ملکی است و عفت که حالت متوسطه
نفس بهیمی است و شجاعت که حالت متوسطه نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار در قسم اول
اصل اخلاقی یک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بآن سه دیگر است ایشان نیز
اصول اخلاقی باشند و با معنی ابیات گلشن آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در اصول
اخلاقی در یک مرتبه اند اولی مینماید و از این جهت اول آن اعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول
فضایل اخلاقی یکی حکمت است اشارت بتعریف حکمت نموده میفرماید که ٩٣ حکیمی راست گفتارست و کردار
کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی آنکه حکمت عبارت از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها
چنان که باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه بآن باشد برسد خواه کمال صوری و خواه کمال
معنوی پس هر آینه آنچه اشارت کرده شده بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری دوم عملی فلهذا میفرماید
که حکیمی راست کردارست و گفتار یعنی حکیم بودن آنست که بقسمین حکمت متصف گردند راست کرداری
اشارة بحکمت عملی است که در کارها قیام آنچنانچه میباید نماید و ثابت اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا
انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتاری اشارة بحکمت نظری است چه هر گاه که چیزها را
چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورة علم است چون علمش بیان
واقع باشد قولش نیز راست و واقعی خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل مطابق واقع
میباید تا حکیم بود و متصف بحقیقت حکمت شده باشد کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کس که
بدین چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس
فضایل چهارگانه صفت وی گردد فرمود که ٩٤ بحکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز
ابله یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او بحکمت آگاه است و وقوف
حکمت حقیقی که علم باشیاء چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف بآن فضایل چهار
گانه میتواند بود که بدانکه هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسط است و در حد ذات
خود محمودست دو طرف مذموم دارد یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسط را فضیلت
مینامند آن دو طرف مخالف را رذیله مینامند چنانچه اعتدال قوة نطقی حکمت است افراط او را
جربزه و تفریط او را بلاهت میخوانند که هر دو مذموم است اما گربزی آنست که استعمال قوة فکریه نماید
در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و بلاهت آنست که تعطیل قوة فکریه نماید بارادت
نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد و علامت اتصاف بحکمت آنست که

قوه

قوه ادراک را در اموری که ضروری باشد بمقداری که مستحسن است که وجوب عرف است کار فرماید نه
آنکه زیاده از آنچه میباید بکار آرد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و بسبب خلل در انتظام امور معاش
و معاد شود که آن گربزی است یا آنکه در امور مطلقا قوة فکریه را باختیار معطل نفرماید که موجب خسران
دین و دنیا باشد که آن بلاهت است و از این جهت فرمود که نه گربز باشد و نه ابله یعنی چون آنکه از عهده
تفصیل حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه در میان هر دو وسط دارد و از افراط
و تفریط دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در آن تهذیب که قوة نطقی را حکمت خوانند
اشکال وارد است و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی را و حکمت عملی را بسه قسم صنف
که یکی از آن سه صنف که علم اخلاق است مشتمل است بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاقی که یکی از آن
حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمی ملحوظ بود و حل این اشکال آنست
که هیچ آنکه علم را تعلقی است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مخصوص بود بر علم با موری که
وجود آن تعلق بتصرف عالم ندارد موسوم شده است بقسم علمی نظری را بین تعلقی است بعلمی چه نظر امور که است
که وجود آن تعلق بتصرف نظر دارد پس از این جهت تحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمد
تا چنانچه نکته عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود بآنکه مراد از حکمت در مقام استعمال عقل عملی
باشد چنانکه باید و اما حکمت عملی نیز گویند خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلاف از ضمیمت زایل شود
و شک برخیزد چون تنبیه نموده شد که هر یکی از این اصول اخلاق را طرفین مذموم میباشد و طرفین
حکمت بیان نموده اکنون اشارة بطرفین عفت نموده میفرماید که ٩٥ بعفت شهوت خود کرده مستور
شره همچون خمود از وی شده دور یعنی بعفت که حالت متوسطه قوة شهوی است که بسبب اعتدال
و مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوت را در نوک
اللذات خود را باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود گردانیده و طرفین افراط و تفریط
عفت که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که او با اعتدال و وسط است و انحرافات از و
بعید است و شره جانب افراط است و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات زیاده از مقدار واجب
و خمود طرف تفریط است و عبارتست از سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن
رخصت فرموده اند از روی ایثار نه از روی جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت
فرمود اشارت بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید که ٩٦ شجاع و صافی
از ذل و تکبر منزه از تنگی از جبن و تهور یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوة غضبی است
که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و علم بجا و زمان اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در نظم

بر امورى كه واجب بود شجاع بود و از ذليلى و تكبر حد صافى معرا بود و ذات آن حكيم از دو رذيله طرفين
افراط و تفريط شجاعت كه جبن و تهور است مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطى شجاعت مستقيم
بود و تهور كه طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام كردن بر آن مستحسن نباشد مانند آن كه يكسوار
كه به تن سوار بوند و جبن كه جانب تفريط حد باشد از چيزى كه حذر از آن محمود نباشد مثلاً
اگر يكسوار مقابل يكسوار نتوانند ايستاد در روى بگريزند و ذليلى از لوازم جبن است و مذموم است
و تكبر بينى كه نه از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموم است هرچند حكما در تعداد انواع اجناس
فضايل تكبر را از شجاعت عد نموده‌اند فاما چون در اينجا فرموده كه از ذل و تكبر صافى باشد معلوم ميشود
كه ذل از لوازم جبن و تكبر از لوازم تهور داشته است چون اشارة بر رذايل افراط و تفريط حكمت و عفت
و شجاعت فرموده اكنون تفسير جنس عدالت نموده ميفرمايد كه **م** عدالت چون شعار ذات او شد نداد
ظلم از آن خلقش نكوشد عدالت عبارت از مساوات و راستى است يعنى مرتبه وسط يعنى چون شعار
و لباس ذات حكيم عدالت شد كه عبارت از هيئت نوع عملى است باعتبار اتفاق و حالت متشابه است كه
از امتزاج و تسالم حكمت و عفت و شجاعت حاصل ميشود باعتبار رديتهم چنانچه اشارة بدو رفته است
هرآينه ظلم كه ضد عدالت است نداشته باشد و چون از ظلم برى بود خلق او همه نيكو و مستحسن باشد زيرا
كه همه باعتدال واقع است و علامت انصاف بصفت عدالت آنست كه هرچه از واقع شود اينچنان باشد
كه بايد و ظلم برخلاف آنست يعنى هرچه از ظالم واقع شود البته نه اينچنان باشد كه بايد و عدالت وضع
الشئ فى موضعه است و ظلم وضع الشئ فى غير موضعه و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف
بغير استحقاق چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و طرفين افراط و تفريط كه مذموم است بيان نمود
ميفرمايد كه **م** همه اخلاق نكو در ميانه است كه از افراط و تفريطش كرانه است يعنى جميع اخلاق
در وسط است زيرا كه وسط را از افراط و تفريط كرانه و دورى است و اين اصول اربعه مذكوره
كه اعتدال و وسط نوع مذكه و هم كه از اجناس انواع اخلاق حسنه‌اند و هر يكى را اشتمال بر انواع
و اصناف و افراد بسيار است و چنانچه بعضى از آنها در كتاب الاخلاق تعداد يافته و همه در نفس الامر
فضيلت‌اند و بار هر يك راضى و تفصيلى است كه موسوم بعد بلذات چون راهى كه به مقصد و مطلوب
ميرساند وسط و اعتدال است فرموده كه **م** ميانه چون صراط المستقيم است ز هر دو جانبش قعر جحيم است
يعنى ميانه كه حد وسط است مانند صراط المستقيم است صراط در لغت راه است و مستقيم راست يعنى حد
وسط راه راستست كه البته اين كس را بكمال نفس الامرى ميرساند و جز بطريق اعتدال كسب معرفت
و كمال و حقايق امور نميتوان نمود و از هر دو جانب وسط و ميانه كه افراط و تفريط هرادست قعر جحيم

و هركه از اعتدال ميل باحد الجانبين نمود كرفتار دوزخ شد و از درجات كمال بدركات نقص افتاد
و از اين مانى كه به صراط اعتدال عبور مى نمايند به بهشت مينوان رسيد چون تشبيه حد وسط و اعتدال بصراط
كه بر روى دوزخ كشيده شده است فرموده است بمناسبت بينهما كرده فرموده كه **م** ز باريكى و تيزى موى
شمشير نه در روى كشتن و بودن برو دير اشارتست بآنچه در صفت صراط فرموده‌اند كه ادق من الشعر
و احد من السيف يعنى ميانه كه حد وسط است و مشابه صراط المستقيم است بباريكى مانند موى و تيزى
مثال شمشير است و از غايت باريكى كشتن نميتوان يعنى از و تجاوز ميتسر نيست چرا كه ميلى در دوزخ
انحراف ميافتد و از غايت تيزى بر رو قيام در وى توقف نميتوان نمود زيرا كه چنانچه در يافت وسط حقيقى
در ميان اطراف نامتناهى متعذر است متمسك و اقامت بر آن بعد از وجود متعذر است و بدانچه حكما
فرموده‌اند كه اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول منها و لزوم الصواب بعد ذلك حتى لا يخطيها اعسر
و اصعب همين معنى خواسته‌اند **شعر** سوره عدلست ميزان و صراط ز بر صراط حق گذر باحتياط ز انحراف
از هر دو جانب دوزخ است ز اعتدال اندرو سط چون برزخ است ز راه او سط رو كه شرح خير الامور ز تا رهى
اندو دوزخ بگشر و شور ز تا نسازى بر صراط حق عبور ز كى رسى در جنت بحور و قصور ز چون ضد عدل
ظلمست فرموده كه **م** عدالت چون يكى دارد ز اضداد ز همى هفت آمد اين اضداد ز اعداد ز بآنكه حكما
عدالترا بد ستور باقى اصول اخلاقى كه حكمت و عفت و شجاعت است طرفين افراط و تفريط اعتبار ننموده‌اند
و طرف افراط را ظلم و تفريط را انظلام گفته‌اند ظلم تحصيل اسباب معاش است از وجوه ذميمه از قبيل
غصب و نهب و كرفتن بغير استحقاق و انظلام تمكين دادن طالب اسباب معاش بود بطريق غصب
و نهب و انقياد نمودن در فرا كرفتن آن بى استحقاق و اختيار چنين ميفرمايد كه عدالت چون يكى دارد
ز اضداد يعنى چون ضد عدالت يكى است كه ظلم است پس هرآينه اضداد اين اصول مكارم اخلاقى در عدد
هفت باشد دو در مقابل حكمت كه گربزى و بلاهت است و دو در مقابل عفت كه شره و خمود است و دو
در مقابل شجاعت كه تهور و جبن و يكى در مقابل عدالت كه ظلم است و در اين محل انظلام را كه جانب
تفريط است اعتبار نفرموده است و حكمت در اين معنى آنچه بخاطر اين فقير ميرسد آنست كه چون كمال فقر
و ولايت مرد عرفان در خفى و عجز و مسكينى است هر ظلم و جورى كه از ديگران باين كس ميرسد بحقيقت
همه سبب زيادتى مرتبه او ميشود فلهذا مولانا رومى قدس سره ميفرمايد كه كو بجد مال فى دزد بيضى
نه نفى را بهره باشد ز نفى پس انظلام از فضايل محموده باشد نه از رذايل مذمومه بلكه غايت مراتب
كمال عرفان آنست كه از ايذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در صورت هر منافى محبوب ميبايد و هر ايذاء
كه معشوق نمايد هرآينه عاشق از آن ايذاء التذاذ و ذوقى ديگر ميبابد و نسبت باين شهود سكه

میفرماید مولوی: آنچه گفت بر خلق بوما دین است؛ تلخ و نوش هم عالم بوما شیرین ست؛ چون وسط را تشبیه
بصراط نمود و انحرافات را بدوزخ میفرماید که ع۲ برین هر هفت در سری همی هفت؛ از آن درهای دوزخ
بی هشت؛ یعنی برین هر هفت دری از آن اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس
فضایل مکارم اخلاقی اند سری از اسرار هفت و ثمانیت از آنجمله اسرار است که این هفت ضد اشارة
بهفت در دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درهای دوزخ با اضداد که رذایل
هفتگانه اند نموده اند و متعرض درجات هشتگانه جنت نشده اند و تطبیق انجا است که مادام که سالک
سالک از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال حذرا و عبورا نکند بر صراط المستقیم وسط که عدالت
عبور نمی نماید البته بهشت هشتگانه تجلیات صفاتی و ذاتی الهی فائز نمیتواند بود و درجات ثمانیه جنات
بهشت صفت ذاتیه که الهیه جمع علم و قدرة و ارادت و سمع و بصر و کلام و صفت هو یعنی ذاتیه غیبیه است
و فرد و سر اعلی این جنت ذاتست و اهل این جنت ذات ارباب فنا فی الله اند که کمل انبیا و اولیا
و ابنا اند که لاخوف علیهم و لاهم یحزنون اند زیرا که در مناظر درجات عالیات این کاملان هیچ از وقوع
یا از عدم وصلحیل؟ وقوع ادنی نرسند و هیچ بفوت از محزون نمی گردند همه فانی و معدوم و مستهلک
ایشان بی نیستند و خوف و حزن تابع هستی است شعر نیست درجنت ارباب حقیقت جز حق؛ جنت
اهل حقیقت بحقیقت اینست؛ و بنابر این تقریر که در مراتب درجات جنات ثمانیه کرده آمد هم میتواند
بود که درکات هفتگانه دوزخ اشارة بنقایض صفات سبعه ذاتیه الهیه مذکوره باشد که موت و جهل
و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی است باشد و چون در مقابل ذات که وجود مطلقست نیست
از عدم نیست و عدم لاشی محض است پس هر آینه درجات جنت هشت باشد و درکات جحیم هفت
چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدلست فرموده که ع۳ چنانکه ز ظلم دوزخ شد مهیا؛ بهشت آمد
همیشه عدل را جا؛ یعنی چنانکه دوزخ از ظلم وجود و ملکات رذیله معد و مهیا شده است و درکات
جهنمی جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حق و وسط است
و محل عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد اوامر و نواهی حق آمد بود هر که بعدالت
اخلاق و اعمال و اقوال متحقق شد و بر آن وسط عبور نمود به بهشت میتواند در آمد شعر خلق نیکو
شد بهشت و حور عین؛ خلق بد را دوزخ سوزان ببین؛ روضهٔ رضوان همه خلق نکوست؛ خلق
نیک را جز ادیدار اوست؛ هرکه دارد در جهان خلق نکو؛ مخزن اسرار حق شد جان او؛ چون نتیجهٔ
اعتدال قرب و رحمت حضرت رب است فرموده که ع۴ جزای عدل نور و رحمت آمد؛ سزای ظلم لعن و ظلمت
آمد؛ بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هیچ جز خاصیت خود میدهد مانند آنکه نعم لازم افعی است

وعلاوه

و علاوه و نفع لازم عسل است و از این جهت میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات
الهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است
و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرعی نمود از خدا بعید و بلعن و طرد مانند ابلیس قرین است
شعر نیست انسان هر که را خلق بد است؛ و ز حقیقت چون سباعست و دد است؛ مایهٔ دوزخ جز با شد خلق
خلق بد آمد بر او مردود شد؛ چون شوی پاک از همه اخلاق بد؛ اسم شیطان خدا باشد سند؛ چون مظهر حسن
شاب و تعادل احسن است فرموده که ع۵ ظهور نیکوی در اعتدالست؛ عدالت جسم را اقصی الکمالات؛ یعنی
ظهور نیکوی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هرگاه که انسان بفضایل ملکات مکارم الاخلاق
متحقق شد حسن و نیکوی در باطن و ظاهر او ظهور مییابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش
آن که ایمانست پیدا میاید و در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلام است ظاهر
میشود پس هر آینه ظهور حسن و نیکوی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد عدالت جسم را اقصی الکمالات حیث
عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی بندد پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزاء
متباعد متضادهٔ ایشان متقارب و متلائم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تصغیر و تماس متداخل
گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و با هم متحد شوند و صورت وحدانی بظهور آید و آن
صورت وحدانی عدالتست در مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرموده که ع۶ مرکب چون شود مانند
یکچیز؛ ز اجزا دور گردد فعل و تمییز؛ یعنی مرکب که بدن انسانی است چون بواسطه تقارب و تداخل اجزا
و تصغیر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یکچیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند از اجزا
دور گردد فعل و تمییز یعنی از اجزا که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت
از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست دور گردد و بسبب اتحاد تام طبیعت وحدانی پیدا کند و تمییز
نیز از آن اجزا دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا شی واحد گشته اند و تمیز از اجزا مرتفع شده است
چون در صورت ترکیبی تعدیل و مساوات و وحدت جمعی پیدا آمد میفرماید که ع۷ بسیط الذات را مانند گردد
میان این و آن پیوند گردد؛ یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده مانند بسیط الذات
که عقول و نفوس مجرد گردد یعنی مناسبت با ایشان پیدا کند و بواسطه آن مناسبت میان آنکه مرکب
مراد است که بدن است و آنکه بسیط الذات است که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است پیوند گردد
چون در این صورت مذکوره پیوند عبارت از تعلق آن است نفس مجرد است باین معنی فرموده ع۸ نه پیوندی
که از ترکیب اجزاست؛ که روح از وصف جسمیت مبراست؛ یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که
مرکب و بسیط الذات عبارت از ایشانست پیوند گردد نه آن پیوند مراد است که از ترکیب اجزاء باشد

کثرت است مانند ترکیب اجزاء بدن زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسمانیات است و روح که نفس ناطقه است بواسطهٔ
آنکه نه جسم است و نه جسمانی از وصف حیث مبرّاست و اوصاف جسم و جسمانی بر وا اطلاق نمی توان نمود
چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب است بلکه متعلق است فرموده که ۹ جواب دگل شود
یکیانه ساقی: رسد از حق بدو روح اضافی: یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحادی پیدا کردند و یکیانه و تمام
از کدورات تضاد طبیعی که هر یکی داشتند صافی شوند و صورت وحدانی پیدا کردند از حق تعالی بدان آب
و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرد روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان
بتشریف خلعت جامعیت مشرف گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است مخصوص آب
و گل بجهت غالبیت فلهذا آدم خاکی گویند چون تعلق روح ببدن بسبب تسویه اجزاست فرموده که ۱۰ چو
یابد تسویه اجزای ارکان: درو گیرد فروغ عالم جان: یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل
و تسویه یابد چه اگر مساوات بواسطهٔ کسر و انکسار پیدا نکنند صورت وحدانی نیابند درو گیرد یعنی
در اجزاء ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی نور عالم جان بر آن تسویه تابان شود و
ظلّ آب و گل را بنور معرفت و علم و صفات کمال منوّر سازد بدانکه روح از حیثیت تجرّد مغایر بدن است
و تعلق تدبیری و تصرفی نسبت با بدن دارد و قائم بذات خود است و در بقا محتاج ببدن نیست فامّا از آن
جهت که بدن در عالم شهادت صورت و مظهر کمال اوست و روح منفک از بدن نیست و از جهت اظهار کمال
محتاج ببدن و اورا سریانی است در بدن نه همچو سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال
سریان وجود مطلق که حق است در جمیع موجودات و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرت من کل الوجوه
نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیا و آنکه اشیا از جهت
عین حق اند و از جهت غیر بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از جهت عین بدن
و از جهت غیر بدن است تواند دانست زیرا که روح رب بدن است هر که حال رب با مربوب دانست
ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان فروغ عالم جان
درو میگردد اکنون بطریق تشبیه میفرماید که ۱۱ شعاع جان سوی تن وقت تعدیل: چو خورشید
و زمین آمد بتمثیل: یعنی شعاع و روشنائی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای ارکان بسوی
تن میآید و بر بدن تابنده میشود همچو خورشید و شعاع اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی در بیان نمودن
مثال آن امر معقول بمحسوس چون میان مشبّه و مشبّه به وجه مشابهت و مماثلت تمام بود فرموده که تمثیل
این تمثیل است در بیان آنکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف است نه حلول و ترکیب که میان دو جسم
مفروض میگردد چنانچه میفرماید ۱۲ اگر چه خور بچرخ چارمین است: شعاعش نور بدبن زمین است

یعنی

یعنی اگر آفتاب بچرخ و فلک چارم است و بعد مکانی میان آفتاب و کرهٔ زمین واقع است فامّا شعاع
آفتاب نوری است که تدبیر و تصرف در زمین مینماید چون بسبب تابش او انواع کیفیات و حالات در
عناصر پیدا میاید که در آفتاب و باقی کواکب آن کیفیات و حالات نبود و نیست فرموده که ۱۳ طبیعتهای
عنصر نزد خور نیست: کواکب سرد و خشک و گرم و تر نیست: بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه را که آتش
و آب و هوا و خاک اند چنانچه سابقا مذکور شده است طبیعت و قوّه خاصّی است که مبداء آثاری که در ایشانست
میگردد و طبیعت در مقابل ارادت است یعنی تقاضای ذاتی ایشان است و طبایع عناصر عبارت از
حرارت و رطوبت و برودت و یبوست چه آتش حار و یابس است و هوا حار و رطب و آب بارد
رطب و خاک بارد و یابس فلهذا میفرماید که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات گرم و خشک و سرد و
تر نیستند و اینها طبایع عنصریند و فلکیات از این طبایع مبرّا اند امّا دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم
و سرد نیستند آنست که اگر گرم باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد
باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقل است پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا
که چون حار باشند خفیف بودند و خفت قوّت طبیعیه است که جسم بواسطهٔ او متحرک بجانب اعلاست
پس صاعد باشند و چون بارد باشند ثقیل بود و ثقل قوت طبیعیه است که جسم بواسطهٔ او متحرک
باسفل میگردد پس هابط بودند پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند و این خلاف واقع و محالست چه
برهان قطعی قائم بر آن گشته که حرکت مستقیمه در فلکیات نیست و ایشان متحرک بحرکت مستدیره اند
و امّا دلیل بر آنکه فلکیات خشک و تر نیستند آنست که اگر رطب میبودند میبایست که قبول اشکال
بسهولت و آسانی می نمودند چه ما از رطب همین میخواهم که قبول اشکال بسهولت و آسانی نماید و اگر
خشک میبودند بایستی که قبول اشکال بعسر و دشواری مینمودند چه ما یابس همین میخواهم که
قبول اشکال بعسر نماید پس چون کواکب قبول اشکال نمایند خواه بآسانی خواه بعسر باید که قابل
خرق و التیام باشند و این خلاف واقع است چه دلیل بر این قائم شده که افلاک قابل خرق و التیام نیستند
پس هر آینه که آفتاب و کواکب خشک و سرد و تر نباشند دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفاف
اند و لون و رنگ ندارند و دلیل بر آنکه ایشان ملوّن نیستند آنست که اگر ایشان را لون بودی بایستی که
حاجب ابصار بودندی از رؤیت هر چه بالای ایشانست از کواکب چه هر چه ملوّن است البته حاجب خواهد
بود و حال آنکه افلاک حاجب رؤیت نمیشوند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در مابین واقعند کواکب ثوابت
که در فلک هشتم اند می بینیم پس فلکیات لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تابش آفتاب و کواکب

وشعاعات ایشانست که طبایع والوان در عناصر ظاهر میشوند فرمود که ۱۳ عناصر جمله ازوی گرم وروشن
سفید وسرخ وسبز وزرد وکبودست؛ یعنی از وجود آنکه آفتاب ودیگر کواکب طبایع عناصر والوان بیشند
عناصر بسبب تابش آفتاب گرم وسردست وملوّن بالوان سفید وسرخ وزرد وسبز وبنفش وکبودست
یعنی هرچه در عناصر ومرکبات ظاهر میشود بواسطه تابش آفتاب وکواکب وشعاعات ایشانست وفلکیات
نسبت با عناصر وموالید فاعلیات واشیان قوابل اند وهرچه در اشیا ظهور میباید البته با ثمرات
ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاری است فرمود که ۱۵ بود حکمش روان چون شاه
عادل؛ که نه خارج توان گفتن نه داخل؛ یعنی حکم آفتاب وشعاع او در عناصر روان وساریست بوجهی
که کیفیت آن محسوس نیست وتشبیه روانی حکم آفتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل فرمود چه هرچه
شاه عادل حکم میفرماید چون او ظالم وجور نیست البته با واجب نخواهد بود پس هرآینه مخالفتش نباشد
واشعه آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصرند ویا خارج از طبایع اند چه اگر خارج بودی تاثیر
نبودی واگر داخل بودی تجزّی وانقسام لازم آمدی ومحال است اگر شعاع بحسب ذات خود منقسم ومنکسر نمیشود
چون بیان تاثیر مشبّه به با وجود عدم حلول وعدم ... نمود اشاره بتطبیق مشبّه کرده میفرماید که ۱۶
چو از تعدیل شد ارکان موافق؛ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق؛ یعنی چون اجزاء ارکان بسبب کسر وانکسار
تعدیل وتسویه یافتند عدالت که عبارت از مساوات وتناسب تام است که موسوم بحسن است در آن صورت
وحدانی ظهور پیوست وبواسطه آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه انسانیست عاشق
آن صورت گشت وتعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق ومعشوقست چه عاشق پیوسته با معشوق است
وجد از معشوقست چه نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت عاشق آن تعدیل وتسویه که اجزاء ارکان را
در صورت انسانی واقع شده است گشت ومتعلق شد فرمود که ۱۸ نکاح معنوی افتاد در دین؛ جهان را
نفس کلی داد کابین؛ یعنی چون بواسطه تعدیل وتسویه اجزاء ارکان تناسب ونسبت مساوات که عبارت
از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست ونفس گویا بسبب آن حسن عاشق صورت باجمال وکمال
انسانی شد باجازه ولی مطلق که حق است میان نفس گویا وصورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت
از عقد وتصرّفست وحقیقت نکاح صوریست در دین مبین ذلک الدّین القیّم واقع شد وچون نکاح
بی مهر نمی باشد فرمود که جهان را نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانیست که
جمیع نفوس متعلقه باجزاء تمامت عالم جزئیات اویند عالم را بکابین با انسان داد ومجموع عالم ملک انسان
گشت ودر تحت تصرف او در آمد ومحکوم او شد چون ازدواج میان نفس گویا وصورت انسانی
واقع شد فرمود که ۱۹ از ایشان می بدید آید فصاحت؛ علوم ونطق واخلاق وصباحت؛ یعنی

ازآن

ازآن نفس گویا واز عدالت صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا در آمده فصاحت که تعبیر از معانی است
بنوعی که تنافر در حروف وکلمات وتعقید در الفاظ نباشد وعلوم حقیقیه معنویه وصوریه ونطق که
ادراک وتکلم است واخلاق حسنه که منشا ومصدر اعمال پسندیده واوصاف حمیده اند وصباحت که
جمالست پدید میاید وظهور میباید چون صورت وحقیقت انسان بحسب جامعیت صورت ومعنی منظهر
ظهور جمیع کمالات شد فرمود که ۲۰ ملاحت از جهان بی مثالی؛ در آمد همچو رند لاابالی؛ یعنی چنانچه
بواسطه تعادل وتناسب اجزاء وتعلق نفس باین صفات کمال وصباحت که جمالست ظهور یافت بحکم
ان الله جمیل ویحب الجمال ملاحت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق وجهان
بی مثالی وخفا بسبب آنکه جاذبات دلها گردد وتنگذارد که جمیع قیودی مقید گردند در عالم تقیید ومانند
همچو رند لاابالی در آمد وبی باکانه تردد نمیکند حسن منزل گرفت فلهذا فرمود که ۲۱ بشهرستان نیکوئی
علم زد؛ همه ترتیب عالم را بهم زد؛ یعنی چنانچه حسن در تعدیل وتسویه جای ساخته بود ملاحت نیز که حالتی است
وجدانی وورای حسن آمد ودر شهرستان نیکوئی وحسن شاه وار علم وحسن حسن شد وبسبب آنکه شور
انگیز ومفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل بهم زد وتسخیر دلها نموده متوجه بجانب خود گردانید وبعد صفتی
اتصاف بربایندگی اقرب بود بصورت او ظهور کرد چنانچه فرمود که ۲۲ گهی بر رخش او شهسوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است؛ یعنی آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در مظاهر ظهور نموده گهی
بر مرکب ورخش حسن وجمال شهسوار است ودر میدان محبت وعشق گوی دلها باید وگاهی دیگر با نطق
تیغ آبدار است وهر مشکلی که پیش می آید می برد وحق از باطل جدا میسازد چون در هر مظهری موسوم
باسمی دیگر میگردد فرمود که ۲۳ چو در خوبان ترک اند تش ملاحت؛ چو در نطق است گویند ش فصاحت؛ یعنی
هرگاه که آن ملاحت در صورت شخصی نوع انسان ظهور میاید ملاحت میخوانند وهرگاه که بنفس نطقی
ظاهر میشود فصاحتش میگویند وهر دو یک حقیقت که بحسب اختلاف مظاهر باسماء مختلفه مسمی شده
چون در صورت که هست ربایندگی خاصیت ملاحت فرمود که ۲۴ ولی وشاه ودرویش وغیر؛ همه
در تحت حکم او مسخر؛ یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاقیست برباینده ودلبری بنوعی جلوه گری
نموده است که ولی که از نفوس اخیار لوح دل را صافی وخالی کرده وشاه که ترفع وتسلط وتحکم دارد
ودرویش که قطع نظر از کل عالم نموده است وغیر که بر صراط المستقیم اعتدال واقع است واز هرچه نفس
انسانی در قید دل میاید در معنا وصورتست مجموع این اصناف اربعه که دنیا وما فیها در نظر همت ایشان
در غباید در تحت حکم ملاحت مسخرند واز قید تصرف او بحکم ولو انا حییک حتی خلاصی نداشتند
چون جذب وتصرف دلها در صورت حسن بحقیقت حق راست فرمود که ۲۵ در رون حسن روی نیکوان

چیست: نه آن حسن است تنها گوی آن چیست: یعنی مدار اندرون و خوبی روی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر
دلهای عاشقان شید مینماید یا تحیر آن فریفتگی و تصرف مینماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از تناسب
در جمیع افراد انسانی یافت میشود که ربایندگی ندارد پس بگوی که آن که در صورت حسن دلبران و خوبانست
آن چیست چون مؤثر بحقیقت غیر از حق نمیتواند بود فرموده که ٢٦ جز از حق مینماید دلربائی: که شرکت نیست
کس را با خدائی: یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی اند بجز از حق
نمیاید زیرا که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیرات هیچکس را شرکت نیست و تاثیر
در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی نیست و جاذب و متصرف در حسن صورت غیر
حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربائی و تصرف و جذب قلوب مینماید
و تسخیر قلوب هم میکنند شعر فکل جمیل حسنه من جمالها: معار له بل حسن کل ملیحة: و ما ذاک الا ان بدت
بمظاهر: فظنوا سواها و هی فیها تجلت: و تظهر للعشاق فی کل مظهر: من اللبس فی اشکال حسن بدیعة
و لیس سواها و لا کن غیرها: و ما ان لها فی حسنها من شریکة: چون فی الحقیقه صدور افعال مطلق از حقست
فرموده که ٢٧ کجا شهوت دل مردم رباید: که حق گه گه ز باطل مینماید: یعنی آنکه حق و باطل که شرعا مستعملست
هر یکی چنانچه در اوایل گذشت منقسم اند از اقسام حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی
که عدم است فلهذا حضرت رسالت ع فرموده که اصدق قول قالتها العرب قول لبید ع الا کل شیء ما
خلا الله باطل: چون غیر حق باطل و عدم است و مفهوم است که عدم موثر و متصرف در وجود نمیتواند بود
ازین جهت فرموده که کجا شهوت دل مردم رباید یعنی دلربائی و جذب و تصرف در صور حسنه معشوقی
بحقیقت نه از شهوتست بلکه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله حقست که دلربائی و جذب قلوب مینماید اگر
چه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور مینماید و بنفس
هرچه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر الهیه اند خواه جمالی و خواه جلالی و شیء
واحد باعتبار اختلاف نسبت میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مانند آنکه کفر را نسبتی با
حق هست باعتبار آنکه حق فاعل و موجد اوست و نسبتی دیگر با بنده هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف
باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیست نه اول و رضا بکفر باعتبار نسبت اولست نه ثانی و فرق
بینهما ظاهر است و شهوت و جمیع منکرات شرعیه برین قیاس است مولوی گفته نیست بخالق حکمت: کز بها
نیست کفر افتاد: ور یکی عیبی بود با صد حیات: بر مثال چوب باشد در نبات: اگر نشناسد نقاب اندکی
باد: عابد الشمس است دست از وی بدار: بعد ازین مادیه میخواهیم نیز: تا بپوشد مهر را خفاش وش
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید عشق که مجازی که افراط محبت است جز از حسنی که در مظاهر

انسانی است

انسانی است صورت نه بندد که آئینه دل که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از علیه صورت معشوق مجازی نقش
اول انبوه اند و فیه من احب اعتبار حبی اختیار خود بجور عشق بازی کند و آنکه حقیقی گویند و المجاز
قنطرة الحقیقه اشارة بدین معنیست مولوی حسن یکم در کتاب جمال اوست: درد قنر جمال تو کم شعر دم بیت
حرف عشق از سر زبان دورست: شرح این از بیان دورست: چون فی نفس الامر دلربائی و جذب دل هم
صورت که باشد حق است فرموده که ٢٨ موثر حق شناس اندر همه جای: زحد خویشتن بیرون منه پای:
یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی موثر حق را میباید دانست که لا موثر فی الوجود الا الله
و آن حد خود که امکانیست پای بیرون نمیباید نهاد و تحقیق میباید دانست که تعینات معشوقات
مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم مانند و وجود ایشان از حقست و تاثیر و جذب و تصرف تابع
وجود است پس هر آینه موثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد شعر اگر خود را همینماید از رخ
خوبان بجوماه: میکند اندرین عشاق دعوی بان نگاه: عشق چون خود کرد با خود انجمن کردن و میکند: پس
نباشد عاشق و معشوق را جرم گناه: خیمه بیرون زدی بی اظهار خود سلطان عشق: تا کند بر عرصه ملک
جهان عرض سپاه: عشق کثرت بر نتابد بیش او باشد یکی: یوسف گرگ زلیخا و عزیز چاه چاه: هر چند حق
و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بحسب تفاوت استعداد مظاهر احکام متجلی ظاهر مختلفست
فلهذا میفرماید که ٢٩ حق اندر کسوت حق دین حق دان: حق اندر باطل آمد کار شیطان: یعنی ملاحظه نمای
نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین متین ثابت و عادت ارباب یقین و دین قویم و صراط
المستقیم دان و مشاهده حق در کسوت حق است و دین و عادت حقست و آن باطل دور است و البته بحقیق
تحقیقی میرساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منفی سازد و هرگاه که بواسطه
قابلیت محل عشق استیلا و تمام یافت و آتش عشق تمام برافروخته شد و صورت و تعین معشوق مجازی نیز
نیز میسوزاند و غیرت از ما بین مرتفع میگرداند و خود بخود عشق بازی مینماید مولوی عشق آن
باشد که باطل حق شود: قید را بگذارد و مطلق شود: در دل عاشق چو عشق آتش فروخت: هرچه
جز معشوق بد آنجا بسوخت: عشق عاشق را ابو جهل اللئیم: عاشقی بالاترست از کفر و دین: و اگر آن
عاشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حقست
که در کسوت باطل شرعی که شهوتست ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر
شده و واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط المستقیم است و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت
و مقتضی بعد از مبداء حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال میگردد عند الشرع منهی عنه است و مرتکب

از مطعون است مولوی عشق از هجر و لقا مبراست: چون دردی و ابهر رفت سوداست: میل تو بسبب خویش
جوید: در عشق کس این سخن نگوید: هر ذره که بینی از کم و بیش: دارد کششی بمرکز خویش: تا عشق تو عاقبت
از کششها: چون وابه نشاند آتشها: بدانکه انبیا و اولیا و علماء ربانی که طبیبان ارواح و نفوس اند آنچه
از اقوال و افعال که موجب قرب حق و اتصال بمبداء حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب بندگان را بآن امر
فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که سجین عبارت از آنست میشود
از آن بسبیل حرمت یا کراهت نهی نموده اند و حکمت و فایده اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا
نمیتوانند دانست و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نمیتوان
نمود و حال الجاهلین که از مقتضیات طبیعت گذشته باشند دیگرست و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند آنکه
جبر نسبت با کامل عین کمالست و اختیار محض نقصان چه بهیبت صدور افعال و اعمال بخود کردن موجب غرور
و خودبینی و غیریت است و این معنی نسبت با وی نقص تمام است و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار
محض کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فسق و فجور و ممانعات شرعیه میگردد
و مستلزم هلاک معنوی وی میشود مولوی جبر باشد پر و بال کاملان: جبر هم زندان و بند جاهلان: بال
باز را سوی سلطان برد: بال زاغ را بگورستان برد: هر چه گیرد علتی علت شود: کفر گیرد کاملی ملت شود:
یعنی چنان خوش بر در و زخی شد محرم کو چه خواهد تحقی: و مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت
با کامل و ناقص فی الجمله برابر قیاس میتوان نمود حکم کلی آنست که مشاهده حق حقیقی در کسوه و لباس
حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمالست و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان
و اهل طبیعت و هواست چون از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق مترتب که ما ینبغی بود فارغ شد فرمود که
سوال ۳۰: چه جزوست آنکه او از کل فزونست: طریق جستن آن جزو چونست: یعنی بطریق استفسار
میفرماید که آن جزو کدامست که از کل زیاده است و طریق جستن و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و چه
نوعست چون محصل سوال معلوم شد فرمود که جواب ۳۱: وجود آن جزو دان کز کل فزونست: که موجودست
کل و زین رو زبونست: بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده مسمی بموجودست پس وجود
جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از موجودات که هست کل است که یک جزو
او وجودست و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزونست
یعنی آن جزو که از کل فزون و زیاده است وجودست زیرا که کل موجودست و کلیه موجود چنانچه بیان کرده شد
آمد بجهت آنست که دو جزو دارد یکی وجود و دیگر عدم یعنی تعین و فزونی وجود که جزوست بر موجود که کل
بواسطه آنست که موجود مادر یکی وجود هر موجودی که فرض کرده شود وجودست با تعین خاص و وجود

با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگرست چه اسمان من حیث التعین البته غیر یکدیگراست
بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است پس هر آینه وجود که جزوست از
موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو از کل باز گونه و خلاف و عکس حکم
اجزاست نسبت بالکل اما چه قیاس افزونی کل بر اجزا چون نسبت و تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند
فرمود که ۳۲: بود موجود را کثرت برونی: که او وحدت ندارد جز درونی: یعنی کثرت و اختلاف موجودات
باعتبار نسب و اضافات که موجب تقید و تعین حقیقت واحده است بصورت کثیره که وجه ظاهرست بیرونی
اشارت باین وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلقست که حقیقت و باطن همه است
و قیوم جمیع موجودات و درونی اشارت بدین اعتبار و جهت است و کثرات و اختلافات نمود اعتباریست
و بحقیقت غیر آن وحدت هیچ نیست چون اختلاف نسب و اضافات که موجب کثرت ظهورات و تجلیات
گشته است فرمود که ۳۳: وجود کل ز کثرت گشت ظاهر: که او در وحدت جزوست سایر: یعنی وجود و هستی
کل که موجودات مرادست از کثرت نسب و اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجودست ظاهر گشته
و نمود شده اند و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی و مظهری به نسبتی و خصوصیتی
خاص نمود شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است و وجود کل که تعینات و کثرات است ساتر و پوشاننده
وحدت جزو که وجودست گشته اند و صور اکوان پرده جمال او بند و در حجاب جمیع تعینات و کثرات آن
وحدت مختفی و محتجب است لمولفه تجلیت للاکوان خلف ستورها: فنمت بما ضمت الیه الستائر: عالم همه پرده
مصور اشیاء ما: نقشهای پرده: در پس این پرده شمار یکیست: گرچه شد این پرده برون از شمار: شد ما و
تو پرده رخ دوست: عشقت که پرده دار دانست: گشت نقاب حسن در رو شیخ: هجران بجهان کن که کان آن
چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صورت بسیارند فرمود که ۳۴: چو کل از روی ظاهر هست بسیار: بود از جزو
خود کمتر بمقدار: یعنی چون کل که موجودات است از روی ظاهر بسیار و بیشمارند پس آن کل که موجودات
از جزو خود که وجودست هر آینه بحسب شمول و صدق و کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین
غیر آن موجود دیگرست و وجود که جزو موجودات شامل جمیع موجوداتست لاجرم در کمیه و شمول کمتر از
جزو باشد چون وجود واجبی نسبت با کل موجودات باعتبار جزو بیندارند فرمود که ۳۵: نه آخر واجب آمد
جزو هستی: که هستی کرد او را زیر دستی: هستی در این عبارت از موجودیست که کل است و واجب عبارت
از وجود مطلق که جزو موجودات در توضیح معنی آنچه فرمود که کل از جزو خود کمترست میفرماید نه آخر
واجب که وجودست جزو هستی است که موجودست چه هر موجودی عبارت از وجودست و تعین پس یکی جزو
موجود وجود باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شده عدم است و هستی که

موجودات مرادات واجب را که جز و انیات اند در بودستی و اطاعت و انقیاد مینمایند و همه از ظهور
یافته اند و در تحت تصرف و احاطهٔ او یند و او را سریان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویت
شامل و محیط کل است و با وجود تعینات وجود بقیود کثرات امکانیه دایما بر وجوب و وحدت ذاتی خود
باقیست و هیچ و تغیر و تبدل و کثرت فی الحقیقه به سرادقات عزت وحدت وی راه نمی یابد و باز ممکنات با
وجود نمود وجود بصورت ایشان همچنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که قلب حقایق محالست مولوی بود هم
بود باقی با بودست * وین چنین بوده است تا بوده است * هستی نیست با نو هستی نیست * نیستی هست با نو هستی نیست
بودن بود ها نمود نو بود * همه را بود از آن نمود نمود * چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه نمود بی بود است
و تحقق ندارد فرمود که ۳۶ ندارد کل وجودی در حقیقت * که او چون عارضی شد بر حقیقت * یعنی کل
که موجودات و کثرات مرادست در حقیقت و نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمود بی بود است
چه غیر از وجود واجبی نزد اهل تحقیق و یقین هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات
بسبب کثرت نسب مانند عارضی اند بر حقیقت وجود واجبی و تحقق در وجود ندارند و شیخ ناظم در رسالهٔ
حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دایما واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقی است
و عدم همچنان دایما بر عدمیت خود است لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد وی است و بضدها تتبین الاشیا
موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده میشود مثابهٔ عکس آیینه چه که نموده در مظهر از وجه نموده
عین نموده نیست و از کثرت نموده بحسب ظاهر او مخارجی کثرت در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است
عین بود نیست ان البعض الظن اثم مولوی یارب عیان بصورت کون * این نقش جهان نمود بی بود * شد
نقش دو روی جدا احول * چون غیر یکی نبود موجود * چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر نمات فرمود
که ۳۷ وجود کل پیش واحد آید * کثیر از روی کثرت مینماید * یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت
نسب و اسما کثرت از حیثیت ذات واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر و نمایند
زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید
وجود حقیقی وحدات و کثیر نمودات بود است چه ذات واحد باعتبار تکثر نسب و صفات متکثر میگردد
و نمود کثرت در اسمات نه در ذات شعر نه وحدت دامت لها کل کثرة * و صحبته فاست فیها کل علة *
فقد صار عین الکل فرقا لذاته * وان دخلت افراده تحت عدة * لک الکل یا من لا سواه فمن رای * سواک فرویا
ذاک من احولیة * نظرت فلم ابصر سوی محض وحدة * بغیر شریک قد تعطلت بکثرة * چون هیئت اجتماعی موجودات
ممکنه فی الحقیقه نسب و عرض اند فرمود که ۳۸ عرض شد هستی کان اجتماعی است * عرض سوی عدم بالذات
ساعی است * یعنی موجود بر ممکن که فی الحقیقه از ترکیب وجود و عدم باز دید کشته است از امور اجتماعیه

وجود

و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که بود و پیدا شد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام
طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدمست شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که هیئت از جمله اجتماعی
اجزای مرکب است و هیئت اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد
و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم میشود و باز متجدد میگردد فلهذا فرمود که ۳۹ هر جزوی ز کل کان نیست
گردد * کل اندر دم ز امکان نیست گردد * یعنی چون کل که موجودات ممکنه مرادست دو جزو دارد یک
جزو وجودست که تغیر و تبدیل اصلا بر او راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است که امور عرضی است و بمقتضای
ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد و هر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد بی شبهه با نعدام جزو انعدام
کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطهٔ تعین که عرض است و جزو و عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیست است
در هر آن و زمان فانی میشوند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست میگردد کل که موجود
ممکنه است از روی امکانیت از روی وجود نیز فانی و نیست میگردند چون کل عبارت از موجودات ممکنه
که بعالم موسوم شده است فرمود که ۴۰ جهان کل است و در هر طرفة العین * عدم گردد و لا یبقی زمانین *
یعنی جهان که عالم معقول اند که عبارت است از موجودات ممکنه کل است زیرا که یک جزو او وجود است و
یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیئت اجتماعی است که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و از جهت
عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن و زمان جهان عدم میگردد چه هیئات اجتماعی عرض اند
و العرض لا یبقی زمانین مقرر است پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه فلحظه نیست میگردد
و بتجلی فیض رحمانی هست میشود فلهذا فرمود که ۴۱ دگر باره شود پیدا جهانی * بهر لحظه از زمین و آسمانی *
یا آنکه ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نمود معدوم اند و در عدمیت مستمر اند و وجود ممکنات عبارت
از ظهور حق است بصورت اعیان ثابته و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست میشوند و با تصال مدد
وجودی از نفس رحمانی هست میگردند و فیضان وجود بر اشیاء از نفس رحمانی بواسطهٔ شیونات ذاتی
بر تتابع و توالی است تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس
تازه متلبس اند چه فیض وجود بر ایشان بحسب اختلاف آنات مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد
ممکنات بواسطهٔ هیئات اجتماعی وجود و تعین در هر آن نیست اند و هستند و منقضی و متجدد اند و فانی
و باقی اند و بواسطهٔ سرعت تجدد فیض رحمانی در عنوان یافت که در هر نفس و هر آن هر ممکنی نیست میگردد
و هست میشود زیرا که میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیت او ملحوظ گردد بلکه علی الدوام
فیض وجودی متصل است که احساس عدمیت نتوان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحد می بینند شیخ
ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور بسرعت سریان تعین در

درزمان از بدیهیات است که در هر طرفة العین عالم متجددی میشود تا در مرتبهٔ خویش محکوم علیه نمیشود
بادراك چه هریك از اجزای آن است او مانند نهر جاری وخیط ممتد مینماید و همچنین متجدد تعین مکان
و سرعت سریان آن ظاهرست چه هریك از اجزای جسم محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیر اقتضای
اختفای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و متجدد و تعین حرکت از تدریج است
از آنکه خروج از قوة بفعل جز بطریق تدریج صورت نبندد مگر بنشو مبدا و منتهی و عدم سکون متحرك
بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت بود که جهات و اجسام و
اعراض دیگر بدین و تبع روند که محقق است که هر آن را وجودی را از مکان و حرکت با هر یکی معروضات
ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در طرفة العین لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می‌یابند
و این معنی را بحسب زمان و مکان درمی‌یابد بل هم فی لبس من خلق جدید بمثل آفتاب و کواکب است با
بارتفاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی در وجهی دیگر ولی و مشرقی و مغربیست فلا اقسم برب المشارق
والمغارب بنا برین تحقیقات فرموده که دگر باره شود پیدا جهانی یعنی در لحظه جهان بحسب اقتضای ذات
و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکت و معروضات عدم میگردد و بانضمام فیض رحمانی و امداد وجودی
باز جهانی دیگر پیدا میشود و هر لحظه زمینی و آسمانی دیگر ظهور مییابد و بحسب لبس و خلع جهات در هر آن
منعدم میگردد و موجود میشود و علی الدوام در خلق جدید است قوله هر زمانی نیست میگردد جهان ؛ هم درآن
دم هست میگردد بیگمان ؛ جمله عالم میشود هر دم فنا ؛ باز پیدا میشود در بقا ؛ هست عالم دائما در سیر و حبس ؛ نیست
خالی یکنفس از خلع و لبس ؛ هیچ کس را آگهی زین حال نیست ؛ غیر از کو فیه حالی ثم ریب ؛ چون در هر آن فنا
عالم بحسب اقتضای ذاتی و تغیر و تبدل متغیر و متبدل است فرموده که ۴۳ بهر ساعت جوان کهنه پیراست
بهر دم اندر وحشر و نشرست ؛ یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوانست و باعتبار آنکه
فیض وجودی بر و بنوع واحد است و پیوسته وجود واحد دیده میشود کهنه پیراست پس الغرض عالم هردم
جوان و کهنه پیر باشد و هر دم و هر نفس اندر عالم حشر و نشرست حشر یعنی جمعست حشرناهم ای جمعناهم
و نشر بسط و اظهارست یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد و در جمع بوحدت حقیقی مینماید
و همه اشیا شیء واحد میگردد حشرست یعنی جمعست و تفرقه نمی ماند و باعتبار تتالی و توالی فیض رحمانی
و امداد وجودی و شیونات ذاتی و تجلی اسمائی چون آن حقیقت واحده هر لحظه و هر دم بصورت جمیع
کثرات و تعینات عالم ظاهر میگردد نشرست که عبارت از بسط و اظهارست چه پیوسته از کثرت بوحدت
میرود و از وحدت بکثرت میاید و دائما در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشرست واقع است
چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرموده که ۴۴ درو چیزی دو ساعت می نپاید

دران لحظه که میرد بر آید ؛ یعنی در جهان هیچ شیء دو ساعت بیك حالت نپاید و بیك قرار ثابت نیست و
چه هست در هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانکه مذکور
بر جهان بکرارست و ایجاد و اعدام ایشان که ساعة فساعة واقعست معلوم نمیشود و در آن لحظه که میمیرد یعنی
منعدم میشود می زاید یعنی بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که متصل وجود دائم
دیده میشود چنانچه در افلاك و عناصر و موالید مشاهد است که وجود که دی رفت و پری داشتند امروز
نیز همان مینماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و متبدل اند و در ساعت بیك قرار نیستند و مردن و زاییدن
باهم است و مردن در حقیقت عین زاییدن و زاییدن عین مردن است مردن عبارت از رجوع کثرتست بوحدت
و زاییدن عبارت از ظهور وحدت است بصورت کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرموده که جمیع
اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از همین حالت دفع آن
توهم را مبین مینماید که ۴۵ و لیکن طامة الکبری نه اینست ؛ که این یوم عمل و آن یوم دینست ؛ طم در لغت انباشتن
چاه و هموار کردنست یقال جاء السیل فطم الرکیة ای دفنها و سواها و قیامت مسمی بطامة الکبری بجهة آن
کند که جمیع کثرات و تعینات در آن روز نیست گردد چنانچه در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی جمیع مو
جودات را بمیراند حتی ملائکه و ملك الموت را ثم و باز همه را برای فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم در رساله
حق الیقین مبین مینماید که قیامت کبری را سه مثالست اول آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و نسبت با
جمیع عالم واقع میشود چنانچه درین ابیات که گذشت اشارت بآن نموده شد دوم آنکه مخصوص است بعارف بعلت
موت اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص انسانی
و مخصوص بنوع انسانی است بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری نسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس
بعد که زمانرا بکلیة طی کند که و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکانرا همچنان طی کند که یوم
تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت
و از ینجهت مبین مینماید که و لیکن طامة الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم
میگردد و عالمی دیگر موجود میشود و هرچه در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال و نمودی از قیامت
کبری است نه قیامت کبری زیرا که این مثال و نمودار که ذکر رفت در نشأة اولی و در دنیا است و آن قیامت
کبری در نشأة ثانیه و روز جزا و دین است که انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق میان نشاتین
مذکور بین ظاهرست فرموده که ۴۶ از آن تا این بسی فرقست بیدار ؛ بنادانی مکن خود را گرفتار ؛ یعنی از آن
طامة الکبری که موعودست که حکم و ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد پیوست تا این که در هر طرفة العین
انعدام و تجدد عالم مراد است فرقی پیدا است اول یکی آنکه ذکر کرده آن یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی

بی شبهه غیر همین دیگر آنکه اینجا ظهور دفعی است و اینجا بتدریجی چه هر چه از ابتداء عالم تا انتها در این نشأه آن
بتدریج ظهور یافته در آن دم دفعهً بتفصیل و تعین ظاهر خواهد بود که و وجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر آنکه آن
تفصیل و این اجمال است و آن ابدی فانی است کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کس که کان بود که طامة
الکبری بعینه عبارت از همین انعدام و تجدد عالم است که در هر طرفة العین واقع است جاهل از حقیقت آن
و منکر یوم جزاست و بحکم و من یکفر بالله وملائکته وکتبه ورسله والیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا
این قوم ابتر موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت رحیمی است فلهذا بسبیل نصیحت فرموده که
زینهار تا دانی مکن خود را گرفتار یعنی زنهار و صد زنهار که تا دانی که هر دم را بعینه یکی دانستن
خود را گرفتار مکن که آن دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات
میفرماید که قیامت بر انگیختن شدنست بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبعاث بعد
موت طبیعی بحیوة برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیوة دنیوی چنانچه حضرت رسالت فرموده
که کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون و این قیامت صغری است و اشارت بر این قیامت که آنحضرت
فرموده که من مات فقد قامت قیامته و دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه در
عالم قدس کما قیل مت بالارادة تحیی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشارت باین قیامت است که
آنحضرت عزت شانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس الآیه
و سیم انبعاث بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله و این قیامت کبری است و اشارت باین قیامت
که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انعدام و تجدد و تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است
فرموده که ٦٤٢ نظر بکشای در تفصیل و اجمال ؛ نگر در ساعت و روز و مه و سال ؛ یعنی نظر اعتبار بکشا و به
بین که میان آن طامة الکبری که موعود است که البته واقع میشود و این انعدام و تجدد عالم که در هر
طرفة العین واقع است نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعت با روز و نسبت روز است با
ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز
تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد است که نسبت بامر شخصی و نسبت با جمیع عالم در
واقع است یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری
تفصیل مثال و نمودار سه گانه است که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین فرموده است
که قیامت کبری را سه مثالست یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و با جمیع عالم واقع است
دوم آنکه مخصوص عارفست سیم آنکه مشترک میان افراد انسانی است و این انعدام و تجدد تعینات
عالم در هر طرفة العین بمثابهٔ ساعتست که اجمال و اصل همه است و حال عارف که بعد از مرگ اختیاری

بمثابهٔ روز است و آنچه مشترک میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابهٔ ماهست و آن طامة الکبری
بمثابهٔ سالست آنچه بعضی بر عکس این فرموده اند و نشأهٔ جزا را اجمال نشأهٔ اعمال دانسته اند فاما باملاحظه
معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر و ان یوم الفصل کان میقاتا و غیرهما و تتبع قول ناظم بعد از این
میفرماید مصرع همه اقوال و افعال مدخر ؛ هویدا گردد اندر روز محشر ؛ همه پیدا شود آنجا ضمایر ؛ فرو خوان
آیهٔ تبلی السرائر ؛ و رعایت مبداء و منتهی و تأمل در تحقیق مراتب اربعه در تمثیل که نگر در ساعت و
روز و ماه و سالست عقل سلیم در مییابد که مراد از بزرگ آنست که ادا نموده شد یعنی آنکه سال را نسبت
با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت دو اعتبارست یکی آنکه سال بسط ماهست و ماه بسط روز و
روز بسط ساعت مانند الوف که بسط مآتست و مآت که بسط عشرات است و عشرات که بسط واحدست
و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعتست و اعتبار
دوم آنکه سال منقدر بماه میشود چه دوازده ماه یکسالست و ماه بروز و روز بساعت و باین اعتبار
ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و بر این تقدیر طامة الکبری بمثابهٔ
ساعت باشد نسبت با روز یا روز نسبت بماه یا ماه نسبت با سال و بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است تشبیه
احوال آفاقی که عالم مرادست با انفسی نموده میفرماید که تمثیل این تمثیلی است جهت توضیح تغیرات و تبدلات
عالم که در هر طرفة العین واقعست و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید که ٦٤٣ اگر خواهی که
که این معنی بدانی ؛ ترا هم هست مرگ و زندگانی ؛ یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة
العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس باحوال خود نما که ترا مرگ و زندگانی هست مرگ
عبارت از تفرق هیئت اجتماعی و خفا و کمون است و حیات عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز و چنانچه
حیات حسی و معنوی میباشد ممات نیز حسی و معنویست و در هر مرتبه که اعتبار نمائی حیات و ممات مقابل
یکدیگرند چون هیئت اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالم است فرموده که ٦٤٤ ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست ؛ بیانکه انسان نسخهٔ جامعه است که هر چه در جمیع مراتب موجودات از مجردات
و مادیات موجود است در نشأهٔ انسان هست و انسان جامع جمیع مراتب کونی و الهی است و سبب این جامعیت است
که انسان مستحق خلافت گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته ؛ سر سنا لاهوته الثاقب ؛ ثم بدا فی خلقه ظاهرا ؛ فی صورة
الآکل والشارب ؛ فلهذا میفرماید که ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم از زیر که عناصر
اربعه و موالید ثلاثه و بالا که عقول و نفوس و افلاکند هست مثال و نمودار آن هر دو در تن و جان تو ظاهر و هویداست
و چنانچه عالم را حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کلست و صورت
ظاهره از عرش تا فرش و هر چه در ما بین عرش و فرش است از بسایط و مرکبات انسان را نیز که بمثابهٔ ولدست

ازین دانسته که عالم حقیقةً باطناً و صورةً ظاهراً هست که بواسطهٔ آن جامعیّت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است
اما حقیقةً باطناً انسان روح اضافی منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورةً ظاهراً او که بدن انسان مراد است
کتابی است منتسخ از جمیع عالم اجسام من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزاء عالم خواه اجزاء لطیفه و خواه کثیفه
نمط و نصیب وافر در صورت انسانی هست و جمیع موجودات در نشأهٔ کاملهٔ انسانی بمعرفت و شناخت خود و حسبهٔ
میرسند و کمال تام جز در نشأهٔ انسانی ظهور ندارد بیت ز انفاس خویش در کانی گر طالب خود شوی بدانی ای
صورت خوب و زشت باقی هم دوزخ و هم بهشت باقی دارای تو زمین و آسمانی کو یافته هیچ نشانی هفتاد و سه
ملت معین در آب و گل تو هست روشن بینی چو نظر کنی چپ و راست کین هژده هزار عالم اینجاست گر درنگری
تو درنوردی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گر دیده دید برگشائی در خود همه را بجوید تا ای چون عالم
قطع نظر از انسان نمونه مانند بدنی است که حقیقت انسانی روح و جان اوست میفرماید که م جهان چون
تست یکشخص معین تو او را گشته چون جان او تو آن یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یکشخص معین است
و چنانچه انسان را بدن و روح است و حیات و کمال بدن مرتب بروح است و بدن بی روح بی نما بجمادست عالم نیز
نیست با انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که وقد کان الحق اوجد
العالم وجود شبح مسوی لاروح فیه فکان کمرآة غیر مجلوّة فاقتضی الامر جلاء مرآة العالم فکان آدم عین جلاء تلک
المرآة و روح تلک الصورة زیرا که تمامت عالم در نشأهٔ انسانی بکمال که مقصد ایجادست وصول یافته اند و هر جزوی
از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسماء الهی و مظهر جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع
جمیع اسماست و مظهر مجموع صفات الهی بغیر انسان نیست و ازین جهت تشبیه عالم پیش از وجود جامع کون انسان
بصورت بی روح فرموده زیرا که مرآت حضرت الهیه که جامع جمیع اسماست چون غیر انسان نیست پس بی وجود انسان
در عالم وجه الله الله ظاهر نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت عالم انسان کامل است
که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویت الهیه را در جمیع اشیا سرایت است
انسان کامل را نیز در مجموع عالم سریانست و روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کاملست فلهذا فرمود که جهان
چون تست یکشخص معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیرست
از جهت ظهور بحقیقت انسانی در او و چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی هست مجموع مراتب عالم بمثابه
جسم است و انسان روح او و ازین جهت فرموده که تو او را گشته چون جان و او تو را یعنی تو که انسانی مانند
جان عالمی و عالم ترا بمنزلهٔ تن است زیرا که چنانچه کمال و معرفت جسم بواسطهٔ روح است معرفت و شناخت
و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست و کمال تمامت موجودات آنست
که خود را بمرتبهٔ انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض از ایجادست فایز گردند مولوی ماهای و

کی منیم

که ذانیم ما نسخهٔ جامع جهانیم این جمله جهان مثال جسمست ما جان جهان و جان جانیم ما بحر محیط هر دو عالم
بنگر که چه گوهری گرانیم آن گنج نهان با عیان شد ما خود بطلسم داستانیم چون مظهر ظاهریم و باطن هم عین عیا
و هم نهانیم بیرون ز احاطهٔ جهانیم برتر ز زمان و از مکانیم از ما مطلب نشان از ایرا از نام و نشان چو بی
نشانیم چون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان بیان نمود میفرماید که م هر آن کو نوع انسان را
ممات است یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست موت عبارت از عدم شعور و خفا و کمون است یعنی نوع انسانرا
سه گونه و سه نوع مرگست یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت و در هر
طرفة العین بموجب اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیست است انسانرا واقع است که بحکم کل شیء هالک ای هالک
دائماً الا اثر هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بموجب آن اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس
من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بموجب خلع و لبس در هر لحظه هست میشود و از غایت سرعت تجلی وجودی ادراک
انعدام نمیکنند و علی الدوام وجود واحد مرئی است چون اشارت بنوع اول موت نمود میفرماید که م دوم
از آن اقسام ممات اختیاریست سیم مردن مر او را اضطراریست یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ اختیاریست
که مخصوص نوع انسانی است و آن موت عبارت از قمع هوای نفس و اعراض جسمانی و مشتهیات نفسانی
و مقتضیات طبیعت و شهوات است و امام جعفر صادق م میفرماید که الموت هو التوبه قوله تعالی فتوبوا
الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات و آرزوی نفسانی نموده البته نفس خود را
کشته است و در اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا اشارت باین موت
اختیاریست که ذکر رفت شعر زهی موتوا قبل ان تموتوا بشنو زندگی جویی باین مرگ دو تا آرزوی
نفس هرگز نمرده است از حیات جاودان بی زنده است مردگی اینجا بدان از بعد زندگی هر که میرد باید اویا
زندگی چون بکشتی نفس و ارستی تمام گو نشینی فارغ از لذات دام هر که مرد از آرزوی نفس شوم هست
فردوس بیقین از درک قوم دو نوع سیم از آن انواع ممات سه گانه مرگ اضطراریست که انسانرا واقع میشود
که عبارة از مفارقت روح است از بدن و تجرد او از تعلق ببدن و این موت شامل جمیع حیوانات است چنانچه
مشاهد است چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقابلست فرمود که م چو مرگ و زندگی باشد
مقابل سه نوع آمد حیاتش در سه منزل یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند هر آینه در مقابل
هر مماتی حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود
و هر حیاتی از حیات سه گانه انسان را در مرتبه و منزلی حاصل است و ازین جهت فرمود که سه نوع آمد
حیاتش در سه منزل نوع اول حیاتی است که در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی مسبوق بعدم
و حیات در مقابل ممات است که در هر زمان بموجب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است

واین شامل مراتب وجود ومخصوص نشاۀ ظهور است ونوع دویم حیات ابدی قلبی که بواسطۀ انسلاخ
انصفات نفسانی واتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد واین حیات در مقابل ممات اختیاری است کما قال
افلاطون مت بالارادة تحیی بالطبیعة ومنزل این حیات مخصوص نوع انسانی است ونوع سیم حیاتی است در
برازخ مثالی وملکوتی بحسب حال هر صورة که کما تموتون تبعثون واین حیات در مقابل ممات اضطراری است
که عبارة از قطع تعلق روح است از بدن عنصری واختلال طبیعت وبحکم النوم اخ الموت خواب نمودار و
انموذجی است ازین موت که کما تنامون تموتون وکما تستیقظون تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر
رفت مخصوص نوع انسانست میفرماید که جهانرا نیست مرگ اختیاری ؛ که آنرا از همه عالم تو داری ؛ بیا تکرموت
اختیاری وسیلۀ معرفتست که مقصد ایجادات وان معرفت مخصوص نشاۀ انسانی است فلهذا سبب وسیله
آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاصۀ نوع انسانست پس هر آینه جهانرا موت اختیاری نباشد وازجمیع
موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد وهیچ شی در این امر با انسان شریک نباشد و
حیات ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اختیاریست شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقات ؛ ان فی قتلی حیاتا فی حیات
کو یزید خون من آن دوست رو ؛ پای کوبان جان برافشانم برو ؛ آزمودم مرگ من در زندگیست ؛ چون
رهم زین زندگی پایندگیست ؛ آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است ؛ امر لا تلقوا بگیرد او بدست ؛ وانکه مردن پیش
او شد فتح باب ؛ سارعوا آید مر او را در خطاب ؛ چون تمامت موجودات در موتی که بحسب اقتضای ذات
ممکن در هر طرفة العین واقع است با انسان شریکند فرمود که مصرع ولی هر لحظه می گردد مبدل ؛ در آخر هم شود
مانند اول ؛ یعنی اگرچه موت اختیاری مخصوص نشاۀ انسانی است ولی عالم هر لحظه مبدل ومتغیر میشود
بحسب اقتضای امکانیت در هر طرفة العین منعدم میگردد وبامداد وجودی ونفس رحمانی بی تخلل زمان
عالمی دیگر موجود میشود واز نهایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرمود که در آخر هم شود مانند
اول دائما وجود واحد متصل مرئی است وهیچ کس از انعدام وایجاد هر زمان در هر لحظه خود خبردار
نیست وپندارد که همان وجود اولست که دارد واز نیستی وهستی هر ساعت که او را واقع است واقف
نیست وخلع ولبس هر زمانی خود را در نمی یابد شعر هر زمان نو میشود دنیا وما ؛ بیخبر از نو شدن اندر
بقا ؛ از ان در نیری مستمر شکل آمده است ؛ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ؛ چون در صدد تطبیق احوال عالم
باحوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشاۀ کاملۀ انسانی اشارة بموتی که در هر لحظه بحسب
اقتضای ذاتی جمیع موجودات او را ثابت بود باز اشارة بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقع خواهد
شد فرمود که مصرع هرانچه کرده اندش بهر پیدا ؛ زنو گردد تنوع میکند هویدا ؛ یعنی حالهای که در قیامت کبری
که نسبت باجمیع اشخاص وانواع واجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان وتبدل زمین وتکویر

آفتاب

آفتاب وانتثار کواکب وتمویج از تو که انسانی وتنخر منقلب عالی در هنگام نزع وجدا شدن روح از بدن
نمودار آن حالهای هویدا واشکارا میگردد زیرا که حالهای که در وقت مرگ که بحکم من مات فقد قامت
قیامته معتبر بقیامت صغری است از انسان ظاهر میگردد مشابه ومماثل احوال قیامت کبری است که نسبت بجمیع
موجودات واقع خواهد بود چه تطابق حقیقت جامعۀ انسانی با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت ومحقق
چون اشارت بتناسب انسان صغیر با انسان کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هریک با آن دیگر کرد
میفرماید که مصرع تن تو چون زمین سر آسمانست ؛ حواست انجم وخورشید جانست ؛ چون انسان مجموعۀ است
منتخب از کتاب عالم ارباب عقول تعیین مطابقۀ اجزاء وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده اند
وازین جهت فرمود که تن تو چون زمین سر آسمانست یعنی تن انسان در انفس بمثابۀ زمین است در آفاق و
سربجهت سر انسان وپرده های او در انفس بمثابۀ آسمان وطبقهای اوست در آفاق وحواس از باصره وغیر
که آلات ادراکند در انفس بمثابۀ کواکبند در آفاق بمناسبت وبالنجم هم یهتدون وجان روح انسان در انفس
بمثابۀ آفتابست در آفاق که چنانچه عالم بنور آفتاب منورست وجود انسانی بنور خورشید جان منور بانوار
حیات وعلم وکمالست وچنانچه هرچه در زمین از معادن ونباتات ظاهر میشود بواسطۀ شعاع آفتابست
هر کمالی که از بدن انسانی ظهور مییابد بواسطۀ تابش پرتو خورشید جان وروح انسانی است چون اشارة بتطابق
بعض اجزای انسانی با بعض اجزاء عالم نمود در بیان تتمۀ آن میفرماید که مصرع چو کوهست استخوانهای که سختست
نباتت موی واطراف درختست ؛ یعنی در انفس استخوانها بمثابۀ کوهست در آفاق چه وجه مناسبت بینهما
سختی است ودر انفس انسان بمثابۀ نباتست در آفاق ودر انفس دست وپا که در طرفین انسان واقع اند
بمثابۀ درختند وعلی هذا الاخلاط اربعه در انفس بمثابۀ عناصرند ولب دهن وبینی وچشم وگوش وطعوم
ایشان در انفس بمثابۀ دریا وطعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزاء بدن با اجزاء عالم فارغ
شد شروع در تطابق احوال قیامت کبری با احوال موت انسان که قیامت صغری است مناسب آنچه در
نصوص قرآن وارد است نموده میفرماید که مصرع تنت در وقت مردن از ندامت ؛ بلرزد چون زمین روز
قیامت ؛ اشارتست بآیۀ اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاق بزلزله وا
واضطراب میافتد در انفس تن انسان که بمثابۀ زمین است در وقت مردن از ندامت وپشیمانی که چرا
آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام وبواسطۀ غوایت جسدانی وعلایق جسمانی از مقصد اعلی ومطلب
اسنی غافل بوده ام در لرزه واضطراب وتزلزل آید وبنابر آن حقیقی پریشان ومضطرب باشد واین
معنی نسبت با اشخاص که کمال تام حقیقی در حالت حیات حسی کسب نموده اند وبفقدان آلت بدن تحسر نمیخورند
مطلوب میسر ندچون از بیان زمین انفسی که بدنست وتطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال

احوال افلاک و انجم آفاقی با انفسی نموده فرموده که «دماغ آشفته و جان بیم کرده» حواس همچو انجم خیره
گرده یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست و بواسطهٔ آنکه از جملهٔ اجزاء سریست بمثابهٔ آسمانست آشفته گردد
و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت انشقاق عبارت از انشقافست که روح انسانی از و زایل شود
و جان که در آفاقی بمثابهٔ آفتابست بحکم اذا الشمس کورت بیم و تاریک گردد بواسطهٔ الم جدایی و زوال از بدن
و حواس که در انفسی بمثابهٔ کواکب آفاقند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گرده اند و روشنایی ایشان
ذوالی پویند و از محل خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند و از نظهور بکوه و روند چون از تطبیق افلاک
و انجم آفاقی و انفسی فارغ شد میفرماید که «مسامات کرده از تری همچو دریا» تو در روی عرق کشته بیرون
یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از نیاری حری و عرق که بواسطهٔ صعوبت جان کندن پیدا شده باشد
مطابق و اذا البحار فجرت مانند دریا روان گرده و تو در آن دریا غرق عرق کشته بیخود و سرگردان و گرفتار
بوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریاد رسی وی نتواند کرد چون جان کندن دگر
از بدن در غایت صعوبت فرموده که «شود آن جان کندن ای مرد مسکین» بسان استخوانهایت پشم و رنگین
یعنی از سختی جان کندن و زحمت صعوبت آن ای مرد فقیر مسکین در درد مند گرفتار از غایت ضعف و سستی
استخوانهای تو که بمثابهٔ کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین مالیده و از هم
جدا کرده سست و بی ثبات و بی اعتبار گرده چون اشاره بسستی استخوانها نمود میفرماید که «بهم پیچیده گرده
ساق با ساق» همه جفتی شود از جفت خود طاق» یعنی از غایت درد و اضطراب بموجب و التفت الساق
بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده گرده جهت صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که
بوصف در آید و هر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه
لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه طاق شود و جدا گرده و چنان اسیر رنج نزع باشد که پروای تن و فرزند
هیچ نداشته باشد چون این احوال که ذکر رفت مقدمهٔ مفارقت روح از بدنست و مطابقهٔ میان قیامت
صغری و قیامت کبری حاصلست فرموده که «چو روح از تن بکلیه جدا شد» زمینت قاع صفصف لا تری شد
یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و بکلیه قطع تعلق کرده جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت
کبری کوهها و تلها از زمین برداشته میشود و زمین هامون و راست میگردد و هیچ ارتفاع و انخفاض
نمیماند که و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا امتا
در قیامت صغری که بعد از موت اضطراریست زمین بدن انسانی قاعا صفصفا یعنی زمین هموار راست
که لا تری فیها عوجا و لا امتا شود قاع و صفصف هر دو زمین هموار که بر او مینا مند و امت مکان مرتفع
و تلال صغار را می گویند یعنی نه کجی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف اعتدال و اعتراف درست

عوض

و عروض و مزاج و قوی بر طرف گشته و یکسان شده است چون غرض تطابق احوال انسانیست با احوال
که عالم در قیامت کبری واقع خواهد شد فرموده که «بدین منوال باشد حال عالم» که تو در خویش می
بینی در این دم» یعنی بدین منوال و نوعی که تو در وقت نزع و مردن در خود میبینی از انشقاق آسمان
و تکویر آفتاب جان و انتثار کواکب و تفجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جفتی از جفت خود
در بیخواستن تلال و وهاد اندروی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد بود و جمیع موجودات
تجلی قهاری وحده میتی و معیدی حق بفنای ذاتی اصلی خود وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بی
حجاب کثرت ظاهر خواهد شد و از حق خواهد شنید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود
که لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقعست بینا و شنوا میبینند و میشنوند
که بیند و بشنوند «مصرع» عیانی ما تبین میرام و بس» تا بوشد بجر بها خاشاک و خس» چون غیر حق بحقیقت
فانی و معدومست فرموده که «بقا حق راست با فی جمله فانیست» بیانش جمله در سبع المثانیست» بدانکه بقا
بحقیقت حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطهٔ ظهور حقست بصورتها ایشان و مظاهر
فی حد ذاتها فانی و معدومست اند فلهذا فرمود که بقا حصر است با فی جمله فانیست یعنی بقاء حقیقی حضرت
جل عظمته و باقی موجودات فی حد ذاتها هم فانیند و بقای انخود ندارند و در قیامت کبری این هم هیئ
که دارند هم نیست خواهد شد و بیان فناء عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله مراد است مذکورست
و شایعه در آن نزد مؤمنان نیست بدانکه چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانند از سبع بجهة آنکه
بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیتست و مثانی از آن سبب که هر نمازی مکرر میخوانند یا آنکه منسوبست میان
حق و بنده بدو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات
او مثنی است یا آنکه دو بار نازل شده است یکبار بمکه و یکبار بمدینه و بعضی هفت سوره در اول که البقرة
و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی گفته اند سبع بجهت آنکه هفت سوره اند
مثانی بجهت فرایض و امثال در این سوره مسطور ثابت شده اند و بعضی دیگر نیز گفته اند تمامی سبع المثانی خوانند
سبع بجهت آنکه قرآن هفت سبع است و مثانی از آن سبب که حدود و قصص در قرآن ثابت شده است
چون فرموده که بیان بقا حق و فناء غیر در قرآن مذکورست اشاره بآن آیات نموده میفرماید که «بکل من
علیها فان بیان کرد» لفی خلق جدید هم عیان کرد» یعنی بآیت کل من علیها فان بیان آن مینماید که هر چه غیر
حقست هم فانی و معدومست و اطلاق بقا بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید تو
تجلی فیض رحمانیست بصورتهای ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست
میشوند بدانکه مفسران بر آنند که البقرة در آیت بل هم فی لبس من خلق جدید لبس شکست و خلق جدید

بعث و عرفا و ارباب تأویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشارة بر آنست که جمیع ممکنات بسبب امکانیه
در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجود میپوشند و بامداد وجودی دوم
خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد دایمی در نمییابند چون مناسبت
و مناسب آدم با عالم ثابت و محقق است فرمود که «بود ایجاد و اعدام دو عالم: چو خلق و بعث نفس ابن آدم
چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد هر آینه حینا بحین وجود تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات الهیه
در مراتب کثرات زوال وجود ایشان یعنی بحیثیت تجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت مانند آنکه مبدی و نافع
و نفور و باسط سبب ظهور است معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست و از این جهت
فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو تجلیات الهی واقعست یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم
بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است
که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند شد و این زمان که هست مینماید بحقیقت
هم نیست چه غیر حق موجود نیست و تحقق هم نبود و انکار اعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیاست و الا هر کرا ایمان
حقیقی دارد و دیده دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام مبدل و تعینات کثرات
متزایل بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید مییابد چه تا تجلیات اسماء الهیه را همیشه در عالم ظهوریست فلهذا بجهت
دفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تاکید و مبالغه در آن میفرماید که «همیشه خلق در خلق جدیدست: و
گرچه مدت عمرش مدیدست: یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مرادست در خلق جدیدست
و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود ثانی مییابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقع و اگر
از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق مدید و دراز مینماید و ادراک آن ایجاد و اعدام
که در هر طرفة العین مییابند نمی نمایند و پندارند که همان وجود سابق است که مکان را حاصل است همچو زمان
و وقت فضا را و افلاک و عناصر و موالید در آن مدت که حیات ایشانست متمکن دارد که در ایشان میبینیم
در آن وقت انتهی بیشتر در ایشان دیده میشد چه علی الدوام وجود واحد از ایشان متوالی است بی کمان
میبیند که آن وجود که در زمان ماضی را از عالم مشاهده بود در زمان مستقبل نیز همانست و حال آنکه فی
نفس الامر نه این چنینست چه در هر نفس مطلق اشیا در خلق جدیدند و از نفس رحمانی وجود ثانی
مییابند و در هر طرفة العین منعدم و موجودند و از غایت سرعت تجدد فیض هیچ کس را علم باین حال نیست
بلکه انسان واحد از نفس خود در نمییابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست میشود و زمان عدم
بعینه زمان وجود متلاشی مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمائی الهی مقتضی شئونات
و تعینات متوالیه متوالیست فرمود که «همیشه فیض فضل حق تعالی: بود از شأن خود اعنی تجلی:

بدانکه

بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط بر مقتضای کل یوم هو فی شأن از اقتضاآت ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضا
شیونات ذاتیه حق تجلی و ظاهر بر صورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی
الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شیونات خود که شیونات ذاتیه بوادست که صفات و افعال اند
متجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالم است چه ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریست که احکام آن صفت
دایم در آن مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم از حضرت ظهور حق تعالیست کما قال المحقق شعر فالکل
مفتقر ما الکل مستغنی: هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی: فان ذکرت غنیا لا افتقار به: فقد علمت الذی بقولنا نعنی: فالکل
بالکل مربوط فلیس له: عنه انفصال خذوا ما قلته عنی: چون در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم
و بتجلی نفس رحمانی موجودست فرمود که «از آن جانب بود ایجاد و تکمیل: و زین جانب بود هر لحظه تبدیل: یعنی از جانب
حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود و هر لحظه در صورتی
بظهوری و تجلی دیگر ظاهرست و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر مینماید و از این جانب که عالم حوادث
بحسب مقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییرست و بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدم متغیر و
نیست میشوند و علی الدوام بوجود میشوند و بتجلی رحمانی هستند و اقتضای امکانیه قطع نظر از وجود معدوم است
که علی الدوام در عدم و لحوق عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دایمی الهی آنست که همیشه در هر زمانی هست باشد بلکه مقتضا
اسمائی الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا که چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان و منعم و مشکور
و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود و ظهور مظاهر مینماید معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد
واحد و اقتضای عدمیه و خفای مظاهر مینماید «هر دمی موت و حشری دادیم: تا بدیدیم دست برهان کرم گشت
آسمان و زمین از لطف خدا: ونم اسرار بقا بعد از فنا: تا نگر ما مینماید او عیان: حشری و نشری دائما اندر جهان: چون نشأة
الآخرت و نشأة دنیا در غایت اعتدال و تناسب و توافق اند فرمود که «ولیکن چون گذشت این طور دنیا: بقای کل بود
در دار عقبا: یعنی اگر چون تجلی و ظهور و حضرت باقی در مظاهر فیض متوافر بود فنا که لازم مظهرات ظهور نماید و
هر گاه که آن تجلی در مظاهر متوافر باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که
ولکن چون گذشت این طور دنیا یعنی در این نشأه دنیا چون توافق و تناسب کم نیست فنا که لازم مظاهرست
ظاهر بود فاما چون این طور دنیا گذشت چون تشابه و توافق و تناسب و اعتدال در نشأه آخرت در حد کمالست
بقا که لازم وجود ظاهرست در آن نشأه ظهور نماید و بقای کل در دار عقبا و آخرت باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود
تعلق باشند که و هم فیها خالدون چون هر موجودی از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که «هر چه
دید که بینی بالضرورت: دو عالم دارد از معنی و صورت: یعنی هر چیزی و هر نقشی که مصورست و دیده میشود با
لضرورت و التیسر آن چیز را دو عالم است یکی عالم صورت که می بینیم و یکی دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از

از عالم صورت در آن خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاص است از اسماء الهیه و معنی و حقیقت آن تعین همان اسم است که آن صورت مظهر اوست و آن در بودهٔ آن تعین محقق و ظاهر است و فنا اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند البته اشیا بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عندالله باق و این در عالم معنی و صورت که فرمود معتبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت همان بین میکرد و خیرها که اما نموده میشود مراد همان معنی است چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهدهٔ عالم معنی است فرموده که ۲۳ و صال اینجا عین فراقست ؛ مر آن دیگر زعندالله باقیست ؛ یعنی در نشاهٔ صوری دنیوی که هر چیزی بوجود مجازی و همین در آن نمایش و نمودی دارند بحقیقت وصال وجود و هستی این نشاه عین نابود و فراقست و بواسطهٔ این تعین و بود مجازی علتست که اسیر قید فراق و دام هجران گشته اند مر آن دیگر که عالم معنی مرادست زعندالله باقیست زیرا که بحکم ما عندکم ینفد هر که از تعین و هستی مجازی نیست گشت هر آینه بوجود حقیقی حقانی محشور و مبعوث گشته مطلق و دائم الوجود خواهد بود که و ما عندالله باق مولوی هر که او با وجه حق شد فنا کل شیء هالک نبود روا ؛ زانکه در الاست او از لا گذشت ؛ هر که در الاست او فانی نگشت ؛ هر که از خود مرد و شد زنده بحق ؛ فارغ از مرگست و پاینده بحق ؛ چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بواسطهٔ ظهور وجودست بصورت ایشان فرموده که ۲۳ بقا اسم وجود آمد ولیکن ؛ بجای کان بود ساهی چو ساکن ؛ شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که اسم بقا وجودست در رتبهٔ مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد مظاهر موافقه و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عندالله باق مثلا تعین آنای خزفی بانکسار مرتفع میشود و برو اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفالرا باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک سپس شود پس بقا اسم همان وجودست که با تعین آنائی بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر چه سفالرا حادث گفتندی نه باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن یعنی بقا در حقیقت اسم وجودست و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطهٔ تجلی و ظهور وجودست بصورت ایشان چون بسبب انبساط و ظهورات کمالات وجود تعینات و کثرات متعینات و باز دید میکردند و فنا لازم ذات تعین است میفرماید که ولیکن بجای کان بود ساهی چو ساکن یعنی بقا البته اسم وجودست و در آن شائبهٔ ریب نیست فاما در جائی و مرتبه که آن وجود ساهی یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور در مظاهر کرچه ساکن در مرتبه ذاتست و باعتبار انبساط او بصور مظاهر ساهی مینماید اگرچه فی نفس الامر ساکن است حاصل کلام آنست که بقا اسم وجودست قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین اطلاق فنا مینماید اگرچه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد و اطلاق فنا بر سفال میکنند با آنکه خاکرا باقی میگویند پس بقا اسم همان وجودست که این تعینات برو طاری میکردند اگرچه باطلاق تعینات

اطلاق

اطلاق فنا مینمایند و منسوب بحدوث میدانند مولوی هر چه بینی در جهان از خیر و شر ؛ در وجهت دان همی یکتای نظر ؛ زان یکی ماند که ینفد شنو ؛ جز یکی ماند باقی مرو ؛ کوزه چون بشکست میگوی سفال ؛ چون سفالش خاک شد بنگر تو حال ؛ خاک میگوئی کنون آن کوزه کو ؛ معنی صورت در آن پیدا بجو ؛ آن هیولی کین همه صورت براوست هست بر جا آن صور نقش سبوست ؛ آن صورت نماید نما بد غیر دوست ؛ چون نظر کردی بمعنی جمله اوست ؛ کو نشان دیه دو حق وجدان ای فقیر ؛ نور دیدن کو شکی لا شک فیه ؛ چون و وجهی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی مثنوا فطر بقا باشد که اسم وجود ظاهرست در آن مظهر ظهور مینماید فرموده که ۲۵ مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر ؛ در اول مینماید عین آخر ؛ یعنی هر گاه که مظاهر در رعایت توافق و تناسب دائم شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشاهٔ صوری دنیوی است عین آخر که نشاهٔ اخروی معنوی است بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشاهٔ دنیا بر ایشان جلوه گری نماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده بنمایند و آنچه دیگران را نسیه است ایشانرا نقد باشد و بواسطهٔ وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت نفاد و اختلاف تعینات از ایشان بکلیه مرتفع گشته ببقای حقیقی سرمدی موصوف گردیدند مولوی کر نداری همچنین احوال دست ؛ این خبرها زان ولایت از کیست ؛ این خبرها دین روایات محق ؛ صد هزاران بر یکی منفق ؛ یک خدا اندر میان این عیون ؛ آنچه اندر هست در عالم ظنون ؛ جمله ظاهرها به پیش این ظهور ؛ باشد اندر نهایت نقص و قصور ؛ و چنانچه سابقا اشاره کرده شد که هر گاه که آبگینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه نور بر کمال خود چنانچه هست در او بنماید چون مظاهر نیز در رعایت توافق و اعتدال و تناسب باشد البته حق چنانچه هست بصورت وی بنماید و چنانچه حضرا بذات و صفات لعالم بجمیع اشیاست او را نیز باشد پس هر آینه در اول عین آخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرموده که در نشاهٔ صوری کمال البته احوال معنوی مینماید اشارت بتحقیق احوال اخروی که انبیاء علیهم السلام بیان کرده اند نموده میفرماید که ۲۶ هر آنچه هست بالقوه در این دار ؛ بفعل آید در آن عالم بیکبار ؛ شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که غایت کمال هر چیز در او بالقوه حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شیء مرکوزست و بواسطهٔ تعلق در و پوشیده و بحکم ما بالذات لا یزول الا بالعرض چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید فلهذا فرموده که هر آنچه هست بالقوه در این دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بجمیع اشیا حسی و مثالی است از مظاهر جلالی و جمالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرت دارد در این نشاهٔ دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعلق حسی در او مخفی مینماید چون تعلق که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع آنچه بالقوه بود بیکبار بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت و امور دنیوی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت

وامور دینی دنیوی است چون مقرر شد که هرچه در دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل
خواهد آمد اشارة بتفصیل این معنی کرده میفرماید قاعده این قاعده در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی
و بدنی است در معاد بصور مناسبه آن عالم چنانچه در نصوص وارد است فلهذا فرموده که ۴۲ از تو هر فعل
که اول گشت عادی: بیان کردی بیاری جند فاده: یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و
نقلید و تکرار در صدد وران فعل و عمل حاصل شود از تکرار در آن فعل فائده بران کردی و معاودت بر آن
فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل از تو بادنی توجه صدور یابد چون از تکرار فعل نفس
انسانرا ملکه حاصل میشود فرموده که ۴۲ هر بار دعا آنرا نفع است و کرض: شود در نفس تو چیزی متخض: یعنی
هر نوبت و هر بار که معاودت و تکرار در آن فعل نمائی اگر آن فعل خیرست و اگر آن فعل شر است ضر البته در
نفس تو چیزی یعنی از این دو یکی خواه نفع و خواه ضر متخض شود و ملکه و خلق گردد و خوی در لغت ذلیل را
میگویند یقی دخنا الوحل وادخوع عنی پس آن ملکات نفسانی را میتوان که متخض از جهت آن گویند که از تکرار
و معاودت بر آن فعل انسان آن فعل را ذلیل خود کرده است یا آن فعل خود و ذلیل انسان شده است چون
هر فعلی که باختیار تکرار در آن واقع شود البته آن فعل و حال ملکه و خلق میگردد فرموده که ۴۲ عادت
حالها باخوی گردد: مدت میوها نوشبوی گردد: بدانکه هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال
خوانند و آنچه بطی الزوال باشد آنرا خوی و خلق نامند و خلق ملکه بود نفسرا مقتضی سهولت صدور فعلی
از وی بی احتیاج بفکر و رویتی پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود
ملکه است چنان بود که در اول برویت و فکر اختیاری کاری کرده باشد و بتکلف دران شروع کند تا بمداومت
و فرسودگی دران بآن کار الفت گیرد و بعد از آن الفت تام بسهولت بی رویت از وصادر میشود تا او را خلق
و ملکه گردد فلهذا فرموده که عادت حالها باخوی گردد یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاولة هر حال
که باشد البته خوی و ملکه میگردد و خلق میشود و در نفس مرکوز میگردد و بدان معتاد میشود و چنانچه
میوها از مرتبه خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی خوش بمدت و گذشتن زمان خوش بوی
و با نفع و لذیذ میگردند احوال انسان از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بر آن خلق میشوند
و نفس را خوش آمدی از آن حاصل میباید اگرچه در اوایل امر آن محمود نباشد چنانچه نفس اکباب عظیم را
بت بامناهی می بینم که وا تعبت چون عادت و ممارست است که سبب ملکه میگردد فرموده که ۴۲ از آن آموخت
انسان پیشها را: و زان ترکیب کرد اندیشها را: یعنی از آن عادت و ممارست و معاودت در احوال و افعال
و اعمال انسان تعلم صناعات و پیشها و حرفها نموده و آموخته است و کسب کرده و هم از آن عادت ترکیب و ترتیب
اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس

کامله

کامله و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرائر کیفیات مخفیه نفسانی
در عالم معنی که معبر بیوم الحسرات بصور مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت فرموده که ۴۳ هم افعال و
اقوال مدخر: هویدا گردد اندر روز محشر: یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و
مخزون گشته باشد در یوم المحشر که روز جمع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر
گردد و از قوت بفعل آید و از مکمن بطون بر منصه ظهور جلوه گری نماید و شک اهل انکار بمرتبه یقین رسد
که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین مؤمنان عین الیقین شود مولوی: چون گذشتی ازین دانش رسد
خود به بینی آنچه دانستی محقق: دیده باطن چو بینا میشود: هرچه پنهانست پیدا میشود: چون حجاب تعینات
و تشخصات جسمانیت که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد فرموده که ۴۳ چون برهان گردی از پیراهن تن: شود
عیب و هنر یکبار روشن: یعنی چون روح انسان قطع تعلق بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع
ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله که از خیرات و هنرات و بحکم
یوم تبلی السرائر یکبارگی بدفعة واحدة روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء
تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا مولوی: باش تا ایام روی بند بگشایند: باش تا ابیات در حدیث آیند: تا کیا تو گرفته
در بر: تاکیا را تشانه بجد: چون روح انسانی را البته در هر نشاه از نشات حسی و مثالی و صوری
معنوی مظهر لایق آن نشاه و آن عالم خواهد بود فرموده که ۴۳ تنت باشد و لیکن مهکم ورزیت: که بنا بد
از وجون آب و صورت: یعنی انسانرا بعد از مفارقت روح ازین بدن حسی تن و جسم معنوی مثالی خواهد
بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد که هرچه در برابر آن دارند درو منعکس گردد و صورت او
درو بنماید و جمیع اعمال و افعال خود را در آنجا متشخص و متمثل بصور مناسبه باز بیند و نیز بدن معنوی
بابت بمناسبت لطافت و صفائی فرموده است چنانچه در آب صافی صور اشیا محاذی منعکس میگردند در
بدن معنوی بالجمله جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس میگردند و ظاهر میشوند چون
قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرموده که
۴۳ همه پیدا شود آنجا ضمایر: فرو خوان آیت تبلی السرائر: یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مدخره مرکوزه
در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی معنوی بصور مناسبه پیدا شود و ظاهر
گردد و هرچه در نفس محجوب مکنون بود بروز و ظهور یابد و آشکارا گردد چرا که آن عالمی است که در آنجا کتم
شود و بسبب آنکه تا این اشارات کشفیه بدلایل مؤکد گردد و هم را مجال منازعت نماند آیه کریمه یوم تبلی
السرائر مضمون و تعیین بیانکرده بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامت مدخرات
نفس و احوال مستوره مکنونه در آن عالم بکلی بحد ظهور و بروز میرسند و از قوة بفعل میایند شعر

نقاب فوق حسی جواز بیش نبود داند؛ اگر کبری سطرابی اگر مؤمن چنان بینی؛ اگر او باشی طبیعت او بپرّی دلی زدلی
زان بینی؛ همه رحمت الهی باز خاطر زجان بینی؛ چون در عالم محشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم
صفتی که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورتی مناسب پیدا میشود فرموده که ٤٢ دگر
بیان بوفق علم خاص؛ شود اخلاق تو اجسام و اشخاص؛ شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که
که چنانچه قوت باطنیه مدار معاش پیدا میکند و هیئات اوضاع و هیئات بر وفق ظهور این نشاء عارض
او میشود که قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میکند و متخیله که قضو... معانی میکند
بخصوص در خواب ملائکه و جن که باشکال مختلفه متشکل میکردند همچنان قوت باطنیه معاش نفسی و بدنی
در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب آن نشاء مصور مجسم شود و بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق
که شجر آن بود و صور و هیئات و اسماء آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان و انهار
و انهار و باز اضداد آن از مار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزای باعمال خود که مرتبت
بان بر صاحب بصیرت پوشیده نباشد انما اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و اینها
میفرماید که دگر بیان بوفق علم خلق یعنی چنانچه قوت باطنیه مبدا در معاش بر وفق این نشاء حسی ظهور
یافت دگر بار قوت باطنیه معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق ان نشاء اخروی و معادی بفعل آید و
اخلاق و اعمال مناسب ان نشاء مجسم و متشخص گردد مانند آنکه اگر بر شخصی عشق و محبت غالب بود بصورت
جویهای شراب ظاهر گردد و گاه بصورت اشتران مست پیدا آید و اذکار و تسبیح بصورت انگور و سیب ظهور
یابد و لذت طاعت و عبادت بصورت گلها رنگارنگ هویدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت
و توجه تام بصورت حور و غلمان و قصرهای از زر و مروارید و لعل و فیروزه جلوه گری نماید و شهوت بصورت
سگ و مار ظاهر گردد و بی غیرتی و دیوثی بصورت خوک بنماید و ناموس دنیا بصورت اژدها و تکبر بصورت
درندگی بصورت گرگی ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم و مور ظهور نماید و علی هذا القیاس
مولوی؛ بیشه آمد وجود آدمی؛ بر حذر شو زین وجود ار زان دمی؛ سیرتی کان بر وجودت غالب است؛ هم بر آن
تصویر حشرت واجب است؛ حکم آن خوی است کو غالب‌تر است؛ چون که زر بیش از مس آمد آن زر است؛ ساعتی گرگی
در آید در بشر؛ ساعتی یوسف رخی همچون قمر؛ و جماعتی که بسبب زنگار غفلت دلهای ایشان تاریک شده
و در این نشاء حسی بواسطه آن شاهد نتایج اخلاق و اعمال حسنه و سیئه نمیتوانند شد و ایمان
درست با انبیا علیهم السلام ندارند این امور محض خیال و طامات میپندارند نعوذ بالله من ذلک چون
ظهور قوت معاش در معاد بصورت ملایم مانند حور و قصور و ناملایم مثال مار و کژدم همچون ظهور قوه
مبادات در معاش فرموده که ٤٣ چنان کز قوت عنصر در اینجا؛ موالید سه گانه گشت پیدا؛ یعنی هیچ

استبعادی

استبعادی ندیدن که اخلاق و اعمال در نشاء اخروی بر وفق آن عالم مصور و مجسم شود نیست زیرا که قوت عنصری
درین نشاء دنیوی می‌بینیم که بصور اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلاثه که معادن و نبات و حیوانست ظاهر
میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری این صور و اشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بود که
بسبب امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آید همچنین در هر نشاء نبود در نشاء معاش بالقوه مرکوز است
که بسبب اخلاق و اعمال این صور و هیئات و اسماء که در نصوص وارد است از و در معاد بفعل آید و ظاهر گردد
و بصور اخلاق و اعمال حسنه خود متنعم و از اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشد شعر پیش ترک آیینه را
خوش رنگیست؛ پیش زنگی آینه هم زنگیست؛ از آن زشتست ار نکویست ار بدست؛ تلخ و شیرین هرچه آید از
خود است؛ لیک نبود فعل همرنگ جزا؛ هیچ خدمت نیست مانند عطا؛ چون سجودی یا رکوعی مرد کشت؛ شد در آن
عالم سجود او بهشت؛ چونکه پرید از دهانش حمد حق؛ مرغ جنت ساختش رب الفلق؛ چون زدستت زخم بر مظلوم
رست؛ آن درختی گشت از و زقوم رست؛ آن سخنهای چو مار و کژدمت؛ مار و کژدم گشت و میگیرد دمت؛ این
سببها ان اثرها را نماند؛ کس نداند چون نشستی جای آن نشاند؛ چون ظهور قوت عنصری بصور موالید را مشبه به گردانید
میفرماید که ٤٤ هم اخلاق تو در عالم جان؛ گهی انوار گردد گاه نیران؛ یعنی مانند آنکه از قوت عنصر در این نشاء
حسی موالید ثلاثه ظاهر گشتند و از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حشر در دید در
عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مراد است گهی انوار گردد و گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت
و صدق و وفا و ورع و اخلاص و تحقیق و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت مصور بصور
نور میگردد و اخلاق و اعمال سیئه مانند غضب و ظلم و کبر و حسد و کبر و حرص و شهوت متشکل باشکال نار
می‌نماید و سالک صاحب تصفیه را هم درین حیات و نشاء حسی دنیوی این هر معین الیقین است و بوارث انبیا
تحقیق نموده اند که هر عملی را از بند بدینجه تجسدات و چه گونه متشخص میشود و وجه مناسبت این اعمال مخصوص
با سعادت و شقاوت آخرت چیست و از تشخص اخلاق و اعمال در عالم جان حضرت رسالت پناه صلعم چنین خبر
میفرماید که ان الجنة قاع صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا غراس الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله وما
غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و باز حدیثی خبر فرموده که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره سبعین
ذراعا و یضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله
اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة و تسعون تنینا هل تدرون ما التنین تسع و تسعون حیة لکل
حیة تسعة رؤس ینهشونه و یلحسونه و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون و این روضه و قصر و اشجار
و انهار و انوار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت و حضرة والشر جمیعا اخلاق و اعمال شخص است که متشخص میشود
که انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرت از دنیا منشی میگردد و دنیای ما در آخرت نیست و چنانچه معموری دنیا

باآمات معموری آخرت نیز باوست مولوی هفت دوزخ چیست اخلاق بدت ؛ هشت جنت هست اعمال خوبت حضر
نو بر صورت اعمالت ؛ هرچه بینی نیک و بد احوالت ؛ جمله اخلاق و اوصاف ای پسر ؛ هر زمان گردد ممثل در صورت
گاه نارت مینماید گاه نور ؛ گاه دوزخ گاه جنات و حور ؛ لاله و گلها و ریحان و سمن ؛ جمله طاعات و اخلاق حسن
حور و غلمان جملگی اوصاف تست ؛ مهر و مه روح است و قلب صاف تست ؛ قصرها ربد و ددهای ثمین ؛ شد دل
بر فقر دواعی مرد دین ؛ جوی خمر و جوی آب و جوی شیر ؛ نیست جز اوصاف پاک دلپذیر ؛ ای زنوری چیست نقش پر ستین
زنبورهای جان من ای زوی کوی ؛ کژدم آتش صورت فعل بدست ؛ زمهریر ازوی عذاب سرمدست ؛ مالک دوزخ قوای
نفسانیست مانع لذات روح قدسیست ؛ طاعت و اوراد با روی ریا ؛ کشت زقوم و حمیم اندر جزا ؛ صورت عدلست
میزان صراط ؛ بر ظلم احوال کند با احتیاط ؛ شد عبادتها و طاعات ای پسر ؛ آن طعام و شربت هر مشکر ؛ چون شوی
واقف ز اوصاف نکو ؛ هشت جنت خود توی ای نیکخو ؛ کر گرفتار صفات بد شدی ؛ هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ؛
ابحر کفتم هست از عین الیقین ؛ نه باستدلال و تقلیدست این ؛ راست گوی و راست دان و راست بین ؛ راستی
کن که مرد ره دین ؛ خلق نیکو خیر بی طاعتست ؛ در خلاف نفس جان را راحتست ؛ چون نور تجلی احدی
مستلزم رفع تعینات و کثرات ظهوری و وحدت حقیقی است فرموده که ۲۳ تعین مرتفع گردد ز هستی ؛ نماند در نظر
بالا و پستی ؛ بدانکه قیامت عبارت از برخاستن و مرتفع شدن تعینات و کثرات و چنانچه رفع تعین
جسمانی معتبر بقیامت میشود که من مات فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی و
خواه روحانی نیز مسمی بقیامتست و حقیقت قیامت کبری اینست و این مرتبه ظهور کمال توحیدست که
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در آن روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله
الواحد القهار شیب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد آمد چه کوثر نبود و وحدت محو و منطمس
خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرموده که تعین مرتفع گردد ز هستی یعنی تعینات و تشخصات
که عارض ذات هستی و وجود گشته بود بتجلی احدی مرتفع و نابود گردند و در نظر حق بین بالا و پستی که
از لوازم تعین و کثرت بود نماند و وحدت حقیقی چنانچه هست نماید و غیرت اعتباری که مشهود بالکلیه
میشود بیت آمد قیامت برسرم تا بد بدم آنگه ؛ رو دید جنت و لعل لب حوض کوثرست ؛ و جماعتی را که
پیش از موت طبیعی مرده اند و از قید ظلمات و تعینات و کثرات مجرد گشته خلاصی یافته اند هم در این عالم این
معنی فقد و فد ایشان گشته است و بدیده شهود مشاهده این حال نموده اند و علوم مکاشفات از راه سلوک
و تصفیه قلب و ن معلوم میتوان کردن نه از راه بحث و فکر و اهلیت ادراک این معانی بارشاد کامل و مداوم
ذکر و کمال انقطاع و تبتل موقوفست واذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا بلکه هو ما لک متبتل را این بدین دولت
دست رسی نیست شعر ومن بالتلویح یفهم ذاتی ؛ غنی عن التصریح للمتعنت ؛ و ثم امور تم لی کشفها

نخ

بعبیر منبئ عن سوای نعتقد ؛ زاهدا بپوسته چون دردست مجری انین ؛ کی کنی باور که جان ما جهان واصلست
هرکه عزت مجو و حوصله شد خبر ماند زما ؛ ور نه حال ما چه داند هر که او با ساحلست ؛ چون فنا و تغیر و انتقال لازم
نشاه صوری دنیویست میفرماید که ۲۴ نمانی موت تن در دار حیوان ؛ بیک رنگی برآید قالب و جان ؛ اشارت
بمعنی آیت وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب وان الدار الاخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم
ارواحست تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود فاما موت تن که در بین نشاه دنیا بود در دار آخرت که دار
حیوانست یعنی دار حیات دایمیه باقیات کما ورد ان الموت نیست و نباشد و دایم الوجود و مخلد باشد و که
صحیح مسلم آمده است که آن رسول صم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا ولا تموتوا
ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تباسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت و تجرد است برآید و صورت
نشات و اختلاف تعینات بالکل از میان مرتفع گردد و بعینه انوار واحد در نظر نماید و این حالات که انبیا
و مومنان را بعد از مفارقت روح از بدن مشهود خواهد بود عارفان واصل و اولیای کامل را در عالم دنیا
بواسطه تخلیه و تجلیه قلب و روح حاصل گشته است مولوی اهل دنیا جملگی زندانیند ؛ انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانی ؛ تن بزندان جان او کیوانی ؛ حاش لله او برونست از جهان ؛ هم برون از کی هم زمان
ممات ؛ چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع اعضا و قوای مدرکه در ادراک باشد که منبع علم و شعور
متحد گردند و هر قوت بقوت مجموع موصوف گردد فرموده که ۲۴ بود پا و سر چشم تو چون دل ؛ شود صافی ز ظلمت
صورت گل ؛ بدانکه کشف و شهود حاکمند بر آنکه حق باحدیت ذات و صفات متجلی و ساری در هر ذره
از ذرات موجودات و کثرات فاما بواسطه تعین آن کمالات در روپوشیده مینماید چون مانع که تعین ظلمانیست
مرتفع گردد هر آینه همه از جمیع اشیا حاصلست از هر شی بحکم احدیة الجمع حاصل باشد فلهذا فرموده که بود
پا و سر چشم تو چون دل یعنی جمیع اعضا و قوای تو همانند دل متصف بصفت علم و ادراک و شهود گردند و
جمیع اجزا و قوای دانا و بینا و شنوا و گویا باشند و هر قوت از قوای را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و
ظلمت صورت گل و باقی عناصر صافی گردد چه موجب ظلمت و کثافت تعین بود چون تعین مرتفع گشت و ظهور
در همه اشیا علی السویست هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشند مطلقا میان دست و پای و سر و چشم
و دل هیچ فرق نماند و مجموع بنور واحد حقیقی متحلی شوند و امتیاز از میان برخیزد مولوی بی جان دیدن چون کر
رحلت بدن ؛ گوش و بینی چشم میباید شدن ؛ راست گفتست آن شه شیرین زبان ؛ چشم گردد مو بموی عارفان
چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصلست
شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید که ۲۵ کند هم نور حق بر تو تجلی ؛ ببینی بی جهت حق را تعالی
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع موصوف

کردند مجموع مدرکات هر یکی حاصل شود و چنین که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ابدا
خویش رسد و وجود بکلیته با جمیع مراتب کمال بر و ظاهر شود و معرفت و کشف که حضرت بصیرت دیده به
متما کردند وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلیهنا فرموده که کند هم نور حق بر وی تجلی یعنی چو غیبی که حجا
و مانع مشاهدهٔ نور وحدت بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی
شد و کدورت و ظلمت نماند نور الهی و فیض نامتناهی بر وی تجلی کند و بی کیف و جهت بر کمال اطلاق مشا
جمال حضرت ذوالجلال را نمایی و از من بنور علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک و شبهات و اختلاف علما که
در جواز رؤیت و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد و خطابی و خطاهات
کردی شعر بشاهد منی حسنها کل ذرة: بها کل طرف جال فی کل طرفة: ای دلت بی واسطه بادهای غیب
و بی نقاب ملکوت منتهای غیب: ای باده بیش سلطان ظاهرت: در دریاض قدس جان طاهرت: زانکه شهباز
که او خفاش نیست: چشم باز ش شاه بین و روشنیست: یعنی آنکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه
میرسد که بدیدهٔ بصیرت مشاهدهٔ جمال الهی نماید و این را سالکان تجلی مینامند و تجلی چنانچه سابقا ذکر
کرده شده است چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل نبودی سیر و سلوک
کاملان انبیا و اولیا ضایع بودی و حاشا که هیچ عقل سلامت باور کند که فعل انبیا و اولیا بی فایده
بوده باشد چه معنی که حضرت حق جل و علا حجاب و بعد محکم و لکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است
اشارهٔ این کاملان تا طامات میشنیده ارند فلهذا از مشاهدهٔ جمال الهی و معرفت حقیقی بی بهره مانده اند مولوی
در تحیر مانده ام کین نور را: چون بپوشاند حق بر چشم ما: می ندانند خلق اسرار مرا: ذاب میدانند گفتار مرا
حقنها است و که داند اسرار غیب: نیز علام سر و ستار عیب: من چو چون شبدم در دون نور برقی: می ندانم
کرد خویش انو برقی: نیست دستوری و گرنه ریختی: گرد اندر یای دارا نگیختی: چون شراب تجلی جمال الهی
موجب سکر و بیخودی میگردد فرموده که ۴۳ دوما المزاحم بریم ننزلق: تا ما فاجر مستیها کنی نو: یعنی طالب
صادق که بهوای مشاهدهٔ جمال مولی ترک دنیا و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی
زده و شب و روز در آتش عشق و شوق لقای محبوب سوزانست چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان
کند و بی کیف و جهت مشاهدهٔ المحضوع نماید از غایت لذة و ذوق هراینه دو عالم را بر هم زند و محو و نیست
سازد و از آن شراب تجلی بخودی مستیها و بیخودیها با و روی نماید که در بیان آن نور تجلی محکم فلما تجلی ربه
للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا هستی هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق نیست کردند و بقیناه اصلی رجوع
نماید و بیخود و نیست شود گشته انخودی بی خبر نماید مولوی ساقی بده می که بود مستیش فنا: تا وارهاندم ز
خیال منی و ما: ز آن بادهٔ که چون نکته بنوشم جرعهٔ: فارغ کند ز غصهٔ دنیا و دین مرا: دایم حریف شاهد و جام

رندوست

رند و مست: گو تا که میروی ره رندان بی ریا: چون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویل می بینند که حضرت
حق تعالی ساقی شده شراب با ایشان میدهد فرموده که ۴۳ سقاهم ربهم چه بود بیندیش: طهوری چیست
ساقی کیست انخویش: اشارت بآیت و سقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقاهم ربهم که حضرت حق فرموده
چه بود بیندیش و فکری در این معنی بکن و غافل مشین که اهل الله را باخلاقها التی لو است که در فهم عقل
نیاید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بران حاصل نتوان کرد و معنی طهوری که در شرابا طهورا ست
چیست آنست که در مستی آن شراب از لوث نفس و هستی مجازی خود صافی کردی و پاک شوی چه شراب
طهور الله آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاک سازد چنانچه از سر حدیث نقل کرده اند
نه صفات و نه ذات ملکه فانی مطلق کرداند و شخصی که بهجت حال بدین مقام نرسیده باشد درست بسخنان
انبیا و اولیا و تم نکارد پندارد که انچه مفهوم عقل نیاید ماولست مولوی خویش را تاویل کن نه اخبار را:
مغز را بدگوی نی گلزار را: هیچ بی تاویل این را در نیوش: تا در آید در گلو چون شهد نوش: زانکه تاویلست
وادید عطا: چونکه بیند آن حقیقت را خطا: آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست: عقل کل مغزست و عقل جزو
پوست: چون لذت مشاهدهٔ جمال ذوالجلال و شراب طهور برتر از لذات هستی و دو هی و عقلی است میفرماید
کرا ۴۳ زهی شربت زهی لذت زهی ذوق: زهی دولت زهی حیرت زهی شوق: یعنی از غایت تعجب میفرماید
که زهی شربت شیرین که از شراب طهور است که از کف ساقی مینوشند و زهی لذت که از مشاهده و باده
دارند و زهی ذوق که تا بطنان آن شراب را دست میدهد که از غایت خوشی بیخودی و نیست میکردند و زهی
دولت جاوید که سعادتمندی را آن حال دست میدهد و زهی حیرت و سکر و استغراق که در مشاهدهٔ آن
نور تجلی نوشیده شراب لایزالی واقع و حاصل است و زهی شوق و آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خواهان
و مشتاق آنند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر ببینند و بادهٔ دیگر نوشند و اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر یعنی الیقین در یع شود مولوی ای بیخبر از حالت رندان
خرابات: زین می بچشیدی که شدی سوی مناجات: زان باده طلب کن که از و موسی عمران: نوشید و چنان
بیخبر افتاد بمیقات: تا مست از این می نشوی و انشناسی: اسرار دل اهل دل شطرنج و دطامات: زین باده اگر
مست شوی مهد و جمادنا: محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات: نوشیده می از کف ساقی سقاهم: در پیش تو بیچاره [illegible]
بهانجمله عبادات: انچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا از بهجت حال روی مینماید اعلی از آنست که
بفهم عقل عقلا و تعبیر در آید و تحریر و تقریر بر امن عزا و نتواند رسید گفت و باده آن تواند شود چون
بحکم و من قتله فانا دیته و من علی دیته فانا دیته یعنی انخود عین هستی بیخاست فرموده که
۴۳ خوشا آندم که ما چنین بی خویش باشیم: غنی مطلق و درویش باشیم: بجو خوشا آندم و آنساعت که ما از

تاب پرتو نور تجلی احدی و مستی شراب طهور بیخویش باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی‌شعور گردیم
و غنی مطلق و در درویشی باشیم درویش در اصطلاح آنست که مجیب حال در پرتو نور تجلی نیست کشته باشد
و در فنا از خودی بقا بحق یافته پس هر که بمرتبهٔ فناء فی الله رسید و ببقاء بالله یافت درویش است بآن معنی
که از خودی نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه ببقاء بالله حق متحقق شده است و باقی جاوید گشته و بیخود
و همه خود هست شعر کی بگفت و کو توان دریافت این ؛ حال بابی تا شود اسرار بین ؛ هرکه او وقتی نیاز رندان
ازل ؛ کی بدین منزل منزل بیاید او بحل ؛ اینچه مکشوف بر اهل شهود ؛ در عبارت شرح نتوان نمود ؛ جون
عبارات و کنایات در مقام فنا در توحید کنجایش نیست فرمود که ۳۵ ؛ نه دین نه عقل نی تقوی نه ادراک ؛
فتاده مست و حیران بر سر خاک ؛ یعنی در آن مرتبه بیخودی و سکر و استغراق توحید ما را نه دین است و نه عقل
و نه تقوی و نه ادراک و علم و شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی و تعین است و سالک در فنا و نیستی
محو گشته و هستی و نیستی منعدم شد و اجتماع ضدین محالست و از شرب شراب طهور مست و حیران و بیخود
بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و مافیها بلکه از خودی خود نیز بیخبرست و سر خوش و لا یعقل ببیت
معروف مترنم است که شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا ؛ و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم ؛ علی نفسه
فلیبک من ضاع عمره ؛ ولیس له منها نصیب ولا سهم ؛ به هستی عاشقان جان بازند ؛ سر درباره انصلاح در بهشت
چون نصیب با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب دوری است فرمود که ۳۶ ؛ بهشت و حور
و خلد ایجا چه سنجد ؛ که بیکانه در آن خلوت نگنجد ؛ یعنی در مقام مشاهده جمال معشوقی و سکر و استغراق
عاشق بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوتخانه وصل
بیگانه را که بهشت و حور است بلکه هیچ سالک را نیز گنجایی نیست چون در مرتبهٔ وحدت و اطلاق کثرت و
قیود تعینات محالست و بهشت با عارف و اهل نظاره حور عین قصورات و چنانچه اهل جنّت از دوزخ
نفرت دارند و استعاذه مینمایند اهل کمال که واصلان حقند از جنت و لذات وی متنفر اند و نظر بر
غیر محبوب نمودن نزد ایشان کفرست مولوی گر تو خواهی تا شوی از اهل راز ؛ تا ابد منکر بروی هیچ باز ؛
ذانکه کر بجای نظر خواهی فکند ؛ درکنار خویش سهو خواهی فکند ؛ تا بهشت و دوزخت در ره بود ؛ جان
تو زین راز کی آگه بود ؛ چون از این هر دو برون آیی تمام صبح این دولت برون آید ز شام چون مرتبه حال
و وجدان اعلی از نصیب است اشارت بدریافت حال نموده میفرماید که ۳۷ ؛ چو رویت دیدم و خوردم
از آن می ؛ ندانم تا چه خواهد شد پس از وی ؛ یعنی چون مشاهدهٔ جمال الهی شهوداً عیاناً بسبب تصفیه و جلا
ما را میسر شد و از کف ساقی و سقام دیدم از آن می که شراب طهور است نوشیدم و مست مدام گشتم
نمیدانم که بعد از این حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبیّ
مرسل

مرسل چون حال دائمی نباشد و هر وصالی مستلزم فراقیست و در بی هر کمالی خاری هر آینه صاحب حال
که لذات مشاهده یافته است میترسد از نقصانست که نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر بکنفس دوری
نبود و هم چو ماه ؛ مینماید پیش عاشق سال و ماه ؛ من کجا و صبر در هجران کجا ؛ یا بکش یا هر زمان روی نما ؛
بی جمال جانفزای روی یار ؛ نیست عاشق را نه صبر و نه قرار ؛ و اطلاع حقیقی بر بی حالی جز ذائقان این حال را
حاصل نخواهد شد و حقیقت لذات حالات اولیاء غیر اهل حال در نمیابند چون سبب خوابی حیمانی
البشرانی هر نزدیکی دوری خواهد بود فرمود که ۳۸ ؛ پی هر مستی باشد خماری ؛ در این اندیشه دل خون
گشت باری ؛ یعنی چون حال مطلق است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی هر کمالی خاری است
و محبت وفات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه که مبادا آن حال هر لحظه و هر زمان عود ننماید و
جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد حالیا دل خون گشته است تا لطف الهی چکند امید
که عاشقان شیدا را اندیشهٔ خود یک لحظه محروم نگرداند و همه دم و هر ساعت بجمال نازنین روی بیشتاقان
نماید مولوی همچو کان بی روی جانان تکذرد ؛ از حساب عمر جانم ننهد ؛ بی جمالش مرا هیچ از حیات ؛ وصل او شد
زندکی مجهرش ممات ؛ گر نماید دوست دردم و رخ جمال ؛ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ؛ در بهشت از روی
دیدار نیست ؛ جان عاشق را بجنت کار نیست ؛ مستی عبارت از محبوب و علامات که در مشاهدهٔ جمال دوست
سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت از احتجاب محبوب بحجب عزت و ظاهر شدن بر ی
کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی احتجاب سالک از احکام حال بلکه بظهور آثار
احوال پس هر چند کاملان در مقام تمکین متمکن اند و از تلوین در گذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره
اشاره بمبدأ احوال نموده اند این معنی میفرمایند و الا نهایت کمال اکمل آنست که کثرت حاجب وحدت
ایشان نباشد و بظهور آثار کثرت از احکام وحدت محجوب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته است
و عین واحد در صور کثرت و صور کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند شعر و من فاقنی سکرا عینت افاقه
لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی ؛ و قد کنت حینا قبل ان یکشف الغطا ؛ من ایلیس لا انفک عن شوق اروح
بعقل بالشهود مولهی ؛ و اعقد بالوجد بالوجود مشتتی ؛ یفرقنی لی التزاما بمحضری ؛ و یجمعنی سلبی اصطلا
بغیبتی ؛ احال حضیض الصحو و السکر معرجی ؛ الیها و محوی منتهی قاب سدرتی ؛ فمن بعد ملجا من شاهدت
مشهدی ؛ و هادی لی ایای بل بی قدوتی ؛ و فی موقفی لا بل الی توجهی ؛ کذلک صلوتی لی و منی کعبتی ؛ و
فارق ضلال الفرق فالجمع منتج ؛ هدی فرقة بالاتحاد تحدث ؛ و حدت منم کثرت منم معنی همچون منم هم
تو و هم ظلمت منم ؛ نهان و هم پیدا منم ؛ اول منم ؛ آخر منم ؛ باطن منم ؛ غایب منم ؛ حاضر منم ؛ یکتای بی همتا منم ؛ علو
منم ؛ سفل منم ؛ دین منم ؛ عقل منم ؛ بحث منم ؛ دعوی منم ؛ عین همه اشیا منم ؛ چون در فواعل و اصول گذشته مقتضی

شد که حق بصور ممکنات تجلی نموده است و بنفس هم ظاهر گشته و حقیقت همه اشیاء اوست شروع در تحقیق
و تبیین این معنی نموده فرموده که ۴۸ سوال غرض ازین سوال آنست که چون در مراتب ظهور مظهر و ظاهر شیٔ
واحدند و از یکدیگر انفصال ندارند چرا گویند ایشان از هم جدا میگردند حق ظاهر را قدیم و مظهر را که خلق
میخوانند چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که ۴۹ قدیم و محدث از هم چون جدا شد؛ که این عالم شد
آن دیگر خدا شد؛ قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد سبقا ذاتیا و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف
قدیم گفته اند که هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجودی است که او را اول و مبدء نبوده و نباشد
و محدث بخلاف آنست که مسبوق بغیر باشد سبقا ذاتیا و مبداء و آل داشته باشد و مستند بعلت بود و
نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و
کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه مکررات اشارت کرده
شد تجلی و ظهور نموده است بسبیل سوال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم که
حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شدند حال آنکه خلق و محدث نمود حق قدیمند و قدیم واجب
الوجود است که بنفس ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق تعالی
مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب
این جوابیست بنابر معتقد طایفه موحد که غیر واجب الوجود را امور اعتباری و نمود بی بود و صور خیالیه
داشته اند فلهذا میفرماید که ۵۰ قدیم و محدث از هم خود جدا نیست؛ که از هستی است دایما باقی نیست یعنی
قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگرند و علی الدوام قدیم را بصورت
محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصور ایشان کرده عدمند و بقاء
محدث دایما از هستی مطلق که قدیم واجب الوجود مراد است میباشد و اگر نه ظهور حق بحسب شیون ذات
بصور محدثات و کثرات را چنانچه بود حقیقتی نیست نمود نیز هم نباشد که فنی هستی جز یکی نیست همه
الله الله لا اله الا هو و هستی نمود وجود محدثات و ممکنات عبارت از ظهور و تجلی حق است بصورت ایشان و
محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست هست نماید و امور اعتباریه که عقل از اتحاد ذات وجود و
عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور حق پیش رسد که مبدأ اطوار کشف است حکم کند باینکه
که اعتبار را اثر در خارجی وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلهذا میفرماید که ۵۱ همه آنست در بن
مانند عنقاست؛ جز از آن حرف جمله اسم بی مسمی است؛ یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه آنست یعنی قدیم است
و این که محدث مراد است مانند عنقاست یعنی وجود خیالی و همی دارد نه آنکه محدثات را تحقیقی در وجود
باشد و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ بجهت آن میگویند که هر لونی که در هر مرغی از انواع مرغان

میباشد

میباشد در بال او موجود است و چنانچه از سیمرغ که عنقاست بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از
مراتب لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسمی است حقیقت و مسمی و هستی
مطلقا غیر از حق نمیتواند بود چه غیر حق هستی جز نیستی نیست و شیٔ عدم صرف و لا شیٔ محض است مولوی
غیر یار در دین یار نیست در یاری؛ خیال غیر اگر هست پیش نادانست؛ فنا نگشته خلاصی مجو ز دست فراق؛ بوصل
دوست رسیدن نه کار آسانست؛ چون نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق غیر واقع و محالست فرمود که ۵۲ عدم
موجودی گردد این محالست؛ وجود از روی هستی لا یزالست؛ بدانکه وجود دایما واجب است و بحقیقت حقیقی خود
بلا تغیر و تبدیل باقیست و عدم همچنان دایما بر عدمیه خود است و هرگز وجود عدم نمیشود و معدوم موجود نمیگردد
چه قلب حقایق ممتنع است پس هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در اول معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند
و موجودیه ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محالست
زیرا که قلب حقایق لازم میآید و قلب حقایق نزد محققان محالست پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند
شد و موجودیه او نمود بی بود باشد و وجود که وجوب وصف خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین و
تشخص فنا و عدم بر او اطلاق میکنند چه فنا اسم ارتفاع تعین است و لازم ذات تعین است فاما وجود از روی
هستی لم یزل و لا یزالست مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین آنای خزفی مثلا بانکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق
فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس فنا اسم همان وجودیست
که با تعین آنای بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی مولوی گشت روشن حادث
از نور قدم؛ در حقیقت غیر حق باشد عدم؛ بود عالم جز نمودی بیش نیست؛ شو ز ارباب یقین بر ظن مه ایست؛
چون مقرر است که قلب حقایق ممتنع است فرمود که ۵۳ نه آن این گردد و نه این شود آن؛ همه اشکال گردد بر تو
آسان؛ یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد و الا قلب حقایق لازم میآید پس هر هستی و وجود
مطلق که قدیم است دایما بر وجود و قدم ذاتی باقی و لا یزالست و ممکن دایما بر حقیقت اعتباری عدم خود باقی است
و وجوبیت ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگرست او را نه آنست که فی نفس الامر عدم موجود
گشته است چه نمود بی بود بیانست همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی چون دانستی که هر چه هستی است قدیم است
و محدث عبارت از همین تعین است که فی الحقیقه نمود بی بودست و وجود خیالی بیش نیست جمیع مشکلها و شکوک
و شبهات بر تو سهل و آسان گردد و تحقیق و یقین شود که قدیم مقارن محدث نیست و جدا نیز نیست چه
محدث بدون قدیم عدمست و با هستی نیستی در نسازد که اجتماع ضدین محالست و جدا نیز نمیتواند بود زیرا که
اگر نه تجلی و ظهور واجب بصورت ممکن و محدث باشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و محدثات نباشد و دنیا
آباد لم یکن شیئا مذکورا منوادی و مستور باشند شعر جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم؛ گر انوار جمال

او نیکوی جهان روشن ؛ صفات عالم افروزت زمرآت جهان پیدا ؛ ز عکس پرتو ذاتت همه ذرات زمان روشن
چون وجود و هستی مکونات و محدثات خیالی و نمودی بی بود اند فرمود که ٥٣ جهان خود جمله امر اعتباریست ؛
چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست ؛ یعنی چون ذات واحدست که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات
اسمائی بصورت مظاهر میگردد و باعتبار انفراد مظاهر از حق ظاهر هر آینه که مظاهر که بعالم موسوم است امر اعتباری
تواند بود پس البته جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود خیالی و وهمی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت
بصورت کثرت مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری دایره وار ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره
متخیل و مصور و ممثل گردد و فی الحقیقه بیقین میدانیم که آنجا نقطه بیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمود
بی بودست همچنین وجود کثرات و محدثات نمود بی بودست و غیر از نقطه وحدت حقیقی هیچ موجود دیگر نیست
شعر هستم جام جو که بنیاشد بدوست ؛ هر چه می بینم بعالم جلوه اوست ؛ من ندیدم غیر جانان در جهان ؛ در
حقیقت اوست پیدا و نهان ؛ ذوق این معنی بیرون از فهمهاست ؛ کشف این از کشف و گوی ما جداست ؛ چونکه
فرمود که ظهورات و تجلیات ذات واحد مطلق در مرآت کثرات مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری ساری
باشد میفرماید که ٥٥ برو یک نقطه آتش بگردان ؛ که بینی دایره از سرعت آن ؛ یعنی تمثیلیست که بر مدعا توضیح
میفرماید که جهان امری وهمی اعتباریست و نمود بی بودست و تحقیقی در وجود ندارد و ظهور وحدت بصورت
جهان مانند نقطه سایر در دورست که چنانچه نقطه آتش که بدود بگردانی از سرعت حرکت او رسم دایره
در حس مشترک مصور گردد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت غیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر
نیست همچنین از سرعت تجلیات نقطه وحدت کثرات بی نهایت متعدد گرفته در نفس الامر بجز یک هستی نیست
که نقش هر ظاهر و پیدا شده و بر یک حله برآمده است بیت دو نقطه اکنون بگردان ؛ تا دایره روان نماید ؛ آن
دایره بیش نقطه نیست ؛ لیکن نظر چنان نماید ؛ چون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمیگردد فرمود که
٥٦ یکی گر در شمار آید بناچار ؛ نگردد واحد از اعداد بسیار ؛ یعنی چنانکه واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد
و تکرار یابد و بسبب تکرر نسب اعداد یعنی مراتب عددی بسیار بلکه بیشمار از وی در وهم درآید فی نفس الامر
آن واحد بسیار نمیگردد و بیرون از وحدت نبود یا ثبت و کثرت در حقیقت در نسبت نه در ذات واحد همچنین
هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بصور مظاهر مینماید بسبب کثرت شئون و نسب ذات هستی اصلا متغیر
و متکثر نمیگردد و شمار تعدد و تکثر بوی راه نمی یابد و وحدت وی نمی شکند تعالی عن ذلک علوا کبیرا مولوی خوش شناسی
از عددها فارغند ؛ غرقه در دریای بی چون نند و چند ؛ گر یکی صد بار بشماری یکیست ؛ عارفان را کی درین معنی
شکست ؛ و احدان تکرار گر گردد کثیر ؛ کی بگوید این سخن مرد خبیر ؛ چون فی الحقیقه غیر حق نقش خیالی و وهم
بیش نیست میفرماید که ٥٧ حدیث ما سوی الله را رها کن ؛ بعقل خویش این را زان جدا کن ؛ یعنی چون غیر وجود

عدم

عدم است پس حدیث و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و بیقین بدان که غیر او موجود نیست چه غیر
هستی جز نیستی نمیتواند بود و نمود وهمی هستی است و وجود کثرات نمود وهمی است و نیست با واحد حقیقی
مانند وجود اعداد است نسبت با واحد نمودی چه کثرات بحقیقت مجرد اعتباری بیش نیست شعر اعداد همه ز آنکه
شماری یکی ؛ از هزار اینجا نماند بیشکی ؛ کثرت اشیا نمود وهمی است ؛ جز خدا موجود در عالم کیست ؛ هر که او بکثرت
از وهم و خیال ؛ بیش او نقش دوی آمد ضلال ؛ چون ندانستی که هستی حق است و خلق نمایش وهمی و خیالیست
بعقل خویش این را از آن جدا کن یعنی بعقل منور بنور قدس که دارای این معنا تواند که عبارت از تعینات
و تشخصات است از آن قدیم واجب و فرد واحد جدا کن و بیقین بدانکه مطلق هستی حق است هرگز متغیر و متبدل
نمیگردد و ما یا بودیک فنا ارتست و تعینات و کثرات نمود آن حقیقت اند و بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
فنا و تغییری که واقعست بر تعین است نه بر حقیقت چه بقا لازم حقیقت است و همه تغییر و تبدل بر پیدا میشود
لازم صورتست و معنی بر قرار خویش است مولوی بلکه زاختلاف اسب و ردی ؛ تا برون آینه بیدار آن دی ؛ چون
بالا تو رسی ز لا تالی ؛ ندری نامه الیک الی ؛ تا تو باشی و او جدا باشد ؛ آسمان از زمین دور از تو ؛ نقش
خود بر انداز تا و اورا باشی ؛ تا شود جمله جهان یک شی ؛ چون در وحدت وجود بحکم لا ضد و لا ند و لا شبیه
له دوی را گنجایی نیست فرمود که ٥٨ چه شک داری درین کین چون خیالست ؛ که با وحدت دوی عین
محالست ؛ یعنی درین که وجود کثرات و ممکنات و محدثات خیال و نمود بی بودست چه شک و شبهه تواند
بود که با وحدت وجود مطلق که عبارت از قدیم واجب است دوی و اثنینیت عین محال و محض ضلالست
چه غیر از وجود عدم و لا شیء محض است پس هر آینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد و نمود کثرات
نمود بی بود و وهم و خیال بود شعر اندرین جمع نیست جز یک رنگ ؛ و اندرین خانه نیست جز یک [illegible]
حدیث است و صدهزار روایت ؛ یکسوار است و صد هزار فرس ؛ عجبی نیست گر همی بینی ؛ گوهری در میان چندین
خس ؛ چون یکی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم نقیض اوست که عدم است فرمود که ٥٩ عدم مانند
هستی بود یکتا ؛ همه کثرت ز نسبت گشت پیدا ؛ یعنی چنانچه وجود معنی واحد است عدم نیز مفهوم واحدست
و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بی تمایز نمیتواند بود تعدد وجود و عدم
تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر
شده و پیدا آمده است زیرا که بواسطه نسب و تعینات ذات که صفات اند اسما از یکدیگر ممتاز گشته اند و منشأ
کثرات نسب اند که عبارت از شئونات ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند اگرچه صفات و نسب کثیر اند
اما ذات واحدست و کثرت صفات موجب تکثر ذات واحد نمیگردد مولوی یک ذات بیش نیست که هست
از صفات خویش ؛ که در ظهور و گاه در اخفا درآمده ؛ از ذات اوست این همه اسمائیان شده ؛ و ز نور اوست

این همه انوار آمد: هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شد: هم عین و عین و اثر که و بیدار آمد: چون
مظهر اختلاف و کثرات شئونات ذاتیه تعیّنات امکانیه اند فرمود که ** ظهور اختلاف و کثرت شان:
شد پیدا ز بوقلمون امکان: یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات ذاتیه از بوقلمون
امکان که اعیان ثابته ممکنات پیدا و ظاهر شده است و مظهر اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه
که صور علمیه حقند که شواهد اسماء الهیه اند و شان امر و حال را گویند که کل یوم هو فی شان و شیونات
ذاتیه اعتبار نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها
و میوها وی در استخوان خرما و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور مییابند و در علم مفصل میگردند
و مظهر اختلافات و کثرات شیون اعیان ممکنه اند چه اختلافات اسماء باختلاف اکوان باحوال و اوصاف
و افعال ظهور مییابند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیّت قابلیتی هست که بآن خصوصیت مظهر اسم
خاص از اسماء الهیه الهی گشته است که هیچ شیء دیگر در آن خصوصیت با وی شریک نیست و گفته اند که بوقلمون
مرغی است سیاه و سفید و تشبیه امکان باو جهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسب باسفیدی
و از جهت ظلمت عدم مناسبت با سیاهی میدارد بانکه کیفیت ظهور و انتشار کثرات بی غایت از احدیت
ذات و تجلی ذات واحد بصورت با وجود آنکه بهیچ وجهی از وجوه شائبه کثرات در وی راه نیافته است
جز طریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتواند شد و عقل بطور فکر ادراک این معنی قاصر است
مولوی گفتنی که بعلم و عقل بجویم: بی دیده کسی ترا چگویم: جایی که محال از دم اند: این هر دو حجاب اعظم آمد
او نیست همان بلک توحید: توحید بیار میتوان دید: آنکس که ز دیدنت نومید: کرمیت نصیب او تحوید
عقل از سر این سخن حیران دوز: کان ذره ز آفتاب بر نوز: چون هر یکی را از اشیا احکام بتعین خاص است
که بآن از ماعدا خود ممتاز است و هیچ شیء دیگر در آن معنی با وی شریک نیست و آثار ظهور حقیقت وحدت
لا شریک له است و در اصطلاح ارباب شواهد التوحید مینامند فرمود که ** وجود هر یکی چون بود واحد:
بوحدانیت حق گشت شاهد: بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیء
دیگر در آن خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین
نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین و در هر موجود
از وحدت خاص دلیلیست بر وحدانیت موجد نفی مماثل شعر: فی کل شیء له آیة: تدل علی انه واحد: و
بمقتضای شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بوصف آن وحدت صورت شهادت حضرت بر
وحدانیت خود مولوی هم تو ای قدیم فرمالی: وحدت خود ترا دلیل و گواه: شهد الله تو بشنو و تو بگو: وحده
لا اله الا الله: شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قاعده یگانگی ذات که ذات لذاته اقتضای

انتفای غیر کند جز هست حقیقی ذاتیت و این یگانگی مسمات باحدیه که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات
تا غایتی که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات
در صفات الوهیه نفی مماثل و مشارک کند مسمات بواحدیة و وحدانیة و همچنان خصوصیات تعینی و در
حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست و لیکن بنسبت با مفهوم فرمود والحکم الله الواحد القهار احد چون
وجود هر موجودی من حیث الحقیقه عین وجود موجودات دیگرست که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
و از حیثیة اعتبار و تعین غیریت هر فرد از خصوصیت تعینی و صفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ما عدا
خود شد فرمود که وجود هر یکی چون واحد یعنی وجود شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین
خصوصیتی خاص واحد بود و در آن وحدت لا شریک له بود آن وجود واحد هر یکی بوحدانیت حق شاهد
و گواه گشت که یگانگی ذاتی و صفاتی الهیه را اولست شعر: و السنة الاکوان ان کنت واعیا: شهود بتو
حیدی بحال فصیح: تثبت فی التوحید حتی وجدته: و واسطة الاسباب احدی ادلة: و وحدت فی الاکوان ب
انحیی حتی فقدتها: و رابطة التوحید اجدی وسیلة: و جردت نفسی عنهما فتجردت: و لم تک یوما قط
غیر وحدتی: و چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی بر وحدت
و یگانگی موجد آنست که وجود جمیع اشیا در حقیقت شیء واحدست و امتیاز هر موجودی از ماعداء خود
بخصوصیت نسب و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شیء مظهر اسم خاص باشد از اسماء الهیه
چه اسم عبارت از ذات با نسبت خاص است پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت حق باشد
زیرا که در هر شیء حق بصورت واحدیت ظهور نموده است و حقیقت آن شیء بلسان حال نفی مماثل و
مشارک در آن تعین خاص مینماید و چنانچه تعین هر شیء دلیل وحدانیت حقست تعینات من حیث
المجموع نیز دلیل واحدانیت حقست چه ذات و حقیقت هر شیء واحدست و نسبت و صفت تابع ذاتست
و چون نظر بحقیقت نمایند واحدانیت حقست که شاهد وحدانیت خود است چه حضرت احدیة الذات و
واحدیة الصفات است و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد وجود نمیتواند بود او لم یکف بربک انه
علی کل شیء شهید مولوی دلیل وحدت او غیر او کیست: چو موجودی بعالم غیر حق نیست: توحید
ایاه توحید: و نعت من ینعته لاحد: چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد میفرماید که سوال [illegible]
از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود تعبیرات آن بصور محسوس فرموده اند تا آن
محقق را از انکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور ماند فلهذا فرمود که ** چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت: یعنی جامعی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی
و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین گشته و شهبان بلند پرواز ایشان باشیان صورت منزل

نمی‌یابند از عبارت چشم و لب چه معنی می‌فهمند و اشارت بچه معنی است که به لفظ چشم و لب مقصود ایشانست
و چون این جماعت مقید بنام و دانه نیستند فرمود که ؎ چه جوید از رخ و زلف و خط و خال ؛ کسی کاندر
مقامات است و احوال ؛ یعنی از عبارت رخ که روی است و زلف و خط و خال کسی که از مرتبهٔ قیود صوری
محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است چه می‌جوید چون این مذکورات مجموع
از لوازم صوریند و مقامات و احوال معنوی ورای عالم صورتست پس هر آینه ایشان را مقصود ازین
الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان مطلع بران نباشند و مراد ازین سوال اظهار
معانی است چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب این جوابیست شافی کافی بر طبق سوال سائل
چنانچه میفرماید که ؎ هر آن چیزی که در عالم عیانست ؛ چو عکسی ز آفتاب آن جهانست ؛ یعنی چون ذرات
موجودات مظاهر اسما و صفات و ذات الهیه اند و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات اسما حق
که منعکس و پیدا است فرمود که هر آن چیزی که در عالم عیانست یعنی هر چه درین عالم امکان ظاهر و عیان
شده و مشهود مانند عکسی است از انوار آفتاب آن جهان ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطهٔ ظهور
حق بصورت ممکنات که عالم نمودی پیدا کرده و هر چیزی مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف و تفاوت
در مراتب اسما و صفات واقعست در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسب میان ایشان نموده هر یکی در
مرتبهٔ خود در غایت کمال واقعند فلهذا فرمود که ؎ جهان چون زلف و خال و خط و ابروست ؛ که
هر چیزی بجای خویش نیکوست ؛ چون مقرر شد که ذرات موجودات که بتمام موسومند عکوس و اشعهٔ
انوار آفتاب ذات و صفات و اسما الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود گشته اند پس
هر آینه در صورت جامعهٔ انسانی که خلاصه و زبدهٔ صور آفاقیست چشم و لب و زلف و خط و خال
که موجب کمال نشأهٔ انسانی است و بدون اینها در صورت انسانی نقصانست هر یکی البته نمودار و مظهر
معنی خاص ذات واحد حقیقی باشند و مشابهت و مناسبت اگرچه بوجهی ما باشد میان ایشان متحقق
خواهد بود فلهذا فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست یعنی مراتب موجودات که جهان
تعبیر از وست مانند زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما
و صفات آن ذاتند و چنانچه در نشأهٔ انسانی این مذکورات با وجود آنکه غیر یکدیگرند و مخالف همند
هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت با حیرات انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته در
غایت خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت اوست
از معانی معقوله نیز که این صور دلایل و شواهد آنند اگرچه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند هر یکی در
مرتبهٔ خود در غایت کمال و غایت جمال واقعند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمال متصور

نیست

نیست ؎ شعر ؎ هر چیز هست آنچنان می‌باید ؛ نیست بد به نیک کی شاید ؛ دیدن نقص غایت جهلست ؛ جاهل
تر کاملان سهلست ؛ بدانکه چشم اشارتست بشهود حق مراعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود را
که معبر بصفت بصیری میکنند و صفات از آن روکه حاجب ذاتند معبر بابرو میگردد و لب اشارتست بنفس
رحمانی که افاضهٔ وجود باعیان مینماید و زلف اشارتست بتجلی جلالی در صور مجالی جسمانی و خط و خال
اشارتست بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ اشارت بحقیقت من حیث هی هی است که شامل
حق و ظهور و کون و دیگر صفات و خال اشارت بنقطهٔ وحدت است من حیث الخفا که مبدأ و منتهای
کثراتست که منه بدأ و الیه یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهرست چه خال بواسطهٔ سیاهی اشاره بهویت
غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله
چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سوال فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که ؎ تجلی گه جمال
گه جلالست ؛ رخ و زلف آن معانی را مثالست ؛ یعنی تجلی و ظهور حق گاه جمالی میباشد و جلالی میباشد تجلی
جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و بحقیقت
هر جمالی مستلزم جلالی است و در پس پردهٔ هر جلالی نیز جمالی است زیرا که جلال احتجاب حق است بحجاب
عزت و کبریائی که از عباد تا هیچ کس او را بحقیقت و هویته چنانچه هست نشناسد که سبحان ما عرفناک
حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمالی تجلی حق است بوجه و حقیقت خود از برای ذات خود پس
جمال مطلق را جلالی باشد و آن قهاریت حق است مر جمیع اشیا را بافنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبهٔ علو
جمالست و این جمال را دنوی هست که بآن اشیا نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلق است بصورت جمیع
اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی هست و آن احتجاب جمال مطلق است بتعینات اکوانی ؎ شعر ؎ جمالک فی کل
الحقایق سائر ؛ و لیس له الا جلالک ساتر ؛ گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ؛ ناچیز بودی از سطوات
ناچیز بودی از سطوات جلال او ؛ ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال ؛ عالم بسوختی ز فروغ جمال او ؛
شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر چون هر یک از غلبهٔ
ظهور تنزل کرد بفعل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و هر نسبت این
دو اسم با ضده مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از نسبت
تعلق بفعال معبر شد بیدین و صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و آن وجه
دیگر است ظهور در فعل تشبیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و
جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی مه رویان مناسب نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت
داشته باشد و زلف بتان شوخ دلربا را مناسبت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلالی نسبت تام بوده

باشد وروی وزلف محبوبان بامثال ونمود از تجلی جمالی وجلالی باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و
جلالیست چون احتجاب وقهر لازم جلال ونور ولطف ورحمت لازم جمالست فرموده که ؛؛ صفات حق تعالی
لطف وقهرست ؛ رخ وزلف بآن دو تعبیرست ؛ یعنی حضرت حق تعالی شانه صفات لطف مانند تلطیف
ونور وهادی ورازق ومحیی وصفات قهر مثل مانع وقابض وقهار ومضل وضار هست ورخسار وزلف
بتان مه پیکر را بحجاب معنیه نشاة انسانی ازین هر دو صفت متقابله بهم وضیب داده اند ؛ معانی ؛ مرا از روی
هر دلبر تجلی میکند رویش ؛ نه از گیسوش محجوبم زهر سوی بیش ؛ کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی که
اندر هر سوی مو می بینم بجز مویش ؛ نظام چشم جادویش چه افسونها که خواند برچشم ؛ که در چشم نمی آید بغیر از
چشم جادویش ؛ فروغ نور رو رخسارش مرا شد رهنما ورنه کجا بردی بسوی نی زنار یکی گیسوش به
پیش مغربی هر دو زمان رو مشرقی باشد ؛ که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش ؛ پس هر آینه از رخ صفات
لطف الهی واز زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد واین نسبت در غایت لطف وکمال بلاغت وا
شت چون اشارت فرموده که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت ومشابهت
در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که ؛؛ چو محسوس آمد این الفاظ مسموع ؛ نخست از بهر محسوس
موضوع ؛ یعنی چون الفاظ که رخ وزلف وخط وخال وچشم وابرو ولب مرادفت محسوس اند اولی
انست که در ازاء معانی محسوسه موضوع باشد بجهة آنکه در محسوسیت مشترکند ووضع تخصیص لفظ
بازاء معنی بحیثیت که هرگاه که آن بشنوند یا به بینند یا بگویند آن معنی از او مستفاد گردد وهرگاه
که این الفاظ مذکوره گفته میشود این معانی محسوسه چنانچه ذوق در میابد مستفاد میگردد پس
هر آینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشد ووجه دیگر که دلالت بر آن میدارد که اول این
الفاظ محسوس بازاء این معانی محسوسه موضوع اند انست که میفرماید که ؛؛ ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را لفظ غایت ؛ یعنی عالم معنی که عالم ذات واسما وصفات غیر متناهیه الهیه مرادست غایت
پذیر نیست وبازاء هر معنی از آن معانی مراتب ودرجات بی نهایت است در احاطه نمی آید پس البته در
ظرف الفاظ او را گنجایی نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر ظرف
حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید تشبیه بحر قلزم بجهة عدم احاطه فرموده والا وسعت میدان معانی
زیاده از انست که بدریای قلزم و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم میگردد که این الفاظ مسموعه اول
بازاء این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده واستفاده معانی از الفاظ است وفرموده که
ظرف لفظ گنجایی بحر محیط معانی ندارد این معنی موهم آن میشود که بجهة این عدم احاطه عارف حقیقی حق
نمی تواند شد دفع آن توهم نموده میفرماید که ؛؛ هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ؛ کجا تعبیر لفظی یابد

ادنا

ادنا تعبیر معانی که بطریق ذوق ووجدان بر ارباب کشف وتصفیه ظاهر میگردد وتعبیر لفظی کرد وسعت میدان
از تعبیر او کشف وجد بذوق وحال تحصیل آن معانی محالست وعرفان حقیقی وادراک معانی کما ینبغی از ذوق و
کشف وشهود حاصل میباید کرد نه بتعلیم وتعلم ؛ شعر ؛ تا دل نشود مطلع انوار معانی ؛ عارف نتوان گشت زتحقیق
ولوامع ؛ عکس رخش از پرده هر ذره نماید ؛ هر آن جهان دل از ادراک شد از دنگ ؛ وموانع چون داب اصحاب
اشارت طریق تمثیل معقول است بمحسوسات فرموده که ؛؛ چو اهل دل کند تفسیر معنی ؛ بمانندی کند تعبیر معنی ؛
یعنی اهل دل که تحصیل معانی ومعارف بطریق تصفیه وتخلیه قلوب کرده اند هرگاه که میخواهند که تفسیر و
بیان آن معانی که بر دلهای صافیه ایشان تجلی کرده نموده است بنمایند وبجهت ارشاد قابلان وطالبان اظهار
آن بفرمایند طریق پسندیده ایشان آنست که البته مناسبت ومشابهت میان آن معانی مکشوفه وامور محسوسه
پیدا سازند ودر لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را در نظر مردمان بنمایند واز این جهة است که ظاهر بینان
محجوب که حوصله درک آن معانی ندارند اشارات این قوم را طامات می پندارند واز سر جهل وعناد طعن والکار
اقوال واحوال اهل حق جایز میشمارند نعوذ بالله من ذلک ؛ شعر ؛ چو هر یک را ازین الفاظ جانست ؛ بزیر هر یکی
پنهان جهانیست ؛ تو جانا نشنما طلب از جسم بگذر ؛ مسمی جوی باش از اسم بگذر ؛ چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس
که صورتست اصلست فرموده که ؛؛ محسوسات از آن عالم چو سایه است ؛ که این چون طفل وآن مانند دایه است ؛
یعنی محسوسات که عالم شهادتست از آن عالم اسما وصفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنود ظاهرست
وقیام وعدمیت همه عالم بتجلی واشراق انوار آفتاب اسما وصفات الهی روشن وهویدا اند واین عالم محسوس
مثال طفلست وآن عالم معنی بمنزله دایه زیرا که پرورش وتکمیل این عالمست بلکه هر چه هست از عالمست این عالم
وجود ظلی خیالی بیش ندارد چون بیان سخن بر صدد معتقدان ارباب مکاشفه فرمود اکنون اشارت بتحقیق
که داد خلاصه خویش نموده میفرماید که ؛؛ بنزد من خود الفاظ ماول ؛ بر آن معنی فتاد از وضع اول ؛ چون سخن
قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات موضوع بوده اند واهل دل بنابر مناسبت
که گفته اند اطلاق بر آن معانی کرده اند پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد وبر آن
معانی بطریق تاویل اکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام آنست که این الفاظ گفته شد که بطریق
تاویل بر آن معنی اطلاق کرده اند از برای آن معانی موضوع بوده اند واز آن معانی نقل بر این محسوسات نموده
شده است چه آن معانی اصل ومنشا ومصدر اصل الوجوداند واین محسوسات فرع وتابع چون بیان فرموده که اول موضوع
برای آن معانی بوده اند میخواهد که ایما بر آن نماید که دلالت این الفاظ بر این محسوسات بچه نوعست فلهذا فرموده
که ؛؛ بمحسوسات خاص از عرف عامست ؛ چه داند عام کان معنی کدامست ؛ یعنی دلالت این بر این محسوسات خاص
بطریق نقل عرف عامست وتداول ایشان وعام چه داند که آن معانی که موضوع له این الفاظ اند کدامست چون زوست

رسی عوام بوان نیست و ادراك معانی مخصوص خواص است بلکه هرگاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند
و ترك استعمال آن لفظ بران معنی اول نمایند اگر اینجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند مانند
دابه که در اصل هرچه بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بذوات القوایم
الاربع از اسب واستر وخر کرده است شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ برین محسوسات بطریق نقل عرف عامست
و آنکه ازان معنی اول میان ایشان متروکست وحقیقت سخن آنست که جماعتی از اهل مکاشفه بوده اند این
الفاظ از ارباب کشف و شهود استماع نموده اند ومراد کمل نادانستند پس این محسوسات خاص تناسب فی
الجمله که یافتند بطریق عقل نقل کردند و آن معانی اول متروک شد واما تو محقق موضوع له اول آنستی
این اطلاق الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل واقع است فرموده که ۲۵ نظر چون در جهان عقل کردند
ازانجا لفظهارا نقل کردند یعنی آن جماعت که نه ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون
نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل تم انتقال اصل بی نتوحیدند لاجرم این لفظها را از آن معانی موضوع
له نقل کردند و برین محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروك داشتند چون نقل بطریق عقل
بوده است میفرماید که ۲۶ تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل یعنی این الفاظ را
که نقل برین معانی محسوس نمودند وجهت نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده اند بقدر
الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبت فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعض
معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل ممتنعات است فرموده که
۲۷ ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست وجوی آن می باش ساکن یعنی در چنین نقلی اگرچه رعایت تناسب
عقلی نموده شده است واما تشبیه کلی بین المعنیین البته نمیتواند بود چه میان محسوس و معقول بون بعید
واز جست وجوی تشابه تام بینهما ساکن میباید بود وطالب چیزی که نباشد نباید بود والا طلب محال سبب
حیرت وضلالت خواهد بود چون بحسب عرف شرع اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریای
حق نباشد ممنوعست فرموده که ۲۸ بر این معنی کسی را بر تو دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست بنا
علما درین معنی اختلاف دارند که اطلاق اسمائی که ماخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق بی ورود
موقوف باذن شارع هست یا نیست بعضی برآن رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند برآنکه حق متصف
بصفتی وجودی یا سلبی اطلاق که دلالت برآن صفت کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده باشد
یا نشده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی برآنند که هر لفظی که دلالت کند بر معنی که آن معنی مر حضرت
حق را ثابت باشد اطلاق آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد برآن حضرت اطلاق میتوان نمود گاهی که موهم چیزی
نباشد که لایق کبریای آنحضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر برآن رفته اند که اسماء الله تعالی

توقیفیست

توقیفی است وهرچه از شارع نشنیده اند وحکم شرع برآن نرفته است اطلاق برآن حضرت نمیباید کرد زیرا که
فهم وادراك ما درین امور وافی نیست ولابدست که مستند باذن شارع باشد واین قسم اظهرست که مرضی
اهل سنت وجماعتست شیخ میفرماید که برین معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی برین که اطلاق این الفاظ برحق
نماید هیچ کس را بر تو دق نیست زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست وهرچه مذهب حق باشد البته حق
خواهد بود شعر مذهب عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب وملت خداست آنچه بر ارباب حال
بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارك عقلست وتکالیف بر عقلاست وجماعتی که در مقام استغراق
وبیخودی باشند البته هیچ کس ابرایشان حکم تکلیف نیست ومعارف حضرت خداوندگار مولانا رومی قدس سره
میفرماید که شعر صید در صید وزنده این خیاط کو صید مدهبیوش را این نقاط کو ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را ماشکارم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست چون مناط
تکالیف بالاتفاق هر عقلست فرموده که ۲۹ ولی تا با خودی زنهار زنهار عبارات شریعترا نگه دار یعنی هرچند
صاحب مذهب درین مرتبه حقست فاما تا زمانی که سالك باخود باشد وعقلش بجا باشد بود الفاظ وعبارات
که مخالف شرع باشد نمیتوان گفت وارباب طریقت بجهت همین تقریر نموده اند ومنع افشاء اسرار کرده اند طریق اهل الله
آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نماید نه بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز
میفرماید که سالك در دو مرحله امکنه به که صوفی بر ادب شعر جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن
جز ز سلطان شگرف سکر و هشیاری بیا یکجا جمع تا بماه قرب باشی شیر مرد چون ارباب طریقت را حالات است
که دران سد زحالات معانی که برایشان منکشف شده بعبارات والفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند
چه ایشان دران حالات اختیار خود ندارند ومغلوب تجلی الهی اند اشارت باشارت بران نموده میفرماید که
۳۰ رخصت اهل دل را در سه حالت فنا و سکر و پس دیگر دلالت بنا ساید حالات و مقامات چندیست
که بطریق کشف ووجدان بر اولیاء و عرفا و سالکان را ظاهر میشود که افاده مواجید مینامند بعضی ازان مواجید
حاصل شده چه مواجید جمع موجودست و موجود یافته شده را میگویند واین وجدان حالی مر ادست ندهلی
یکی ازان حالات فناست و فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیزست میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت
روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیاء در غلبه نور ذات مختفی ومستتر
گشت کاختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس وبحکم وقل جاء الحق وزهق الباطل والمحدث اذا قرن بالقدیم
لم یبق له اثر معنی تجانس سالک وجمیع کثرات در نور تجلی ذاتی بالکل محو و فانی بود کشف واین حالت را جمع نیز
مینامند زیرا که جمیع کثرات درین تجلی یک وحدت گرفته واحد شده اند واغیار و کثرات فانی گشته لمن الملک
الحق القیوم ودرین حال هرچه از سالك استماع افتد بحقیقت گوینده آن حقست چه هستی سالك در میان

نیست شعر چونکه رنگ شد بحر ابلهجانیم؛ خم خنب با دریا برآورد اشتلم؛ زان سبب قل کفتم دریا بود
کوچه کفت احمد کو یابود؛ و درین مقام بود حکایت سلطان ابو یزید بسطامی قدس سره العزیز که فرموده لا اله
الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیکر از آن حالات سکرست و سکر حیرت و دهشت و وله و
هیمانست که در مشاهدهٔ جمال محبوب فجاة بر محب میرسد چون سر سالک مشاهدهٔ جمال محبوب رسید
بواسطهٔ دوری از تفرقه و بعد در باطن وی فرح و نشاط و انبساط تجوی درآمد که حواس او انمحق
غافل و معطل و مغلوب عشق کشت و تمیز از مابین مرتفع شد و از غایت بیخودی نمیداند که چه میکوید و این
حالت را سکر و حیرت از آن کفته اند که در اوصاف مذکوره بسکر ظاهری میماند و در این حالت بود که شیخ منصور
حلاج قدس سره فرموده که انا الحق شعر بدمستی عاشقان بر بالی؛ صد باره بهان صلاح و پرهیز مستی
کاید ز بوی یار شاهد فرد؛ صد نعم محمد ز سر و مغز آن نکند؛ پیر بهلی تکلیف چون باشند دعا؛ اسب ساقط کشت
و شد بی دست و پا؛ و یکی دیکر از آن حالات مذکوره دلالت و دلالت اضطراب و قلق را میکویند که در
جلوهٔ محبوب از غایت عشق و ذوق باطن سالک میرسد و هیچ در آن حال بمرتبهٔ سکر و بیخودی نیست کاملا
اختیار خود بیرون ندارد و از شدت اضطراب هیچ بر محل او در آن حال لایح میشود بی اختیار میکوید و
و از این حالت بود حکایت چوپان که مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است
مولوی دید موسی یک شبانی را براه؛ کو همی کفت ای کریم و ای اله؛ تو کجایی تا شوم من چاکرت؛ چارقت
دوزم کنم شانه سرت؛ جامه‌ات شویم شپشهایت کشم؛ شیر پیشت آورم ای محتشم؛ دستکت بوسم بمالم
پایکت؛ وقت خواب آید بروبم جایکت؛ ای فدای تو همه بزهای من؛ ای بیادت هیهی و هیهای من؛ زین نمط
بیهوده میکفت آن شبان؛ کفت موسی با کیست این ای فلان؛ کفت با آنکس که ما را آفرید؛ این زمین و چرخ ازو آمد
پدید؛ کفت موسی های خیره سر شدی؛ خود مسلمان ناشده کافر شدی؛ این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه اندر دهان خود فشار؛ کفت ای موسی دهانم دوختی؛ وز پشیمانی تو جانم سوختی؛ جامه را بدرید و
راه کرفت؛ سر نهاد اندر بیابان و برفت؛ وحی آمد سوی موسی از خدا؛ بندهٔ ما را ز ما کردی جدا؛ تو برای
وصل کردن آمدی؛ یا برای فصل کردن آمدی؛ ما زبان را ننکریم و قال را؛ ما درون را بنکریم و حال را؛ چند ازین الفاظ
و اضمار و مجاز؛ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز؛ آتشی از عشق در جان بر فروز؛ سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیکرند؛ سوخته جان و روانان دیکرند؛ لعل را کر مهر نبود باک نیست؛ عشق در دریای
غم غمناک نیست؛ چونکه موسی این عتاب از حق شنید؛ در بیابان جانب چوپان دوید؛ عاقبت دریافت او را و بدید
کفت مژده ده که دستوری رسید؛ هیچ آدابی و ترتیبی مجو؛ هرچه میخواهد دل تنکت بکو؛ کفر تو دینست
و دینت نور جان؛ ایمنی از تو جهانی در امان؛ ای معاف یفعل الله ما یشاء؛ بی محابا رو زبان را برکشا

کفت

کفت ای موسی از آن بکذشته ام؛ من کنون در خون دل آغشته ام؛ تازیانه برزدی اسپم بکشت؛ کنبدی
کرد و از کردون کذشت؛ حال ما اکنون برون از کفتن است؛ اینچه میکویم نه احوال منست؛ شیخ میفرماید که
بحضرت اهل دل را سه حالتست یعنی در این سه حالت که فنا و سکر و دلالت اهل دل موفق اند با آنکه
هر عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند از ادر حالت فنا که غایت استغراق انیت سالک و اصلست
باتفاق همه علما او مکلف نیست و در حالت سکر که از آن بیخودیست چون نمیداند که چه میکوید جنانچه مست
صوری را معذور میدارند که حتی تعلموا ما تقولون او نیز معذورست و در مرتبهٔ دلال که از سکر اترست
بواسطهٔ شدت اضطراب که دارد هرچه میکوید نیز معذور داشته اند باید دانستن که این رخصت که
فرموده اند نیست بارباب مواجید است که بسبیل حال و شهود بآن حالات و مقامات رسیده اند نه آن
جاهلی که بتقلید عبارات آن کاملان که یاد کرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را صاحب آن میشمارند زیرا
که باتفاق ارباب طریقت نسبت بآن جاهل هرچه مخالف شرع شریف از اقوال و اعمال باشد البته واجب المنع
چون اطلاع تام بر حقیقت این الفاظ و دلالات ایشان موقوف بر آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود
ظاهر شود فرموده که هر آنکس کو شناسد این سه حالت؛ بداند وضع الفاظ و دلالت؛ یعنی هرکس که این
سه حالت که فنا و سکر و دلالت کما ینبغی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشان البته بداند که چکونه است
و در چه حال کفته اند چون بدون آنکه آن حالات بطریق انکشاف تام بر کسی پیدا آید باختیار متکلم بآن
کلمات شدن موجب رد و منع است میفرماید که ترا کر نیست احوال مواجید؛ مشو کافر ز نادانی بتقلید
یعنی اکر ترا آن حالات وجدانی که مذکور شد نباشد و بحسب مکاشفه حال بآن مراتب نرسیده باشی زنهار
که بمجرد تقلید آن کمال اهل که صاحب آن حال بوده اند کافر نشوی و متکلم بآن کلمات نکردی و بسبب نادانی و جهل
کم نه ای اشله که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات فرموده اند مبتلا شده باشی که هرکس میتواند که بمجرد
بآن عبارات نماید و حال آنکه باتفاق اهل شریعت و طریقت که هرکه بی آن حالات از سخنان کوید البته
محکوم بکفرست و منع او واجب است شعر در ذات خود اید وست بجز حق نرسد؛ منقاد هوا بذات مطلق نرسد
در اسفل سافلین بتقلید و حق؛ خرس و سک و خوک را انا الحق نرسد؛ چون حصول احوال و اسرار حقیقت موقوف
بمقدمات بیارات از طلبیه و ارشاد کامل و سلوک و ریاضات میفرماید که مجازی نیست احوال
حقیقت؛ نه هرکس یابد اسرار طریقت؛ یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا از آن اخبار فرموده اند مانند و
آب بقی فی احسن صورة و طرح الله و من رانی فقد رای الحق و مثل قول علی انا نقطة باء بسم الله و انا جنب الله
الذی فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات السبع و الارضون و حکایت
در این معنی از اولیا بیارست مانند سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا الفاعل فی

هذا العالم ولیس بینی و بین نبی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی بشیئین فقضی هذا الکبیر
قدریا طل بکند که سخنان چند مجازی غیر واقع بوده و حقیقتی نداشته است چه این همه احوال آن کاملان است
که در مراتب کشف و شهود برایشان ظاهر شده و ایشان بآن متحقق گشته‌اند و بیان حالات واقع خود فرموده
و چنانست که هر کسی اسرار طریقت میتواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیار است از قابلیّة فطری
وارشاد پیر راهبر و سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت تعبیه نموده‌اند و با تجلیات الهی و
استقامت در احوال مولوی ره رو نبیست اما ره وان ره بین کم از نسل هزاران رو یکی ره رو بینی و
قلیل من عبادی الشکور طریقت سیر خاص است که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترک دنیا و دوام ذکر
و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت و صدق و صلق و اخلاص و غیر آن اسرار طریقت که فرموده است
عبارت از همان احوال حقیقت است زیرا که طریقت مقدمه حصول حقیقت است و چنانچه طریقت سر شریعت است
حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت و سوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه و الحاد و هر که قطع
بوکال دارد البته میداند که ارباب طریقت که از تکالیف ریاضات شاقه نموده‌اند البته فواید کلیه معنوی
در ضمن آن یافته‌اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمیتواند شد که و ان لیس للانسان الا ما سعی
مولوی گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت سد ساله یک ساعت کنی تو مکن بیک لحظه طاعت از ما ها پس مکن
تو طاعت خود را بها چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از مجال و غلط فرموده‌که کنایت ابتدا
تا ببین ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا به تصدیقی یعنی بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست و عزیز
من می باید دانست که از اهل تحقیق که ارباب کمالند سخن گزاف و غیر واقع نمیاید و کان بدنب باولیا
لایق دین داران نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است و یقینست
که هر چه محقق و یقین باشد از ایشان صادر شود و تحقیق کرده آنکه سخنان کاملان بیان واقعست
بدو طریق میتواند بود یا آنکه شخصی بطریق سلوک و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود برسد و مشاهده
همان حال نماید و یقین بداند که آنچه ایشان فرموده‌اند دیده و دانسته گفته‌اند یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق
سخنان اولیا داشته باشند و یقین دانند که هر چه ایشان میفرمایند از عین شهود است و تحقیق از تقلید
آن حال تا محرز ماند و ان طائفه فاتهم لم یجدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشد مولوی کار دلها بی‌نوا
وین سبوها چند میرید چه حرامست ای خدا کفته هر طلخ و شکی قرآن مغضوب دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آید ز سوی هر سرشت سوی ما آیید خلق خوب خصلت بانگ ما آمد ز سیرت بر شجر چشمشان بینم کلا
لا وزر چون اشارت فرمود که این الفاظ اطلاق بر آن معنی الطلاق کرده‌اند و از اینجا بر این محسوسات نقل عرف
عام منقول شده است میفرماید که بگفتم وضع الفاظ و معانی تو سرسری مگر جادی نباتی شیخ بیا

تقدم

تقدم و گفتم وضع الفاظ و معانی بآن نوع که مذکور کرده شد که نزد طایفه صوفیه آنست که این الفاظ چون محسوسات
اقل از برای این محسوسات موضوع شده‌اند و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایت مناسبت بر آن معانی اطلاق
کرده‌اند و نزد من که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع اول بر آن معانی افتاده‌اند و از آن معانی باین محسوسات
بطریق نقل با ملاحظه نسبت و مشابهت منقول شده و نقل عرف عامست علی کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی
خواص بشر یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری و محافظت نمائی بدانی که از هر یکی این الفاظ چه معنی
مرادست چون هر معنی را از آن معانی درجات بسیارست و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرموده که نظر
کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت یعنی در هر معنی از آن معانی نظر بسوی غایت کن و ببین
که مقصود از آن چیست و چون مراتب معانی بسیارست در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما ینبغی بنمای و تشخیص
لازم هر مرتبه علیحده بفرمای تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسم نشود فلهذا فرموده که بوجهی
خاص از آن تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن یعنی بوجهی خاص از آن که در هر مرتبه آن معانی حاصل
است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معنی خاص میدارد بنما و از وجوهات دیگر از لوازم آن
مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگویند و صفت بصیری میخواهند بمناسبت آنکه در غایت مراتب تجلیات
و ظهورات که مرتبه شهادتست بصیری لازم بصیر است پس باین وجه خاص تشبیه مینماید و از وجوهات دیگر که
مثلا این چشم جسم است و از لوازم اجسام است تنزیه میکند که مانند این چشم نیست و از جمیع منزهست
و علی هذا القیاس حقیقت سخن آنست که در مرتبه ذات حق منزهست از همه لوازمات همه الفاظ و عبارات
و در مراتب تنزلات افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته است و نقش همه بر آمده و با رعایت مراتب
تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقعست و ظاهرست و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور اعتباریه
اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبه کیست باشد و منزه آنچه باشد تعالی عن الاشباه و الانداد
و الامثال و الاضداد چون قاعده که موقوف علیه جواب سوال مذکور بود بیان نمود میفرماید که چو شد
این قاعده یکسر مقرر تمامی زان مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی میباید نمود و
بوجهی خاص تشبیه میبایدکرد و از وجوه دیگر تنزیه میباید فرمود یکسر یعنی مطلق مقرر و ثابت شد اکنون
جهت تبیین قاعده مثالی چند از هر یکی از آن معانی و لوازم ایشان بنمایم و از مرتبه اجمال بتفصیل آورم تا
خواص و عوام از آن بهره‌مند گردند چون از بیان قاعده که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل
جواب سوالات نموده میفرماید که اشارت به چشم و لب چون در سوال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز
مقدم گردانید تا جواب سوال مطابق باشند و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم و لب را از یکدیگر بود
جدا جدا به اشارت ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت آورده میفرماید که نگر کز چشم شاهد

چیست پیدا : رعایت کن لوازم را بدانجا : یعنی کن و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهر است
رعایت لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم یعنی تما وان شاهد قاتل مشی و بعضی از نسخه‌ها
چنین یافته شد که فکر کن چشم را از لب چیست پیدا یعنی نظاره کن و ببین که از این چشم و لب چه صفت و چه
اثر ظاهر است رعایت لوازم اینان بعالم معنی نمای و تشبیه بان و چه خاص مرعی میدا نهین هر دو را در بیت اشارت
ذکر کرده است اولی آنکه در بیت اول ایما و اشعار بهر دو نموده باشد چون فرموده که رعایت لوازم میباید
نمود اشارت بلازم هر یکی کرده میفرماید که ۹۰ ز چشمش خاست بیماری و مستی : ز لعلش نیستی در عین هستی
یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و پنداری خودی روی نموده و از مشاهده جمال جانان عاشقان را بشو
محروم میدارد همه آثار و لوازم چشم پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جانبخشش نیستی در عین هستی است یعنی
از آثار و لوازم لب که اشارت بنفس رحمانیست نمایش نیستی امکانست در حالت وجوب و وجود چو بیت
رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خراب تا ستوا مهر طلعت تو بتافت سایه از پیک مهر یافت خضاب
و در بعضی نسخها اینچنین یافته شده که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب لعلش که نفس رحمانی مراد است
حقیقت هستی ظاهر شده است و بصورت جمیع اشیا تجلی نموده و از آن ظهور نسبتها در حیطه هستی در آمد
مولوی خرم دل آنکه از لب یار : حالی می ناب میکند کام : ای بیخبر از شراب و مستی : تنهاده دمی برون ز خود
گام : در صومعه چند دیک سودا : بخیلی و مغز و کار خام : در میکده نی رونکی چند : بنشین تو بوقت
صبح تا شام : می نوش دوست جانانه : پس هم بدو چشم آه دلارام : می بین رخ جان فزای ساقی : در جام جهان
نمای باقی : چون مستی پندار خودی و خمار فراق از لوازم چشمست میفرماید که ۹۱ ز چشم اوست دلها مست
و مخمور : ز لعل اوست جانها جمله مستور : یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکرست که دلهای خلایق مست
و مخمور و خراب اند و اسیر مستی پندار و خمار غم بعد و من مانند و از لب لعل اوست که جانها و ارواح
مجرده جمله مستور و در حجاب عزت متواری و از صفات نفس و خود نمای مبرا و معرا اند چون گرفتاری
بلای فراق از آثار چشم است فرموده که ۹۲ ز چشم او همه دلها جگرخوار : لب لعلش شفای جان بیمار : یعنی
از لوازم چشم دیار اوست که تمامت دلها جگرخوار یعنی گرفتار غم فراق مانده و مشتاق اند و از آثار لب
روح بخش است که جان بیمار درد بعد در دریا شفا و راحت شربت وصال میخواند و از مرتبه مرض
نیستی بصحت هستی میرساند و هر چند لب موجب شراب وصالست چشم موجب خمار فراق است و فیکنارد
که آگاهی از وصال یابد مولوی تا چشم بتم چه فتنه انگیخت : کز هر طرفی هزار غوغاست : تا جام لبت کام میداد
کز جرعه او دو کون شیداست : با منت جهان ز عکس رویت : خرم دل آنکه در تماشاست : چون در فضای استغنا
حق عالم و ما فیه را نا چیزی نیست فرموده که ۹۳ بچشمش گرچه عالم در نیاید : لبش هر ساعتی لطفی نماید : یعنی

اگرچه مستی استغنا و عدم التفات که از لوازم چشم بیدمست مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی نیاورد و به
نیستی خود نگذارد فاما لب جان فزای حیات بخشش به لطف شامل خویش جهان نیستی را بتجدد فیض رحمانی در
مقام هستی نگاه میدارد و محروم از جود و جود نمیدارد مثنوی دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش : که چون
جام طرب نوشد دو عالم : جرعه زان سازد خرابیها که چشمش : که نتوان گفت در عالم : چه شاید گفت با مستی
که نخورد تا توان سازد : چون کرم و مردی از لوازم مستی چشمست فرموده که ۹۴ دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچاره گان را چاره سازد : یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم مستی
دلهای مشتاق مشتاقان بمشاهده جمال معشوقی مینوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضه
فیض وجودی چاره کار میسازد و از نیستی بهستی میارد نظم چو بتان میکند انم همه شب در آب دیده : بامید
آنکه یابم شکر از دهان خنکش : بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم : که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش چون
متعلق کردانیدن روح مجرد با بدن کثیف با وجود عدم مناسب از مقتضای شوخی است که از لوازم چشم است
میفرماید که بیت بشوخی جان دمد در آب و خاک : بدم دادن زند آتش در افلاک : یعنی بشوخی و بیباکی بواسطه
تربیت استعداد جامعیت انسانی چشم دو در بیش جان مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن عنصری انسان
میدمد و لطیفه الهی کثیف میسازد تا حامل بار امانت جامعیة تواند شد و لب حیوة بخش بدم دادن
و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت حرمان جامعیت بر افلاک میزند و دایم دل افلاک حرمان
جمعیت این از آتش پرست بیت نه فلکرا است میسره ملکرا حاصل : آنچه در سر سویدای بنی آدم از دوست
چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از آثار و لوازم چشمست فرموده که ۹۵ از و هر غمزه دام و دانه شد :
و ز دو هر گوشه میخانه شد : غمزه حالی است که از بر هم زدن و گشادن چشم محبوب است در دلهای و حشیو گوی
واقع میشود بر هم زدن چشم که ایما از عدم التفات است و گشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازی و آثار
این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشود یعنی از آن چشم هر غمزه دام و دانه ایست که بوی آن
دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد دام و دانه از آن جهت فرموده که البته در هر محنتی راحتی و در عقب
هر راحتی محنتی است و قبول دام محنت و زحمت البته بهوای دانه راحت میتواند بود و نسبت بامر شخص
آن دام و دانه مختلف میباشد حضرت مرتضی علی میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی شدة نقمته و
واشتدت نقمته فی سعة رحمته مولوی که کوینی بامید راحتی : زان طرفم بیت ابد محنتی : هیچ کنجی
بی دد و بی دام نیست : جز بخلوتگاه حق آرام نیست : و الله ار سوراخ موشی در روی : مبتلای گربه چنگال
شوی : چون از مقتضای اسمای است که عالم هر نفسی هست و نیست میشود فرموده که ۹۶ ز غمزه میدهد
هستی بغارت : بیوسه میکند بازش عمارت : یعنی ز غمزه که اشارت باستغنا و عدم التفات که از لوازم

چشمت بموجب میت و ماحی و نقار و فنا بعض هستی عالم را بغارت و تاراج نیستی میدهد و بوسه لب
لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیاست بمقتضای خالق و محیی و لطف و باسط باز عالم غارت زده
و نیست کشته عمارت میکند و ایجاد میفرماید و در مقام هستی میدارد شعر جان بباید داد و بستد بوسه
بر لبش لیکن نتوان نهاد ؛ چون من نابود و هرگز کان نیخفی ؛ بر ذقن به در کمان نتوان نهاد ؛ چون گرفتاری
دام فراق و شوق اشتیاق بسبب استغناست که از لوازم چشمست فرموده که م ز چشمش جون ما در بجوشوط
ز لعلش جان ما مدهوش دایم ؛ یعنی از استغنای چشم فتانش جون ما دایم در بحر غمست و از خوف و بیم بعد
و حرمان و عدم التفات ترسان و لرزان میباشیم و از نبی که لب لعلش شراب وصال در کام جان ما میریزد جان
ما دایم مدهوش و مست و بیخبرست و راه به نیستی خود نمیبرد شعر مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب ؛ انا نه
چی نرگس مست نوم مدام خراب ؛ بدین صفت که منم مست ساقی باقی ؛ عجب که باز شناسم شراب را ز سراب ؛ چون
دلربای از لوازم چشمست میفرماید که م بغمزه چشم او دلت میرباید ؛ بعشوه لعل او جان میفزاید ؛ یعنی بظهور
و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای مشتاق میرباید و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد
و بعشوه و فریبندگی و لطف لب لعل او جان می افزاید و میابد کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم
چشم و لبست فرموده که م جها از چشم و لبش جوئی کناری ؛ مرا این گوید که نه آن گوید آری ؛ یعنی هر کاه که
عاشق صادق الله وصل مینماید و قرب محبوب بمحبوب استغنا که از لوازم چشم فتنه جوست آن شیفته
عشق اما التراب و رب الارباب در مقام منع میدارد و لب که کنایت از فیض شامل رحمانی است بلطف کامل
خود عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری بکنار وصول میارد و محروم نمیگذارد جون غمزه و افنا از لوازم
چشمست فرموده که م ز غمزه عالمی را کار سازند ؛ ببوسه هر زمان جان مینوازند ؛ یعنی ز غمزه کار عالمی میسازد
بآن معنی که همه را نیست میکرداند و فانی و محو میکند و مشهور است که کسی ناگاه قصد کسی کرده میکویند که
کار او را ساخت یعنی لحن کرد و لعل لبش ببوسه و افاضه فیض وجودی هر زمان دم بدم جانرا مینوازد
و خلعت هستی و تکمیل می پوشاند و از نیستی عدم و کاستی بمرتبه هستی و بود و وجود میارد شعر یک
بوسه ربودم زلبت دل دیگری خواست ؛ فرمود فراق تو که که فرمای دیگری نیست ؛ چون اماتت از لوازم
چشم و احیا از آثار لب جانبخش اوست فرموده که م از او یک غمزه و جان دادن از ما ؛ و ز او یک بوسه استادن
از ما ؛ یعنی بانکه فیض و هستی که مخطر ملحظ اعیان عالم را فنست از مقتضیات چشم و لبست یعنی از چشم او
یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی و از ما جان دادن و فانی شدن و قبول فیض نمودن زیرا که جنانچه کمال فاعل
در تاثیرست کمال قابل از اثر است و از لب او یک بوسه که کنایت از افاضه فیض شامل رحمانی است و شیوع تجلی
جمالی و استادن آن بوسه و قبول آن فیض و در مقام هستی استادن و قیام بدان نمودن از ما چون اماتت

ولحیا

ولحیا از آثار چشم و لبست فرموده که م ز لعلش بالبصر شد حشر عالم ؛ ز نفخ روح پیدا گشت آدم ؛ اقتباست
از آیه کریمه و ما امر الساعة الا کلمح بالبصر او هو اقرب بلمحه انا الیکم بنظر خفیف یعنی از نظر به بصر و کرشمه
تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند باین معنی که همه کونات
عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت بوجود حقیقی نماند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال و
الاکرام و این اماتت و حشر از لوازم چشم است و نفخ روح که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی است
که از لوازم لبست آدم که جان عالمست پیدا گشته است و ظاهر شده چون چشم و لب را طرفی در لوازم و آثار و
صفات هست میفرماید که م چو از چشم و لبش اندیشه کردند ؛ جهانی می پرستی پیشه کردند ؛ یعنی از مستی
محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بعلم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی
وجودی که ساقی فخلقت الخلق در جام نیستی ریخته است چون اندیشه و تفکر کردند عجب تاثیر از مستی
در جمیع موجودات یعنی جهانی می پرستی پیشه کردند بلکه هر جای یک عالمی که تمامت موجودات می پرستی را
شیوه و آیین خود گردانیده همه مست می محبت و هستی شده اند شعر ساقی چه شد که جمله جهان می پرست
شد ؛ این خود چه باده بود که ذرات مست شد ؛ این روی چه روی بود که یک جلوه چون نگه کرد ؛ عالم که
نیست بود از آن جلوه هست شد ؛ و می تواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که سبب
صوت و افعست همه از لوازم و آثار ظهور مستی و می پرستی و شرابیست که بسبب تنزل در اینجا روی نموده
مولوی نخست این باده کاندر جام کردند ؛ ز چشم مست خوبان ساقی وام کردند ؛ لب میگون جانان جام دادند
شراب عاشقانش نام کردند ؛ زبهر نقل مستان از لب و چشم ؛ مهیا حلقی و بادام کردند ؛ چون هستی موجودات
بحقیقت نمود بی بود و وهم و خیالی است میفرماید که م همه مستی در نیابید جمله هستی ؛ در وجود این امر خوابی هستی
یعنی در نظر بصیرت حق جل و علا جمله هستی عالم در نیابد و نمودی و بودی ندارند و در شهود اهل حق همه
از اشیا محقق و ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابیست که نایم بیند و مطابق واقع نباشد
با مثال مستی و غفلت که نابود را بود مینمایند و الحضرت از این همه و منزه و مبراست که لا تاخذه سنة و لا
نوم بیرون آید که در نظر عالی او جمله هستی را قدری نباشد و بجمع شی در نیابد چون عالم را اعتبار و خیال لا
باطل است فرموده که م وجود ما همه مستی است یا خواب ؛ چه نسبت خاک را با رب ارباب ؛ یعنی وجود ما
که موجودات علیم فی نفس الامر خواب و مستی و پندار بیش نیست زیرا که ممکنات را وجودی از خود نیست و وجود
جود واجبی است که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و بنقش هر ظاهر شد و فی الحقیقه وجود ممکن
سوط بی اعتبار خواب و خیال و مستی و پندار است و خاکرا که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و لا اعتبار
و بفیئی مثالست با رب الارباب که حقیقت با عتبار اسم اعظم جه نسبت است و چه قدر دارد که در شهود علی

شهود نتواند گشت و در نظر اعتبار نتواند بود را آمد چون اشارت به بی اعتباری ما فرموده است مراد
از تو مستغنی میفرماید که ۲۳ خرد را ندا از این سر گونه اشکفت : که ولتصنع علی عینی چرا گفت : یعنی اگر چه وجود ما را
در نظر شهود علم حق قدری و وجودی نباشد فاما خرد خرده دان از این معنی سخت شگفت و فرح و سروری
دارد که حضرت عزت در کلام مجید با موسی پیغمبر چرا میفرماید که والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی
من که خداوندم القا محبت خود بتو کردم و ترا محبوب خود ساختم تا هر محبوبی من محبوب هر کسی شدی
چنانچه فرعون نیز ترا دوست داشت ولتصنع علی عینی و تا ساختم و پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر
چشم من شدی بعضی از مفسران تأویل عین به حفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظه عینی است
پس از این آیت ظاهر میشود که ما در چشم حق قدری و وقعی باشد و چون نتواند که نباشد که در تجلیات ا
افعالی و ظهور احکام صفاتی چنانچه منبع فیض و تأثیر که حق است لابد است اعیان تا بلکه قبول تأثیر نمایند
هم لابدست تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیت و استعداد ظهور تمامت اسما و صفات الهی بهم در حقیقت
انسانی مستور نیست پس چون مجلای تجلی حق بوجوه جمیع اسمائی و صفاتی انسان کامل باشد هر آینه ولتصنع
علی عینی بود و مقتضی آفرینش باشد و این معنی این حدیث قدسی که یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک
کن لی محبا قدر احترام انسان در بارگاه حضرت قدوسی مشاهده میباید بود و آنچه خود غافل نباید بود
و تأمل بحقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید کرد تا محدرات حقایق و معانی و کمال که در حقیقت
نشاه انسانی مستور نقاب عزت از رخ برانداختند و خود را در نظر محرمان جلوه دهند و آنچه شیخ محی
الدین اعرابی قدس سره فرموده که شعر ولولاه ولولانا لما کان الذی کانا : فانا اعبد حقا وان الله مولانا :
وانا عینه فاعلم ماذا قلت انسانا : فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا : فاعطیناه ما یبدو به فینا واعطانا :
فصار الامر مقسوما باباه وایانا : همیشه ذات تو مخفی و مرئیت بین : برای آنکه حجاب تو ای وردای توام : ردای
معلم واسم جامع اعظم : از آنم از عظمت بلکه کبریای توام : لقای خویش کرت آرزو کند دیدن : مرا ببین
به بین بحقیقت که من لقای توام : مرا نگر که ببین ظاهر است جمله جهان : چرا که مظهر جام جهان نمای توام : نگوش
هوش جهان در وش مغربی میگفت : مرا شناس که من مظهر خدای توام : چون اشارت با عبارت چشم و لب
با تمام رسید میفرماید که اشارت بر زلف چون لوازم زلف که اشارت تجلی جلالی فرموده بود در مراتب تنزلات
و ظهورات بسیارست در بین اشارت بهر یکی از آنها ایمای با حسن صورت بلاغت میفرماید از جهت
آنکه تعینات و کثرات ممکنات بی بنا اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات متناهی بازلف تا بیت میفرماید
۲۶ حدیث زلف جانان بس دراز است : چه شاید گفت از آن کان جای راز است : یعنی سخن زلف جانان
تا بس دور و دراز است و در ضبط و حصر نیاید درازی زلف اشارت بعدم انحصار موجبی داشت

وکثرات و تعینات و وجه شبه میان زلف و تعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوب هر تعینی
از تعینات حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است و در نقاب تعینات و تشخصات کثرات اشیا آن حقیقت واحد
مختفی و مستورست و از اغرب احکام ظهورات الهی یکی اینست که بصورت هر چه ظاهر گشته هم در آن صورت مختفی است
که سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره و بیان آن در رازی و شرح خصوصیات هر تعینی کی میتوان نمود که تا
در حد حصر بیاید وجه میباید گفت و آن جای راز و اخفاست نه اظهار چه ابراز آن اسرار ناگاه منجر نسبت به
بی رندی و سرگردانی و طعن و انکار میکردند مولوی سخن زلف مشوش بگذار : دل از این شیفته تر نتوان کرد
ابتلای تست در به کار مرا : که از آن هیچ خبر نتوان کرد : چون احکام کثرات و تعینات است که مانع مشاهده جمال
معشوق میگردد فرموده که ۲۷ بپرس از من حدیث زلف پرچین : مجنبانید زنجیر مجانین : یعنی از من عاشق بیدل
حدیث و سخن زلف پرچین و شکن معشوق مپرس و گرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرات که هر یکی
شکنی است از آن چین زلف اظهر من الشمس است و احتیاج بشرح و بیان ندارد و از شهود جمال با کمال محبوب
مانع محبت غیر از این نیست و مرغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری این دام بلاست که مبتلای قید فراق
و اندوه اشتیاق اند و زنجیر مجانین عشق و طلب مجنبانید و سرود یاد مستان بیار که سلسله زلف معشوق آن
که سبب تقیید مجانین محبت و عشق بقیود کثرت گشته و نگذارد که در هوای وصال محبوب طیران نمایند و از
اندوه فراق خلاص کردند شعر هر دم بیاد رویش جمع آورم دل و جان : باز از کند پریشان سودای زلف
دلبر : از رخ نقاب زلفش بر داد تا نماید : تا مر و نشان بعالم از مؤمن و ز کافر : چون راستی و عدم انحراف از
لوازم قامت معشوق است فرموده که ۲۸ ز قدش راستی گفتم سخن دوش : سر زلفش مرا گفتا فرا پوش :
یعنی از قد و قامت معشوق که عبارات از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکان است دوش
سخن راستی و اعتدال گفتم یعنی براستی و اعتدال او را ستودم و وصف نمودم دوش از جهت آن میفرماید
که حضرت الهیه من حیث ظهور الاسماء والاعیان فیها بواسطه ظلمت کثرت مناسب شب میدانند سر زلف
معشوق مرا گفت که این سخن را فرا پوش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی و صفاتی کجی و مخالفت
و از غایت درازی زلف که مظهر کثرت و تباین احکام است راستی قد را پوشانیده است و پنهان ساخته و
سر تا قدم مستور گردانیده است چون در عالم ظهور و اظهار غلبه و استیلای احکام اسمای ذات میفرماید
که ۲۹ کژی بر راستی ز و گویش غالب : و ز و در پیچش آمد راه طالب : یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف
بر راستی و اعتدال از زلف که اشارت بکثرات و تعینات و احکام آنست غالب گشته است و ظهور تخالف اسمائی
و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسانست پوشانیده و مخفی گردانیده است و از کجی زلف
راه طالب و عاشق در پیچش آمده و هر چند که میرود بمنزل نمیرسد و از غلبه قیود کثرات و احکام آن

میتوانند که طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نمایند و واصل مطلوب گردند و از زحمت سفر و رنج
راه طلب بیاسایند و بمراد دل رسند شعر عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار ۞ زلف او آشفته
گشت و پیچ و تابی میکند ۞ تا جمال او عیان بینند مشتاقان آگه ۞ پرده بردارد ز رخ فکر صوابی میکند ۞ چون گرفتاری
دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه و غم و فراق از لوازم زلف است فرموده که ۞ همه دلها از او گشته مسلسل ۞ همه
جانها از او بوده مقلقل ۞ یعنی همه دلهای عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته‌اند و در زنجیر احکام کثرات
مقید اند و مطلق خلاصی از این قید ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبهٔ جمعیت اند از تفرقه وارسته‌اند
البته که گاهی در بند نوشیده و پوشیده میباشند و تعین مستلزم این معنی است و از این جهت است و همه جانها
و ارواح مشتاقان از زلف بواسطهٔ گرفتاری که در دام کثرت دارند و مانع وصول ایشانست بمطلوب مقلقل
و متحرک و مضطرب اند و نمی آسایند در آتش اشتیاق مقلقل و حیران میباشند مولوی اگر یکبار زلف یار
از رخسار برخیزد ۞ هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد ۞ اگر غمزه اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند
و گر زلفش بر آشوبد ز جان زنار برخیزد ۞ چون فتادن دلها در رشتهٔ هوس عشق و حیرت معلق با رسان زلف
پر تابست فرموده که ۞ معلق صد هزاران دل ز هر سو ۞ نشد یکدل برون از حلقهٔ او ۞ یعنی صد هزاران دل از هر جانب
که تصور نمایند معلق و وابستهٔ بزلف اوست و هر یکی در بند چیزی مقید اند و هوای دیگر دارند صد هزار
کثرت مرادست نه این عدد خاص و چون هر چه در مراتب می بینی بحقیقت حلقه ایست از حلقهای بی نهایت
آن زلف لاجرم یکدل بیرون از حلقهٔ آن زلف نیست باین معنی که هر دل که هست بهوا و هوس چیزی
باطل و طالب مطلوبی خاص است با آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد و مقید خود که تاری از آن زلفست
گرفتارست و پای بند تعین خودیست مثنوی ز بوی زلفش از آن غافلی که مو گویی ۞ و گرنه از خم زلفش تو هیچ
یک موی ۞ تو کوی دوست همی جوی و غیبیاتی ۞ که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کویی ۞ چون زلف را بواسطهٔ خطا
و بی‌شبکی نسبت با کفر و کافر هست میفرماید که ۞ اگر زلفین خود را بر فشاند ۞ بعالم در یکی کافر نماند ۞ بنا بر آنکه
زلف اشارت بتعینات و کثرات و شئون جمالی و جلالی و حجاب نورانی و ظلمانی میباشد تا ما از آن روی
که حجابند همه منسوب بزلف گشته‌اند یعنی اگر زلفین خود را که تعینات جمالی و جلالی مرادست بر فشاند و پردهٔ
این تعینات و کثرات از هم باز کند هر آنکس که در پس پردهٔ این تعینات مختفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم مشاهدهٔ
جمال توحید الهی نمایند و چون توحید حقیقی بنا کردند در عالم یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و مسلمان
حقیقی گردند و رسم کفر از جهان زایل شود مولوی ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست ۞ در بند کفر مانده
ایمانم از زروست ۞ چون کثرت حجاب وحدت است اشاره فرموده که ۞ و گر بگذاردش پیوسته ساکن ۞ نماند در
جهان یک نفس ساکن ۞ یعنی اگر زلف خود را که مظاهر کثرات و تعینات سلسلهٔ موجودات است پیوسته و دائم

ساکن

ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات از وجه وحدت بر ندارد در همه عالم یک نفس مومن حقیقی که شاهد از روی
اوست بوده باشد نماند چه ظلمت نقوش کثرات مانع و حجاب نور وحدت میگردد فرموده که ۞ چو دام فتنه میشد چنبر او
بشوخی باز کرد از تن سر او ۞ یعنی چون چنبر زلف که عبارت از دایرهٔ کونست که مراتب موجودات ممکنه همه آمده است
دام فتنه و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق بشوخی و تندی و تیزی سر زلف از تن باز کرد و کوتاه کرد
تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بجذبهٔ الهی است و باز کردن سر از تن زلف اشارت است
بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک و ریاضات بر سالکان روی مینماید مولوی چون نقاب زلف مشکین
از جمال خود گشود ۞ صبح صادق در شب دیجور با آه در رخ نمود ۞ هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد ۞ کاتفنا
از مثل فی هر زمان بایل کشد بود ۞ چون محو کثرت موجب ظهور وحدت میشود فرموده که ۞ اگر زلفش بریده شد چه
غم بود ۞ که گر شب کم شد اندر روز افزود ۞ یعنی اگر زلف معشوق بریده شد و سر او از تن جدا گردید جای غم
و ملال و پریشانی است بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا که اگر زلف معشوق بریده شد همه سر او از تن
جدا گردید چه غم از شب چیزی کم میشود نه آنست که عدم میگردد بلکه در روز میافزاید یعنی هر چند ظلمت شب
کثرات و تعینات کم میشود ظهور روز وحدت میشود این معنی اشارت بآنست که هر حقیقتی که هست او را
دو جهت است یکی جهت کثرت و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدت او
میشود نه آنست که هست نیست میشود هستی دایما هست و نیستی دایما نیست چه قلب حقایق ممتنع است و بریده
شدن زلف نسبت بارباب استدلال که علما اند فنا و تغییرات عالم مرادست که سبب و حدوث میگردد و انقطاع
استدلال بواجب مینماید و نسبت بارباب حال که مصاحبان کشف و شهود اند بریده شدن زلف اشارت بمحو
و اطماس تعینات و کثراتست که در مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاقی
ظهور مییابد مولوی صد قیامت گشت هر دم آشکار ۞ تا جمالش پردهٔ از رخ بر گشاد ۞ چون نقاب زلف از رخ
برگرفت ۞ جان ما عاشق گشت و اصل با مراد ۞ ما و زلفش سر فرازی میکنیم ۞ سایهٔ او از سر ما کم مباد ۞ چون عقل از
مشاهدهٔ توحید حقیقی بی بهره و محرومست فرموده که ۞ چو او با کاروان عقل ره زد ۞ بدست خویشتن بر وی
گره زد ۞ یعنی چون محبوب حقیقی بر کاروان عقل ره زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقود و اجناس
معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و عور گردانید بدست خود بزلف تابدار پر چین گره زد و محکم گردانید
تا عقل بی عقیله بواسطهٔ تقلید بقیود مشکله اشکال نقوش کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد
و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا واحد گردد فاما کی تواند که بعیان حقیقت واحدی است که در مرایا و مظاهر
امکانی تجلی و ظهور نموده اوست مطلقا هرگز از برای عقل این گره گشوده نخواهد شد که اللهم لا مانع لما اعطیت
و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و دریافت این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ما سوی و انتفا

رهنما و توجه بوی اصلا نمی‌توانند بود مولوی کو بعقل ادراک این ممکن بدی، قهر نفس از بهر چه واجب شدی
عقل در سودای او کورست و کر، اندرین ره عشق باید راهبر، اندرین ره گر خرد ره بین بدی، فخر رازی را
رازدین بدی، چون پیوسته سلسله ممکنات در تغیر و تبدل است فرمود که ۲۱ نیابد زلف او یک لحظه آرام، گهی
بام آرد گاهی کند شام، یعنی زلف محبوب یک لحظه و یکدم آرام و قرار نمی‌یابد بیقراری زلف اشارت بتغیرات و تبدلات
سلسله وجود موجودات که هر ساعت بنوعی و وضعی دیگرست گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلف او
که کثرات مرادست از وجه وحدت دور میشود و بام میآرد یعنی صبح که وحدت مرادست ظاهر میگردد و گاهی وجه
وحدت مستور میسازد و شام میکند یعنی ظلمت کثرت مینماید و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی نور
می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمیگذارد که منشا همه نور توحید نماید یا آنکه بام ظهور
حق مراد باشد بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و ازین جهت گفته اند که در عین ظهور مختفی
است و در عین خفا ظاهرست و صبح و شام کنایت از این ظهور و خفا باشد مولوی پیداست حسن دوست ز زرات کن
فکان، از بس که ظاهرست نماید چنان نهان، خورشید روی دوست نهفتست روز، مهرش حسن اوست اگر کون و گر مکان
چون شب و روز از لوازم زلف و روی محبوب حقیقی است فرمود که ۲۲ ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچهای بوالعجب کرد، یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یک شب و یک روز که
درین عالم نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقعست همه آثار لوازم رخ و زلف جانانست
که در ظاهر و باطن روی نموده است و معبر بشب و روز گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل کثرت تمام
دلالت بر اهل سالکی و عاشقی در هر شبانروزی صد روز و شب از احکام و آثار رخ و زلف ظهور مینماید و
معینا اهل دل در مییابند و بوسیله این روی و زلف بسی بازیچهای بوالعجب نموده و مینماید و عجب صورت
گاهی شب مینما میکند و گاهی روز و گاهی ابر مینماید و گاهی آفتاب و گاه زندیق را موحد میکند و گاهی مومن را
کافر و گاهی فاسق را اهل میسازد و گاهی برعکس و عجب معنی نسبت باعموم خلایق گاه خوف و گاه رجا و گاه دوزخ
و گاه بهشت و نسبت با سالکان گاهی قبض است و گاهی در تلوین و علی هذا القیاس مولوی که فریقی بحر انوارم کند، که
غریقی بحر انوارم کند، که اسیر قید بند آدم کند، که مکانم میکند که در لامکان، که کند جانم اسیر خاکدان، گاه سا...
همچو در دکتم، گاه دیگر سبز و خوش گلشنم، که ز طلع نقش برطاق نهم، گاه از نور تجلی روشنم، چون همه جنبه ...
موجودات عالم ظهور یافته در نشاه جامعه انسانی بحکم حدیث خلق آدم بیدی ای بیدی الجمال والجلال موجود
فرمود که ۲۳ گل آدم در آن دم شد مخمر، که داد او بوی آن زلف معطر، یعنی طینت آدم که خلاصه عالمست در آن
دم مخمر و سرشته گشت که بوی جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرات اسما و صفاتست داده شد که
خلق الله تعالی آدم علی صورته جامعیته جمیع الاسما والصفات و کثرات و تعینات اسما و صفات از روی کثرت و اختفا

بزلف

بزلف معطر معبرست چه تمامت موجودات از آثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطرند مولوی نسیم
زلف عنبر بوی او ساخت، دماغ جمله عالم معطر، ای چون سرو آزاد من ز ناز، لباس جان و تن را کرده دربر
چون مظهر جامعیت حقیقت انسانی دلست که خلاصه نشاه اوست فرمود که ۲۴ دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمیگردد زمانی، یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسانی است بمناسبت جامعیت مظهریت جمیع اسما و صفات
از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرارست و مظهر کل یوم هو فی شان گشته هر دم بمعنی و ظهوری
تازه ظاهر میشود و یک لحظه ساکن نمیگردد و آرام و قرار نمییابد و مدام در تطورات تجلی و ظهور و بروز مد
منقلب است و ازین جهت است که موسوم بقلب شده است چون تنزل و ترقی مدارج و معارج فیض وجودی
جامعیت بکثرات انفاس رفته دوری است و در بنیه انسانی دلست که مظهر آنست فرمود که ۲۵ از او هر لحظه
کار از سر گرفتیم، ز جان خویشتن دل برگرفتیم، یعنی از زلف که اشارت بدل باشد یا اشارت بزلف باشد ما
معنی جهد و طریق یکیست هر لحظه کار و سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه الله و طالبان لقاء الله هرچند سعی
و جد و اجتهاد می‌خواهند کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور نموده بمقامات و مراتب کمال وصول یابند
بحکم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم و لیله سبعین مره باز دل بواسطه تابع لوازم زلف که
انقلابی و بی ثباتی است یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات و تعینات را بجهان انتظام و ترتیب امور کثرات
و معاش و خیالات نیک و بد که در اقوال داخل میل میکند و مشغول میشود و ازین جهت بر هر لیتر (?)
باز سعی میباید نمود تا نفی آن بنماید و از آن خیالات معرا شوند تا وصول بانوار مراتب باز ابتنا را دست
تواند داد و ازین جهت راه دور و پیچا پیچ است و منزل پیدا نیست دل از جان خود برگرفتیم و فکر آسایش بر طرف
نموده تن بقضا دادیم تا هرچه خواست محبوب باشد بظهور برسد مولوی چون قضا آید شود دانش بخواب، مه
سیه گردد بگیرد آفتاب، این قضا ابری بود خورشید پوش، شیر و اژدها شود زو همچو موش، گر قضا
پوشد سیه همچون شبت، هم قضا دستت بگیرد عاقبت، گر قضا صد بار قصد جان کند، هم قضا جانت دهد
درمان کند، این قضا را هم قضا داند علاج، عقل خلقان در قضا گیجست گیج، چون تقلب و عدم سکون قلب
بواسطه مظهریت اضداد کثرت اسمائیست فرمود که ۲۶ از آن گردد دل از زلفش مشوش، که از رویش دلی
دارد پرآتش، یعنی دل عاشق شیدا از زلف محبوب از آن جهت مشوش و آشفته و بیقرارست که از هوای عشق
روی محبوب دلی پرآتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت و احکام آن مرادست مانع مشاهده جمال جانان
گشته و نمیگذارد که روی جانان بدیده دل دیده شود شعر خواهم که کم تا نه رخسار تو را یابم (?)، کفر سر زلف
تو با ایمان نگذارد، از کافر و مومن بجهان هیچ کسی نیست، کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد، چون از بیان لوازم
زلف فارغ شد بطریق ترتیب سوال در جواب فرمود که اشارت برخ و خط هرچند در سوال ذکر رخ نفرموده بود

فاما بجهت آنکه میان رخ و خط علاقه و ارتباط تام هست تفهیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ
میشود لاجرم در جواب ذکر رخ فرمود و هر دو را بواسطهٔ قرب با یکدیگر در یک اشارت در آورد بآنکه رخ
اشارت بذات الهی است باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از روی و خط اشارت بتعیّنات عالم ارواح است که
اقرب مراتب وجود است بغیب هویّة در تجرّد و بی نشانی چون رخ محل ظهور کمالات اسمائی و صفاتی است
فرموده که ۴۳ رخ اینجا مظهر حسن خدائیست؛ مراد از خط جناب کبریائیست؛ قید اینجا بجهت آن فرمود که در غیر
این محل بمعانی دیگر بنا بر رعایت مناسب اطلاق کرده میآید یعنی از رخ در این محل که ما در صدد بیان این
الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهیم و حسن و جمال الهی عبارت از جمعیت کمالات اسما و صفات است که لازمهٔ ذات
الهی است که تشبیه اشیا منفرد مرتبا بر این جمعیت کرده شده و مظهر این حسن و جمال ذات با کمال آنحضرت رخ است
که چنانچه صفات مظهر ذات میشود ذات نیز مظهر صفات است مولوی حکمت حق در قضا و قدر؛ کرد ما را
عاشقان یکدیگر؛ و مراد از خط جناب کبریائیست که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است بما
مرتبهٔ غیب هویّة و جناب بفتح جیم کنارهٔ سرای است و جائی که بمحلّه قریب باشد و بمرتبهٔ اطلاق که بمقام
ذاتست از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون
در صور تامّات تعیّنات ذات حق باعتبار اسمائست که ظهور یافته است فرموده که ۴۵ رخش خطی کشید اندر
نکوئی؛ که از ما نیست بیرون خوب روئی؛ یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که
جامع جمیع دقائق و نکات حسن و جمالست و هیچ خوب روئی و ملاحت از آن خط متجاوز نمیتواند بود و مظهر
حسن و جمال مطلقا از وست و بس و هیچ روی دیگر بپایا نمیتوان که مولوی چون آفتاب از رخ هر ذرّه ظاهرم
از غایت ظهور عیانم بدید نیست؛ چون هر چه هست در همه عالم همه منم مانند در دو عالم از آنم بدید نیست؛ نا بی
دو قرص هر دو جهان صید کرده ام؛ منکر بدان که تیره کمانم بدید نیست؛ چون اوّل مرتبهٔ که متعیّن گشته عالم
غیب ارواح است فرموده که ۴۶ خط آمد سبزه زار عالم جان؛ از آن کردند نامش دار حیوان؛ بدانکه چنانچه خط
برزخ در میان میشود تعیّنات عالم ارواح که ذات الهی بر آمده بآن معنی که اقرب مراتب وجودست بمرتبهٔ غیب
هویّة یعنی خط که تعیّنات ارواح مرادست سبزه زار عالم جانست چه سبزه چنانچه نشو و نما و ظهور حیاتست
مرتبهٔ ارواح اوّل مراتب ظهور در مظاهر است و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق مرتبهٔ ارواحست
و از آنکه سبزه زار است دار حیوان نامش کرده اند اشارة بآیهٔ کریمهٔ وانّ الدار الآخرة لهی الحیوان عالم ارواح را
دار آخرت بجهت آن گفته اند که بازگشت ارواح مطهّره بعد از مفارقت بآن عالمست و حیوان از حیاتست کما
قیل الحیوان اختلاف الموتان اتّفاقا که چه در رفایت لطافت فرمود که بجهت آنکه سبزه زارست دار حیوان
نامش کرده اند حیوانات از حیوان هم از آن سبب میگویند که ذو حیوانند چون در عقب هر شی الّا به روزیست

فرمود

فرموده که ۴۷ ز تاریکی زلفش روز شب کن؛ ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن؛ یعنی از تاریکی زلف محبوب که
کثرات و تعیّنات عالم شهادتست معنی احد روز شب کن یعنی این کثرات که از جهت ظهور و نمود مانند روز است
و لی چنانچه در اوایل کتاب فرموده بود روز تاریک است چون مانع اطلاع طالبست بر حقیقت توحید از تاریکی زلف
این روز کثرات و تعیّنات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست گردان از جهت ظلمت بغیبی را شب خوانده است وجه
کثرات صوری محو ساختن از عالم ارواح که عالم غیب است و خط اشارت بدوست نیز میسور نماید و چون حیوان سبز
گرفتار میشود در ظلمات خط و تعیّنات ارواح چشمهٔ حیوان که ذات مطلق کن و فنای تشبیه بچشمهٔ حیوان از آن جهت
فرموده است که منبع ظهور مصدر حیات و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و آثار او است و هم او زنده و قائم
مولوی ای صفات حجاب چهرهٔ ذات؛ ذات پاک ظهور بخش صفات؛ لب فی بجهان مرده دمید؛ نفسی تا آن
سبب یافت حیات؛ بجا افتاد در خروش و بجوش آمد؛ نیل مهر و رخ تو جلوه ذرّات؛ چون سالک بنفی کثرات و محو
تعیّنات وصول بمقام ذات و فنی نشانی میباید فرموده که ۴۸ خضروار از مقام بی نشانی؛ بخور چون خطش آب زندگانی؛
یعنی از ظلمات کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبهٔ ذات
مطلق مرادست همچون خط محبوب که تعیّنات عالم ارواحست از منبع و چشمهٔ ذات حیات مینوش و چه سر مانند
سبزه زار ارواح سر سبز و خرّم میباش چه حیات جاودان خضر که مأخوذ از خضرت بواسطهٔ رسیدن او
بدین چشمهٔ زندگانی مولوی کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی؛ تا نی ظلمات تصوّر کرده آب حیات؛ چون
بسبب مناسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبّه بر رخ و خط میکردند فرموده که ۴۹ اگر روی و خطش
بینی تو بی شک؛ بدانی کثرت از وحدت یکایک؛ یعنی اگر روی و خط محبوب به بینی و مشاهدهٔ تمامی بینیک
و بنهج گو تو آنرا کثرت از وحدت یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمائی که وحدت روشن است زیرا که یکجهتی و بیکرویست
و جمعیت و نورانیت دارد کثرت شبست از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثیرت و این کثرت مانند خطی است که
یکجهتی وجه وجود مبین است شعر جهان خطیست که گرد عذار او بدمید؛ هر خط خوش که بگرد عذار پیدا شد
بدیدکت کثرت جمال و وحدت دوست؛ یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد؛ چون زلف و خط هر دو اشارت
بکثرات و تعیّنات است اشعار بمابین بینهما نموده میفرماید که ۵۰ ز زلفش باز دانی کار عالم؛ ز خطش باز خوانی
سرّ مبهم؛ یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است
و از خط محبوب سرّ مبهم که دمیده شدن خط کثرتست بکجهت وجه وحدت که اشارت بتوسط عالم ارواح است
میان غیب مطلق و شهادت مطلقه باز خوانی خواندن مناسب خط فرموده است بآنکه زلف و خط در بیت
معنی که هر دو معبّر بکثرت میکردند مشترکند فامّا شمول زلف چون زیاده است بمطلق کثرات و تعیّنات معقول
میکردد و گاه نیز مخصوص بعالم شهادت میکردانند و خط مخصوص بتعیّنات عالم ارواح میدانند زیرا که اوّل

ظهور تعینات است وگاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بکل واحد تعبیر از مطلق تعینات وکثرات مینمایند و
بقرینهٔ محل میتوان معلوم نمود که کدام معنی مقصود است مولوی از خط خوش نگار برخوان؛ سر وجدان وحی ملکی
فاش؛ بر نقش ونگار فتنه گشتم؛ زان روی نیز هم بنقاش؛ چون مشارب کاملان در مشاهدهٔ وحدت وکثرت مختلف
فرموده که ۷۳۲ کسی کو خطش از روی نکو دید؛ دل من روی او از رو بود دید؛ یعنی اگر کسی خط محبوب
از روی خوب او مشاهده نمود بآن معنی که کثرت از وحدت دید که حق پیش او آینهٔ خلق شد که در اصطلاح
این مرتبهٔ ذو العقل است پس خلق را ظاهر دید وحق را باطن چه آینه در صورتی که صورت ظاهر میشود محتجب است
پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورت ظاهره در او متجلی است باشد فاما دل من که بجز کجهای حق ندارد
روی او یعنی محبوب در خط او دید بآن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود ونزد من خلق آینهٔ حق است که در
اصطلاح این مقام ذو العینین است که حق را ظاهر می بیند وخلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورت
که در وظاهر شده که حق مرادست مختفی است وبعضی از حق نمی بینند واین معنی بعینه همانست که در اوایل کتاب
فرموده بود که دلی معرفت خود وصفا دید زهی جزی که دید اول خدا دید واشارت باین هر دو معنی است که
گفته اند مولوی ای جملهٔ جهان در رخ جانبخش تو پیدا؛ وی روی تو در آینهٔ کون هویدا؛ تا شاهد حسن تو دید
آینه نظر کرد عکس؛ رخ خود دید بشد واله وشیدا؛ هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را؛ بر دیدهٔ خود جلوه
بعید کسوت زیبا؛ چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع آیات حسن وجمالست فرموده که ۷۳۳ مگر
رخسار او سبع المثانیست؛ که هر حرفی از و بحر معانیست؛ یعنی گویا رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت
معانی وکمال سبع المثانی است یعنی سورهٔ فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر جمیع معانی
آیات قرآنیست ذات حق نیز باشتمال بر تمامت معانی اسما وصفات دارند وچنانچه فاتحه دو بار نازل شده
وهمشاف آیتست وبدین سبب مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار تنزل وظهور در دو مرتبه
علم وعین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعهٔ ذاتیه اند که حیاة وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر
وکلام است پس هر آینه مشابهت ومناسبت بینهما متحقق ثابت است که هر حرفی از آن بحر معانیست یعنی تو کید
مشابهت ومناسبت مینماید که چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآن دریای
معانیست که قعر وساحل ندارد هر تجلی وظهوری از ظهورات وجه الهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات
بر تمامت تجلیات بحر معانیست که کران وپایان ندارد واشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح تسلسل
تجلیات میگویند وچون اشارت بد تشابه وتناسب رخسار با سبع المثانی نمود بعد از توضیح آن میفرماید که
نهفته زیر هر موی از و باز هزاران بحر علم از عالم راز یعنی چنانچه بحکم ما من آیة الا ولها ظهور وباطن ولکل
حرف حد ولکل حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانیست در زیر هر موی از آن رخسار محبوب

بلا نقطه

بآن نهفته ونهان هزار از بحر علم از عالم راز وسر وغیب است که معنی که بافهام اقرب بود در بین اشارات نمود
شد انجه فرموده که زیر هر موی موی اشارت بظهور وتجلی است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه
الهی بنا بر جمیع اشتمال بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم ومعرفت واسرار از عالم غیب نهفته ومختفی است انجا هر
حرف بحر معانی بود اینجا در تحت هر موی هزاران بحر علم ومعانی است وغواصان بحار علوم اولیا واتقیا که بعطا
خودی خود نجی ونابود گشته عین وجود شده اند الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
مولوی ما ایم خلیل وقت وموسی؛ داود ومحمدیم وعیسی؛ خضریم وحیات جاودانی؛ اسکندر ولب زندگانی؛
سیمرغ نشیمن هویت؛ ما ایم بقاف قرب وحدت؛ ما ایم طلسم گنج معنی؛ ما ایم کلید قفل دعوی؛ خورشید سپهر اولیا ام
المجموعهٔ کاینات ما ایم؛ چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از تعینات عالم ارواح مجردات فرموده که ۷۳۴
به بین بر آب قلب عرش رحمان؛ ز خط عارض زیبای جانان؛ چه قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش الله
الاعظم عرش حقیقی است چه استوای الهی بجمیع اسما وصفات ذات وزیاده است وعرش بموجب آیهٔ کریمهٔ
وکان عرشه علی الماء بر آبست وعارض محبوب از جهت نازکی ولطافت بآب تشبیه مینماید وقلب انسان
از آن روکه از تعینات ارواح مجرده است خط لاجرم میفرماید که به بین بر آب قلب عرش رحمان یعنی
نظر کن وبه بین که قلب که عرش رحمانست که اضافه بیانی باشد بر آب از این جهت است که قلب انسان
بسبب آنکه از عالم ارواحست خط عارض زیبای جانست که آب یعنی عرش بر آب بودن اشارت باین معنی است که
قلب انسان خطی است بر روی مانند آب محبوب ظاهر شده ودیده گشته چون تمام لوازم رخ وخط نمود بطریق
سوال در جواب فرموده که انسان خال بآنکه مبدا ومنتهای کثرت وحدتست وخال ایشان باوست زیرا که نقطهٔ
خال بسبب قلب با نقطهٔ ذات که مقام انتفا شیوه وظهور ولا دراکست مناسبت دارد چه بشیو بری وعدم ظهور
وادراک معبر بقلب میکردند چنانچه ظهوری معبر بنور میشود چون خال بر روی محبوب میباشد میفرماید که ۷۳۵
بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است؛ که اصل ومرکز دور محیط است؛ شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین
میفرماید که کثرت وکثرت قایم است بوحدت که مبدا مفهوم اوست وباز هر یکی از مراتب کثرت از روی کلی وکلیت
وحدتی محیط بود چون جنس وفصل وموضوع ومحمول پس ظاهر وباطن کثرت وحدت بود وکثرت بجز اعتباری
نبود از اعتبارات وحدت واختلاف که از خواص کثرتست امر عدمی بود وباز میفرماید که ظهور احکام جزئی در
کلی موجب تجزیه وتعدد وتغیر نیست که او بجملهٔ جزئیات محیط او شامل ودر ذات خویش بسیط وکامل است
وعلم وغیره که نسبت است جز یکی وجزئیست که اختلاف وکثرت متعلق نیست میفرماید موجب کثرت واختلاف
متعلق نیست میفرماید که بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است یعنی چون آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است
نقطهٔ خال که وحدت حقیقیه مراد است بسیط است وباعتبار ظهور وتجلی آن حقیقه مراد است در مظاهر وتجلی

غیر متناهیه هیچ تعدد و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که اصل مرکز دور محیط است یعنی زیرا
که آن نقطهٔ خال اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همه موجودات از کثرات و جزئیات سطح دایره
با وجود آنکه حقیقت مرکز است که منبسط شده است هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایره و
سلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقیه است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است و تمامت دایره
موجودات صورة انبساط او بند و او همچنان که بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تکثر و تعدد در وحدت
او لازم نیامده است چون نیست خال نقطهٔ مرکزی نمود میفرماید که ٧٤٦ از وی شد خط دور هر دو عالم: وز وی شکل
خط نفس و قلب آدم: یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور دایرهٔ موجودات است خط دور هر دو عالم غیب
و شهادت مراد است شده است و اصل این خط مهد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدت است که خال عبارت از وی
چون آدم که از جملهٔ عالم است باعتبار و خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم هست افراد کرد فرموده میفرماید
که هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات
آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدت وی است که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است میتواند
بود که مراد با این نفس ناطقهٔ انسانی باشد و از دل قلب عطف تفسیر بود چه هر دو در معنی یکی اند و
میتواند بود که نفس حیوانی مراد باشد که انسان با باقی حیوانات ممتاز نیست و در مرتبه اصل همه نقطهٔ خال
خواهد بود که وحدت مراد است شعر یک نقطه بیش نیست در این دور دایره: مرکز محیط دایره پرگار آمده:
آن وحدت است بهر ظهور صفات خویش: تا عیان ممکنات باطوار آمده: یعنی در نشاهٔ کاملهٔ جامعهٔ انسانی که آنکه
وحدت کلی است آن حقیقه بصورت قلب انسانی ظهور یافته و محقق گشته است فرمود که ٧٤٧ از آن حال دل پرخون
تباه است: که عکس نقطهٔ خال سیاه است: یعنی از آن سبب حال دل پرخون تباه و خراب است که دل عکس آن نقطهٔ
خال سیاه است که نقطهٔ وحدت حقیقیه است زیرا که اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاه است که دل صنوبری
محیط اوست و دل پرخون اشاره بآنست و اصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که سویدای دل مینامند بواسطهٔ
ظلمت و احاطه که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطهٔ هویت غیبیه است و بجهت عدم شعور و ادراک تباه
موصوف میشود و چنانچه منبع و مصدر هستی و حیات جمیع موجودات آن نقطهٔ خال است که هویت غیبیه مراد است
منبع حیاة و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل او پنهان و مستور است چون در مقام وحدت
ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که ٧٤٨ ز خالش حال دل جز خون شدن نیست: کز آن منزل ره بیرون شدن
نیست: یعنی ز خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون
آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را راه نیست هر آینه منزل و مقام وحدت ذاتی راه بیرون شدن و
خلاصی از جهل تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه بجهت عدم علم و شعور منزل

غز

غیب هویة راه بیرون شد نه آمد بسبب احاطه و شمول نیز ندارد زیرا که هیچ شیء از موجودات علمی و عینی از
احاطهٔ دایرهٔ وجودی خارج نیست و هرچه هست اوست و غیر او عدم محض است مولوی: پر آشوب دل سودائیان:
خال فتنه بر رخ زیبا فکان: فتنهٔ انگیخت شوری در فتاد: در سرا و شهر ما چون با فتاد: چون میخواهد که اثبات
نماید که دل عکس نقطهٔ خال است نه آنکه عینیت نقطه محقق است بواسطهٔ میفرماید که ٧٤٩ بوحدت در نباشد هیچ
کثرت: دو نقطه نبود اندر اصل وحدت: یعنی در وحدت حقیقی اصلا کثرت در وی راه هیچ نوع گنجائی نیست و
در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست که باشد و میتواند بود و الا وحدت نباشد پس هر آینه از این دو نقطه که دل
و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجست نقطهٔ مبدا
حقیقهٔ انسان واقع شده است فرمود که ٧٥٠ ندانم خال او عکس دل ماست: و یا دل عکس خال روی زیباست: با آنکه
مدارج و معارج وجود بجهت تنزل او در مراتب ظهور و تنزل در منازل بطون دوری است و در قوس نزول
این دایره نقطهٔ مبدا و اول وحدت است و نقطهٔ اخیر نشاهٔ انسانی که آخر مراتب تنزل وجود است و در قوس عروجی
این دایره البته بر عکس آن خواهد بود پس مبدا سیر عروجی نقطهٔ دل انسانست که صورت احدیت جمعی نشاهٔ انسانی
اوست و اگرچه باعتبار مبدائیت اصل و اولویت حقیقی نقطهٔ وحدت اصلست و اشیا همی در آن نیست فاما نسبت
با سیر سالک که در قوس عروجی واقع است و تحقیق آنچه موجب معرفت یقینی است که مقصود ایجاد است این سیر است
جهت مبدا نقطهٔ دل انسانیست اعتبار اصلیه در این اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیه بر این معنی میفرماید
که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دوی و کثرت متصور نیست البته از این دو نقطهٔ مذکوره
یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون مبدا سیر عروجی سالک از نقطهٔ دلست تردد در اصالت نقطهٔ دل
معلوم داشته فرمود که نمیدانم که خال او که نقطهٔ وحدت مراد است عکس دل ماست چه نقطهٔ دل نسبت با ما
محقق مشهود است و آن غیب و یا آنکه نقطهٔ وحدت چون باعتبار مبدائیت اصل است دل ما عکس خال آن روی
زیباست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که بر وجه ذات ظاهر گشته است چون عکسیت بهر وجهی اعتبار میتوان نمود
فرمود که ٧٥١ ز عکس خال او دل گشت پیدا: و یا عکس دل آنجا گشت هویدا: یعنی از عکس خال محبوب دل ما
پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا و ظاهر شده است
که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس آن چون بنا بر ظاهر بحسب جهات اولیه اصالت احد الاعتبارین تردد در معنی
واقعست میفرماید که ٧٥٢ دل اندر روی او یا اوست در دل: بمن پوشیده شد این راز مشکل: یعنی دل در رنگ
محبوب واقعست مانند خال بآن معنی که روی محبوب که وجه ذاتست اصل باشد و نقطهٔ دل بمثابهٔ خال عکس
آن و یا آنکه روی او که احدیت جمعیه است در دل است بآن معنی که دل اصل باشد و روی او
که وجه ذاتست در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسان پیدا می آید و در و بجهت این

معنی بعکسیه موسوم گشته باشد و انجا نور بصر مشکل بمن پوشیده و نهانست و مرجع اصالت احد طرفین پیدا
نمیتواند کرد و هر کدام که اعتبار مینمایند جهت چند متعارض مولوی حال دل دیوانه عجب حالیست کین نقطه دل
بروی دلبر خالیست در حیرتم آنکه این چه حالست و چه روی خاموش چنانم که تو گویی لالیست چون فی الحقیقت
هم خال که نقطه وحدت حقیقیست باعتبار اولیه و مبدائیه باصالة اولی است میفرماید که مص اگر هست این
دل ما عکس آن خال چرا میباشد آخر مختلف حال یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال که وحدت حقیقیه است بواسطه
اولیه و مبدائیه اصل بوده باشد و نقطه دل ما که عکس آن خال بود بگو که چرا دل مختلف حال و منقلب احوال
میباشد چون نقطه وحدت که اصلست ساکن و بر حال واحدست میباید که دل نیز که عکس اوست ساکن
و بر یک قرار بودی و این تقلب و اختلاف در او نبودی حقیقت سخن آنست که در وحدت باعتبار ظهور و
شئون در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب صور و انجلی میگردد اگرچه فی نفس الامر اختلاف متعلق
که شیند موجب اختلاف متعلق نمیشود و تقلب و اختلاف احوال دل بواسطه مظهریت ان شیونات
چون دل ما باعتبار احدیه جمعیت که دارد مناسب بجمیع مراتب ثابت است فرموده که مص گهی چون چشم مخمورست
خراب گهی چون زلف او در اضطرابست یعنی دل ما با اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند چشم مخمور
محبوب از غلبه سکر جمعیه و حدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتارست
و گاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطرارست که در عالم کثرت بواسطه اختلاف احوال و تعینات
روزگار روی مینماید و آشفته میماند چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگرچه گاهی بیک حال باشد
گاهی دیگر بر خلاف آن حال بود فرموده که مص گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون خال سیاهست
یعنی دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفات و جمال مانند روی همچو ماه در
غایت روشنی و تابانست و گاهی بواسطه ظلمت بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست
و دوساعت بر یکحال نیست مولوی که از روی تو مجوییم که از زلف پریشانم که گه بر در خلق کفرم و گاه
در قوی ایمانم نیم یکلحظه از سودای زلف و خال تو خالی گهی سرکشته ایم گهی آشفته ایم حدیث کفر و دین بیشم
مکو زین ما مسکین که من روشن نمی بینم بجز موی میانم چون اختلاف احوال دل انواعست فرموده که
مص گهی مسجد بود گاهی کنشت گهی دوزخ شود گاهی بهشت یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد
وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد مسجد نشان دیگریست گاه در مقام غلبه معنوا شکر
مرتبه محبت که سجیه اشارت بوانست و گاه در مرتبه استیلاء صورت که مقام موسوم است که کنشت عبارة
از آنست و گاهی بواسطه آثار و احکام کثرات و صفات نفسانی دوزخست و گرفتار نار شهوت و حرص
حرص و طرب و از دمای ناموس و ذمایمه قوای نفسانیست و گاهی بسبب غلبه روحانیه و صفات ملکی

جز

بهشت روح و ریحان و حور و غلمان و روضه و رضوانست شعر گه محبوب خودم گاه زنت که کعبه ام گاهی بتخانه
کنشت که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین که رند و گاهی زاهدم که مست و گاهی عابدم گاهی بناز و ساجدم
هذا جنون العاشقین چون در علو مرتبه ترقی و کمال هیچ جز مقام دل کامل نیست میفرماید که مص گهی برتر شود
از هفتم افلاک گهی افتد بزیر توده خاک یعنی دل انسانی بسبب جامعیه که اوراحاصلست گاهی که از اخلاق و
اوصاف ذمیمه مبرا و معرا میشود و سلوک صراط مستقیم بارشاد کامل مینماید ترقی نموده بمقام محمودی حقیقی
که اعلی علیین است وصول مییابد و گاهی بواسطه استیلاء نفس و طبیعت و متابعت شیطان سرزنش شده
و منکس گشته بحضیض الثری بعد و حرمان میافتد و از صفات انسانی محروم میماند چون اختلاف احوال دل
موجب تلوینست فرموده که مص پس از زهد و ورع گردد دگر بار شراب و شمع و شاهد را طلبکار یعنی آنکه دل ما
در سیر مراتب ترقی و تنزل هست و معنی این بیت اشاره بچیزی میتواند بود بطریق تنزل چنانست که شخصی
در اول صالح و بصفت زهد و ورع متصف بود دگر باره بواسطه غلبه هوای نفس و طبیعت زهد و ورع را
گذاشته طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبه اعلی باسفل تنزل کند و این از لوازم اختلاف
احوال دلست فاما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب آله اول ریاضت نفس بطاعت و عبادت میکند
و بصفات زهد و ورع متصف میشود تا بعد از رعایت شرایط سلوک دگر باره یعنی بعد از عبور مراتب و مقامات
سیر سالکان شراب و شمع و شاهد معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و مشاهده
محبوب که غایت مراتبست مییابد و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال دل صادر میشود که از حالی بحال اعلی
بلندتر ترقی مینماید و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی میرود و بیک مرتبه از مراتب کمال معتقد نمیگردد و
قانع نمیشود مولوی ریخت ساقی بیرحم باده در کام دلم هم نشد سیراب درد آشام دل هفت دریا یکدم در کشید
میزند او نعره هل من مزید در حقیقت دان که دل شد جام جم مینماید اندرو هر بیش و کم چون از جواب این سوال
که گذشت باتمام فارغ شد میفرماید که سوال این سوالیست از معنی الفاظ چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب
کمال جاری میگردد و بحسب صورت مناسب حال ایشان نمینماید فلهذا فرموده که مص شراب و شمع و شاهد را چه
معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست یعنی شراب و شمع و شاهد که در منظوم و منثور بزبان ارباب
حال که اهل کمالند جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان از این الفاظ چیست و خراباتی شدن که ا
ایشان میگویند چه دعویست و اشارت بچه حالست و چه معنی مقصود ایشانست چون سوال محرر شد فرموده که
جواب جوابهای شافی کافی میفرماید هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر عینیه و غیبیه ا
حقیقت مطلق و ظاهر میبینند و هم بطریق ارباب حال که بلسان تاویل اشارت بمعانی خاص که بواسطه ایشان بحسب
ذوق و وجدان روی نموده با رعایت مناسبت بینهما اطلاق مینمایند چون هرچه هست هر حضرت میفرماید که

م شراب و شمع و شاهد عین معنی است : که در هر صورتی او را تجلیست : یعنی این شراب و شمع و شاهد که
بیتم اگر نظر بتحقیق نماید و بعین شهود مشاهده فرماید عین معنی است زیرا که بصورت جمیع اشیا موجود آن معنی
حقیقت است که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقت موجود حقیقی نبوده اند بود چه غیر حق عدم است
و وجود موجودات نمود بی بود است هر آئینه هر چه هست فی نفس الامر همه او باشد و موجودات باسرها مظاهر آن
معنی و حقیقت باشند و در صورت همه آن معنی ظهور نموده باشد مولوی ذات جهان ظاهر و باطن بحقیقت
انوار تجلی جمال تو هویداست : هر مجرم ذره نقش جمال تست مراتب : ظاهر همه موجب حقیقت همه دریاست : بدانکه
این جواب که بطریق مشرب عرفانی شیخ محی الدین حالیا در جواب این سوال فرموده که در جواب سوال سابق نیز ذکر
از چشم و لب و زلف و خط و خال بر سبیل ... بود بعینه همین جواب میتوانست فرمود زیرا که چون بصورت جمیع
اشیا آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هر چه بدیگران منسوب میباشد
همه از آن او باشد شعر ای سرو خرامان بولب جوی جهان : آید از قد بلند مردم بر رفتاری دگر : چشم مستش بین
چشم دلبران کرده که تا : مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر : چشم جانرا روی یار از چهره هر ماه روی : میبنما
هر زمانی تازه دیداری دگر : پس سبب اینجا این جواب نفرمودن و در این محل اظهار کردن آنست که اینجا سوال باین
عبارت فرموده که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس ظاهر است بحل البته معلوم است که سوال از معانی خاص
که بر ارباب حال منکشف و در این سوال فرموده که شراب و شمع و شاهد را چه معنی است لازم معنی چنین شود
که اینجا را که میبینم هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب کلی در این محل فرموده که بود انسب و صاحب مشرب عرفان
که طایفه موحده اند از این جواب جواب سوال اول استدلال مینمایند و حقیقت حال معلوم است چون اقل مناسب
اهل عرفان جواب فرموده تا بیان بطریق ارباب احوال اشارت بمعانی که مخصوص این طایفه است نموده میفرماید که
شراب و شمع ذوق و نور عرفان : ببین شاهد که از کس نیست پنهان : یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان
و حالیست که از جلوه محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی مینماید و سالکرا مست و بیخود میسازد و شمع
نور عرفانست که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و آن دلرا منور میگرداند و شاهد حضرت با
مظاهر ظهور و ظهور و حضور فلهذا فرموده که ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره
تجلیات جمال الهی نما که در جمیع مظاهر ظهور یافته و از هیچ کس محجوب نیست فاتی ماتی و فی ... شعر
محجوب نباشد رخت از غیر ای دوست : تو خود بنموده است از رخ نهای تو محجوب : چون شراب و شمع و شاهد
که مناسب احوال ارباب کمال است معنی خواص تواند بود که مخصوص ایشانست و از انواع بنوعی دیگر اشارت
فرموده که م شراب اینجا زجاجه شمع مصباح : بود شاهد فروغ نور ارواح : یعنی شراب در این محل که بیان
حالات ارباب کمال میرود زجاجه است زجاجه آن صورت مظاهر حسیه اند که معنی در عالم مثال که برزخ غیب

وصورت

و صورت و معناست از برای تانیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بآن صورت
ظاهر میگردد و ابتدا تجلیات افعالی مینماید زیرا که حق بصور اسباب ظاهر شده است و این تجلی را در اصطلاح صوفیه
تانیس مینامند و شمع آن مصباح و نور تجلی است و شاهد فروغ و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است
که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری میخوانند و مرتبه این تجلی اعلی از تانیس است چنانچه سابقا ذکر رفت
چون تجلی که موسی از شجره مشاهده نمود تجلی نوری بود میفرماید که م ز شاهد بر دل موسی شرر شد : شرابش
آتش و شمعش شجر شد : یعنی از شاهد که فروغ و روشنی نور تجلی است بر دل موسی پیغمبر شرر شد و شرر آن چیزیست
که از آتش می جهد یعنی آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی آتش که انی آنست نارا بود که از مشاهده آن آتش
ذوق و شوق و بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد چه چنانچه فروغ از شمع تابنده میگردد و نور آن
تجلی بر موسی اندر درخت وادی ایمن نمود که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله رب العالمین چون بنا بر تفاوت استعداد و حالات اهل کمال مختلفا واقعست میفرماید که م شراب و شمع
جان آن نور اسراست : ولی شاهد همان آیات کبراست : یعنی نسبت بامشرب محرم محمدیان که کاملان اولیاءاند که
بواسطه حسن متابعت محرم اسرار ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور اسراست که در شب معراج
آنحضرت مشاهده نمود مرویست که عایشه از آنحضرت پیغمبر پرسید که هل رأیت ربک جواب فرمود که نور انی اراه و
در تفحص بعضی از کبار صحابه که محرم تبه در فهم این معنی پیشتر داشتند فرموده که نورانی اراه نور اسری اشارت
بروایت انجامت اصحابست روایت ابی علی حسی صورت نیز منقولی روایت صحابه است ولی شاهد بحکم لقد رای
من آیات ربه الکبری همان آیه کبری تجلیات اسمائی و صفاتیست که شهود آن بصورت جامعه مخصوص دل مبارک
آنحضرت چون تابعان باخلاص آنحضرت را از آن مشاهدات نصیبی متکاثر و حظی وافر هست فرموده که م شراب
و شمع و شاهد جمله حاضر : مشو غافل ز شاهد بازی آخر : یعنی اگرچه کمال نبوت بوجود خاتم الانبیاء ختم گشته
فاما ذوق و مشاهده این تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد چون مخصوص
ولایت و ولایه باقی است پس شراب و شمع و شاهد حاضرست و باقی همراه هست میباید که تو در حجاب
غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و از شاهد بازی غافل نشوی و از لذت مشاهده جمال محبوب و اسباب
عیش و عشرت باز نمانی که هر که این لذت او را میسر نشد از عمر بهره نیافت شعر فلا عیش فی الدنیا لمن کان
صاحیا : و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم : علی نفسه فلیبک من ضاع عمره : و لیس له منها نصیب و لا سهم : هر که او را
ذوق این اسرار نیست : جان او را با حقیقت کار نیست : من که چشم از غیر او بر دوختم : شمع جان از نور او افروختم
اندر عالم بر جانش ناظرم : جز بروی دلبر در جهان می ننگرم : چون فرموده که غافل از شاهد بازی مشو و طالب
تجلیات جمال محبوب باش میفرماید که م شراب بیخودی در کش زمانی : مگر از دست خود یابی امانی : یعنی شراب

بیخودی ومحو وفنا که لازم تجلی ذاتیست در کش ونوش کن تا بدولت مستی هستی مکر از دست تعین وهستی
خود که موجب حجاب عاشق از معشوق است امان یابی وحجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب
ومقاصدست چنانچه هست روی بنماید واز محنت بعد فراق برآسایی مولوی پاک کن زنگ خودی از خویشتن
تا زخود بینی جمال ذو المنن هرکه او در رنج گرفتار خودست دایما محجوب از یار خودست بسل خود را از رنج خود بکن
تا رهی از وساوس جان ودل معمور کن چون فنای از خودی موجب بقای بحقست میفرماید که ع بیخودی تا
زخویشتن وارهاند وجود قطره با دریا رساند یعنی می وشراب تجلی جمالی محبوب مطلق بخور ونوش کن تا قطره
از خودی خود وارهاند ومست ومحو وفنا سازد وبسبب رفع تعین وهستی مجازی وجود ترا که قطره ایست از بحر
اعظم حقیقت مطلق بود بی تعین قطره کی با دریای حقیقت رساند وقطره خودرا بی مزاحمت غیریت بیخودی
عین دریا بیند شعر قطره بودم چه شدم غرقه دریای وجود قطره کی رفت دگر من همه دریا بودم چون
زخود فانی وباقی ببقای تو شدم در همه کون ومکان مطلق وبی جا بودم تا شد آثار زبید ناسوی جام تجلی
بین که چه چنین همه اشیا بودم چون شراب تجلی وجه محبوب است که ساکر امست ولا یعقل میگرداند فرموده که
ع شرابی خور که جامش روی یارست پیاله چشم مست باده خوارست یعنی شرابی خور که جام آن شراب
روی یارست چه مستی وبیخودی سالکان وعاشقان از باده تجلی جمال محبوب حقیقی است که بسبب مشاهده
آنجمال سکر ودهشت وحیرت بر عاشق مستولی میگردد شعر سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من
عن الحسن جلت وپیاله آن شراب تجلی چشم آن مستانست که باده تجلی از پیاله چشم خود میخورد ونوش میکند
نشیه چشم را به پیاله تعویذ بواسطه آنست که آن شراب تجلی از چشم خود شرب مینماید ومیتواند بود که مراد
چشم محبوب باشد ومست باده خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی چشم محبوب همه به پیاله چشم محبوب نوش
کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت ذات ومرئی وناظر ومنظور اوست شعر در شاهد ومشهود
توی ناظر ومنظور در عاشق ومعشوق توی طالب ومطلوب چون در تجلی جمالی ذاتی که مقام شهود مطلقست
تعینات بالکل مرتفع است فرموده که ع شرابی را طلب بی ساغر وجام شراب باده خوار وساقی آشام یعنی طلب
شراب تجلی ذاتی کن که نه ساغر دارد ونه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما بآن کرده شد مقتضی فنا
مطلق تعینات است از وجوبی وامکانی ودر مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا گنجایی نیست وصف آن شراب
تجلی ذاتی آنست که باده خوار وساقی آشام است واعیان وتعین همه از ما بین مرتفع میسازد چه امتیاز باده
وباده خوار وساقی وساغر وجام در مرتبه تنزل ذاتست باسما وصفات که مرتبه ظهور اسما واعیانست ودر
مرتبه ظهور باده آن تجلی اسمائی است وساقی ذات باعتبار رتبت ظهور وباده خوار اعیان ممکنات که عبارت
از عالمست وساغر وجام وکاس استعدادات اعیان ثابته چون در تجلی اطلاقی ذاتی اسما وصفات واعیان

واعیان

واعیان بحسب ظهور وبقا همه محو ومتلاشی میگردد هرآینه شراب تجلی ذاتی باده خوار وساقی آشام باشد واورا
نه ساغر باشد ونه جام مولوی اسما وصفات وکون هریک در ذات تو هست محو بالذات نه اسم ونه نعت هست
اینجا نه رسم ونه شکل ونه وضع وهیات بدانکه این معانی که شیخ ناظم قدس سره در این ابیات ادا نموده ومینماید
همه حالات ومشاهدات ارباب کشف وشهودست که بی تاویل بر ایشان روی نموده است وبعین الیقین مشاهده
آن کرده اند وسالکان که بمراتب تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالبست حضرة
حق را در عالم برزخ مثالی بمثل بصور مظاهر محسوسه از انسان وغیره مشاهده مینمایند چنانچه امام حجة
امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون بها علی غیر اهله فرموده حضرترا مثل نیست ولی مثال هست ورایت
ربی فی احسن صورة شاهد این معنی است واز اکابر دین این معنی بسیار ومنقولست وی بینند که حق ساقی گشته
شراب بایشان میدهد وایشان چون آن شراب مینوشند محو وفانی میگردند وکتب صوفیه مشحون از این قبیل
حکایات است وبعضی را از ارباب شهود که بآن مراتب رسیده باشند ومشاهده آن حال نموده کما ینبغی در نیابد
وبحقیقت این معنی نمیرسد لاجرم هرکسی بنوعی تاویل مینمایند وموافق مشرب خود میسازند وهرچند شرح
داده بیشتر کرده میشود از جماعتی که نه اهل آن حالند بحکم من لم یذق لم یدر این معانی از ایشان مخفی تر
تر میگردد وکل میسر لما خلق له شعر هیچ بی تاویل اینرا در نیابی تا در آیی در کلوا چون شهد وشیر ذانک
تا ولیت وا با دعطا نا نگه بینند انعام ولطف چون که مستان عشق الهی را شراب مشاهده جمال معشوقست
فرموده که ع شرابی خور زجام وجه باقی سقاهم ربهم او داده ساقی یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که
حق است بخور ونوش کن ودر معنی وسقاهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق انکسا ساقی است که باده تجلی
از جام وجه باقی شرب مینماید ودر شهود جمال محبوب مست وحیرانست مولوی شراب مصور وجام زجاجی کرده
میکشند سد بره راحق چون آیه کریمه وسقاهم ربهم شرابا طهورا تا ملی بوانست که حق ساقی شراب طهورست
اشارة بمعنی طهور نموده میفرماید که ع طهور آن می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی یعنی چون
تجلی الهی که مستلزم فناست وکاهی نیست بر شراب طهوری آن می خواهی کرد تجلی است که از لوث وفنا پاکی مستی
مجازی وتعین ترا در وقت ذوق ومستی پاکی دهد واز هستی وجود بیخود ونیست گرداند چه تا زمانی که
هستی سالک برجاست ودریای توحید از لوث دوئی وغبار اغیار منوی پاک نیست ودر حقیقت بواسطه آلوده
باین لوث هستی وتعین است که سالک اسیر قید کثرتست واز مشاهده حقیقی که ظاهر ومظاهرست محرومست
مولوی ساقیا می ده که هشیارم کند مستیش زین خواب بیدارم کند نان بی کاند خمارش نیستی فارغ از هستی
دیندارم کند جرعه زآن می اسیری کونیتی تا چون مولانا وعطارم کند چون خودی وخودی موجب بعدست
فرموده که ع بخور می را رهاند خویشتن سهدی که بد مستی بهست از نیک مردی یعنی می محبت وعشق کر

وسیلهٔ وصول بمشاهدهٔ جمال محبوب نیست بجز دل درویش کن و خود را از سرهنگی و فرهنگی که لازم زهاد خشک که
مهین صورت آرای دارند و بباطن معتقد بغرور اوصاف ذمیمهٔ باطنی اند و بالا اثر کمالی که در خود تصور کرده اند
بمیانند وارهان و خلاص کن که بدمستی بهتر از نیک مردی زیرا که عشق و محبت و آتش شوق و طلب
باطنی باید مستی که عدم تعلق بخود صورتیست بسیار بسیار بهتر است از آن نیک مردی و زهد و سلامت
حالی که بحسب صورت باشد و در باطن فسرده تا سیر بند پندار باشد و دل خود را که محل و مظهر و کبریای حضرت
ملوث بالوث کبر و خود نمائی و حب جاه و ریا و شیادی کرده باشد و در صورت خود را زاهد و نیک مرد و وارسته
نماید و در باطن گرفتاری مبتلا باشد شعر دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاک چه باک ؛ سر که بی مغز بود نغز
دستار بجز سود ؛ چون غرض از عبادات و علوم آنست که وسیلهٔ قرب بحق گردند فرموده که ؛ کسی کو افتد
اندر کام حق دور ؛ حجاب ظلمت او را بهتر از نور ؛ یعنی آنکه غرض از علوم و اعمال آنست که وسیلهٔ قرب بحق و معرفت
و شناخت گردند هرگاه که سبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و دیدن خود بینی شوند و موجب بعد و دوری
از درگاه حق گردند بحکم رب حسنة یعملها الرجل و لا یکون له سیئة اخر منها ان در صورت طاعت و در معنی
گناه است شعر گر کسی عجب آورد در طاعتی ؛ لعنتی باشد بر وهر ساعتی ؛ و بآن معصیت که موجب ندامت
و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد بمقتضای و رب سیئة یعملها الرجل و لا یکون له حسنة انفع منها ان
معصیت در حقیقت طاعت مفید است اگرچه صورتا گناه نماید فاعملها میفرماید که کسی کو افتد اندر گاه حق
دور یعنی هرگاه از درگاه حق دور میافتد حجاب ظلمت او را بهتر از حجاب نورانیست حجاب ظلمت مانند ار
تکاب مناهی و لذات طبیعی و حجاب نورانی مانند مثل علوم رسمی و عبادات عادی حجاب ظلمات را بهتر از آن
فرموده که میداند که آنچه میکند بدست و لایق نیست و البته موجب پشیمانی و عجز و انکسار است و حجاب نورانی را
بدتر ازین سبب فرموده که چون در صورت طاعات است البته او اینها میداند که گناه نمیکند و بحق میرود قل هل ننبئکم با
لاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشارة باینمعنیست روایت
که چون این آیه نازل گردید و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت ع از تفسیر این آیه سوال کردند
فرموده که هی اعمال حسبوها حسنات فوجدوها فی کفة السیئات چون فرموده که حجاب ظلمات بهتر است از نور
اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که ؛ آدم را از ظلمت صد مدد شد ؛ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ؛ یعنی
حجاب ظلمت بهتر از نور است زیرا که آدم را از ظلمت استیلاء طبیعت در اکل و شرب شجره صد مدد شد و بسبب عدم
التفات آن معنی بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا فرموده و این معنی موجب اجتبا و اصطفاء او گشت و ابلیس
از نور و نورانیت و احتجاب بانانیت ملعون و مطرود ابد گشت پس هر آینه سالک راه میباید که با وجود طاعات
صوری و معنوی و اقامت بشرایط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را از همه کس کمتر و عاجزتر شناسد که

که هیچ وسیله بدرگاه حق به از عجز و نیستی و شکستگی و نیازمندی نیست شعر نا داده عشق بحقایت و نیاز ؛
کو دین ره بیرون بگذر زنار ؛ از عمل و ز علم و ز هدایت سود نیست ؛ جز شکست و نیستی بهبود نیست ؛ چون غرض
از تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح آنست که جمال الهی در رو نماید فرموده که ؛ اگر آینهٔ دل را زدودست ؛ چو خود را
بیند اندرو چه سودست ؛ یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که تصقیل آینهٔ دل بمصقله ذکر و فکر و سلوک و ریا
ضات از زنگار اغیار مینمایند بجهت آنست که جمال حق بواسطهٔ صفا در آن دل بنماید نه آنکه تصفیه سبب انا
نیت و خود بینی باشد شود دون آن یعنی از بود ذات و سالک راه حق را هیچ حجابی بدتر و محکمتر از هستی و خود بینی
نیست و هر که از هستی و پندار خودی نیست گشت از جمیع حجابهای صوری و معنوی خلاص یافت شعر ای قطره ز خودگذر
خود کذر کن ؛ و انگاه نگر بروی عظم ؛ از هستی خود بجز نیست کشتی ؛ از جمله حجابها کشتی ؛ چون از حالات و مقامات
که اهل شهود را درین معنی مشهود گشته فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر گردانیده میفرماید که ؛ ز درویشی
یکی تومی چون بحر افتاد ؛ بی شکل حبابی بروی افتاد ؛ یعنی ز درویش که وجه ذات حق مرادست چون پرتو
و فروغی بروی صفت ذات فاحببت ان اعرف افتاده بیاد نسبت افتاد و دریای ذات بسبب مواصف ریاح محبت
موج میزد گشت بی شکل حبابی بروی محبت و دریای حقیقت افتاد وجود و هستی را باعتبار ظهوری
متواصل میخوانند و بنا بر حب ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که اقتضای ظهور مینمودند وجود عینی یافتند
و انعکاس علم بصحرای عین تاختند شکل حبابی از آن جهت فرموده که تعینات و کثرات مانند حبابی اند در روی
بحر حقیقت زیرا که هرچه هست دریاست و وجود حباب همین نمودی بی بودست مولوی منم که بی سر دریای
بی نهایت تو ؛ مثال هر دو جهان چون حباب میبینم ؛ خیال هر دو جهان را بنور چشم یقین ؛ بجیب بحر قدم چون
سراب میبینم ؛ چون عالم غیب و شهادت بحقیقت حبابی اند ؛ بروی بحر هستی مطلق فرموده که ؛ جهان
و جان بر او شکل حبابست ؛ حبابش اولیائی را نقابست ؛ یعنی جهان که عالم اشباح مرادست و جان که عالم
ارواحست بر او یعنی بر بحر ذات باعتبار صفت ظهور که معتبر بی میگردد شکل حبابست یعنی نقش و صورت
حباب و شکل خیالی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و کثرات حبابی نمود بی بودند حبابش اولیا را
نقابست یعنی حباب این بحر هستی نقاب و پردهٔ اولیای حق گشته است چه اولیاء الله در نقاب حباب
تعین انسان مستور و مختفی اند و بغیر حق کا یقینی ایشانرا نمیشناسند و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات
مختفی مینماید اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق و فانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند
شعر در عجایب مانده ام کین قوم را ؛ چون بپا شانید حق بر چشم ما ؛ چشم بندی بد عجب در دیده ها ؛ بد
شان میکرد جیدی مزنهار ؛ خلاق حیران تجاهی گشته بود ؛ یقین ان شعی که برهم میفزود ؛ چون هر ذره
از موجودات بقدر استعداد و قابلیت خود مست می محبت فطری اند فرموده که ؛ شده زو عقل کل

حیران و مدهوش؛ فتاد نفس کل را حلقه در گوش؛ یعنی عقل کل که اول موجودی از موجودات امکانی
از آن می محبت فطری که در خود در جام استعداد و قابلیت خود نوش کرده است مست محبت و حیران و مدهوش
است و سبب نوشیدن آن می محبت نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب موجودات واقعست حلقه در گوش نموده
مطیع و منقاد ارادت و امر وی و در مقام طلب و محبت قائم است که هیچ از آن مرتبه تجاوز نتواند مولوی
عقل کل از جام مشفق باده نوش؛ نفس کل مستانه از شوقش بجوش؛ چون معین است که وجود هر موجودی
شراب محبت الهی که در خم استعداد و قابلیت او ریخته اند فرموده بیت هر عالم هر جوی یک خمخانه اوست؛ دل
هر ذره پیمانه اوست؛ یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند خمخانه اند که بجان شراب هستی حق گشته
و دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب قابلیت و استعداد خاص که دارد پیمانه
شراب محبت حقست و پیمانه هم از این شراب پرست یعنی آنکه هر موجودی در خور قابلیت خود از آن پرتو جم
ذات الهی که بر وی محبت ظهور و اظهار افتاده است بتجلی خاص از تجلیات و جوه اسمائی مخصوص شده اند
و جام استعداد هر یکی از آن شراب تجلی خاص که مستغرق همان بوده اند پر گشته و تمامت ذرات علی حسب استعداد ایشان تمام
مست مدام آن می ماند مولوی از جام عشقند از ازل مست ملائک؛ ساقی صلای میزند میخانه را در و امنی شرکت
چون فرموده که پیمانه جمیع موجودات از محبت حق پرست فرموده که بیت خرد مست و ملائک مست و جان
مست؛ هوا مست و زمین مست و آسمان مست؛ یعنی از آن می محبت فطری خرد که عقلست مستست و ملائکه
که فرشتگان مقربند مستند و جان که روح مراد است مستست و هوا و آسمان و زمین هم مستند و هر چه
مستست این می اند چه هر یک از آن شرابی که ساقی محبت قسمت در پیمانه استعداد ایشان ریخته است
و مست لا یعقل اند و ناهشند هشیار نتوانند شد و این معنی عامست که جمیع موجودات را [illegible] کرده است
و نقل بدین معنی گفته شده مناسب محل نوشته میشود مولوی دوش دیدم یار مست و جمله اشیا را مست؛ جام
مست و باده مست و خانه خمار مست؛ جان ما مست و حریفان مست و ساقی مست مست؛ بوم مست و شاهد
مست و مطرب هم یکباره مست؛ عقل مست و عشق مست؛ و عاشق و معشوق مست؛ زاهد مست و لو بی همت
و زاهد هشیار مست؛ کعبه و میخانه مست و مسجد و محراب مست؛ سنگ و چوب و گل هم مست؛ قدر و دیوار
مست؛ کفر و ترسا و کلیسا مست و عیسی نیز مست؛ دین و ناقوس و صلیب و راهب و زنار مست؛ بت
پرستان مست بودند و بت و بتخانه مست؛ کافر و انکار مست و مؤمن و اقرار مست؛ خاک و باد و آب و آتش
جملگی بودند مست؛ انجم و افلاک مست و کوکب و سیار مست؛ عقل کل مست و ملائک مست؛ روح و جسم
مست؛ جبرئیل و وحی مست؛ واحد و مختار مست؛ هم اسیری مست بود و جمله ذرات مست؛ کفر و ایمان
مست؛ و دین و مذهب و دنیا مست؛ چون همه موجودات مست؛ می محبت و عشقند و همه طالب و جویای

اوبند

او بند فرموده که بیت فلک سرگشته از وی در تکاپوی؛ هوا در دل بامید یکی بوی؛ یعنی از آن می محبت [illegible]
که فلک نوش کرده را پا سرگشته و حیرت زده در تکاپوی و جست و جوی است و لحظه آرام و آسایش ندارد و در
طلب دوست گرد عالم معلق زنان بسر میگردد شعر فلک از شوق سرگردان خود در پی خورشید؛ بود روشن
تا از آمد که شاید روی بنماید؛ و هوا عشق و محبت در دل فلک بامید یکی بوی است از نفحات تجلی جمالی محبوب
بوی رسید با آنکه بامید یکی بوی است که از آن می محبت در ظرف بوی رسیده است و دایم طالب و خواهان
است و بواسطه آنکه مضمر هوا در جوف فلک هوا در دل در غایت خوبی و لطافت آمده است چون ملائکه
معقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی اند بواسطه مجرد و قدسی و نزاهت که دارند از کدورت کثافت مبرا
اند فرموده که بیت ملایک خورده صاف از کوزه پاک؛ بجرعه ریخته دردی بر این خاک؛ یعنی ملائکه و فرشتگان
از آن می محبت آنچه صافست از کوزه پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشارت بآنست که فیضی که [illegible]
قابض میکنند اول بارواح منقطعه است که ملائکه اند بواسطه عدم وسائط یا قلت وسائط میرسد و از آنجا بعرش
و اجسام فلکی و دیگر بعناصر و دیگر بموالید پس هر آینه صاف و ناب آن می خاص بود که ملائکه نوشیده اند و
کوزه پاک اشعار بآنست که چون ملائکه مجردات حقیقت و تحقق ایشان که پیمانه آن شراب از سوابق و لواحق
صفات طبیعی معرا است بجرعه ریخته دردی بر این خاک یعنی بیک نوشید و باز خورد آن می دردی او را بر این
خاک تیره ظلمانی ریخته اند مصرع و للارض من کاس الکرام نصیب؛ دردی دردی بر خاک اشارت بآنست
که اسفل سافلین مراتب تنزل مرتبه خاکست چون فرموده که دردی آن می محبت را بر خاک ریختند میفرماید
که بیت عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش؛ فتاده گه در آب و گه در آتش؛ یعنی عناصر اربعه که آتش و آب و
باد و خاک اند از آن جرعه دردی که ملائک بر خاک ریختند از غایت اتحاد که بیکدیگر دارند با اتفاق نوش
کرده سرخوش و مست گشتند و از غایت ذوق و شوق و مستی که ایشان را از آن جرعه دست داده از تاب آن
عشق و مستی گاه در آب غرق غریق افتاده اند و گاه در آتش عشق و طلب سوزان آنچه فرموده که عناصر گاه
در آب و گه در آتش فتاده اند در غایت حسن لطافت و خوبی واقع شده است مولوی از می عشقت عناصر
سرخوشند؛ از هوای روی تو در آتش اند؛ آب هم سوز بیت گشته روان؛ خاک از این سودا فتاده در میان
چون خاک آدم بآن می محبت و عشق مخمر است فرموده که بیت ز بوی جرعه کافتاد در خاک؛ برآمد آدمی تا شد بر
افلاک؛ یعنی از بوی و لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاد آدمی سر از خاک تیره برآورده برآمد و چنان
عالی و بزرگ شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک برآمد و مراتب عالیه اش از افلاک و املاک نیز بگذشت
بآنکه حقیقت انسانی عبارت از اجزای نفس و بدن و هیئت اجتماعی است و بواسطه آنکه مرکب است از غایت
سفل مرکز که عناصر خاکی است و علو محیط که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است حامل بار امانت

جامعیة توانست شد وخلافت صحیح برا سزاوار آمد چه خلیفه بصورت مستخلف نتواند بود وعلم
آدم الاسماء کلها وما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی پس هر آینه تخمیر طینت آدم از آن در دو که بحضرت
ربخمر شد اگر در صورت نقص مینماید ولی به حقیقت بسبب جامعیت لطافت وکثافت ونور وظلمت
غایت کمالست وازین جهت مذکور است که شراب تجلی وجبر باقی بتمامت حسن وجمال که جامعیت جمیع
اسما وصفات مراد است در ظروف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجید ودر ظرف دل وحقیقت انسان
کامل گنجید شعر اگر شوند زمن مست عالمی چه عجب؛ چنان که من همه خود را شراب می بینم؛ ندانم از چه
سبب تشنه‌ام چو من خود را؛ بیان ونعت وصفت عین آب میبینم؛ مرا هیچ کتابی مکن حواله دگر که من حقیقت
خود را کتاب می بینم؛ یعنی از ظهور آثار آن می محبت وعشق در حقیقت انسانی بواسطه مزید قابلیة و
استعداد زیاده است فرموده که ۲۸۲ ز عکس او تن پژمرده جان گشت؛ ز تابش جان افسرده روان گشت؛ یعنی
از انعکاس آن می محبت ذات در زجاجه حقیقت انسانی تن وجسم مرده وخشک کشته جان گشت وحیات یافت
واز تاب حرارت وسورت او جان افسرده روان گشت وکمر شوق وعشق برمیان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد
هوای رجوع بمرجع اصلی نمود وعلی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان طلب وآسیه بلای تعب
فاقدنا میفرماید که ۲۸۳ جهانی خلق ازو سرگشته دایم؛ ز خان ومان خود برگشته دایم؛ یعنی بواسطه سرایت
آثار آن می محبت ذاتی در حقیقت جامعه انسانی بسبب زیادتی قابلیة واستعداد اصلی او خلق عالمی دایم از آن
می محبت سرگشته ومتحیر وسرگردان بیابان عشق وطلب محبوب حقیقی را میجویند واز غایت درد طلب وشوق
محبت که دارند دائما از خان ومان ومنزل ومکان خود برگشته اند وگرد بپای عالم سعی دوان ودست
حسرت بر سر زنان میگردند ومرشد وهادی میطلبند که ایشان را بوصال المحبوب رهنمائی کند این بیان
حال سالکان وعاشقانست که ترک لذات دنیا وعقبی کرده مشاهده جمال باکمال مولی میطلبند چون قابلیة
واستعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف ومتفاوت افتاده است میفرماید که
۲۸۴ یکی از بوی دردش عاقل آمد؛ یکی از رنگ صافش ناقل آمد؛ یعنی بنابر تفاوت استعداد یکی از بوی درد
می محبت عاقل آمد بامعنی که تعمق وتوغل در تعقل معقولات نمود ودر شناخت اشیا تابع عقل شد مانند
حکما وفلاسفه که راه حق بعقل میروند چون استدلالات عقلی در معرفة الله کافی ووافی نیست هر آینه
که غیر بوی بمشام جان ایشان از آن حقیقت نرسیده است ویکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل آمد بامعنی
که راه حق را بدلایل نقلی رفت مانند علماء ظاهر که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده اند
واین مرتبه اعلی از اولست که بعقل مجرد راه حق میرفتند فاما هیچ کدام ازین دو طایفه را ذوق ووجدان
حاصل نیست رنگ وبوی بیش نیافته اند وبحقیقت حال نرسیده اند چون اختلاف درداند وارباب ذوق قد

بنابر تفاوت استعدادات واقعست فرموده که ۲۸۵ یکی از نیم جرعه گشته صادق؛ یکی از یک صراحی گشته عاشق؛
یعنی از ارباب اذواق که قدم از مرتبه رنگ وبوی نقل وعقل فراتر نهاده اند واز ذوق ووجدان بهره
مند گشته یکی از نیم جرعه از آن می محبت فطری صادق وثابت گشته است وقدم در طریق صدق واخلاص
ومحبت حق راسخ داده ودر اکتساب اعمال مرضیه واخلاق حسنه سعی تمام مینماید وشارب نیم جرعه
از آن شراب محبت از جام تجلیات افعالی است واین مرتبه مقتصدان ونجبا وابرار است ویکی دیگر
از اهل اذواق که از آن اعلاست از یک صراحی از آن می محبت فطری عاشق گشته است ولاابالی شده وبغیر
معشوق التفات ندارد ومست منقطعست وشارب آن صراحی شراب محبت وعشق از خم وسبوی تجلیات
صفاتی واسمائی است واین مقام بدلا واصفیا واوتادست شعر مست این می هر کسی از جام دیگر گشته است؛
آن یکی از یک پیاله مست وان یک از سبوی؛ هر یکی در خورد جام خویش مست آن مید؛ کو یکی هشیار تا بیند
همه مستی ازو؛ چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه اقطاب وافرادست که صاحب مرتبه تجلی ذاتی اند
فرموده که ۲۸۶ یکی دیگر فرو برده بیکبار؛ خم وخمخانه وساقی ومیخوار؛ یعنی یکی دیگر که مشربش اعلی از جمیع
مشارب مختلفه اصناف اولیاست که اقطاب وافرادند بواسطه وسعت میدان قابلیة واستعداد فطری از
تمامت قیود مراتب کثرات افعال اسما وصفات وارسته بمقام اطلاق ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی
ذاتی که مستلزم رفع الاثنینیة است گشته است وبفنا فی الله وبقا بالله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام یا ببقعه
واحد خم که اعیان کثراتند وخمخانه که مرتبه علم وامکان اسما واعیان از یکدیگر است وساقی که ذات باعتبار
حب ظهور واظهار مرادست ومیخوار که خود است فرو برده یعنی همه را بیکبار فرو برده ودر کشیده است و
مست ازل وابدست مولوی ای ساقی از آن می که دل ودین منست؛ پر کن قدحی که جان شیرین منست؛ گر
هست شراب خوردن آیین کسی؛ معشوق بجام خوردن آیین منست؛ چون سالک واصل در آن مقام مظهر
ذات مطلق گشته است فرموده که ۲۸۷ کشیده جمله ومانده دهن باز؛ زهی دریا دل رند سرافراز؛ یعنی جمله
خم وخمخانه وساقی ومیخوار را بیک جرعه کشیده ونوشیده است ودهن باز هل من مزید میزند وزیاده
از آن میطلبد چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آنست که باین مذکورات وجمیع تعینات پر شود شعر نبی
بجود بدل باده بی‌ساقی؛ ولیکن پر نشد پیمانه دل؛ بیاور تنبو زندان خرابات؛ اگر نشنیده افسانه دل؛ از غایت
تعجب این حال میفرماید که زهی دریا دل رند سرافراز یعنی چون بحر محیط هستی مطلق دل وحقیقت او بجامع
هر آینه که در دل باشد ووریدن که جمیع کثرات وتعینات وجوب وامکانی اسما وصفات واعیان برذوع
محو وفنا از حقیقت خود فرا شیده ودر کشیده است وسرفراز عالم وآدم است که مرتبه هیچ مخلوقی
بمرتبه ومقام رفیع او نمیرسد شعر فنی علی جمیع القدیم الذی به؛ وجدت کمول الحق القال صبیی؛ فتبکی

لم یافل وشمس لم تغب * وفی بهجتک کل الذی رای الثبرغ * مهبط انفاس بی غایت دانش * مجمع البحرین شد آب وکاش * انچه مکشوف براهل شهود * دعبارت شمه نتوان نمود * چون شراب تجلیات بی غایت که درحاجات وبیانات استعدادات جمیع موجودات مراتب عالم تجلی شده است در بحر محیط استعداد وقابلیت انسانی کامل جمعیت واحاطه بهمه دارد فرمود که بیت دراشامیدم هستی را بیکبار فراغت یافتم زاقرار وانکار * یعنی هستی عالم را بیکدفعه بایتمام وکلی بجهت کمال وسعت مشرب واستعداد درآشامیدم ونوشیده است ونغمه ونقش هستی بر لوح وجود نگذاشتم وفراغت وآسایش از اقرار وانکار دارند زیرا که نه اورا انکار کسی دارند ونه پروای انکار واقرار دیگران میباشد چه این جمله متفرع ومترتب بر انیت وتوهم تعدد واثنینیت وغیریت واو از همه وجود معرا ومبراست وهستی او ازمابین مرتفع شده قایم بوجود مطلق گشته است واز شراب تمام جام اطلاق بیخود وناپرواست شعر ما مست ملا کویان خماریم * عالم همگی شراب وما میخواریم * هرلحظه جهان بجرعه نوشیدیم * مست ازلیم وتا ابد خماریم بجهت آنکه تا جامعی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود اهل کمال درمشاهدات احوال ووداعی انچه ارباب عقل ده مهیا بند حال دیگرست وبرایشان است که هرکسی را دعوطالب حالکانی دست رسی بران باشد وبفکر نقل پیرامون آن نتوان گشت مناسب این محل وانچه ازواقعات خاصه از واقعات خاصه خود که درایام اربعین موهبت الهی روزی نموده بود شعر ولست ملوما لاابث مواهبی * والمنح الثانی جزیل عطیتی * نوشته میشود تا موجب تشویق طالبان وترغیب داعیان بطریق سلوک وریاضت وطلب احوال وکمالات معنوی کردد دیدم که دریای آب روان درمیان صحرای بی نهایت نورانی میگذرد وابن فقیر بر کنار آن دریا استاده ام وچیزی میطلبم دیدم که تمام خلایق بیحد وبیشمار متوجه جانبی اند وپیوسته میروند ودرعلم من چنان آمد که جای مجلسی وصحبتی است وآن خلایق انجا میروند دراثنای آن بیکبار دیدم که درکنبدی بزرگم چنانچه اطراف وجوانب این گنبد از نهایت بزرگی اصلا پیدا نیست وابن گنبد از نور مملو ورست وبحیثیتی تلالو وتشعشع مینماید که چشم خیره میگردد وبنیک نظر نمیتوان کرد وابن فقیر درهوای این گنبد طیران مینمایم وچنان مست وبیخودم که چشم خود بقا عدم باز نمیتوانم کرد وحضرت حق جل جلاله بی نهایت وکیف بوسته شراب درحلق من میریزد بنوعی که اصلا هیچ انقطاع ندارد بطریق روی خانه که متصل آید ودردهن شخصی ریزد ومن علی الدوام دهن باز کرده ام ولاینقطع بی جام وکاش این شراب بی رنگ وبوی درحلق من میریزند ودرعلم من درآن حال چنان بود که سالهای بی حصر وشمار کهاین حبس است ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان وزمین وعرش وفرش وغیره یکنور واحد متمثل برنگ سیاه شدند ومن بین همین نور دم وهیچ نهتین دیگر از جهان وغیره ندادم ومجرد علم وبس وحضرت حق

بحجت

بی جهت وکیف دریاهای شراب هم ازین نور بمن میدهد هرصد هزار دریای بی شراب ازین نور بیکبار آشامیدم و درآن حال معلوم من بود که تمامت کمل اولیا که بوده اند همه درین نور غرق شده وهمه این نور شده ومعلوم میزان ددا نور میشویم ناگاه دیدم که تمامت موجودات همه شراب شد ومن همه را بیکبار وبیک جرعه درکشیدم و فنا سرمدی یافته فانی مطلق وبیشعور شدم ناگاه دیدم که حقیقت واحده ساریه درجمیع اشیا منم وهرچه هست منم ومعاودجمیع ذرات موجودات سرایت وهمه نمود من ظاهر شد بعد از آن ازآن حال واقف شدم وباخود آمدم وچند روزی بدنسان سکر وبیخودی بودم مولفه صد هزاران بحر میدیدم که شد دردم عیان * جمله را یکجرعه کردم بد مینوشم ازو * بعد ازان دیدم دوعالم شد شراب ومن ز شوق * خوش بیکدم درکشیدم جمله را انجام هو * بی دوان مست زهستی فانی مطلق شدم * سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو * چون بقا دیدم ازآن یکی بودم اندر دریای که مجمع معنی میماندش کو بگو * چون تعین با تمام والطواهی انظاهره وهدحالت استغراق حاصلست فرمود که بیت شده فارغ ز زهد خشک وطامات * گرفته دامن پیر خرابات * یعنی دران مستیون اورا ازانانیت وهستی نفی حاصل شده است هرآینه که آواز زهد خشک وطامات که فرع انیت واثنینیت است بکلی فارغ شده است وازهرچیز آکنند زهد خشک آنست که صورت زهدش باشد ومعرا باحوال معنوی نباشد وطامات عبارتست ازخودنمایی وخودفروشی وکلافیست که جهت فریفتگی عوام وتسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیرخرابات یعنی دست همت ازجمیع رسوم وعادات رها کرده است وترک همه کرده ولیکن متشبث بدامن پیرخرابات است ودست ازو بازنمیدارد زیرا که این همه کمالات که او را حاصل گشته بواسطه ارشاد وهدایت آن پیر خراباتست که مرشد کامل وولایت است که مرید را ازترک رسوم وعادات میدارد وراه فقر وفنا میسپارد بوده است چون بوسیله او باین مقام ر رسیده است هرآینه که دست ارادت ونیاز ازدامن او نمیکذارد تا استقامت درآن مراتب کمال واستدامت آن احوال پیدا گشته از تلوین عبور نماید ودرمقام تمکین قایم گردد وهرلحظه بکمال وجمال دیگر درتعابن قابل جلوه گری نماید شعر درمیان بحراگر بنشسته ام * طمع دارد آب هم سبو بشکسته ام * آه سری هست اینجا بس نهان * که سوی خسروی شود موسی دوان * همچو مستسقی کز آبش سیر نیست * بر هر آنچه یابی باشد مراییست * چون کز شود ذلک بکی نوبوسد الذی بکی بالاشواق دی درسند * بی نهایت حضرت است این بارگاه * صدر را بگذار صدر تست راه * چون از بیان شراب وشمع وشاهد که بجهت قرب معنی در یک نمط واقعاند ذکر فرموده بود فارغ شد میفرماید که اشارات جزایا خرابات اشارت بوحدت است ام از وحدت افعالی وصفاتی وذاتی وابتداء آن عبارت از انطمام فناء افعال وصفاتست وخرابات سالک عبارت از آنست که از قید رویة تمایز افعال وصفات واجب وممکن خلاصی یافته افعال وصفات جمیع اشیا را محو افعال وصفات الهی داند وهیچ صفتی بخود ودیگران منسوب ندارد ونهایت این خرابات مقام فنا ذاتست که ذوات همه را محو ومتلاشی در ذات حق یابد که والیه یرجع الامر کله ودرین

زان فنا سرمدی

و در این اشارت بیان هم خواهد نمود و اسماع نقل و اصغاء سمع باید کرد تا همی بکلی از محل خود در ربا بد چون در
حقیقت خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را بکوی نیستی در باخته باشد فرموده که ۹۰ خراباتی شدن
از خود رهاییست؛ خودی کفرست اگر خود پارسائیست؛ یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای آن نموده
بخود منسوب داشته اند آنست که سالک ناسک بترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات گفتن از خود رهای
و خلاصی یابد و خودی خود را مطلق باز گذارد چه خودی که اضافه فعل و صفت و هستی بخود نمودنست بحقیقت
کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین و هستی خود و غیریت باز معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق نسبت
دارد پس حق را پوشانیده باشد و اظهار آن غیر نموده و پارسائی عبارتست از احتراز از مقتضیات طبیعی
و شهودی یعنی اگر این پارسائی که از صفات مستحسن است موجب خود بینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام
کثرت تکثرات و همچنان حق را در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان ندارد شعر تا تو پیدایی خطا
از تو؛ تو نهان شو تا همی که پیدا آید او؛ تا خود بینی نه بینی دوست را؛ از خودی شو محو و بگذر آن لقا؛ چون
خرابات مقام فنا کثرات است میفرماید که ۹۱ نشانی داده اند خرابات؛ که التوحید اسقاط الاضافات؛ یعنی ارباب
عرفان و اهل ایقان نشانی با نشان خرابات داده اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی توحید آنست
که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی بغیر حق نمایند بنا بر آنکه ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در مظاهر عین
همه اشیاست و تمامت اشیا بحق موجودند و بیرون از حق معدومند تا آنکه ذات حق تجلی و ظهور بصورت اشیا
نموده است اضافه وجود با ایشان کرده میشود هرگاه که اسقاط این اضافه نمایند همان آینه اشیا فی حد ذاتها معدوم
باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط الاضافات مولوی تا ب انوار تجلیات بهر اظهار
کمال؛ بر نوی بر قالب آبا و جهان انداختند؛ خود همه هستی شده و انگه برای روی پوش؛ نام هستی که بر آن و که برین
انداختند؛ ظاهر و باطن توی و طالب و مطلوب تو؛ آن دیگر نامیست اندر هر زمان انداختند؛ چون در مقام وحدت
توهم غیریت را مجال نیست فرموده که ۹۲ خرابات از جهان بی مثالیست؛ مقام عاشقان لاابالیست؛ یعنی خرابات که
مقام وحدت است بجهت آنکه مرتبه محو و فنای نقوش و اشکال است از جهان بی مثالیست یعنی منزه از جمیع
صورت خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت در وی نیست در مقام عاشقان جانباز لاابالیست که بهیچ قید
از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و بی باکانه از هر چه قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ منزل
توقف نگردند مولوی در خرابات ما الله نکند؛ هر که از خویشتن سفر نکند؛ هرکه محجوب کفر و دین باشد؛ دست
با دوست در کمر نکند؛ این خرابات عشق در یابیست؛ ما بی ما در و گذر نکند؛ هر چه بر مرجع روح انسانی که منشأ
فانی فی الله مقام وحدت است فرموده که ۹۳ خرابات آشیان مرغ جانست؛ خرابات آشیان لامکانست
یعنی چون خرابات مرتبه سیر رجعی که مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی آنجا خواهد بود بر ما آید

خرابات

خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی و منزلگاه حقیقی او باشد خرابات آشیان لامکانست زیرا
که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفاتی
آشیان لامکانست توحید ذاتی است چه اول توحید صفاتی میرسند و از آنجا بتوحید ذاتی و تا از آشیانه تکثر
قدم در نخواهد توان نهاد مولوی اسرار حقیقت خرابات بجز مست نداند؛ هشیار چه داند که درین پرده چه
رازست؛ خراباتی که در درون حرم عشق خراباتی در مسکن که در کعبه در رازست؛ چون در مقام تعینات و کثرات
محو و متلاشی میگردد فرموده که ۹۴ خراباتی خراب اندر خرابست؛ که در صحرای او عالم سرابیست؛ یعنی خراباتی
که از خودی و از هستی خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابی محو صفاتست یا فنا و آنکه خرابی و فنا ذات و
هر اینه صفات و ذات او هم محو و مضمحل گشته است و خود را و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای
اطلاق وحدت ذاتیست تمام عالم و آدم مثال نمود سرابیست که نمود بی بودست و بغیر از وجود خیالی ندارد
شعر بنیاد عمر اگر چه خرابست پاک نیست؛ خوشتر بود فنا در خرابات خراب؛ مستم کن آنچنان که از سرپای گم کنم
و ز شور در برم همه عالم کنم خراب؛ تا او بود همه نه جهان باشد و نه من؛ خود بشنوند ز تو لمن الملک را جواب؛
چون مقام وحدت ذاتی از احاطه حد و وجهات بیرونست فرموده که ۹۵ خرابات بسیط بی حد و غایت؛ نه
آغازش کسی دیده نه غایت؛ یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود و نه حد و وجهات نه منتهی بنهایت
و نه آغاز و نه مبداء او مرتب و معلوم کسی گشته است و نه غایت و منتهای چه در آن مقام اطلاق تمامت
عبارات محو و متلاشی است و اصلا اشارات بر نیست و از احاطه علی و عینی منزه و معراست شعر
ز اشارت بی بری و در بیان؛ تو کسی نرم از ما ده تو نشان؛ فهم خلق از و خیالی بیش نیست؛ زو خبرهای
محالی بیش نیست؛ چون در مقام وحدت و اطلاق تعین و تشخص راه نیست فرموده که ۹۶ اگر صد سال در وی
می شتابی؛ نه خود را و نه کسی را باز یابی؛ یعنی اگر صد سال بلکه هزار سال در مقام وحدت ذاتی بشتابی و تفکر
نمایی در آن عالم نه خود را میتوان یافت و نه کسی دیگر را چه در آن عالم هر چه در قید تعین و تشخص میبا
همه محو و نابودست و یافت خود و غیر خود در جایی منصور تواند بود که تعین را اخواه روحانی و خواه جسمانی
در او گنجائی باشد و در مقام وحدت غیریه اعتباری را گنجائی نیست فکیف که حقیقیرا شعر در قلندر
خانه توحید عشق کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست؛ در خرابات فنا از نیک و بد؛ گوشنان آنجا چو شر و
خیر نیست؛ چون در مقام وحدت و اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خود گذاراست میفرماید
که ۹۷ گروهی اند در وی پا و بی سر؛ همه نه مؤمن و نه کافر؛ یعنی جماعتی از رندان لاابالی در این مقام خراب
وحدت جای و منزل کرده اند که محو و نیستی یا فنا بی پا و بی سر شده و هر چه هست همه را در فنا رخانه وحدت
پاک در باخته اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر و ازل و ابد در جای ایشان متحقق نیست و نه مؤمن

نه کافر زیرا که ایشان از هستی و تعین خود فنا حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان کسی فرع آنست که آنکس
وجود و تعین داشته باشد پس بواسطه عدم که هر آینه که محکوم بکفر و ایمان نگردد **شعر** کفر و ایمان نیست انجا
که اوست * کوست مغز و کفر دین او را دو پوست * چون در خرابات وحدت بعینه از شراب بیخودی و فنا یافت بیخودی
فرموده که ۶۹۸ شراب بیخودی در سر گرفتند * بکلی جمله خیر و شر گرفتند * یعنی آن گروهی بی پا و سر شراب ناب بیخودی
محو و فنا در سر گرفته اند و در مستی از هستی خود نیست گشته و بیک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و
عالم یافته اند و خیر و شر چون از لوازم هستی و تعین است و ایشان در مقام نیستی و افنا دند هر آینه که بیک
جمله کفته باشند **شعر** هستم ز جام بیخودی مستدام * نه نیک دانم نه بدی هذا الجنود العاشقین * من بیخودی
شیدایم فلا ئم و رسوایم * هر جای دیر جایم هذا الجنون العاشقین * چون در مرتبهٔ فنا همه در دید تعین و
تقیید مست محو است فرموده که ۶۹۹ شراب خورده هر یک بی لب و کام * فراغت یافته از ننگ و از نام * یعنی هر یک از آن
گروه خرابات بی سرو پا شرابی بی لب و کام نوشیده اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین
محو است و شراب بیخودی و فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد فراغت یافته اند از ننگ و نام و ناموس فراغت
یافتند و هیچ اکتفا همه را بلکه خود را بخود خرابات فنا در باخته است **شعر** چون مستی میتوان رستن ز هستی
لاجرم * عاشقانرا محو مستی به طاما آمده است * از فنا چون میتوان در بزم وصلش راه یافت * بی بیخودی نیستی عین
کمال آمده است * چون سیر و سلوک و ریاضات و حالات که در ابتدا راه روی مینماید همه مترتب بر هستی و وجود
سالک و رندان خرابات از شراب بیخودی مست و نیستند فرموده که ۷۰۰ حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات * بیاد کرده رجوع و وصول بمبداء حقیقی که مستلزم معرفت یقینی کشف است که فرض
ایجاد ست عین مجذوبان مطلق را جز بارشاد کاملانرا هم سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست
و اکابر دین که مشایخ طریقت اند قدس اسرارهم اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا بجهت آن فرموده اند
که تا حواس ظاهری بسته شوند و از اعمال خود معزول کردند هر حجابی که بروح انسانی و اورا از مشاهده
جمال مولی محجوب ساخته همه را از درون نه حواس در آمده است پس بواسطه عزلت آن مدد نفسانی از هوا و آنرا
منقطع کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال برسد و سالک قبل از وصول بمقام توحید که
مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضات است انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار در
میشود مثل انوارات سبحه که سالکانرا مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقدمات افقادرا اصطلاح صوفیه
بوارق و لوامع و لوایح موسوم اند و کرامات که خرق عادتست مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور
و غیرها و شطح و طامات که در عرف صوفیه صادق دل عبارت از حرکت اسرار و جدانست و وقتی که وجد و حال
ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو دوید و نگاه نتوانند داشت و بعدآن حرب تحقیق

چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد موجب طعن و انکار گردد
و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول تام و رفع تعینات است و از ان
ظلمات فرموده که حدیث ماجرای شطح و طامات یعنی حدیث و سخن گفت و گوی شطح و طامات که عبارت از انها
حالات که سالک صاحب ذوق دست داده است و خیال خلوت که انزوا و انقطاع از خلوت است و مشاهده انوار
ملونه که مشهود سلاک است و کرامات که اخبارات از غیب و اشراف بر ضمایرست بمجموع این مذکورات که در
سلوک سالکان راه روی دست میدهد میفرماید که ۷۰۱ ببوی دردی از دست داده * ز ذوق نیستی مست
او فتاده * یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره ببوی دردی از آن شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه
کرده اند و از ذوق و چشیدن نیستی مست و بیخود و بی شعور افتاده خود را و همه را برباد فنا برداده اند و محو
و نابود کرده اند و برادر خود بسی **مولوی** قبلهٔ حاجات ما کوی خرابات آمده است * شاهد وی رند را عین
مناجات آمده است * بت پرستی و کم فناری خودی نه هیچ نیست * در طریقت بیخودی اصل عبادات آمده است
تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدوست * ساقی و میخانه و بیم خرابات آمده است * چون در صورت مستی و بیخودی
تقید بقیود سوری و آثار و علامات معنوی و منطویست فرموده که ۷۰۲ عصا و رکوه و تسبیح و مسواک * گرو کرده
بدردی جمله را پاک * یعنی عصا و رکوه آب و تسبیح و مسواک که اسباب و آلات صوفیان و زاهدان است همه را
گرو و رهن دردی شراب بیخودی و نیستی کرده از همه مجرد و مبرا گشته اند و مقید بهیچ قیدی از قیود هیچ مرتبه
از مراتب نیستند و لاابالی و بی پروا و بی باکند **شعر** ندیم و عاشقی و بدنام * قلاشی و حریف ساغر و جام
بدمست قمار باز و بی باک * معشوقهٔ بیرست و باده آشام * او با شم و عاشق و نظرباز * آزاده زنیک و ننگ
و از نام * در مستی و عاشقی و رندی * آنگشت نمای خاص و عام * بی مطرب و می دمی اسیری * جان و دل ما نگیرد
آرام * چون باز آمدن از حال استغراق موجب اضطرابست فرموده که ۷۰۳ میان آب و گل افتان و خیزان
بجای اشک خون از دیده ریزان * یعنی بعد از رجوع از مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایای سکر
مستی آن حال میان آب و گل افتان و خیزان در اضطراب و بیخودی است بجهة تاسف و تحسر که از لذت آن حال
بازمانده محجوب گشته بجای اشک خون از دیده میریزند و تضرع و زاری مینمایند **شعر** گاهی اندر دریا جوی همی افتند
میطپند تا باز با دریا فتند * میطپید بی وسطه در جیحون و گذار * تا بجای خود رسد ناگاه یار * چون در این حال
در مقام تلوین است میفرماید که ۷۰۴ گهی از سرخوشی در عالم ناز * شده چون شاطران گردن سرافراز * یعنی گهی
از سرخوشی و مستی آن شراب بیخودی و ذوقی آن حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تفاخر
مانند شاطران و پکان رعنا که بسبب تجرد و بیدن کردن افرازی بر یکدیگر مینمایند گردن افراز و خوشی حال و فرح
و شادمان است و الحق جای در صد شادمانی و سرورست که کیمیا الاحمر هم بکباعث دیک لحظه باشد دگر

انچنان دولتی روزی کرد شعر که چنان دولت بغیری یکدمی دست دهد؛ بر سر افرازان عالم سر افرازی کنیم
کو بصد جان جرعهٔ از بادهٔ وصلش دهند؛ در زمان جان بازم و با وصل یکسانی کنم؛ چون تلوین مقتضی است
که گاهی در مقام فرق و گاهی در مرتبهٔ جمع باشد فرمود که ٨٠٥ گهی از روسیاهی رو بدیوار؛ گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
یعنی گاهی بواسطهٔ تنزل از آن مقام علیه و جمعیت بعالم کثرت و تفرقه از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتاری
ظلمت مذمت دوری بدیوار تعین و هستی مجازی آورده راه بیرون شد ندارد و گاهی بسبب ترقی در درج
از مرتبهٔ تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از سرخ‌رویی سوخت شراب تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی
بر سر دار ملامت و طعن و انکار کثرت است اشارت بحکایت شیخ حسین منصور حلاج است قدس سره شعر
در خرابات فنا تا از می وصلیم مست؛ شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم؛ چون وجد و وجدان مفقود
موجب تحرک و اضطرابست فرمود که ٨٠٦ گهی اندر سماع شوق جانان؛ شده بی پا و سر چون چرخ گردان؛ یعنی
گاهی از آن حال استغراق و فنا تمام بیخود آمده و بحد مرتبهٔ سکر و بیخودی است و خود را نتواند نگاه داشت
اندر سماع و وجد و شوق و ذوق وصال جانان که محبوب حقیقی است مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و تعلق
میزند و قرار و سکون ندارد و در اضطرابست شعر در مشام جانم آمد بوی دوست؛ چون فلک چرخی زدم
در کوی دوست؛ عندلیب باغ شوقی از وصف دوست؛ اهل مجلس را برون برده ز پوست؛ هر یکی از مستی
ساخته؛ غلغلی در عرش و فرش انداختند؛ چون در مجلس سماع البته مطرب هست فرمود که ٨٠٧ بهر نغمه که از
مطرب شنیده؛ بدو وجدی از آن عالم رسیده؛ یعنی بهر نغمه و آهنگ که آن خراباتی مست بی سر و پا از مطرب
شنیده است بدو وجدی و حالتی و ذوق خاص که مقتضای تجلی و ظهور کل یوم هو فی شان است رسیده
و طلوع جمال محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی است که بواسطهٔ خوانندگی که مینماید و سرود بیاد مستان
میدهد اهل ذوق را بحالت طرب میارد و خوش‌وقت میگرداند شعر جان محبوبی بود رندان نیز؛ مسجد
ناجنس کرده منحنی؛ در سماعش مژدهٔ جانان رسید؛ بوی پیراهن سوی کنعان رسید؛ این مفرح هر هم
محزون نیست لایق او جز دل پرخون نیست؛ چون فی الحقیقه موجب سماع اهل و ارباب حال نه صوت و حرف
و نه آهنگ و اصوات میفرماید که ٨٠٨ سماع جان نه آخر صوت و حرفست؛ که در هر پرده سری شگرفست
یعنی سماع جان و روح اهل و ارباب کمال نه آخر از همین صوت و حرفست که از مطرب میشنوند زیرا که
در هر پرده و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال مخفیست و پنهانست و آن ابکار اسرار جز از برای محرمان
خاص پرده از رخ نمیاندازند و خود را جز با اهل نمینمایند و نه آنست که هر که سماع کند و دست بهوای نفس
افشاند و چرخی زند اهل آن اسرارست شعر هر گدای کی شود مرد سماع؛ باکیان آن را بود درد سماع؛ مجلس
خاص است و جای عام نیست؛ پخته باید که کار خام نیست؛ خوب گفتند آن خداوندان حال؛ نیست نفس مرده را

این محال است؛ چون ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنیست فرمود که ٨٠٩
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی؛ مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی؛ یعنی در هنگامی شنیدن آن اسرار که در
هر پرده مختفی است دلق کهنه و لباس ده توی حواس عشرهٔ ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیده و در بر انداخته
است و بکوشش عشق و محبت سامع آن اسرارست و در سماع از جمیع رنگ و بوی ریا و هستی و خود نمایی و
فروشی معرا و مجرد گشته است و اصلا تقنع در روی نیست و اخلاص محض است مولوی گوید هستیها نه دامن
روفته؛ پای همت برد و عالم کوفته؛ از میان بی‌خواستی گفت و شنود؛ ره روان غیب در رمیز شهود؛
در حریم آتش عرفان حریم؛ کرده هنگام طواف از سر قدیم؛ چون مقام خراباتیان مرتبهٔ اطلاق و محو و لا
تعین است میفرماید که ٨١٠ فرو شسته بآب صاف مروق؛ همه رنگ سیاه سبز و ازرق؛ یعنی آن خراباتی
بی پا و سر جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت و وجوب و امکانی صورت بسته و متعین شده است که کثرات
و تعینات ارواح و اجسام مراد است خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام که رنگ
سیاه اشارت باوست و خواه آنکه کم باشد مانند تعینات ارواح و صور مثالی که رنگ سبز و ازرق
اشارت بآنست همه را از لوح وجود فرو شسته و محو کرده است بآب شراب ناب تجلی ذاتی صاف مروق
یعنی که در وی تعینات و کثرات مصفی و پالوده و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است شعر
ادر لنا کاس توحید الا یا ایها الساقی؛ ازحنی سا مفرقی و عن قیدی و اطلاقی؛ شراب ناب توحیدم نوازند تا
رهانیدند؛ ز دست شرک و کفر و دین و سالوسی و زنداقی؛ چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات
اضافات است میفرماید که ٨١٢ یکی پیمانه خورده از می صاف؛ شده زان صوفی صافی ز اوصاف؛ یعنی یک پیمانه
از آن می صافی توحید ذاتی که مطلقا از کدورت تعین و کثرت مصفاست خورده و نوشیده و از آن پیمانه
نوشیده از آن سبب فنا از خودی صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف بشری و تعین انسانی
و قید جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی بیت ما ز پی رهاند ز دست خویشتنم؛ بیگانه شدیم بحریف
طامات؛ چون حصول عیش و لذت بیخودی و فنا موقوف بتزکیهٔ نفس است از صفات طبیعی و شهوات
انسانی و مألوفات جسمانی فرمود که ٨١٣ بجان خاک مزابل پاک رفته؛ ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
یعنی در مقام عبودیت بصدق و اخلاصی که منبعث از جان و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمهٔ شیطانی
و نفسانی را از مزابل طبع و نفس اماره و لوامه پاک رفته و منزکی گردانیده است و تصفیه در مراتب کشف
و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده و مشاهدهٔ آن کرده شده است
با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه گفته ام از صد یکی گفته نشود و سر احوال کرده ام و عنان سخن
باز کشیده و نگاه داشته شعر کی تواند فاش گشتن کرد حال؛ در نیاید حال جز اهل کمال؛ نی که تا آید بیان

اند در بیان * کی توان از بی نشان کفتن نشان * کرفته دامن رندان خمار * ز شیخی و مریدی کشته بیزار بخلاف شیخ
ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون عارف بدین مقام متحقق کردد یعنی از کلا ... بی واسطه
دیکری استفاضه نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی کردد که تصرف جعفر باضافت نفس است وصفت
نفس عارف است که فرمود وکلمهم بواسطه ذاتیه بالتوحید و دیکر مرشد برای دلالت و هدایت سلوک
وحال عارف مثلا وجهت در مقام فی یبصر وبی ینطق است ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا وازین
جهت فرمود که کرفته دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خرابحالت بی سر و پا از غایت عیش ولذت که در
خرابات اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار کرفت یعنی رندان بیا در خم خانه باخم فروش که شراب بخشی
میدهند ونقد هستی این کسرا میستانند رندان کسرا میکویند که از اوصاف ونعوت احکام کثرات وتعینات
معرا کشته همرا بیننده محو وفنا از خود در ساخته است وتقید هیچ قید ندارد شیخی و مریدی کشته بیزار
یعنی از مرتبه شیخی و مریدی واحکام و رسوم آن بیزار کشته در مقام جمع وصلا لب تبع و بی یبصر و بی
ینطق است و از شدت استیلا ظهور اطلاق وحدت با احکام کثرت تمیز ندارند چه واصل کامل در وقت ا
استغراق که مقام معرفت اکر بعلم بود از ذکر ... حواس داخلی وخارجی حاصل میشود محجوب
کردد تکلیف که اعمال واداب و رسوم مولوی مست خراب باید هر لحظه در خرابات * کهی که ان نباید صد ...
در مناجات * خواهی که راه یابی بی رنج بر سر کنج * می بخور دمی که خاک در خرابات * در بیخودی ومستی جان
دمی که انجا ادرهم * شود عیان رخ ... اشارات * جان باز در خرابات تا جرعه ... معرفت زهد کانجا
کم او خرند طامات * چون در مرتبه وحدت واطلاق کثرات و تقلید الواله نیست میفرماید که ٨١٤ چه شیخی و
مریدی این چه قیدست * چه جای زهد و تقوی این چه شیدست * یعنی شیخ بجهت ان میباید که در نفس مرید
باخلاص تصرف نماید ودلالت براه هدایت کند اکنون که او از همه قیود کثرات و تعینات خلاص یافته در
مقام اطلاق وحدت و بیخودیست هر آینه که شیخ و مریدی نیست باحال او وقیدست زهد وتقوی وطا
وعبادات نظر بامستی وبیخودی او شید وریاست مولوی در صومعه ... میکوش تا ... * در میکده
دعا کن ازسر فضول وطامات * لب تشنه چند باشی برساحل تمنی * انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
این سخن نسبت باحال واصلیست که در مقام استغراق مست شراب بیخودی وبیخبری باشد نه انکه هر محجوبی
بهوای نفس دعوی این معنی نماید واسیر قید صفات طبیعی ولذات جسمانی وشهوانی باشد چه این حکایت
نسبت با آنکس کفر محض است چون در مقام وحدت واطلاق که تمیز و غیریت رفته اند اصلا کنجایش نیست
میفرماید که ٨١٥ اکر روی تو باشد در که و مه * بت وزنار و ترسائی ترا به * یعنی اکر تو اسیر قید رسوم و
عادات عالم ثنویت وکثرت باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را کافر شماری ویکیرا مومن هیچ حال تو

باشد

باشد که روی بوحدت آری که بت اشارت بانست وزنار خدمت وطاعت وسلوک و ریاضت برمیان بندی وترسائی
وتجرید وتفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یکتان بوده اند ودر همه یک وجه
هیچ امتیاز وتفرقه ونیست شعر خواهی که بوبری بحقیقت * چشم دل تو شود مکحل * اخلاق ونعوت خود بدل کن
چون کشت صفات مبدل * خوردن ایشراب خانه انداز * کانجا شود این غرض محصل * بنشان قدحی و بیخبر شو * از هیچ ومفصل
ومجمل * بیم بد وچشم مست ساقی * میکن نظری خود ایت افضل * می بین رخ جانفزای ساقی * در جام جهان نمای یکتا
چون از جواب این تمام وکمال فارغ شد فرمود که سوال یکی سوالیست از الفاظ چند دیکر که ارباب کمال متکلم بان
میکردند وخود را منسوب بان میدارند میفرماید وحال آنکه ظاهر مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود که
٨١٦ بت زنار و ترسائی درین کوی * همه کفرست دیکر چیست برکوی * یعنی بت و زنار و ترسائی درین کوی ارباب حال واهل
کمال همه کفرست واکر کفر نیست بکو که چه معنی دارند وازین الفاظ چه مقصود است چون سوال محرر شد فرمود
که جواب این جوابیست بطریق مشرب طایفه صوفیه موحده که غیر حق موجود نمیدانند فلهذا فرمود که ٨١٧ بت اینجا
مظهر عشقست و وحدت * بود زنار بستن عقد خدمت * بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مرادست که
چنانچه عراقی قدس سره در لمعات فرموده است وعند اهل کشف وشهود که صوفیه ... جمیع ذرات
موجودات مظاهر ومجالی آن حقیقتند و بصورت همه اوست که تجلی وظهور نموده است فلهذا فرمود که بت
اینجا مظهر عشقست و وحدت یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمالست بت مظهر عشقست که ذات مطلقه مرادست
و وحدت عطف تفسیری عشقست چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس هر آینه که بت باین اعتبار متوجه
الیه همه ارباب کمال باشد و هر مظهر ... باین اعتبار بت میتوان کفت چه محبوب حقیقی است که در اقصا
آمده است وازین روی همه ذرات مظهر ومتوجه الیه اند شعر حسن شاهد اند همه ذرات چون مشهود مطلقست
حق بر سلم وان اکر بینی که کشتم بت پرست * بود زنار بستن عقد خدمت * یعنی زنار درین محل که ارباب حال ذوق اند
اشارات به بستن عقد وبند خدمت وطاعت محبوب حقیقی است در همه چیز که باشد مولوی بیار قدم زنفش
امتیاد * زنار بعشق یار بندم * فی باده بیاد مهرویدهم * ناقوس بزن که می پرستم * چون نزد محقق حق عبادت از همه
در وجود مطلقست میفرماید که ٨١٩ چو کفر و دین بود قایم بهستی * شود توحید عین بت پرستی * یعنی چون
کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم بهستی و وجود اند و هستی مطلق حقست پس هر آینه کفر
ودین و یکانه کردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اکر کفر و دین ... من حیث الحقیقه غیر ذات شرک باشد
وقایل بتوحید حقیقی باشی بیت در بت که ... آنکس که بود سجده بر سنک وکل وجوب
چون عالم مجالی تجلی ذات وصفات الهی است فرمود که ٨٢٠ چو اشیا هست هستی را مظاهر * ازانجمله یکی
بت باشد آخر * یعنی چون تمامت موجودات وکاینات مظاهر ومجالی هستی مطلقند که حق تعالی انت

بصورت و نقش همه حق ظاهر و متجلی است و هر آینه از آنجمله مظاهر یکی بت است که کافران آنرا عبادت مینمایند
پس بحکم و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه بالضروره عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله و تعین طریق
وحصر ممنوع بود شعر زاصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد ؛ شد بت پرست عابد اصنام سومنات
و تمثال را سزد وثنی سجده کرده ؛ کافر چو دید حسن تو از صفات و لات ؛ چون هرچه مخلوق و موجودست
بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حقست فرمود که ۸۲۱ نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ؛ که بت از روی هستی
نیست باطل ؛ یعنی بحکم و یتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل و دانا و تامل
نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت که دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نیاید که
ما خلقناهما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر شیء موجودی صد حکمت و فایده است و از این که کسی راه
بحکمتهای الهی نبرد منکر آن حکمتها نتوان شد مصراع هرچه بینی محض خیر و حکمت است ؛ کو نبود الا نقد را حسنه
کز جهت ؛ تا نگر ناید فعل باطل از حکیم ؛ فعل حق باطل نباشد ای سلیم ؛ چون از حق بد صادر نمیشود میفرماید
که ۸۲۲ بدان کایزد تعالی خالق اوست ؛ ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست ؛ یعنی بدانکه ایزد تعالی شانه خالق
و آفریدگار بت است و هرچه از حق صادر میگردد همه نیکوست زیرا که از نیک بد هرگز نیاید و بدی بد نیست
بحق نیک هست و الا هر که که نسبت با حق میدهند همه نیکوست و محض حکمت شعر ثانی در خود بیش مبتلا باشی
دوست خود دشمن خدا باشی کار او را همه ز خود بینی لاجرم نیکوا نمی بینی ؛ هیچ نیکو نمی کند بد
هم بدین ختم شد گفت و شنید ؛ چون مظهریت که وجود خیر محض است فرمود که ۸۲۳ وجود آنجا که باشد
محض خیر است ؛ اگر شری است در وی آن ز غیر است ؛ یعنی وجود و هستی هرجا که باشد و در هر صورتی که باشد
شود محض و عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری باشد آن شر از غیر است که عدمست بدانکه از مسئله
مقرراست نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هرچه شر و بدی که در وجود باشد بعدم برمیگردد
آن از عدمست مانند زید سر عمرو برید و عمرو مقتول شد از آن رو که زید بر قدرت قتل داشت خیر است و از آن
رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو قبول اثر فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم
حیات لازم آمد شر است پس هر آینه شر و بدی فی الحقیقه عاید بعدم باشد و وجود هرجا که باشد خیر
محض است بعد پس بت از روی هستی و وجود بد نباشد شعر خیر و شر آن وجود این عدم است ؛ فلیس نیست
این سخن قد مهاست ؛ از حکیم ای عزیز بد ناید هرچه او کرد آنچنان باید ؛ چون در پس پرده تعین هر ذره
آفتاب وحدت مستور و مختفی است فرمود که ۸۲۴ مسلمان گر بدانستی که بت چیست ؛ بدانستی که دین در بت پرستیست
یعنی اگر مسلمان که قائل بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی و آگاه شدی و بدانستی که فی الحقیقه بت
چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت بت چه کس است بدانستی که البته دین حق در بت پرستی است نعلا

که بت

که بت مظهر هستی مطلق است که حقیقت بت من حیث الحقیقه حق باشد و دین و عادت مسلمان حق
پرستی است و بت پرستی عین حق پرستی پس هر آینه در دین درست بت پرستی باشد بت پرستان نوی مطلوب
هست از بت روی محجوب جان ؛ چون کفر بت پرست بسبب عدم اطلاع است بر حقیقت بت میفرماید که ۸۲۵
اگر مشرک ز بت آگاه گشتی ؛ کجا در دین خود گمراه گشتی ؛ یعنی اگر مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقت
وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حقست و حق بصورت او ظهور نموده است و از این جهت مسجود و معبود
و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی و باطل بودی استفهام بر سبیل انکار است یعنی
هرگز نبودی بلکه موحد و حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی بیت منحوات رو بروی صن
آورد بت پرست ؛ هرکه که کرد سجده لات و منات را ؛ چون موجب کفر بت پرست توقف او است بصورت ظاهر
بت میفرماید که ۸۲۶ ندید او از بت الا خلق ظاهر ؛ بدین علت شد اندر شرع کافر ؛ یعنی مشرک از بت غیر از خلق
ظاهر که تعین و تشخص او است ندید و بدین علت و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر بت منحصر بود در
شرع نبی علیه السلام کافر است که اگر نظر بت پرست بر آن حقیقت بودی که در مظهریت ظهور نموده است البته در شرع
کافر نبودی مسلمان بودی چون فرمود که سبب کفر بت پرست وقوف بر صورت خلقیه بت است فرمود که ۸۲۷
تو هم گر زو نبینی حق پنهان ؛ بشرع اندر نخوانندت مسلمان ؛ یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت
خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دین داری میکنی اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلق
بت بینی و در پس پرده تعین بت حق پنهان که بصورت او ظهور و تجلی نموده است نبینی هرآینه که در شرع
تو نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق را که در صورت بت ظاهر گشته نپوشانیده شعر اگر نشناسی نقاب
اندوی یار ؛ کافر شریعت دست از وی بدار ؛ چون این سخن اگر از بت حق پنهان نه بینی تو را مسلمان نمی
خوانند بیزاری از اسلام لازم میاید فرمود که ۸۲۸ ز اسلام مجازی گشته بیزار ؛ که را کفر حقیقی شد پدیدار
این اشارت بجواب سوال مقدریست تقدیر سوال آنست که کسی گوید که در دین اسلامست که وجود ممکنات
البته غیر وجود واجب است و هر یکی علیحده منفرد و مستقل اند و حال آنکه میفرمائی که اگر بت حق پنهان نبینی
تو را مسلمان شرعی نخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این که وجود واجب
و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازیست نه حقیقی و از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی
که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمیشود و کافر حقیقی نمیگردد و اگرچه در صورت کفر نماید ولی در حقیقت مسلمانست
و این کفر غایت مسلمانیست و از این جهت میفرماید که ۸۲۹ مسلمانان مسلمان نگر دارید دین خود ؛ که شمس الدین
تبریزی مسلمان بود کافر شد ؛ و اگر در این محل کفر حقیقی را آن معنی حمل نمایند که بعنوان وجود واحد حقیقی موجود
دیگر نشناسد و وجود موجودات را و مستهلک در وجود واحد داند انسب است مصراع دویم را با معنی مصرع

اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که میفرماید ز اسلام مجازی بیزار گشته آنکه کفر حقیقی شد پدیدا
یعنی هر کرا کفر حقیقی شد پدیدار باشد و این بغایت بعیدست و این معنیرا فهم سلیم در مییابد و معنی اول سوا
مینماید و قرینهٔ مقام نیز مثنوی همین است چه سایل در سوال فرموده که هر کفرست و کفر نزد جیست بر گو واین
کفر متعارف اهل ظاهر نخواهد بود واگر خواهند که کفر حقیقی محمول بمعنی دویم باشد چنین باید خواند که
ز اسلام مجازی گشت بیزار کرا کفر حقیقی شد بدیدار یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات
و تعینات مرادست در وجود واحد حقیقی بدیدار و ظاهر گردد آنکس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا
غیر وجود واجب اعتبار کردنست بیزار گشت و دانست که وجود واجبی بوده که بصورت ممکنات تجلی و ظهور
نموده است و غیر وجود واحد موجودی نیست چون در پردهٔ تعین هر موجودی هستی حق مستور و مختفی است
فرمود که ۸۳۰ درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان یعنی درون هر بتی و صورتی و تعینی
که می بینی جانی و روحی و حقیقی پنهان و مختفی است و در تحت تعین هر کفری که هست ایمان پنهان و مستورست
و آن جان و ایمان مختفی در کفر و بت و هرچه فرض کرده میشود وجود و هستی واجبی است که بصورت آن
چیز متجلی گشته و در تحقیق وی مخفی و مستترست مولوی چون درون شد نقاب جلال از جمال دوست گردد
عیان که مایهٔ بت بود بت پرست ؛ بی جرم از جمال رخت نیست ذره‌ئی ؛ مرات حسن روی تو بود هرچه هست
چون بموجب وان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حقند فرمود که ۸۳۱ همیشه کفر در تسبیح
حق است ؛ وان من شیء گفت اینجا چه وقتست ؛ بدانکه موجودات باسرها صورت حقند و حق روح همه است
و چنانچه صورت انسانی مثلا بی روح نبودست که تا صورت اوست جمیع اعضا و جوارح انسان اجساد اندکه
اگر ایشانرا روح نباشد نه حرکت دارند ونه ادراک و هیچ فضیلتی از فضایل علمی و عملی بدون روح ایشانرا
حاصل نمیشود پس همانجنانکه صورت انسان ذاکر روح خود باین ذکر جمیل باشد و در حقیقت ثنا همین
ذکر جمیل است حضرت حق جل وعلا سوی جمیع عالم که انسان نیز از آن جمله است صورتست همچنین ذاکر است
که همه تسبیح و ثنای حقند زیرا که باعتبار تنزیه آن سوی عالم روح خود را که حقست از نقایص که اضداد
کمالات ایشانست و مسبح حقند و باعتبار اظهار صور عالم آن کمالات را که خود مظهر آنند حامد حقند
که ذکر حق بآن کمالات جمیله مینماید پس همه اشیا جمیع ذرات موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما تحکم
ولکن لا تفقهون تسبیحهم ما تسبیح ایشانرا نمی‌دانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانچه ترکی زبان هندی نمیداند
و بنا بر این مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح حق است یعنی کفر که از اشیا موجوده است همیشه در تسبیح
حق است و تنزیه حق از نقایص که ضد آن کمالات اند که خود مظهر آنست مینماید و باظهار آن کمال حق
ذکر کرده شد ثنا حق میگوید و حضرت حق چون در قرآن مجید میفرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده

یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس جواب سخن که کفر در تسبیح حقست
همچنان ادنی نباشد چه کفر نیز شیء است بلا نکیر هرشیء از اشیا مظهر اسمی خاص از اسماء الهیه است
در روح و حقیقت او آن اسم است که خود مظهر آن واقع شده است و حامد و مسبح او بوده و ثناء او گوید و
از آن رو که جمیع اسما از وجهی که ناظر بذات باشند و متحدند همه آینه مظاهر جمیع اسما تحقیقت مسبح و حامد
اسم الله که اسم ذاتست باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان بت و کفر سخن بمرتبهٔ رسانید که فهم آن از
حوصلهٔ اهل ظاهر بیرونست عنان قلم سمند عرفان کشیده میفرماید که ۸۳۲ چه میگویم که دور افتادم از راه
فذرهم بعد ما جاءت قل الله ؛ یعنی هرچه سخن و جه حکایت است که میگویم و بیان مینمایم که از راه اختصار
یا از راه اعتقاد ظاهر شرع دور افتاده ام و سخن بتوحید بلند گردانیده و فهم هرکس بآنجا نمیرسد و بجهت
عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیادت بد بختی و بعد و حرمان ایشان از
اولیا میشود مولوی ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ؛ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق ؛ فذرهم بعد ما جاءت قل الله
یعنی این مردم را که از فهم این سخن دورند و بگذارند مبالغه در اظهار حقایق و معانی مینما بعد از آن
که در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان و اینها را که با
اسما جز فته گرفتار مانده اند و راه بحقیقت حال نمی برند بگذار و در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که انّک
لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وهو اعلم بالمهتدین ولن تجد لسنة الله تبدیلا شعر هرکسی
سوی گنج از ره بدی ؛ هرکدامی اندیشه ره شد عددی ؛ بر ره ایشان کجا بودی صواب ؛ حق ولکن حق کی کردی
خطاب ؛ چون خالق و مصور جمیع اشیا حقست و بت مشتبه و خواست از هیچ واقع نمیشود و هرچه او کرده است
همه خوبست فرمود که ۸۳۳ بدان خوبی رخ بت را که آراست ؛ که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست ؛ یعنی بدان حسن
و خوبی که می بینی روی بت را معنی از حق که آراسته و اگر حق نمیخواست که بت پرست میشد همچنین سر و تنی
که خالق و مصور و مزین بت حق باشد و بت پرستی باراده الله باشد پس کسی را چه اختیار باشد سبحان
من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء مولوی بیاد آن نه گرزشت بد نبود ؛ پس باندر وجود خود نبود ؛ کفر و کفر
نیست ایمان ؛ منع او منع هست احسانت ؛ چون هرچه هست نیکست و تقلبی الهیاست فرمود که ۸۳۴ همو کرد
همو گفت و همو بود ؛ نکو کرد و نکو گفت و نکو بود ؛ یعنی بت را هم حق کرده و اقرار است و هم حق کفته است
که بت پرست باشند از اراده بقول تعبیر کرده است چه قول صورت اراده است و اینجا به که اراده بر چیزی
باشد میگوید که چنان کند و هم حق است که بصورت بت ظاهر شده است و بحکم کل ما یفعل المحبوب محبوب
هر چه او کرده است نکو و خوب کرده است و چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت
بت متجلی و ظاهر گشته است خوب و نیکو بوده است و هیچ کسی را بموجب لا یسئل عما یفعل نمیرسد که چون

وچرا گوید شعر هرچه بینی نیک بین در ذات خود ابته بنید هرکه بیند زین نمط ذات باشد نقطه لیکن ذات حق
کم نماید چون بهم آمد نقط چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست و هرچه هست حضرت فرموده که ٨٣٢ یکی بین
ویکی کوی ویکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان یعنی چون در نظر شهود تو باید که غیر حق در دنیا پیدا نی
هرچه نظر نمائی حق را بصورت اوصاف هر بینی اگر کفر باشد واگر اسلام ویا بان اقرار نما که موجود حقیقی حضرت
دبس هرچه هست اوست و بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجود است حق است وغیر او عدمست یا آنکه یکی بین
در افعال که اشارت بتوحید افعالی ویکی کوی در صفات که اشارت بتوحید صفاتی باشد ویکی دان در ذات
که اشارت بتوحید ذاتی باشد که اصل وفرع ایمان مختتم بتوحید است ومعرفت توحید حق اصول الاصول
جمیع عقاید دینیه ومعارف یقینیه است شعر دریکی رو زدوی بکسوی باش یکدل و یکقبله ویکروی
باش هرکه در دریای وحدت کم نشد گر همه آدم بود مردم نشد چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا
مساوییند فرموده که ٨٣٣ نه من میکویم این بشنو زقرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان یعنی آنچه گفته شد
که همه را یکی بین ویکی کوی ویکی دان نه آنست که سخن من میکویم یعنی را از قرآن بشنو که خدا فرموده
که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی بحکم
وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و قرب حق بدین تجلی بجمیع اشیا علی السویت ونیک
و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در آن یعنی همه مساویند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمی است که تجلی
اسمائی است ان رحمة الله قریب من المحسنین اشارت برحمت خاص رحیمی است مولوی چون جهاد حسن رحمت
راست مظهرات نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات ممکن از وجود واجب آمد در وجود فیض
عام است شامل بر جمیع ممکنات چون از تحقیق بیان فارغ شد بر طریق ترتیب سوال در جواب میفرماید
اشارت بزنار هرچند بطریق فرموده بود که زنار اشارت به بستن عقد خدمت درین اشارت میخواهد
که تفصیل آن بنوعیکه انجام از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده
فرموده که ٨٣٤ نظر کردم بدیدم اصل هرکار نشان خدمت آمد عقد زنار یعنی از کشف ستر و یقین نظر
در اصل هر امری از امور کرده ام و دیده و دانسته که مفهوم از وضع چه بوده است عقد زنار یعنی بستن
زنار در وضع اول که زنار موضوع کشته نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است چون نظر اهل
تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال الفاظ بر موضوع له اصلی است فرموده که ٨٣٥ نباشد اهل دانش را معول
زهر چیزی مگر بر وضع اول یعنی اهل دانش که عالم بحقایق امورند وضع و دلالت الفاظ بر معانی اند معول
نیست یعنی اعتماد و استعانت زهر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که به بینند که در ابتدا این الفاظ
از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد بر آن موضوع له اصلی مینمایند و نقل عرفی عام را اعتبار نمی

نمایند

نمایند چون معنی اصلی زنار عقد خدمت فرموده که ٨٣٦ میان در بند چون مردان بمردی درآ در زمرهٔ
اوفوا بعهدی اشارتست بآیهٔ کریمهٔ اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بندهٔ کائنید وفای بعهدی که
کنید در معهد ازلی بحکم الست بربکم قالوا بلی با من که خداوندم کرده اید و قبول عبودیت نموده تا من
نیز که رب خداوندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض از بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما مقام آفرینش
که قرب و معرفت حضرت روزی شما کردانم میفرماید که میان در بند چون مردان بمردی یعنی بزنار خدمت
و عبادت حق میان خود را چون مردان مرد که طالبان و سالکان و عاشقان اند بمردی در بند و محکم کن و اکنون
در آ در میان زمرهٔ یعنی جماعتی که مخاطب امر الهی با وفوا بعهدکم شده اند و آنچه حق عبودیت است بجای آر مولوی
زنار عشق تا که چو کفار نبسته ایم در کفر خود بدین عشق تو مردانه بوده ایم چون علم و عمل در مقدمهٔ حصول نتیجه
حصول مطلوب و مقصود حقیقی اند فرموده که ٨٣٧ برخش علم و چوکان عبادت زمیدان در ربا گوی سعادت
چون علم بی عمل مانند درخت بی میوه است و نتیجه ندارد بلکه ضایع است و عمل بی علم باطل و محال میفرماید
که برخش علم یعنی بمرکب علم که عمود علم قرا بمیخ است و آنچه در شریعت و طریقت برای کسی واجب باشد
و بچوکان عبادت و طاعت حق کوی سعادت ابدی که معرفة الله و قرب حضرت است از میدان دنیا در این ایام فرصت
در ربا و حاصل ساز که عمر تو پایدار نیست و دنیا در کذر شعر در طلب زن دائما تو هر دو دست کی طلب در راه نیکو
رهبر است لنگ ولوک وخفته شکل و بی ادب سوی او میغیج و او را میطلب چون بموجب و ما خلقت ا
لجن و الانس الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادت میفرماید که ٨٣٨ ترا از بهر این کار آفریدند اگر چه خلق
بسیار آفریدند یعنی تو که انسانی از بهر این کار که وفا بعهد ازلی نمودن بوسیلهٔ علم و عمل و معرفت و قرب
حق حاصل کنی آفریده اند اگرچه خلق بسیار آفریده اند ولیکن قابلیت حمل بار امانت جامعیت مخصوص انسانست
ان عبادات اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقیق مقام وحدت باشد غیر انسان نیست مولوی خلقت آدم
برای جست و جوست هرکه جویا نیست چون نقش سبوست هرکه طالب نیست انسانش مخوان تا کم صورت
دارد امانت جان چون از انضمام علم و عمل احوال معنوی زاینده میشود میفرماید که ٨٣٩ پدر چون علم و
مادر هست اعمال بسان قرة العین است احوال یعنی حصول در نتیجهٔ احوال که قرة العین و روشنی چشم ارباب
کمالست علم بمنزلهٔ پدرست و عمل بمنزلهٔ مادر و تا زمانی که این هر دو با هم جمع نشوند نتیجه که احوال معنوی
حاصل نکردد و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون احوال جزای اعمال و
عمل بی علم قبول نبود مولوی علم باید تا عمل نیکو بود تا نکه بی دانش عمل ربحی بود خشنهٔ دیوانست بی دانش
عمل مجموع شیطان بود در حد چون از عمل تنها حصول نتیجهٔ احوال از فوائد است فرموده که ٨٤٠ نباشد
بی پدر انسان شکی نیست مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست یعنی فرزندی ما در تنها تولد انسان قبول نبود

ودین هیچ وشبهه وشکی نیست ومسیح که عیسی م است در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است
ومثال جزئی بی شخص قاعدهٔ کلیه نمیکند که لا حکم للنادر پس هر آینه بی علم که بمثابهٔ پدر است از اعمال تنها که بجا
مادر است احوال نگردد مگر بسبیل ندرت که بامر مرشد کامل باشد میباید دانست که از این علم که میفرماید
علم فرایض وما لا بد است والا طالب حق را با علم علما چه کار است چه او بامر مرشد کامل مکمل مشغول سلوک
وریاضت هر آینه که هرچه کامل فرماید بر نهج علم خواهد بود فلهذا شیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز
فرموده که المرید الصادق غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا مولوی مشغول شد وسوسهٔ علم و
عمل نیست در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی یعنی هرچه موجب خودنمای وخودفروشی است سد راه حقیقت
فرموده که ۳۴۴۸ رها کن ترهات شطح وطامات خیال نور را اسباب کرامات یعنی چون کمال مرتبهٔ انسانی در
فنا ونیستی است ترهات وسخنان هالا یعنی شطح وطامات وخیال نور واسباب کرامات که در مبادی
سلوک روی مینماید رها کن ویکبار خودنمای وخودفروشی تمام فریبی را شیوهٔ خود ساز تا این مبادی
احوال موجب انانیت وهستی نشود وسبب ظهور این موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصی و
تحقق بمقام وحدت اطلاقست بازنمانی شعر میخوار ورند باش ولی خودنما مباش مینوش ده و ترک
ما به نخود فروش نزد از ریک خلق وبیخودنمان مکن عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش چون
طاعت وعبادت حقیقی آنست که مقرون باخلاص باشد فرموده که ۳۴۴۹ کرامات تو اندر حق پرستیست
جز این کبر وریا وعجب هستیست یعنی کرامات وکمالات تو در آنست که حق پرست باشی وبحکم فمن کان
یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا اطاعت تو در آنست که حق پرست باشی وبحکم
وعبادت خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی کبر وریا وعجب وهستی است وهمه موانع راه حق اند و
سالک را نمیگذارند که بمقام معرفت که وصول بحق است برسد چون غرض از طاعت وعبادت وسلوک
وریاضت فی الحقیقه آنست که سالک بر عدم میتر ونیستی ذات خود عالم وبینا ودانا گردد وبداند که هیچ
غیر حق نیست وهر گاه که خواهد که اظهار کرامت وخرق عادت وعوام را معتقد خود کرده اند وخود را بدین
سبب از سایر خلایق ممتاز سازد هر آینه موجب کبر وریا وعجب وهستی خواهد بود واز فایدهٔ عبادت
وسلوک وریاضت بی بهره ومحروم باشد نعوذ بالله من ذلک وازین جهت است که اولیاء الله وصیت
باخفاء وستر احوال کرده اند ومجتنب از اظهار کرامات نفرموده اند مولوی اکثی اندر هستی تا بکی بر که
باشی ازین هستی چون هنیه نهان کن ببکلی دام شو غنچهٔ پنهان کن گیاه بام شو اشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است چون هرچه از سالک صادر میشود که موجب کبر وانانیت باشد در طریقت
زهر قاتل واجتناب از او واجب فرموده که ۳۴۵۰ دین هرچه جز حکم اند از باب فقرست همه اسباب

استدراج

استدراج ومکرست یعنی در این طریق عبادت وسلوک وریاضت هرچیز وهرحالتی که بر سالک روی نماید
وبر و ظاهر شود وآن چیز نه از باب فقر وشرایط سلوک باشد وظهور آن موجب هستی وانانیت سالک گردد
آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب درجات وبرتری کردن ومکرست که حضرت حق آنرا بر ایشان جهت
جذب عوام ظاهر کرداند تا سبب آن در ضلالت افتند مکر در اصطلاح صوفیه ارداف نعم است باقی الفت وابقا
حالت با سوء ادب با حق واظهار کرامات وحالات وآیات بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود اکثر مخالفت
میکند معجزهٔ صوری با معنوی از او باز نمیگیرد وبا وجود اکثر سوء ادب با حق دارد محجوب از احوال نمیسازد تا مغرور
شود ودر مهالک کبر وریا وعجب وصفات ذمیمه فرو رفته از استغفار وذوق طاعت محروم ماند وبا وجود این حالت
بنا شتر باشد که از مقربانست شعر زآن نمی چه بسوی نور الجلال کوی کان مبیر خود را کمال علت بدانی ز
چند از کمال نیست اندر نفس کس بشنو این حال یعنی کرامت وخرق عادت دلیل کمال وقرب نفس الامری نمیکرد
فرموده که ۳۴۵۱ شود پیدا هزاران خرق عادت ز ابلیس لعین بی شهادت یعنی ابلیس که صورت قوت واهرات
مطرود وملعون حضرت وادراک شهود معارف کلیه معطوف نیست با وجود این هم هزاران خرق عادت از او ها
میشود که یکی از آنها را اکثر علماء کالانعام از شیخی به بینند هم فریفته ومرید او گردند وآن کثر از ابلیس را
کامل ومقرب حق تصور نمایند چون فرموده که از ابلیس خرق عادات صادر میکردد اشارت بآنها نموده میفرماید
که ۳۴۵۲ که از دیوار آید که از بام گهی در دل نشیند که در اندام یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم
وعن ایمانهم وعن شمائلهم وبموجب ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری الدم شیطان کاهی از دیوار میاید ودیوار
حجاب او نمیشود وکاه از بام میاید وکاهی در دل انسان می نشیند وانواع وسوسها در آن دل پدید میآرد وکاهی
در اندام واعضا وجوارح در میرود او را باعمال فاسد میدارد وبا وجود این همه خرق عادات مطرود و
ملعونست چون شیطان از اطلاع بر احوال جزوی انسانی هست میفرماید که ۳۴۵۳ همی داند که در تو احوالها دگرگون
در تو کفر وفسق وعصیان یعنی چون شیطان در اعضای انسانی مداخلت هر آینه احوال پنهانی که غیر از آن
مطلع نیست از او میداند ودر اغوا وترغیب که مینماید کفر وفسق وعصیان حق در تو میابد وتعریف تمام در وجود بنی
آدم مینماید که هزار شیخ رسمی را یکی از آن میسر نیست وبا این مطرود وملعونست واز قرب حق محروم است چون
دین خرق عادات که اشارت فرمود هیچ کس بشیطان نمیرسد میفرماید که ۳۴۵۴ شد ابلیست امام ودر پیش تو بدلیکن
بد نهایی که در تو یعنی در دین اظهار خرق عادت بجهت فریب خلق واضلال واغوای ایشان ابلیس امام وپیشوای
تو شده است وتو تابع اوی ولیکن بدین خرق عادات تو کی باو میتوانی رسید چه تابع از آن دوری که تابع است بمتبوع
نمیرسد پس سعی کن که شیطان شدن وسعی وکوشش در امور تحود که هرچند جهد نمای شیطان نمیشوی
واز وی واپس تر باشی زهی بد بختی ودور سیاهی وخذلان مولوی هیچ شو وانکه از دعا از او دم کن چوا زدل

شده‌اند او* نیز و شاخ این ریاست را* آن که باز گویم دفتری باید دگر* امین آبادست این راه نیاز* ترک ناموس کیمیا را
نه نیاز* چون در خرق عادت اظهار قدرت خود میخواهد که نباید میفرماید که ۱۵۰ کرامات تو کرد خود فاش
تو فرعونی و این دعوی خدائیست* یعنی کرامات و خرق عادات که از تو صادر میشود و بظهور میآید اگر غرض
از آن خودنمائی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگست و قدرت هرچه خواهد دارد و بدان سبب معتقد تو گردند
پس هر آینه تو فرعونی و این دعوی خدائیست که تو داری و اگر باین و اشارت آنکه باشد و بجهت خروج امری
بود و موجب عجب و خودنمائی باشد از زمان حکم دگر دارد انما الاعمال بالنیات المقصر اظهار کرامات باختیار
هوای نفس ابتر ممنوعست مولوی هست الوهیت ردای ذو الجلال* هر که در پوشد برو گردد وبال* تاج از آن
اوست ادم ما کمر* وای اوان کز حد خود دارد گذر* جهد کن در راه نیکو خدمتی* تا نبوت یابی اندر امتی* چون
الناس حق موجب بیگانگی از خودست فرمود که ۱۵۰ کسی کو راست باحق آشنائی* نیاید هرگز از وی خودنمائی* یعنی
کسیرا که آشنائی قرب و معرفت حق بوده باشد و دیده و دانسته باشد که هرچه غیر حق است عدم است البته از آن
هرگز خودنمائی نمیآید زیرا که آشنائی باحق عین بیگانگی با خودست و بعد منه ذات خود دانسته و هرکه
نیست خود را دید و دانست از خودنمائی بیقین که محال محو است بعد نیست باختیار خود اظهار کرامات کردن
البته دلیل بیگانگی حق است و موجب بعد و دوریست شعر جمله ما و من به پیش او نهید* ملک ملک اوست
ملک او را دهید* چون فقیر آیند اندر راه راست* شیر و صید شیر خود آن شماست* هرکه را دیدی که از خود
نبرد* اینچنان جان را ببایدت از مرد* چون غرض مشایخ رسمیه از اظهار کرامات و خرق عادات فریفتن ک
خلق است فرمود که ۱۵۰ همه روی تو در خلق است زنهار* مکن خود را بدین علت گرفتار* یعنی در این اظهار کرامات
و خرق عادات روی دل تو همه در خلق است و بسبب آنست که مردم را معتقد و مرید خود گردانی بطریق ارشاد
میفرماید که زنهار خود را بدین علت عام فریبی که سخن بکبر و ریا میکند و قدرت تمامت امراض معنوی است
گرفتار مکن و بجو هی اثر خلق فریفته مشو که قبول عامه در حقیقت بیماری بیمار مولوی چار چشمی
تو زعشق مشتری* بر امید سروری و مهتری* طالب جبران خلقان شدی* دست طمع اندر الوهیت زدی* چون
بحقیقت تمامست فرمود که ۱۵۰ چو با عامه نشینی مسخ گردی* چه جای مسخ یکره فسخ گردی* مسابقا در معنی بیت
تناسخ ز آن سبب شد کفر باطل گفته شد بود که مشایخ جماعتی اند که قایل بر آنند که روح انسانی قایم بنفس خود
نیست و زایل و فانی نمیگردد و او از مظهری جسمانی عنصری لابدست که قایم بآن مظهر باشد و هرگاه که مظهر
اول متلاشی گردد مظهر دیگر مستوی میخواهد بی انقطاع زیرا که تناسخ با انتقال روح انسانی است از بدن عنصری
ببدن عنصری دیگر اعم از آنکه اعلی باشد یا ادنی و این مسئله بچهار شعبه شده است و بیان و تفصیل این اقسام
اربعه موقوف شده بود که در این محل گفته شود اکنون بیا که شعبه اول از چهار مذهب جماعتیست که می گویند

انتقال

انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و رسوخ آن در صوف از آن سور کرده اند و این را رسخ میخوانند
و شعبه چهارم مذهب طایفه ایست که میگویند که روح دایما دایرست میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی
و انسانی و هرگاه که دوره تمام میکند فسخ آن دوره نموده ابتداء دوره دیگر مینماید و این قسم را فسخ میگویند
و بعضی ازین جماعت برآنند که فسخ عبارت از انتقال روح انسانی باجسام جمادی و بنابرین معانی شیخ میفرماید که
چو با عامه نشینی مسخ گردی یعنی مجالست و مصاحبت با عوام الناس اگرچه تن مسخ میگردی یعنی از مرتبه انسانی
بحکم الصحبة تؤثر بمرتبه حیوانی تنزل مینمائی و چه جای آنکه بمرتبه حیوانی تنزل کنی که یکباره فسخ میگردی و بمرتبه
نباتی و جمادی میرسی و با کل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره میشوی و تمام فهم ادراک
و جماد محض میگردی و از استعداد فطری بالکل باز میمانی چون فرمود که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل باسفل
سافلین است میفرماید که ۱۵۰ مبادا هیچ با عامه سروکارت* که از فطرت شوی ناگه نگونسارت* یعنی آگه باش که از
استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی با عوام الناس هیچ سروکار میباید که نداشته باشی که اگر باشد
ناگاه بیکبار از اعلا مراتب فطرت اصلی و استعداد کمال انسانی نگونسار و سرنگون شوی و باسفل سافلین
گرفتار آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اغراض فانی دنیوی از کمالات جاودانی و مقصود آفرینش بازمانی
چون غرض از ایجاد معرفتست و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت عوام الناس است فرمود
که ۱۵۰ تلف کردی بهرزه نازنین عمر* نکوئی در چه کارست اینچنین عمر* یعنی سرمایه عمر عزیز از برای آن بتو داده‌اند
که وسیله نجح و سود معرفت سازی و تو این عمر گرامی در عالم فریبی و صید خلق تلف کردی و بهرزه و عبث
از دست دادی و مقصود اصلی را از دنیا منبع ساختی و هیچ فکر و اندیشه نمیکنی و نمیگوئی که اینچنین عمر که تو داری
در چه کارست و بچه و صد الوی نمیکنند و ازین عمر چه حاصلست بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری شقاوت
جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی شعر عمر کان بی دوری جانان بگذرد* از حساب عمر جانان نشمرد* بی جانش مونس جهل
ازحیات* وصل او هیچون زندگی بعد ممات* چون اجتماعی که عوام را با مشایخ متعنم میباشد بجهت پیروانی آن
فرمود که ۱۵۰ بجهت لقب کردند تشویش* خریرا پیشوا کردی زهی ریش* یعنی آن شیخ را قرب از تو بی آنکه
ناگاه اعتقاد عامه که در باره وی نموده اند بزبان و در تشویش خاطر دارند و مریدان که اعتقاد کمال در باره وی
کرده اند و فی نفس الامر مطابق واقع نیست هر زمان بواسطه زیادتی تقلید بطبق رسوم و عادات تن گرفتار تشویش
و تفرقه باطنی معنوی اند و این تشویش جانبین را سبب اجتماع ظاهری که دارند و حضور باطنی نام کرده اند و
خریرا که آن شیخ و مقتدای نادان ایشانست پیش را و هادی و رهنما کرده اند زهی ریش یعنی تعجب مینماید که
چنین ریشی دارد که علامت انسانی است و لایق در جهل و نادانی فی الحقیقه خرست چون اکثر مشایخ رسمیه که
خود را بواسطه اغراض دنیا و به پیشوایی و رهنمای عوام الناس کرده اند از علوم شریعت و طریقت عاری

میفرماید که بیت فتاده سروری اکنون بجهال ؛ ازین گشتند مردم جمله بدحال ؛ در حقیقت سروری و پیشوائی و مقتدائی
در دین شان رجال کاملان عارفست که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال حقیقت بوده باشند و ایشانرا علم
بکمالات قلوب انسانی و آفات و امراض و دوای او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس گشته ازاله آن امراض نموده
و در صحت نموده حفظ صحت ایشان بارشاد و تکمیل توانند نمود کرد اکنون بحسب اقتضای اسماء الهی تقاضای زمان
آنست که سروری و رهنمائی بجهال فتاده و جمله خلایق ازین جهت بدحال و گرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه
گشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل واقع شده اند و دعوی هدایت و ارشاد مینمایند و فی الحقیقه راه زنان راه
طریقتند مولوی ره زنانرا رهنما پنداشتی ؛ احمد و بوجهل را چون هم داشتی ؛ اشقیا را اولیا نشناختی ؛ دین و دنیا را از آن
در باختی ؛ ره زنی چون نام خود رهبر کند ؛ عامیان را در هلاکت افکند ؛ چون در اغوا و اضلال این مشایخ رسمیه
مقلده تمام بجیش جا اند میفرماید که بیت نگر دجال اعور را چگونه ؛ فرستادست در عالم نمونه ؛ یعنی نگاه کن و ببین
که دجالی که حدیث نبوی م مخبرست که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد یعنی یک چشم را کور بیند و این اعور
دجال اشارت بآنست که چشم باطن معنوی او نابیناست فلهذا رعایت صوری و رسم عادت و صوری نمود
خلق را میفرماید و گمراه میسازد چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان عام فریب را در عالم نمونه خود را فرستاده است
تا اضلال خلق مینمایند و در شقاوت ابدی بروی ایشان میگشایند مولوی کرده دجال را مهدی وری ؛ خوی
ذمیمی و اعداء ای قطبی ؛ لاف فقر اند بجهان انداخته ؛ رهبر و ره زن نهم نشناخته ؛ صد فسون و مکر دارد
درون ؛ مخلص صادق نماید از برون ؛ چون مشایخ تمام رهزنان و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان
واضح میفرماید که بیت نمونه باز بین ای مرد حساس ؛ خرا و را که نامش هست جساس ؛ یعنی ای مرد حساس
که ذو حسی و چشم و گوش داری و عقل نداری بازبین نمونه خر دجال را که نام آن خر جساس است و نمونه
خر دجال عبارت از مریدان جاهل ایشانند که تجسس و تفحص احوال عامه مینمایند و ایشانرا بنوعی که میسر است
دلالت نموده میآرند و مرید میسازند و همچو خود در ضلالت و گمراهی مبتلا میسازند و نمیدانند که شیخ نادان خود میگوید
مثل او نیست بلکه او بوده است اگر کسی می پرسد که کمال او چیست آن خر اه دجال میگوید که بیابی به جنبی
بعض شرح کمال او و آن اعلاست که بتقریر زبانی ادا توان نمود مولوی هرکه او را دیگران مکر و دروغ ؛ مانند
از نور ولایت بی فروغ ؛ گم شد و هرکه بمنزل ره نبود ؛ در بیابان هلاکت نارهرو ؛ بیرون باشند که از میزان انبیا
هرچه بیند حق در و بیند عیان ؛ چون بهم مریدان در جهل نادانی شریکند و جنس یک دیگرند فرموده که
بیت خر اه را ببین هر سو بتک آن خر ؛ مثل از جهل پی اصنک آن خر ؛ یعنی خر آنرا که مریدان جاهلند در بتک
آن خر یعنی در حکم آن خرکه پیرو شیخ نادان ایشانست نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم او مینمایند و
خود را مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل از غایت جهل و بدبختی پی اصنک و مفلک

انکه در

ان خران شده و هر جا میروند بطلب دنیا او میروند میآیند و عوام الناس که اتباع ایشانند پندارند که کامل
مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان خر مینماید میفرماید و حال آنکه هر ساعت گمراه تر و بدبخت تر میشوند و
بقیود رسوم عادات مقید تر میگردد مولوی نور عرفان در دل جانش نتافت ؛ او همیگوید چو من عارف که یافت ؛
بی نشانی از عارفان شرم و حیا ؛ دعوی عرفان و تلبیس و ریا ؛ وای آن طالب که در دامش فتاد ؛ هرچه بودش
نقد او بر باد داد ؛ چون مخبر صادق که ختم محمدی است مرسول ببوت از ظهور این طوایف سفله را اعلام نموده است
فرموده که بیت خواجه قصه آخر زمان کرد ؛ بچندین جا ازین معنی بیان کرد ؛ یعنی چون حضرت خواجه کائنات
صلعم قصه آخر زمان میفرمود بچندین محل ازین معنی که جهال دجال شی پیدا شوند و دعوی بی معنی کنند
و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است ابو هریره روایت میکند که رسول م فرموده که لا تقوم
الساعة حتی یبعث دجالون کذابون و بیان او هم روایت مینماید که بینما النبی م یحدث اذ جاء اعرابی فقال متی
قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در
تعداد اشراط ساعت فرموده که و کان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که هم دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان
دعوی دار مینماید بسیارست ولیس الخبر کالمعاینة حالیا می بینیم که اکثر مشایخ روزگار که خود را در مسند
شیخی و مرید گرفتن میدارند ازین جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر
بشنوند باور نمی کنند و شیخ و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد میشمارند و جامع که
شقاوت ازلی ایشانرا مدبر و بدبخت کرده اند بتلبیسات آن منصحان مرید و معتقد میگردند و در بیان
احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید مولوی همچو این شیخان با
طبل و علم ؛ که نبینا که نقل از پیش و کم ؛ لاف شیخی در جهان انداخته ؛ خویشتن را بایزیدی ساخته ؛ هم زخود
سالک شده و اصل شده ؛ محفل و اکرده در دعوی کده ؛ خانه داماد پرآشوب و شر ؛ قوم دختر را نبوده زان خبر ؛
ولوله که کار و شیخی راست شد ؛ شرطهای که زسوی ماست شد ؛ زان طرف آمد یکی پیغام نه ؛ مرغی آمد این طرف
زان دام نه ؛ حرف درویشان و نکته عارفان ؛ بسته اند این بی حیایان بر زبان ؛ احمقان سروری شدستند و
زبیم ؛ عاقلان سرها کشیده در گلیم ؛ بیجلیسی الله کشت ان یختی که بد جلوی سعیدی برد رخت ؛ چون
از علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدائی جهال و ظهور جهل و قلت علم است میفرماید که بیت
بهر بین اکنون که کور و کر گرفتار شبان شد ؛ علوم دین همه بر آسمان شد ؛ یعنی بدیده اعتبار نظر کن و ببین
که ابا حضرت رسالت فرموده بود در ظهور دجال کذاب اکنون چگونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان
و نگهبان گله های گوسفند شده است جز منصب شیخی نیز که فی نفس الامر مرشد و رهنما باشد هرآینه که مربیان
را خلاصی از اخلاق و اوصاف حیوانی و سبعی نگاه میدارند و چون آن شیخ نادان کور است و دیده بینا ندارد

می بینند که گوسفندان نفوس مریدان را گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه میدرند و میکشند و گوش شنوا نیز
ندارند که فریاد ایشان بشنوند و نعره و فریاد بر آورد و تا شاید که ایشان را باز کند و بسیار از چنگال ایشان خلاص
دهد و بحکم فرموده حضرت رسالت که ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل علوم دین که منشاء عدالت
و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطون مکنون گشت و عدالت و انصاف و صفات
انسانی برخواستن ظلم و جور و فسق و فجور بر استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد چون منصب و منتهد
حفظ امور خلایق جاهلان شدند این که میفرماید که نمانده اندر میانه رفق و آزرم : میکند اینهم کسی انجاهلی شرم
یعنی چون علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و اوصاف بود مرتفع شد و سروری بجهال افتاده تاثیر در میان
خلایق رفق و شفقت و مرحمت و آزرم و حیا که از مقتضای علم بود نمانده و هیچ کس انجاهلی و نادانی شرم
نمیدارد و در طلب علم و معرفت مشغول نشدند و تمامت همت ایشان مقصور بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن
و آشامیدن و شهوت راندن شد چون منصب سروری و پیشوای جهت حفظ عدالت و انتظام لایق بجهال
دانا باز بود میفرماید که همه احوال عالم باژگونست : اگر تو عاقلی بنگر که چونست : یعنی وقتی که حکمت الهی
تقاضای اعتدال و انتظام عالم میبود سروری و رهنمای و حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف
انبیا و ائمه دین و ارباب یقین م بود چون مقرر است که در آخر الزمان نظم عالم اختلال پذیرد هر آینه که همه
احوال عالم باژگونه شود و سروری و پیشوای او بجای قطب خلایق متعلق بجهال و دجال سیرتان گردد و احکام
علی مرتفع شود و انتظام حقیقی نماند و اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم چون
و چگونه است و امور او بچه نوع برخلاف مقتضای علم و عقل میکذرد چون متصدی مناصب اهل ارشاد
و کمال جاهلان شدند میفرماید که کسی کز باب طرد و لعن و مقتست : پدر بکو بار کنون شیخ وقتست : طرد
راندن است و لعن دور کردن و مقت دشمن داشتن یعنی از باژگونگی احوال عالم از بن عجب تر نیست که کسی
از باب و انجمله آنست که حضرت عزت عز شانه او را از درگاه قرب خود بواسطه اعمال و اخلاق بد دور
کرده و رانده است و مبغوض حضرت بجهد آنکه پدرش مرد نیکو صالح بوده است شیخ وقت شده است و خلایق
در بیعت و ارادت او میایند و مرید میشوند و او را مقتدا و پیشوا نام کرده اند و از حکایت پسر نوح نبی
تمام غافلند که حضرت حق فرموده که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و مقتدای را که کمال نفس میباید
و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است نه بسبب و میراثست حکایت آورده اند که شیخ داود طائی رح روزی نزد
امام جعفر صادق قدس سره العزیز آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مارا پندی ده که دلم سیاه شده است
امام فرمود که یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا پند من چه حاجت گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه خلایق
افضل است و پند خلایق بر شما واجبست امام گفت یا ابا سلیمان این کار نسبت نیست و نسب صحیح نیست بلکه این

بمعاملت

بمعاملت و اعمال که شایسته حضرت حق باشد شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر که از طینت نبوت
و ولایت چنین میفرماید من که باشم که بعمل خود معجب گردم چون با وجود اعمال و اخلاق بد شخصی بحکم آنکه
پدر شرا کمالی حاصل بوده است کامل نمیشود فرموده که خضر میکشت آن فرزند طالح : که او را بد پدر و جد
صالح : اشارت بقصه خضر و موسی که در سوره کهف حضرت حق فرموده است حیث قال فانطلقا حتی
اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطه عدم مناسبت
با پدر و جد در صلاحیت میکشت میفرماید که خضر آن فرزند طالح یعنی عاصی و غیر صالح میکشت که پدر و جد
او صالح بودند که فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا چون بواسطه عدم مناسب در صلاحیت
با پدر خضر آن فرزند را میکشت بطریق منع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خر : خری را کو خری باشد
از تو خرتر : یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطه عدم مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر
جاهل نادان بسبب مجرد نسبتی با شیخ و رهنمای خود کرده خر جاهلی را که در خری و جهل و بدبختی صد بار از تو
خرتر و جاهلتر و نادانتر است مولوی تو دهی این خران بی دم : بیار بپرند بوم دم : از پیر و مرید شان چه پرسی
دجال و خرند بهر کرسی : هان تا پی این خران نگیری : کاندر پی کاه و جو بمیری : چون مرشد بمعنی آنست که سر
و باطن مرید از اخلاق و صفات ذمیمه پاک گرداند فرموده که چو او لا یعرف الهر من البر : چگونه پاک گرداند قاسی
لا یعرف الهر من البر مثلیست مشهور است از عرب یعنی گربه را از موش تمیز نمیکند یعنی او را مکروه و دشمن داند و بهتر از آن
بر الیه یعنی نیکوئی کردن با او و معنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را مکروه و مبغوض میداند با آنکه
با او نیکی میکند و بعضی گفته اند که هر در بن مثل خوانده اند گوسفند است و بر راندن گوسفند یعنی چنان جاهلست
که خواندن از راندن نمیداند میفرماید که آن خر با آنکه شیخ خود ساختهٔ بیک از بد نمیداند و جاهل مطلق است
سر و باطن ترا از لوث اخلاق رذیله و اوصاف سیئه چگونه پاک کند و ارشاد و رهنمائی چه داند و هر گاه که
اطلاع بر امراض و معالجات قلب و پاکی و ناپاکی سر نداشته باشد شیخ و پیشوا چگونه تواند بود مولوی اگر همه از نور خدا
ای رفیق : رهنمای چون کند اهل طریق : کرده امی تا از خود بی بنا : لاجرم هرگز نداند راه راه : چون فرزندی
که از کمالات پدر بی بهره باشد فی نفس الامر در حقایق خوبی است فرموده که و گر داری نشان باب خود بور
چگونه چون بود نور علی نور : یعنی فرزندی و پسری که نشان و علامات کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در تو باشد
چگونه و چه نقصان تمام که در حقیقت چه گونه است نور بر نور است هر گاه که کمالات پسر نور باشد و نور کمالات
پدر افزوده هر آینه که روشنی و تابندگی او زیاده خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر برسد چه هدایت
و ارشاد که کسبی و میراثی باشد هر آینه که اتم و اقوی است شعر یعنی که بیژن بهیت امامت : در مسند فقر شیخ
احتشام است : در معنی جهان گشاده صد باب : داده فراغتش ز کوثین : بنا بنجات چشم و جانش : کوی انشاء

هم بجوز ارانش کو ایلقه هم بحق چون پسر با پدر نسبت صلبی و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در مراتب کمال
زیاده از آن خواهد بود که یکی باشد فلهذا فرموده که ۱۲ پسر کو نیک رای و نیک بخت : یعنی میوه زبدهٔ سر
درخت یعنی پسر که نیک رای و تدبیر و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه و
احوال و کمالات پدری بهره بود و بموجب الولد سر ابیه مانند میوه است که زبده و مغز سر درخت که پدر
نیکو خصال مراوست و چون پدر معتقد فیه خلایق بوده باشد و پسر نیکبخت سعادتمند از کمال پدر بکسب و
میراث محظوظ بود بی شبهه خاصیت و سرایت هدایت و ارشاد و البته اتم و اقوی است مولوی ملک معنی جلد دوم
فرمانر او هم بکسب دم بمیراث آن او : آب حیوان قطرهٔ بحر دلش : چون خضر علم لدن حاصلش چون کاهی که
پسر از اعمال و احوال پدر با بهره باشد بمجرد نسبت ظاهری ففقط مقتدا نمیتواند بود فرموده که ۱۲ ولکن شیخ دین کی کند
آن کو : نداند نیک از بد بد ز نیکو : چون ارشاد و هدایت مرتبهٔ کاملی است که او متصف بعلم دینی و عمل شایسته
و احوال معنوی بوده باشد و بطریق این جامعیت در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق
ذمیمه و صفات ذمیمه که سد راه حقیقت الله پاک تواند کرد و وصول ۳ اجتمعی و فنی میسر و محصل تواند بود که او
بر تمامت صور و معانی اعمال و اخلاق اطلاع باشد و هم طریقه کما ینبغی داند تا از آن امراض القلوب تواند که چه دانیجه
بمجرد نسب میسر و محصل نمیگردد و از این جهات میفرماید که و لیکن شیخ دین کی کردد آنکو یعنی بمجرد نسب شیخ
و مقتدای دین کی میشود کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد نتواند و نیک
اخلاق و سیره مجسته تصرف در باطن مرید نتواند کرد و لیکن عوام الناس و جماعتی که بصیرت ندارند و تقلید بی
طباع ایشان غالبست بمجرد نسب اعتقاد کامل در بارهٔ اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیدهٔ ایشان مینمایند
و در آن اصرار میکنند و قبای و انواع این غایت نادانی است و در زمان شیخ نیز همین معنی که حالیا واقعست بوده است
داوصاف شیخ مرشد کامل آنست که میر سید حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است شعر چیز طالب
ره شدی طلب در باب تحت صحبت پیر : پیری که نه در فروع ماند : پیری که اصول دین ظاهر : پیری که نه پای بند
باشد : پیری که ز خود فنی بسر باشد : پیری نه که هیچ سایه بهشت : پیری که نه نور عشق مست : پیری نه که با پیش
کرامت : پیری که بباید استقامت : پیری نه که غایب و دور بهشت : پیری که همیشه در حضور است : آن که کشف
او بیانست : تحقیق نهاست جاودانست : پیری که باوج قاب قوسین : بر کوشهٔ چشم اوست کونین : پیری که کمچی
بود نشنید : حال ازل و ابد ببینید : شاهنشه دار ملک دینست : بر کنج عطای حق امینست : خورشید صفت
همی دهد نور : نزدیک همان بود که از دور : بحر یست محیط پر جواهر : از سر باطنش چو ظاهر : هم علم و عمل در وی مصور
هم با نظر بلند قدم برابر : ملک ملکوت شاهراهش : تخت جبروت تکیه گاهش : این طایفه در جهان عزیزند : در حضرت
کبریا طلبیند : جز نام نداند زنهار : اما نرسد این حدیث حقا : طاووس برون برهنه از باغ : زان نغمه زاغان همی :

دور زاغ : یکی بن که نشان ره دهد کو : مرید که ز خویش وارهد کو : چون غرض آن ارادت و مرید حصول صفای
باطن و معرفت الله است میفرماید که ۱۲ مرید علم دین آموختن بود : چراغ دل ز نور افروختن بود : یعنی مرید
تحقیق آموختن و دانستن علم دین است که بداند که چه فعل و چه عمل و چه صفت که مانع از قرب حق است و
از آن اجتناب نماید و بداند که چه اعمال و صفات و اخلاقیست که موجب قرب بجناب اقدس رب است و بدو سیر آن
مشتغل باشد و نتایج و ثمرهٔ مریدی و ارادهٔ مرشدان کامل حاصل کند چراغ دل بنور کشف و صفا و معرفت
الهی افروختن و روشن کردانیدن است و قابل اقتباس انوار تجلی الهی شدن و وصول بافق تمام و صحت چون آن
جاهل طلب علم کردن جهلست فرموده که ۱۲ کسی از مرده علم آموخت هرگز : ز خاکستر چراغ افروخت هرگز : یعنی چون
مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و آن شیخ زادهٔ نادان و شیخ جاهل که تو مرید و معتقد
کشتهٔ مردهٔ جهل و خاکستر و خاک نادانی است از مرده هرگز هیچ کس علم آموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ
افروخته است یعنی آنچه تو از وجوی هرگز حاصل نمیتواند شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست و جستن معرفت از
جاهل محض جهل است تمام داینست مولوی باش مهمان کریمان ای پسر : با لئیمان کم نشین جان پدر : هر چه جوی از محل
خود بجوی باز مستان از کلوخ ریحان مکو : انچنین کس را کر تابع شوی : ده بیابی عاقبت کردی غوی : چون با وجود
کاملان و اهل عارف مرشد هادی این خلفان شیر بجت کور دل مرید آنچنان خران جاهل میکردد ندانسته
غیرت میفرماید که ۱۲ مرا در دل همی آید کز این : به بندم بر میان خویش زنار : یعنی ببین که احوال عالم چگونه است
که با وجود بزرگ کاملان مانند شیخ ناظم قدس سره آن شیخ و شیخ زادهٔ جاهل مقتدا بایشان میکنند و از غیرت و ننگ
این میفرماید که مارا در دل میآید که از این کار و ازین معنی که با وجود کاملان ناقصی چنان مقتدا میکردد بر میان
خود زنار که آثار کفر و شیوع کفارست ببندم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت بیزارم و نام از
رسوم و عادات این طایفه بری کردم و در باطن بدل مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون این سخن
موهم آن میشود که مگر شیخ ناظم را هیچ از آن شیخان شهرت نبوده است دفع آن توهم را میفرماید که ۱۲ نه زان معنی که من
شهرت ندارم : بلی دارم ولی زان ننگ دارم : یعنی کسی فکر نکند که آنچه گفتم بواسطهٔ شهرت و مقتدای آن جهال
میخواهم که زنار بر بندم از آن معنی و از آن جهت که من شهرت ندارم و مردم بر کمال من قایل نیستند و مرا مرید
و تابع کم است بلی شهرت دارم ولی از آن شهرت مرا عار و ننگ است زیرا که مردم مرا بنیک و بد با نیک هیچ
و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف و جاهل را عارف میگویند چون شهرت که کامل و ناقص در آن شریک با
شند نه شهرت مستحسن و حالت پسندیده است فرموده که ۱۲ شریکم چون خسیس آمد درین کار : خموشی بهتر از شهرت
بسیار : یعنی بحکم ترک الدنیا حسنة شریکها چون خسیس و ناقص و جاهل در این کار و امر شهرت شریک من آمده آن
را همچنان کرمن که مانند چشمهٔ خورشید از فلک کمال تابانم شهرت دارم آن شیخ نادان جاهل نیز مشهور است پس جمع

که مرا خوش واین که مردم ما را شناسند ومشهور باشیم ازین شهرت بمراتب بسیار بسیار بهتر وخوبتر است
مولوی افتی بتو بیزار تا شناخت: نی بر یار وندای عشق باخت: احمقانرا این چنین حرمان چراست:
می نمایند کم هانرا راه راست: ای بسا معشوق کاید ناشناخت: پیش بدبختی نداند عشق باخت: چون فریدون
که رضا باین شهرت ندادیم وخوشتر اجتبی ازین میدانم میفرماید که ٩٨٠ دکر بار رسید الهام از حق: که بحکمت
حکیم انا بلی دف: یعنی چون اذان سخنان که فرموده بود بوی عدم رضا بقضا وتقدیر الهی میآمد دکانه که
خالی از خواطر نفسانی نبود میفرماید که دکر بار یعنی بعد از خطور آن خاطر الهامی واعلامی از جانب حق رسید
که در وجود وظهور این جهان بی حکمتیهاست چرا که حکیم فعل عبث صادر نمیشود پس بر حکمت الهی انا بلی وعدم
اطلاع بر آن دق مکیر واعتراض منما که ما که خداوندیم هیچ چیز را بی فایده از عدم بظهور نیاورده ایم چون
اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی از فایده نیست وخاصیت چند فرموده که ٩٩٠ اکر کناسی نبود در ممالک: هم
خلق او فتد اندر مهالک: یعنی اکر کناسی که قدم جایها وطهارت خانها را از نجاسات پاک میکند در مملکت
نباشد خلایق در مهلکها افتند وصد بیحضوری وکندکی وپریشانی پیدا شود ومردم شریف را متعهد امر خسیس
باید شد وقتی که در ایجاد کناسی این فواید هست در ظهور مشایخ جاهل نیز البته فواید وحکمتهاست این سخن
اشارت بر آنست که عوام الناس اعتقاد با هر شیخ نادان که مینمایند البته صورت ارادت وصدق واخلاص وخدمت
وکدشکنی وعجز ومسکینی ونیازمندی در آن مریدی از ایشان بظهور میآید اگرچه در غیر محل باشد بر فحوی
المجاز قنطرة الحقیقة آن شیخ نادان مزبله نفس وطبیعت ایشانرا از احد امور قیاس بعضی صفات واخلاق ذمیمه پاک
کرده باشد ورسوم وآداب ظاهری قضا داها حوالیته در آن صورت هم مرحمی خواهد بود واکر ایشان آن
کناسی نکنند بیحضوری خواص زیاده کردد واشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود چون تناسب ذاتی وتقارب
اسمائی است که موجب اجتماع ومحبت میکردد فرموده که ٩٩١ بود جنسیت اندر علت ضم: چنین آمد جهان والله اعلم
یعنی جنسیت ومناسبت وتقارب اسمائی علت انضمام واجتماع میکردد ولایق ومناسب استعداد وقابلیت فطری
هر مریدی پیریست ومناسب هر امتی پیغمبریست در هر صورت که هست کشش جنسیت راست واظهار معجزات
از جمله الزام خصم است فلهذا بیشتر کفار که از انبیا معجزات میدیدند ایشانرا منسوب بسحر میکردند مولوی
موجب ایمان نباشد معجزات: بوی جنسیت سوی دل برد صفات: چنین آمد جهان والله اعلم یعنی جهان از چنین آن
که هر جنس خود را جذب مینماید ودر حقیقت این جذب صوری از مقتضای تقارب اسمائی است که موجب
تقارب روحانی کشته مستلزم ایتلاف جسمانی میشود شعر جذب یزدان با اثرها وسبب: صد سخن کوید نهان
بیحرف ولب: صنع حق با جمله اجزای جهان: چون دم وحرف است از افسونکران: چون دعوت ودلالت عامست
والله یدعو الی دار السلم فرموده که ٩٩٢ ولی از صحبت نااهل بکریز: عبادت خواهی از عادت بپرهیز: یعنی

هرچند

هرچند جنسیت است که علت ضم است ولی از صحبت نااهل وجاهل میباید کریخت که صحبت را اثرها وعظیم است
که الصحبة تؤثر وحکم کلی آنست اکر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت ورسم میباید نمود وعبادت
کرد اطبا میفرمایند که مزاجرا معتاد باشربه نمیباید کردانید چه اشربه جهت دفع امراض است وهرکاه که مزاج
بر آن معتاد کشت دفع مرض نمیکند بلکه کاه باشد که مانند اغذیه زیان بر آن مترتب شود همچنین عبادت نیز
جهت دفع مرض بعد ودوری از حق است هرکاه که نفس بر آن معتاد شد دیکر دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز هست
که موجب ازدیاد مرض میکردد بیت هر شربتی که صحبت دین تواند دوست: تلخ است وناکوار وباکراه میدهند
چون عبادت حقیقی منافی عادت فرموده که ٩٩٣ نکردد جمع با عادت عبادت: عبادت میکنی بکذر ز عادت:
یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت کشته باشد وعبادت حقیقی هرکز با عادت
ورسم جمع نمیکردد فلهذا می بینیم که این همه خلایق که در عالمند نماز وروزه ونوافل وذکر وحج از سر رسم وعادت
مرعی میدارند فاما طاعات ایشان منتج بقرب حقیقی که نتیجه عبادتست نمیشود وموجب معرفت حقیقی نمیکردد
بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد ودوری میکردد وبنابرین میفرماید که اکر عبادت حق میکنی از عادت ورسم
البته البته میباید کذشت تا نتایج عبادت بظهور آید ووسیله قرب ومعرفت کردد وخاصیت وفایده اعمال
در دین علم مشاهده میکنیم آنکه سبب آنست که اخلاق ذمیمه باطنی آن همه را حبط وباطل کردانیده است واز بطلان
آن ما غافلیم مولوی ما درین انبار کندم میکنیم: کندم جمع آمده کم میکنیم: می نیندیشیم آخر ما بهوش: کین خلل در کندم
است از مکر موش: موش تا انبار ما حفره زده است: از فنش انبار ما ویران شده است: اول ای جان دفع شر
موش کن: وانکهی در جمع کندم جوش کن: کر نه موش دزد در انبار ماست: خرمن طاعات چل ساله کجاست:
دین دین صدق هر روزه چرا: جمع مینابد درین انبار ما: وانجهت دفع این راه زنانست که احتیاج بشیخ مرشد
کامل است تا سالک را بسلامت از مهالک راه طریقت بکذراند وبمنزل وصول رساند شعر چه دانکوئی که بی
پیر این سفر: هست بس پر آفت وخوف وخطر: سایه رهبر بهست از ذکر حق: یک قناعت به که صد لوت از طبق
چون از بیان زنار فارغ شد فرموده که اشارت بحرت چون سوال از بت وزنار وترسائی کرده بود واز ارشاد
بیان وخرج آن هم دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده میفرماید که ٩٩٤ ز ترسائی غرض تجرید دادم
خلاص از ربقه تقلید دیدم: چون تجرید وتفرید از علایق وعوایق دنیوی وطبیعی بر حضرت عیسی هم غالب
بود میفرماید که ز ترسائی که عبارت از اتفاق ومتابعت حضرت عیسی است هم غرض ارباب کمال تجرید از قیود
رسوم وعادات وخلاصی از ربقه تقلید ورسوم وعادات انا وجدنا اباءنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون
کرفتار شد از عبادت حقیقی ونتایج آن البته محروم است ومردود وار ستم میخواهد که از جمیع قیود تقلید خلاص
یافته باشد که مناسبت با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند شعر فرد کشتم دلیم چون فرد بود: فرد را جز فرد یکدی

درخو ردبود؛ طالبی خواهد ز عالم بی نشان؛ عاشق از ادمجوید در جهان؛ بی نشان شو از همه تا او نشان؛ تا به بینی
روی جانان از عیان؛ یعنی معبود و متوجه الیه مجردان پاکباز مقام وحدة ذاتی است فرموده ۲۲۲ جناب قدس وحدت
دیر جانست؛ که سیمرغ بقارا آشیانست؛ یعنی جناب وسرای قدس وحدة ذاتی که مطلق و منزه از جمیع الوانست کثرات
دیر جانست دیر معبد ترسا است که امت عیسی بغیر یعنی دیر قدس وحدة معبد جان و روح انسانی است که
از عالم تجردست وان جناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت
ذاتست که از لحوق اختلاف و تباین که منشاء فناست منزه و مقدس و مبراست و حیاة حضرت عیسی ع و عدم
وفات او بواسطه وصول باین مقام است چون تجرد و تنزه از رعونت نفس و رسوم و عادات که معتبر بترسائی است
آنحضرت عیسی ظاهر شده است میفرماید که ۲۲۳ ز روح الله پیدا گشت این کار؛ که از روح القدس آمد پدیدار؛ یعنی
از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قیود کثرات و رسوم و عادات که تعبیر از و بترسائی کرده
میشود و وصول بمقام و دیر قدس وحدة ذاتی پیدا گشته و ظاهر شده است و هرچند انبیای سابق هم جامع اینها
صفات کامله بوده است فاما بمرتبه او نبوده است و از این جهت است که حضرت رسالت محمدی ص فرموده که انا اولی
الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تحقیق عیسی بباطن احدیت جمع حضرت الهی است و از این جهت
مسمی بروح الله است زیرا که او روح کاملست که مظهر اسم جامع است و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیل نافخ او
نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عیسی الله حقیقی است احیا و موت و خلق و انشا و طیر و ابراء اکمه و ابرص از و بظهور
آمد که از روح القدس آمد پدیدار یعنی آن روح الله که از روح القدس که جبرئیلست و نفخ او پیدا و ظاهر
گشته است و حقیقت آنست که نافخ در صورة جبرئیل اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورة او شده است
اگرچه در آنکه اقرار انسانی بنا بر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال اسم الله ترتیب و تربیت اسما را تا الیه راست
فاما فی نفس الامر چون حقیقة انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است فرموده که ۲۲۴ هم از الله در پیش تو جانست
که از روح القدس در وی نشانست؛ یعنی چنانچه عیسی ع روح است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی
در پیش تو که انسانی جانست و حقیقی است و مظهر اسم الله انسانست و از روح القدس که جبرئیلست که صورت
متمثله علم است ونفث و نفخ او بحکم ان روح القدس نفث فی روعی در آن جان که از الله با تو همراه هست
نشانست زیرا که نفس ناطقه انسانی مجردست و از جسم و جسمانیت بسبب تجرد مطلق و پاکست ولی ظهور
آن معنی وابسته و موقوف بقابلیت و استعداد فطری و سعی و اجتهاد است تا از مکامن قوة بمجالی فعل
نیاید آمد چون وصول بمقام وحدت بی آنکه از رعنائی نفس و طبیعت عبور و ترقی نمایند میسر نیست فرموده
که ۲۲۵ اگر یابی خلاص از نفس ناسوت؛ در آئی در جناب قدس لاهوت؛ مراد از ناسوت بشریت و لاهوت
حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا و هر دو وزن فعلوتست بجهة مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیهاست بمعنی

احتجب

احتجب و استتر و ناسوت از ناس ینوس نوسا بمعنی تذبذب و تحرک و تسمیه ذات و حقیقت به لاهوت بواسطه آنست
که از دیده اغیار محجوب و مستورست با آنکه محتجب و مشهود صورت مظاهرست و تسمیه انسان بناس به بیان آنست
که پیوسته متحرک و مضطربست بجهة توجه روحانیت او بعالم علوی و تعلق نفسانیت و جسمانیت او بعالم سفلی طبیعی و
از این جهة میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس جوهر بخاری لطیف است که حامل قوة حیوة و حس و حرکت ارادیست
که حکیم روح حیوانیش مینامند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدة ذاتی همین نفس ناسوتی است اگر خلاص
از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید باطن بیابی هم ابن مریم مانند عیسی ع در جناب سرای حرم
قدس لاهوت که مقام وحدة ذاتی است درآیی و بحیات ابدی متصف گردی و حی لایموت باشی قوله دست غیرت
گلشن از غول انانیت کرده پاک؛ رخت جان بر کش این سقف خضرا میکشید؛ چون حجاب ما سوی از دیده دل
دور شد؛ شیخ از صحرای کثرت سوی دریا میکشید؛ سایه در نور شد گم میکند و سیمرغ وصل؛ مرغ ما را فقا درا
از قید عنقا میکشید؛ چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی در عروج بعالم علوی صفات نفسی و طبیعی است میفرماید
که ۲۲۶ هر آنکس کو مجرد چون ملک شد؛ چو روح الله بر چهارم فلک شد؛ یعنی هر آنکس که از صفات نفسانی
و مقتضیات طبیعی مانند ملائکه که منزه از نفسانیت و طبیعت اند مجرد شد و مصفا و مبرا شود همچو روح که عیسی ع است
بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقا
بلیت فطری و سعی و اجتهاد و سیر و سلوکست و انسان را قابلیت همه کمالات هست و بعضی از نوع بشر بی که مختتم
بوجود اشرف حضرة ختم محمدی ص است باقی کمالات انبیا که از مقام ولایت بوده است اولیا امت مرحومه حضرة
محمدی را هم حاصل میشود و در این شایبه شبهه نیست شعر اگر دی بگذاری هوای نااهلی؛ به بینی اگر چه دیدی ولیکن
دید و دلی ابنا کره روحانیه فلک چهارم که فلک آفتابست منشاء تنزل روح قطب است زیرا که روح این فلک اشرف
ارواح سماویه است چنانچه روح قطب اشرف ارواح انسیه است و از این جهت است که آفتاب اشرف و اقوی کواکب
و تمامت کواکب است و تمامت کواکب مرتبط باوست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب علویه و سفلیه از وجهی
چنانچه در علم هیئت مبین گشته است سلطان در وسط ملک منزل میسازد چه وسط افضل مواضع است
فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده و بسبب وسطیت که دارد برزخ است میان اعلی و اسفل و از این جهت
است که فلک چهارم جای حضرة عیسی را گفته و عیسی علیه السلام مظهر توحید صفاتی است و علما و اولیا
امت او را انجا و ازین مرتبه نبوده است و بسبب مظهریت توحید صفاتی برزخست میان انبیاء سابق که مظهر
توحید افعالی بوده اند چه را تا بان امثال ایشان ازین مرتبه نجا و زنا نشده اند و میان حضرت ختم محمدی ص که مظهر
توحید ذاتی است فلهذا این مرتبه عالی مخصوص است موجود مرا آنحضرت و صفات از روی مرتبه برزخ میان
افعال و ذاتست و بواسطه این خصوصیت روحانیت حضرت عیسی با روحانیت فلک شمس است که چنانچه آفتاب

مظهر نور علم وحیات سور مجرات حضرت عیسی مظهر نور علم وحیوة معنوی است وانچه گفته شد که فلک
آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف ورای شیخ محی الدین اعرابیست قدس سره که عدد
افلاک و ما باز ده اثبات منیماید زیرا که از زمان هفت فلک در فوق فلک آفتاب که فلک مریخ وفلک مشتری
وفلک زحل وفلک حرش وفلک منازل وفلک اطلس که فلک البروج میخوانند وفلک کرسی وفلک عرش باشد
وهفت فلک در تحت فلک شمس که فلک زهره وعطارد وفلک قمر وکرهٔ اثیر وکرهٔ هوا وکرهٔ آب وکرهٔ خاک باشد چون
فرمود که قطع کرد ودایت طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج وترقی بدرجات علوی بجرات میفرماید تمثیل
این تمثیل است درکیفیت از بقاء نفس ناطقهٔ انسانی بمراتب علیه مانند نشاء عیسی م وترک وتجرید از هر
مانع روح سالک است از عروج وترقی چون افراد انسانی که بلوغ بمرتبهٔ کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند
فرمود که ۸۹۰ بود محبوس طفل شیرخوار: نزد مادر زانکه او همواره: یعنی چنانچه طفل وکودک که هنوز شیر
مادر میخورد وتن و مادر محبوس است در کاهواره است شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته است وشیر
مالوفات طبع میخورند ماتند آن طفل نزد مادر که اسفل السافلین عناصر است محبوس کاهوارهٔ بدنست چون
باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبهٔ بلوغ دارد میفرماید که ۸۹۱ چونکه او بالغ ومرد سفر شد: آنگه مرد
همراه پدر شد: یعنی چون طفل بالغ گشت وآثار رشد ونیک وبد در او پیدا آمد ومرد سفر شد ومیتوان
که از وطن مالوف سفر نماید وبکسب امور صوری یا معنوی مشغول گردد اگر مروت وخاصیت مردان کار دار
در او موجود است همراه پدر میشود تا از او کار ها بیاموزد وعلم دانش حاصل کند واکتساب آداب واطوار کمالات
تاید حاصل کلام آنست که هرگاه در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آمد طریق آنست که از مادر طبیعت دوری
جسته توجه بعالم علوی که بمثابهٔ پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر ومحصل گردد چون در تولید موالید
ثلثهٔ عناصر بواسطهٔ قبول اثر حکم مادری دارند فرمود که ۸۹۲ عناصر مولی چون ام سفلیست: ای فرزند وبچه
ابای علویست: یعنی عناصر اربعه که خاک وآب وهوا وآتش است مولود کمال انسان مانند مادر است که مرتبهٔ
سفل دارد زیرا که مادر مهد روزی پدر مهیا شد وپدرها ابای علویست که افلاک است چه افلاک در بالا و
عناصر در زیر است وتولد انسانی فرزندیست که از ازدواج این هردو متولد گشته افلاک بواسطهٔ تاثیر
وتصرف موسوم بر پدر شده است وعناصر بسبب تاثر وقبول اثر مسمی بمادر گشته است چون فرمود که
افلاک پدرانست میفرماید که ۸۹۳ از آن گفتست عیسی گاه اسرا: که آهنگ پدر دارم ببالا: یعنی از آن سبب
که افلاک حکم پدری دارند عیسی م گفته است در هر گاه وهنگام اسرا ماخوذ از سبحان الذی اسرا بعبده آنست
اسرا در اصطلاح شب بردن است واینجا مراد هنگام ترقی وعروج است زیرا که اسری بعبده اشارت بمعراج
حضرت محمد علیه السلام که آهنگ پدر دارم از این توجه بعالم بالا منقولست که عیسی م بشرا ز عروج

بآسمان میفرمود که انی اذاهب الی ابی وابیکم السماوی واین سخن اشارت بان نقلست چون فرموده بود که
نوانجکم ونفخت فیه من روحی مناسبت با عیسی که روح الله ثابتست بنابر حکم آن نسبت مخصوص میفرماید که
۸۹۴ تو هم جان پدر سوی پدر شو: بدر زانت همرهان بدر شو: یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا نموده بود تو نیز
تو نیز ای جان وعزیز پدر هم سوی پدر شو ومجرد از علایق وعوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما وهمراهان
که سالکان راه الله اند قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته رو روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان
ازین سرای نفس وطبیعت بیرون آی وروی بعالم علوی آر وخود را درین اسفل سافلین گرفتار مساز تحقیق بر
خیز ورنه که وقت کارست: جانرا هوس وخیال یارست: تو کشته بجان بی گرفتار: چشم دو جهان در انتظارست:
زین اسفل سافلین برون آی: جای چو حریم آن نگارست: انده دو جهان فراغتی هست: آنرا که به بزم وصل یارست:
چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نماید میسر نیست فرمود که ۸۹۵ اگر خواهی که گردی مرغ
پرواز: جهان جیفه پیش کرکس انداز: اشارت باداب سلوک واطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز
گردی وطیران بعالم علوی نمایی بموجب الجیفات لمحبین جهان جیفه ومردار را پیش کرکسان می دار خوار که ایشان
دنیا اند بیندان از ونترک نما که ترک الدنیا راس کل عبادة زیرا که با وجود الودگی بافکار دنیوی وصول بمراتب
علیه وارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست شعر هر کرا مشغول دنیا کرده اند: جان او محجوب مولی کرده اند: اهل
دنیا بت پرستی میکنند: دروغ خورده هر زه مستی میکنند: ترک دنیا در طریقت اهل دانش: طاعت وسیر وسلوکش
فرع نجات: چون جیفه کلایق سگست فرمود که ۸۹۶ بد و نان ده مراین دنیای غدار: که جز سگ را نشاید دادن مردار:
یعنی بد و نان ومردم سفله که همت خود را مصروف امور دنیاوی ساخته اند این دنیای غدار بازی دهنده
وفریبنده را به ایشان گذار ودل از افکار دنیوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب مردار ر
دنیارا جز بسگان که طالبان دنیا اند نشاید داد وجیفه در خور ولایق سگست ومناسب حال انسان نیست
شعر ترک دنیا بدست با دین بهم: دین ودنیا مینیاید کس بهم: هر که را او راه زند که بماند: پای بسته در ره روز محنت
بماند: چون یکی از حکمتهای بی پدر بودن عیسی پیغمبر آنست که نسب صوری سبب تفاخر وکبر وهستی شد زند
فرمود که ۸۹۷ نسب چه بود مناسب را طلب کن: بحق رو آرو ترک نسب کن: اشارت بمعانیست که نسب صوری
مانع راه ایشان شده عار میدانند که طلب مرشد نمایند وخدمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب
چه بود وچه کمال بود نسب معتبر است طلب مناسب وکسی که با عالم تجرد نسبتی پیدا کرده باشد میباید نمود
وبقید نسب معلق نمیباید شد وروی اخلاص وتوجه بحق وجناب وحدت میباید آورد وترک نسب صوری
باید نمود چون در مرتبهٔ فنا واطلاق مقام وحدت نسب نسب وتعین محو ومضمحل است میفرماید که ۸۹۸ بحر
نیستی هر کس فرو شد: فلا انساب نقد وقت او شد: اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

یعنی بدریای عدم میرد و نیستی که مقتضای ذات نفسانست هر که او فرو شد و غوطه خورد و بعد میت خود نمود
درین عالم آنچه حضرت حق فرمود که روز قیامت چون نفخ صور نموده شود تنها موقع شود نقد وقت آنکس
گردد که بدریای نیستی فرو شده است و آنچه موعود دیگرانست که در قیامت مشاهده نمایند او بنقد همین
جا معاینه میبیند و این حال اولیاء الله است که بمقام فناء فی الله وصول یافته اند و در قیامت که یوم عرض است
کار بعمل است نه بنسب فلهذا حضرت رسالت فرمود که لا تاتونی بانسابکم واتونی باعمالکم و نسب در معرض
زوالست و هیچ نایلست موجب کمال نفس انسانی نمیگردد حکایت نقلست که یکی از ندماء یونان بر غلامی
که حکیم بود افتخار نمود آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامهای نیکوست که پوشیده نیکوئی
مر جامها راست نه ترا و اگر موجب این مفاخرت تو بر من این جل جلیل اسباب که بر نشسته بی بکی و نیکوئی در اسبست
نه در تو و اگر موجب فضل پدران تواند صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو حق وجوه این فضایل هیچ کدام
بتو انتقال نکرده است پس تو که باشی که مفاخرت نمائی شعر ان افتخرت بآباء مضوا سلفا ؛ قالوا صدقت
ولکن بئس ما ولدوا ؛ چون منشاء نسب صوری شهوتست فرموده که ۸۹۹ هر که نسب کرد پیدا شد ز شهوت ؛ باطلست
حاصل جز کبر و نخوت ؛ یعنی هر آن نسب که پیدا از شهوت شود و منشاء آن شهوت باشد نفس انسانی را از آن
نسب حاصلی و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کالحقیق و نسب موجب تکبر
تفاخر با وجود جهلست و حضرت شاه اولیاء علی مرتضی قدس سره العزیز میفرماید که الشعر کن ابن من
شئت واکتسب ادبا ؛ یغنیک محموده عن النسب ؛ فلیس یغنی الحسیب نسبه ؛ بلا لسان له ولا ادب ؛ ان الفتی من
یقول ها انا ذا ؛ لیس الفتی من یقول کان ابی ؛ چون موجب اجتماع زن و مرد شهوتست و نسب نسب موقوف
بر آنست میفرماید که ۹۰۰ گر نه شهوت بودی در میانه ؛ تنها جان میگشتی فسانه ؛ یعنی اگر شهوت که سبب
اجتماع زن و مرد میگردد در میانه نبودی و واسطه نگشتی تنها مطلقا فسانه و باطل محض واقع بودی و نسب
نسب مفقود و معدوم گشتی چون قوت شهوانیست که مبداء شوق و طلب مناکح میگردد فرموده که ۹۰۱ چون
شهوت در میانه کار گر شد ؛ یکی مادر شد آن دیگر پدر شد ؛ یعنی چون قوت شهوت در میانه زن و مرد کار
گر شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زنست و آن دیگر پدر شد که مردست مقصود آنست
که غرض اصلی از انسان که اکتساب معرفة الله و نسبت حقیقی غیر از این نیست باقی هر چه هست فرع و طفیل است
و موجب تفاخر نمیگردد و مناکحتی که میان مادر و پدر شده بجهت جذب لذت شهویست و حکم بالغدا الهی
آن موجب تولید گردانیده است چون بمقتضای حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزندان واجبست
فرموده که ۹۰۲ نمیگویم که مادر با پدر کیست ؛ که با ایشان بحرمت بایدت زیست ؛ یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر
نمیکنم و نمی گویم که ایشان کیاند زیرا که بحکم وبالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریما واخفض لهما جناح

الذل

الذل من الرحمة با ایشان که مادر و پدر مرادست ترا بوجوب بحرمت و عزت و توقیر و احترام میباید زیست و زندگانی
با ایشان بطریق تعظیم میباید نمود و احکام الهی را امتثال و فرمان بردار میباید بود چون مادر و پدر را بواسطه نمود
معاف داشت میفرماید که ۹۰۳ هلا ای ناقص ای ناتمام خواهر ؛ حسود ای لقب کرده برادر ؛ یعنی ناقص العقل والدین را
خواهر نام هلا اشارتست بآنچه در شان زنان حضرت رسالت فرموده است که هن ناقصات العقل والدین
و حسود ای آنکه دایم باقی در حسرت و قصد تو مینماید برادر لقب کرده و خود را گرفتار ایشان میکنی و از غرض ایشان باید
و فطرت محروم شوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون باز ماندگی اکثر خلایق از کسب معرفت بسبب زن و فرزند
ست فرموده که ۹۰۴ عدو و خصم جان را فرزند خوانی ؛ زخود بیگانه خویشاوند خوانی ؛ یعنی عدو و دشمن خود را فرزند
میخوانی اشارتست بفرموده انما اموالکم و اولادکم عدو لکم زیرا که چون عمر مصروف تربیت و خدمت ایشان
مینماید و بواسطه تعهد ایشان از معرفت حق باز میمانید هر آینه که ایشان دشمن جان آنکس باشند حلول مالک
ملک و دولت و فرزند و زن ؛ در ره حق جیب خفی از راه زن ؛ هر چه غیر از دوست آمد دشمن است ؛ در ره حق کاملا
رهزنست ؛ دزدی کرد در طلب آید بدید ؛ آنچه میگویم میان خواهش دید ؛ دشمن جان تو گردد ملک و مال ؛ بر تو فرزند
و عیال آید وبال ؛ زخود بیگانه خویشاوند خوانی ؛ یعنی کسی که از تو بیگانه و دورست او را خویشاوند و نزدیک خود
میخوانی و بسیاری مانند و بیاری بلای ایشان نیز خود را مبتلا میسازی چون خویشان بعد از تو دور و
میفرماید که ۹۰۵ مرا باری بگو تا خال و عم کیست ؛ وز ایشان حاصل جز درد و غم چیست ؛ یعنی چون با وجود آن
حال که گفته شد و در بیان آمد چون فی الجمله برادر و خواهر و فرزند و خویش با این کس مرتبه علاقه بهم رسانند
و قرب هست مرا باری بگو که خال و عم که برادر مادر و پدرند کیست و بجز و صله دین و دنیا این کس بی نشیند
چون کالحقیق در دریغ نسبست چه این نسبتها را بخود مضاف میباید داشت و از ایشان که خال و عم اند غیر از
درد و غم و بجهت رنج و گرفتاری چه چیز دیگر حاصلست و بتوان ایشان چه فایده عاید میگردد چون غایت تجرد
و انقطاع آنست که از رفقای طریق نیز منقطع باشند فرموده که ۹۰۶ رفیقانی که با تو هم طریقند ؛ پی هزل ای برادر
هم رفیقند ؛ یعنی همکاران و همراهان که باتو قدم در طریق طریقت دارند و در پی هزل نیز ای برادر همرهی
من با توام رفیق و مصاحب اند و نسبت هم روشنی باتو دارند و چنانچه میفرماید که ۹۰۷ بکوی جد اگر یکدم نشینی
از ایشان من چگویم تا چه بینی ؛ یعنی از رفیقان که در هزل نیز بودند اگر بکوی جد در آیی و نشینی من چه گویم که
از ایشان چه بینی یعنی چه سخنان خوب و افعال نیک میشنوی و می بینی فلهذا قاعده صحبت رفیقان طریقی زیاد
از صحبت برادر دینی و عزیزتر است و نسبت طریقی اقوی از نسبی است شعر هم زبانی خویشی و پیوندیست ؛ مرد با
محرمان چون بند نیست ؛ بی زبان محرمی خود دیگرست ؛ همدلی هم زبانی بهترست ؛ چون هر چه موجب تقیید میگردد
البته مانع وصول بعالم تجردست فرموده که ۹۰۸ همه افسانه و افسون بندست ؛ بیان خوابهر کاینها دیش چند است

چون جمیع بت از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و عم و غیر طریق اند رفیقان ره اند
طریقت که در عشق و وجد همراهی مینمایند فی الحقیقه چون نظر نمائی همه افسانه و افسون و بند ست که این کسان قید
میکنند ترا از وصول بعالم تجرد و وحدت و اطلاق باز میدارند و نمیگذارند که بمرتبه کمال انسانی برسند بجهان
خواجه که اینها همه رهزن خدمت اند که با تو یکی مینمایند و بشیشه فی سر هر یکی را جواب میکنند و میکویند که حق
برادران و رفیقان نگاه میباید داشت و خودرا و دیگران را مقید بقیود رسم و عادات میسازند و از مقصد
حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفت است محروم میکردند چون همت عالی عاشقان پاکباز مقتضی آنست که
هر چه مانع وصال معشوق باشد ترک آن نمایند فرموده که ۹۰۹ پدری و مادری خودرا چو مردان ؛ ولیکن خوش کن
ضایع مکن آن ؛ یعنی پدری و غیرت خودرا از بنی قیود مذکور همچو مردان که از همه قید واز رسته اند وار رهانند
وخلاصی کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد شو باش و دل را که خلاصه نبیره انسانیت بجمیع الاشیا میالای و از
کمالات که مخلوق از برای آن کشته باز ممان ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع مکن و در ظاهر باداء حقوق
شرعیه مشغول میباش و در باطن از همه منقطع بوده مجرد کشته از حالات و کمالات معنوی که مقصد اصلی است
محروم مباش چون عدم رعایت احکام شرعیه موجب اختلال احوال است فرموده که ۹۱۰ نه شرع از تو یک دم
ماند مهمل ؛ شوی از هر دو کون اندرین معطل ؛ یعنی نه شرع بتو ... اگر چه ... بیکار و فرو کذاشته شود و مهمل
ماند و در هر دو کون که یکی صورت و معنیست اندرین و عادت مجمل معطل شوی و از فواید و خواص احکام
محروم مانی هر دو کون اشارت بآنست که رعایت احکام و اوضاع شریعت چنانچه موجب انتظام و نظام
عالم صورتست موجب حصول کمالات و احوال معنوی نیز میکردد ها آینه که عدم رعایت شرع سبب اختلال
صورت و معنی باشد و در هر دو کون اندرین و فایده او معطل و محروم باشی چون فرموده که البته رعایت حقوق
شرعیه میباید نمود تا از فایده دین معطل نباشی آنچه ... تمام بان نوعی که مانع حصول کمال باشد
نموده میفرماید که ۹۱۱ حقوق شرع بجای میکذار ؛ ولیکن خویشتن را هم مکذار ؛ یعنی حقوق شرعی والدین
و اقربا و دیگران و باقی حقوق را بجای میکذار و برعایت همه اقدام نمای ولیکن بحکم لنفسک علیک حقا خویشتن
هم ... مکن که بواسطه ترتیب و رعایت امور دنیوی و اخروی که اسباب و آلات و اکتساب معرفت
قرب الهی بود نقد عمر عزیز در آن مقصد بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصد بالذات بود که معرفت و قربت در
فوت کردد و اکر رعایت حقوق شرعیه موجب باز ماندن تو از کمال نفس و مقصد اصلی کردد هم بموجب شرع خودرا
از آن کی فنا زی خلاص باید نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت نقلست که چون سلطان بایزید بسطامی
قدس سره را مادر بکتاب فرستاد چون بسوره لقمان بآن آیت رسید که ان اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی آیت
پرسید استاد ... معنی این آنست که حق تعالی میفرماید که مرا شکر کوی و خدمت کن و مادر و پدر را نیز

شکر کوی و خدمت کن که این سخن در دل سلطان کارکر آمد لوح را بنهاد و از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت
مادر کفت یا طیفور بچه کار آمدی کفت بآن آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن
و من در دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد آمده ام که تو مادر مرا از خدا درخواه تا همه از آن تو باشم یا بکذار تا همه
بکلی از آن او باشم مادر کفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم برو بایزید قدس سره از بسطام
بیرون رفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت مشغول کشت و صد و سیزده
پیر را خدمت کرد تا بامام جعفر صادق رضی رسید بعد در ملازمت آن حضرت آنچه مقصد و غرض از خدمت بود حاصل کرد
بفهم آنست که اکر حق شرعی البته مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بموجب شرع خودرا از آن منقطع باید نمود و با آن
مقید نباید کشت که معرفت الله اصل جمیع مفروضات و مسنونات است مولوی هست دایم سلطنت در معرفت ؛ جهد کن
تا حاصل آید این صفت ؛ هر که مست عالم عرفان بود ؛ بر همه خلق جهان سلطان بود ؛ خویش را در بحر عرفان غرق کن ؛ ورنه
خاک ره بر فرق کن ؛ در طریق معرفت نا پی درست ؛ تا تو خودرا باز نشناسی نخست ؛ همچنانکه ما همه سوزی درست
باش در دنیا کلام است آنچه هست ؛ چون مانع کل از قرب و معرفت حق محبت دنیوی و میل طبیعت بشهوات میفرماید
که ۹۱۲ ز دو زن بیت الامامه تم ؛ بجا بکذار چون عیسی مریم ؛ یعنی زن و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها
و محنتها و کرفتاریهاست و امهی و دراه زن از این دو بدن بیت آنها را بجا بکذار و ترک این هر دو را بکن و شهوات
خود کردان و همچنانکه عیسی مریم که منشا تجرد و انقطاعست ترک هر دو نمود و هر کز نه در زن نکاه داشت و نه
در ... ترک این هر دو بکوی که راه زنان بیاید مولوی ترک لذتها و شهوتها سخاست ؛ هر که در شهوت فرو شد
بر نخاست ؛ عروة الوثقی است این ترک هوا ؛ بر کشد او شاخ جان را بر سما ؛ از ز دو زن همچو عیسی در گذر ؛ تا بر آیی
بر فلک چون ماه خور ؛ چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم عادات از امور ضروریه است فرموده که ۹۱۳ حنیفی شو
ز هر قید مذاهب ؛ در آ در دیر دین مانند راهب ؛ یعنی چنانچه ابراهیم پیغمبر بمذهب و طریق آبا و اجداد مقید نکشت و
کفت انی بری مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از همه قید مذاهب و طریق که هست در کذر و خودرا مقید
بقیود رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول و رسیدن
بمرتبه کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا کرد حنیف بجهت آن کفته اند که در قرآن کریم آمده است که ابراهیم حنیفا
مسلما و ما کان من المشرکین در آ در دیر دین مانند راهب واحد رهبانست و رهبان آن زاهدان عابد نصاری را
میکویند که خودرا از صحبت خلق مجرد و منقطع کردانیده معتکف دیر و صومعه که معبد و خلوت ایشانست یعنی
مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید رسم و عادات کشته و در دیر دین که مساجد و معابد باشد در آی و قناعت
خدمت برمیان بند و تبتل و انقطاع را شیوه خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی مجرد و آزاده
شو و مقید قیود کفر و اسلام مباش که هر چه در نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس انسانست البته تحصیل آن

شعار دین و ملت که هست گویا پس مفید آن بودی که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسایی و حنیفی بودن چون
مستعمل در ادیان دیگر است کفر خواهد بود نه آداب و آیین اهل عرفان و درین باب مولانا محمد مغربی قدس
سره سخنان در غایت خوب فرموده است مولوی: اگر بینی درین دیوان اشعار ✽ خرابات و خراباتی و خمار ✽ بت
و زنار و ناقوس و چلیپا ✽ مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا ✽ می و میخانه و رند و خرابات ✽ حریف و ساقی و مرد مناجات ✽
گرو کردن باده خویشتن را ✽ نهاده بر سر بیجان و تن را ✽ خط و خال و قد و بالا و ابرو ✽ عذار و زلف
پیچ و پیچ گیسو ✽ مشو زنهار از آن گفتار در تاب ✽ برو مقصود از آن گفتار دریاب ✽ مپیچ اندر سر و پای
عبارت ✽ اگر هستی ز ارباب اشارت ✽ نظر را نغز کن تا نغز بینی ✽ گذر از پوست کن تا مغز بینی ✽ چو هر یک را
ازین الفاظ جاییست ✽ بزیر هر یکی پنهان جهانیست ✽ تو جانش را طلب از جسم بگذر ✽ مسمی جوی باش از اسم بگذر ✽
چون منشاء و مصدر این اعتبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت میفرماید که ۹۱۴ ترا تا در
نظر اغیار و غیر است ✽ اگر در مسجدی آن عین دیر است ✽ یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد بآن
معنی از روی حقیقت کفر و شرک است اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیر است و کفر است و مسجد
کفار است چه حق را در خلوت پوشیده ساخته و شرک در وجود و هستی پیدا کرده و مشرک حقیقی عبارت
ازین است چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است فرموده که ۹۱۵ چو بر خیزد ز پیش کسوت غیر ✽
شود بهر تو مسجد صورت دیر ✽ یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات حوادث
که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است برخیزد و تحقیق اشیا کما هو میسر بود مرتفع
گردد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه به بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد
توهم و خیالست مولوی: اعتبار عقل دان هستی غیر ✽ در حقیقت کعبه آمد عین دیر ✽ چون بنوشیدی شراب
بیخودی ✽ فارغ آیی از همه نیک و بدی ✽ کفر برخیزد همه ایمان شود ✽ مشکل عالم بجمع آسان شود ✽ چون مخالفت
نفس و هوا اصل و مبنی جمیع طاعات و عبادات است فرموده که ۹۱۶ نمیدانم بهر حالی که هستی ✽ خلاف نفس بکن
کن که رستی ✽ یعنی نمیدانم که تو چیست که میگویی که این کفر است یا آن اسلام است یا آن دیر است و این مسجد
و کعبه و یا آن زنار و این تسبیح است بهر حالی و بهر مکانی که باشی خواه ترسا باشی و خواه مسلمان و خواه در دیر
باشی و خواه در مسجد و کعبه میباید که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفت او اظهار نمایی تا از حجاب
خودی که بدترین همه حجب است باز توانی رهیدن و خلاص یابی که منشاء همه کفر و شرک و وجود ظاهری
و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره است که ان النفس لامارة بالسوء در خبر است که اوحی الله تعالی
الی موسی ان اردت رضای فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا نازعنی غیرها یعنی هر آینه که مخالفت نفس
سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه شعر: گر رضای حق همی جویی دلا ✽ پیشه خود کن خلاف نفس را ✽

در خلاف

در خلاف نفس شو ثابت قدم ✽ تا که زین یابی باسرار قدم ✽ تا نگردد نفس تابع روح را ✽ کی دوا یابی دل مجروح را ✽
چون در طریقت ترک ننگ و ناموس اصل و مبنی قربت فرموده که ۹۱۷ بت و زنار و ترسایی و ناقوس ✽
اشارت شد همه با ترک ناموس ✽ یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زنار بندی و ترسایی کردن و ناقوس
زدن مینمایند همه اشارت بترک ناموس است که فرموده‌اند چه اصل مذاهب فاسده و عقاید باطله همه از ناموس
ناشی شده و تقلید گشته است و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را واقع نیست و ترک دنیا
نزد ایشان آسان تر از ترک ناموس و ترک حب جاه است که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه شعر: انچه
منت میکند با حاصلان ✽ از فضیلت کی کند صد ارسلان ✽ مال و منصب ناکسی تا در دست ✽ طالب رسوای
خویش آمد است ✽ علم و مال و منصب و جاه و جهان ✽ فتنه آمد در کف گمراهان ✽ چون صدق و اخلاص است که
رهبر سالک بمطلوب است فرموده که ۹۱۸ اگر خواهی که گردی بنده خاص ✽ مهیا شو برای صدق و اخلاص ✽ یعنی
اگر خواهی که بنده خاص حق باشی مهیا برای صدق و اخلاص میباید بود و قطع نظر از خلق میباید کرد تا در
نظر علای کبیر ور باینقش صدق آنست که هر چه داری نمای و اخلاص آنکه از غیر حق جویا آیی بدانکه صدق
در حقیقت با خدا و خلق درستی و علانیه و بدل و زبان راست بودن است و اخلاص آنکه روی دل با خودش
باشد در همه کار و هر سخن که کند و گوید و قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد حدیث صدق را
خلاصت زادن روان ✽ هر که مخلص گشت باشد روان ✽ صدق بیش آور که تا بینی عیان ✽ آنچه ما دیدند اولیا
از وی نشان ✽ گر نداری صدق و اخلاص و یقین ✽ در مردان مرو جای نشین ✽ چون هستی و پندار و خودبینی
اعظم حجب راه حق است فرموده که ۹۱۹ برو خود را ز راه خویش بر گیر ✽ بهر لحظه ایمانی ز سر گیر ✽ یعنی اگر خواهی
که سلوک راه حق نمایی اول برو و خود را یعنی هستی و پندار خود را که جمیع حجابها متفرع بر آنست از پیش
راه خویش برگیر و مرتفع ساز و مانند بتان محجوب اضافت کمال بر خود و نسبت نقص بدیگران مکن تا موجب کبر
و خودبینی نگردد و همه رکنی خالصا لوجه الله باشد و چون نفس انسانی تا زمانی که بمرتبه اطمینان و سکون نبود
و تابع قوای روحانیت نمیگردد علی الدوام به تلبیس و مکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایست و ناپایست
میاندازد میفرماید که بهر لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی چون نفس مردم در تو خیال اعمال و اوصاف بد می اندازد
و میخواهد که ترا در مهالک کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید که تو بهر ساعت باظهار تجدید ایمانی و تجدید
از سر گیری و بنفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجاب است
از مقام اعلی و کسر رتبه او در اسفل سافلین نفس و طبیعت ایمان تازه گردانی و نگذاری که بکمند شهوت و
تیغ غضب حصار دین ترا او ویران سازد شعر: نفس را همچون خر عیسی بسوز ✽ پس چو عیسی جان شو و جان
بر فروز ✽ خر بسوز و مرغ جان را کار ساز ✽ تا که خوش روح الله آید بشنو باز ✽ چون نفس منبع شرور و عادات

وا و صاف واخلاق است فرموده که ۹۲۰ باطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر
یعنی چون حقیقت نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و دایما میخواهد که ترا در ورطه مخالفت
احکام دین که موجب کفر است بنیاندازد و کافر پنهانیست که علی الدوام با تو همراهست پس بدین اسلام ظاهر که
داری راضی مشو که آن کافر با ایمان در صورت مسلمانی چند هزار خلق را کافر زندیق و منافق ساخته است و
مکر و حیله او زیاده از آنست که در حق حصر در آید شعر در فنون نفس کم شو غره کافتاب حق بپوشد ذره
او بکی ذره بیت قلعه سیرت چون خیال او را بجز دم صورت من زمکر نفس دیدم چیزها که برد از سحر خود
تمیزها چون وسوسه و هوای نفس دائمی است فرموده که ۹۲۱ نو بنو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو
مسلمان شو مسلمان چون ایمان که تصدیق بوده است با آنچه معلومست که پیغمبر بدان مبعوث شده است از روی
تفصیل مراتب بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان بذات و صفات الهی است و صفاتش نزد محققان غیر متناهی
و ذات را باعتبار هر صفت و نسبت ظهوری و تجلی خاصی است پس هر آینه تجلیات الهی غیر متناهی باشد و
ایمان بهمه لازم و ثابت است لاجرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار بلکه بی نهایت باشد و در هر مرتبه هر یک از آن
افراد ایمان تفصیل شرک خفیست یعنی بعضی در افعال و بعضی در صفات و بعضی در ذات فلهذا فرمود
که نو بنو هر لحظه ایمان تازه گردان یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر
متناهی است هر آینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقام اعلی از آن که داشت وصول میباید از نو
ایمان و تصدیق تازه گرداند و آنچه حضرت رسالت فرموده که انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل
یوم و لیلة سبعین مرة اشارت باین معنی است چه بسبب عرفان خاصی که در هر تجلی از آن تجلیات بی نهایت
او را حاصل میباید ایمان تازه بر آن مترتب میگردد شعر چونکه معظم را نهایت نیست راه را حد و حصر و غایت
نیست لاجرم هر که را دین باشد هر زمانی ترقی باشد فلهذا فلهذا بطریق مبالغه تمام میفرماید که مسلمان
شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت از نو ایمان
تازه کن و از نو مسلمان شو چون هر چه موجب ایمان و اسلام میگردد در نفس الامر ایمانست فرموده که
۹۲۲ بسی ایمان بود کو کفر زاید نه کفرست آن کز و ایمان فزاید جواب آنست که در سوال فرموده بود که بت
و زنار و ترسائی در این کوی همه کفرست و گر نه چیست بر گوی یعنی آنچه بت و زنار و ترسائی بآن معنی که
بیان کرده شد ایمان فزاید چرا که اعتقاد توحید حقیقی که رتبت منتهاست و از عقد خدمت طاعت و
عبادت الهی که زنار عبارت از آنست و از تجرید از علایق و عوایق رسوم عادات و تقلیدات که تعبیر بترسائیست
ایمان حقیقی متولد میگردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کمال اسلام است
اگر چه در صورت کفری است شعر ای بسا رند که سیر تابش کند تا شود ایمن ز تاراج و گزند هان زید تا نمی

تا باید تنگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت چون هر چه موجب هستی و پندارست با سالک کفرست مبتوما
که ۹۲۳ ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بربند زنار یعنی چون هر چه موجب هستی و پندار است با
سالک کفرست یعنی ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلقست و ناموس
که توقع حرمت و جاه از خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی قیدی باش و خرقه را که موجب
خودنمائی و نفاق است بیفکن و زنار بر نیت عقد خدمت حق بر میان ببند تا خلق بیار معتقد تو نگردند و از
ذمایم اخلاقی در دنیه ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم من کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا بمیامن بهجت جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول
یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که در مقام استقامت و تمکین قایمند که در شهرت و خمول
نفس و شیطان را بر اغوا و وسوسه ایشان راه نیست باقی سالکان که در مراتب سیر الی الله و مع الله و مقام
تلوین اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی قیدیست و الا تا گاه بواسطه استیلای صفات نفس از مقام
خود تنزل مینمایند و محجوب میگردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر نفس تو مرکب بادر دو تکاپو خاصه
بعد ازان که بود بعماد و صالح همین مردان از روی خود را دیدی اگر او یکبار در روی تو بدید خاطر و نفس
در تصویر و خیال دین صورت چون بت بر کنج و صال قطره جیحون نیست و جان کی بدت آنکه در دیوانه است
ای میرعین اگر چه بر نقش خاطر و کنش کنج جو و از کنج آباد ان کنش چون دفع و منع حیلهای و مکر نفس نمود
مرشد کامل میتواند فرموده که ۹۲۴ چو پیرما شو اندر کفر فردی اگر مردی بدین دل را بر دی یعنی مانند شیخ و پیر
مرشد کامل ما در کفر فرد و یگانه بی همتا شو و خود را منسوب به کرما بند چه البته پیری که شیخ و مقتدا
چنین کاملی گر تا تم است بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی
آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت پرستی و زنار بستن و ترسائی کردن و ناقوس زدن و حقیقی
واهب بودن و جز ابانی کشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانیکه سالک واصل بدین صفات
کمال متحقق نگردد در ارشاد و هدایت تا تمام است دویم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن
کثرتست در وحدت فرد و یکتا باشد یعنی که تمامت تعینات و کثرات موجودات را حتی که هستی و
تعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته بیقای حق باقی باشد و بتجلی فردیه متحقق گشته
عین آن وحدت شود و در کفر فرد و یگانه بی همتا بود مولوی کفر باطل حق مطلق را بجود پوشیده نیست کفر
حق خود را بجلی پوشید نیست ای بی هنر تا تو در بندی خودی حق را بجود پوشیده ای با چنین کفری کفر ما کجا یابی
خبر چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر ز ایمان آنگهی یابی اثر آنکه از سرچشمه کفر
حقیقی آب خورد بحر کفر هر دو عالم بود بیشش چون شمر چون تجلی گشت در شمس حقیقی مستتر شمس گردد

انطور تام خورشید آن قرا وفرزندی در کهرباین هم ومعنی البشر میباید که بند مرشد کامل باشد تا
جامع ومقتدای باستحقاق تواند بود وچون وصول باین مراتب کمالی ارشاد وهدایت بی راهبر میسر نیکردد
میفرماید که اگر هوی وهمت عالی مردانه داری دلرا که خلاصه بنیه انسان است بمردی ده بکدام مرد توبکی
که همه کمالات او راست وتجلی فردیه متحقق ودر مقام جمع الجمع وصحو بعد المحو متمکن ومستقیم باشد مثنوی
بنده یکرد روشن دل شوی؛ به که بر فرق سرشاهان روی؛ دل که مدند از فراز تاج ده؛ کو زپای دل کشاید صد گره
خاک شو در پیش شیخ باصفا؛ تا بخاک تو دهد کیمیا؛ چون گرفتی پیر نازک دل مباش؛ سست وریزنده چو آب
وگل مباش؛ ور بهر زخمی تو پرکینه شوی؛ پس کجا بی صیقل آینه شوی؛ من عجب دارم ز جویای صفا؛ کو رمد
در وقت صیقل انجا که تو اشد نیغ دست خویش را؛ رو بجو آهی سپار این ریش را؛ چون مرید نسبت بالشیخ کامل
فی بدا الفعال باشد تا استفاضه تواند نمود فرموده که نجر تنگ نعرانا روا انکار بپیش سا زاده وه وله ابکیا؛
یعنی از اقرار وانکار که در عالم صورت واقعست مطلقا نسبت باهر که باشد مجرد ومتلاشی وخلایق واضال ایشانرا
بمیزان خود وزن ره نما وهستی خود را در میان ومیار ودر جمیع امور خود را جاهل ونادان شناس ویکبارکی کل
دل خود را بپیش ساز زاده که شیخ مرشد کامل مراد است بده واز امر وفرمان او اگرچه در صورت کفر ونامشروع نماید
بیرون مرو وبدرا فعالی که تو تد تو متکر نماید احوال حضرت موسی بیاد آور شعر آن بپیر آتش خضر ببرید حلق؛
سا او را در نیابد عام خلق؛ وهم موسی با همه نام وهنو؛ شد از آن محجوب تو بی پر مپر؛ آنکه از حق یابد الهام وخطاب
هرچه فرماید بود عین صواب؛ گر خضر در بحر کشتی را شکست؛ صد درستی در شکست خضر هست؛ وشیخ مرشد
کامل بپیش ساز زاده بآن معنی فرموده است که در ولایت معنوی نسبت کامله او بکامل دیگر که متصف بصفت تو سنی
وتجرد وانقطاع بوده باشد میرسد وآن کامل را باز بکامل دیگر بطنا من بطن که طریق اولیا الله است تا سلسله
منتهی بحضرت رسالت میشود واکتساب علم ووراثت جز باین طریق میسر نمیگردد ملاک چون سخن باین وجود
که کامل وهادی زمانه است وسلسله اومینی شد ذکر سلسلة الذهب نمودن که چون بدرستی از همه منتهی
بآنست واین فقیر حقیر بمحض عنایت وهدایت الهی دست اعتصام در وی زده باعلا مراتب کمال که لایق استعداد بود
رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد بدانکه این فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت
سید محمد نوربخشم وآنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است وآنحضرت مرید حضرت سید علی
همدانی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله
سمنانیست وآنحضرت مرید حضرت شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ احمد
ذاکر جوزقانی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالا است وآنحضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است
وآنحضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر بدلیسی است وآنحضرت هم مرید حضرت شیخ ابو نجیب سهروردی

وآنحضرت

وآنحضرت مرید حضرت شیخ احمد غزالیست وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابوبکر نساج است وآنحضرت مرید حضرت
شیخ ابو القاسم کرکانی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابو عثمان مغربی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابو علی
کاتب است وآن حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی رودباری است وآنحضرت مرید حضرت شیخ جنید بغدادی است
وآن حضرت مرید حضرت شیخ سری سقطی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است وآنحضرت مرید
حضرت امام علی رضاست وآنحضرت مرید حضرت موسی کاظم است وآنحضرت مرید حضرت امام جعفر صادق
وآنحضرت مرید حضرت امام محمد باقر است وآنحضرت مرید حضرت امام زین العابدین است وآنحضرت مرید
حضرت امام حسین شهید است وآن حضرت مرید امام اولیا علی مرتضی است وآنحضرت مرید حضرت خاتم الانبیا
محمد مصطفی است صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین مثنوی خواجه دنیا ودین گنج وفا؛ صدر وبدر
هردو عالم مصطفی؛ آفتاب شرع ودریای یقین؛ نور عالم رحمة العالمین؛ جان پاکان خاک جان پاک او؛ جان
رها کن آفرینش خاک او؛ مهتر وبهترین انبیا؛ رهنمای اصفیا واولیا؛ هیچ شبنم آمد نشان بحر جود؛ هردو
عالم یکطفیلش در وجود؛ ای زمین آسمان خاک درت؛ عرش کرسی خوشه چین خرمنت؛ در درنایم جز تنا
تو مباد؛ نقد جانم جز وفای تو مباد ترتیب طریق اصحاب طریقت که مرشد آن کاملند آنست که چون مرید
باخلاص بخدمت وعزلت وخلوت صحبت که ارکان اربعه طریقت است قیام نمود وآن مرید بکمالی که لایق
در خور استعداد فطری خودست رسید ومیخواهند که باشارت الهی او را بدعوت خلق وارشاد مشغول
سازند الیته اجازه ارشاد که لایق کمال او باشد جهت وی مینویسند تا طالبات قابل بدانند که دعوت وارشاد
مشغول سازند البته اجازه ارشاد که لایق کمال او باشد چه او باشارت الهی وامر کاملی است نه آنکه مانند مشایخ
متصنع بهوای نفس وحب جاه میخواهند که خود را شیخ سازند واو را مرید آن وتابعان باشند واین فقیر شانزده
سال در خدمت وملازمت آنحضرت بودم ودوام ایشان کاهی بخدمت وکاهی بعزلت وخلوت اشتغال مینمودم
وسر اجازه ارشاد بحسب تفاوت احوال معنوی کردست میداد نیسر نوبت بجهت این فقیر نوشته اند سواد
اجازه ارشادی که در نوبت آخر نوشته بودند جهت یمن وتبرک بمناسبت محل ایراد کرده میشود وآن
اینست بسم الله الرحمن الرحیم کمل اولیا وفحول علما ومشاهیر محققان وعرفا واعاظم سلاطین وامرا وطالبان
وقابلان وخواص وعوام وجمهور امت حضرت سید الانام اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدین
ومحبة الکاملین را بعد از سلام اعلام میرود که حامل کتاب جناب متحلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین
زبدة المحققین خلاصة العلما والراسخین نقاوة الاولیا والمرشدین نخبة الکاملین فرزند جانی شیخ محمد گیلانی
ادام الله برکات تجلیاته وکمالاته در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبه الهیه
بصحبت این فقیر رسید وبشرف توبه وتاثیر مشرف شد وتلقین ذکر خفی گرفت وشرایط خدمت وعزلت

بخلوت وصحبت چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت مرعی داشت ونتایج شریفهٔ این مقدمات مقبوله از
انوار سحرهٔ قلبیه وانوار معنویه وغیبیه ومکاشفات ومشاهدات ومعاینات وتجلیات آثاری واوصافی
وصفاتی وذاتی وسیران وطیران در عوالم لطیفهٔ ملکوت وجبروت بشئون ربوبیت والهیه وسرمدیت
وسکرات شرب بحار شراب ظهور وعوالم نور وفنا فی الله وبقا بالله ومظهریه وکلیه ومعرفت حقایق
توحید علمی وعیانی واتصاف بجوامع اسما وصفات الهی بظهور پیوسته از اعیان واصلان کامل ومرشدان
مکمل شد ودر تحقیق وتربیت سالکان قیام نموده وتغییرات غریبه فرموده میامن ولایت وی از انوار واتوار
ومکاشفات وتجلیات بسالکان تعدی نمود چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی وسعادت کبری ویرا
کرامت فرمود باشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم که بندگان خدا را بخدا دعوت ودلالت
وتوبهٔ طالبان وبیعت قابلان قبول نماید وتلقین ذکر خفی نوعی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده و
دانسته ودر آن بعینات منعقده خود را مواظبت نموده بگوید واربعین بنشیند وسالکان را اربعین
نشاند وعلوم شرعیه از فقه وحدیث وتفسیر وتصوف وغیره که نسبت خود را در آن باین فقیر درست کرده
نقل کند سبیل همگنان آنکه ویرا در کمالات مذکوره راسخ ومتین دانسته صحبت شریفهٔ ویرا مغتنم
دارند وانفاس متبرکهٔ ویرا در جمیع ابواب یعنی قبول نمایند وهر کس از طالبان وقابلان که داعیهٔ توبه
وبیعت داشته باشند دست ویرا دست فقیر دانسته با وبیعت وانابت کنند وملازمت صحبت وخدمت
قبول نصیحت ویرا کبریت احمر واکسیر اعظم تصور نموده منبع خلاصی از مهالک معاصی ومنشأ حصول کمالات
نامتناهی وقرب بیمراد ذات حضرت الهی دانند ووظیفهٔ مشار الیه آنکه دعوت وتربیت وشفقت ونصیحت
از بندگان حق دریغ ندارد وپیوسته وظایف ریاضات ومجاهدات واورادا اوقات موظفه دارد و
در جمیع اوقات واحوال قواعد شریعت وآداب طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته در شیب
وشباب در قبیلهٔ آنان فرو نگذارد حضرت الله تعالی جمیع امت محمد را بواسطهٔ متابعت کمل اولیا ومحققان
عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی ومرتضی اند از هواجس نفسانی ووساوس شیطانی رهانیده
بکمالات معنوی رساناد ومرشدان کامل وکاملان مکمل وهادیان سبیل را بر سجادهٔ شریعت وسجادهٔ
طریقت راسخ ومستقیم داراد بحرمت کمل اولیائه من الاقطاب والافراد از ابتداء سنه الله تا انتها
بی زیادت وکمی این اجازت است چون از تحریر سوالات بتمام وکمال فارغ شد وآخر سخن را معنی بعث کامل
وهادی زمان که معتبر بیش سانده است گردانیده میفرماید اشارت بهشت ورعا بعینه سابق چنانچه
نموده شد مرشد کامل صاحب زمان مراد هست وبعضی که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است
که منبع ومصدر جمیع کمالات است که مرتبهٔ قطبیهٔ کبری است وتحقق کامل زمان باین مرتبه بعداز

فنا

فنا از هستی مجازی خود وبقا بحق تواند بود که مقام کسی است که متحقق بحق وتخلق شده باشد وعین
الله وعین العالم گشته وجهت تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته اند که چنانچه حضرات جمیع
اشیا موجود سها بایست لاجرم که انسان کامل را نیز باشد چه غیبت از ما بین مرتفع شده است وتبیه
مرتبهٔ جامعیت کاملش سابق که انسان کامل مراد هست بوجه بواسطهٔ آنست که توجه جمیع موجودات
خواه بالطبع وبالارادت واختیار وارواحیت چون بجهت مظهریه این جامعیت انسان کامل نیز ثابت میشود انتهی
که ۹۲ بت سابق نوریت ظاهر که اندرون بتان دارد مقام، یعنی بت وغیر سابق که کامل زمانست نور
جمعیت وحدت ذاتیه ظاهر ودرخشان وتابانست که اندرون بتان که کاملان هر زمانند مظاهر اند وبعضی
ان کاملان صاحب زمان که اقطاب وافرادند بحسب اقتضای هر زمان ظهور وتجلی مینماید وبسبب این مظهریت
توجه تمامت عالم دانسته وفدا گشته وبا وی ثابتست شعر این جمله جهان مثال جسم است، ما جان جهان وجهان
جانیم، مائیم محیط هر دو عالم، بنگر که چه بحر بیکرانیم، چون مظهر ظاهریم وباطن، هم عین عیان وهم نهانیم، در
ملک فنا اگر گدائیم، سلطان جهان جاودانیم، از ما مطلب نشان اسیری، از نام ونشان چوبی نشانیم، چون مرشد
کامل ارشاد هر کس لایق استعداد وقابلیت او مینماید فرموده که ۹۲ کند او جمله دلها را وثاق، گه کند معنی
سیاه ساقی، وثاق تنگ واو وکسر واو وبنیادست یعنی انسان کامل جمیع دلها را بندی واسیر وصید وحمایل
خود میسازد تا بسبب آن اسیری وگرفتاری محبت وعشق آن کامل هرچه فرماید بجا وفق تواند نمود و
بحکم ضرورت قبول نماید تا اینها را هدایت وارشاد نموده با عالم معرفت وتوحید آشنا سازد چون طریق
وداب کامل آنست که بت بحال هرکس اوبا لفتن در ارشاد باشد فرموده که گه کند معنی یعنی فنا وسری
گوید چه نیکخواهان عشق ومعرفت تشویق وتحریک دلها مینماید وگاهی ساقی گشته شراب محبت وشوق
در کام جان مشتاقان میریزد ودر کلایت توجه وانقطاع در خود میفرماید چون کامل در همه جای متخلق باخلاق
الله است چنانچه ربوبیت وتربیت حق هر ذره را افراد را بنوعی خاص است ارشاد کامل نیز نسبت بامرید
نوعی دیگر است ودر بعضی نسخ چنین واقع است که کند او جمله دلها را وثاق وثاق حرم سکان نزدیک
معنی چنین باشد که آن کامل جمله دلها را نزدیکی وخدمتکاری وهمراهی مینماید تا اینها را بمقام کمال حقیقی
رساند وهر دو معنی مناسبست حکایت نقلست که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره العزیز چون مرید را
تلقین کردی تو خود وینشاند واسما الله را برو میخواند ونگاه بمرید میکرد تا بکدام اسمی تغییر در او پیدا میشد
از هر اسم که دروی تغییر پیدا میشد که باین اسم ذکر بکن تا زمانی که کار مرید بآن اسم تمام میشد باز
اورا میشاند واسما الله برو میخواند باز از هر اسمی که تغییر در وی پیدا بان ذکر میفرمود وهم اجرا باین
نوع تربیت مرید میشود تا کار او در وقتی با تمام میرسید موافق ره روانرا نظر چنین باید، مرشدی را که

کسی چنین شاید؛ اندرین عصر کمترست این کار؛ نیم یار ای عزیز من زینهار؛ تا زغولان فریب نخوری؛ هر کسی را
نه مرد ره شمری؛ چون نغمهٔ مطرب محرک انبساط است فرموده که ۹۲۴ زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش؛ زند در خرمن صد
زاهد آتش؛ یعنی زهی مطرب و نشاط و طرب ارباب که آن کاملست که از یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و
عشق و حالات اداء نماید و بگوش هوش سامعان میرساند در خرمن هستی و خودبینی و پندار صد زاهد
مغرور بزهد و ریا آتش میزند و همه را بیک سخن معرفت و عشق میسوزاند و از مویهٔ زهد و پندار عقبا
عشق و نیستی میآرد شعر هرجا که رسد بوقت حالت که ناگه؛ یک گوشه نشین بر سر سجادهٔ تقوی؛ چون دعوت و
دلالت کامل بعشق و محبت است فرموده که ۹۲۵ زهی ساقی که او از یک پیاله؛ کند بیخود دو صد هفتاد ساله؛ یعنی
از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق و محبت و بیخودی که آن کاملست که از یک پیاله که ساغر شراب محبت
میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر فرتوت را بیخود و مست عشق و لا یعقل میکند و با وجود آنکه پیر مرد فرتوت
سکوت از آن پیاله ایشانرا بواسطهٔ بیخودی و سکر چنان بیکام میسازد که در ساعت در یک منزل از وقت
ننمایند شعر ولو طرحوا فی فیء حائط کرمها علیلا وقد اشفی لفارقه السقم؛ جرعه‌ای زین بعشق یکی قطره بلاده؛ تا
در دو جهان نکند بیچاره ناله؛ چون احوال سالکان و سایران سبیل الله نسبت با کمال کا القطره فی الیم است
فرموده که ۹۲۶ رود در خانقه مست شبانه؛ کند افسوس صوفی را فسانه؛ کامل چون بواسطهٔ اطلاق ذاتی
که دارد با همه معتقدات مجمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل
سالکان مسالک طریقتست چون آن کاملست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده است
در وجود شبانه بجهت آن فرموده که در مرتبهٔ هویت غیب ادراک و شعور را نیست افسوس احوال
صوفیان خوانرا هم فسانه و بیهوده و باطل میسازد چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که در مقام سیر
الی الله ومع الله و مقام تلوین اند و صاحب انوار و الوان تجلی افعالی اند مانند افسوس است و هرآینه
که آن هم در جنب ظهور کمال صاحب زمان فسانه و باطل و بیهوده خواهد بود شعر جایی که نمود وحدت
ذات؛ چه جای صفات و فعل اسماست؛ اینجا همه بار و غیر محو است؛ اینجا نه حدیث لات و لات است؛ چون بنای
آگاهی عابدان معابد و مساجد نسبت باحال کامل خواب و غفلتست میفرماید که ۹۳۱ وگر در مسجد آید
در سحرگاه؛ نگذارد در او یک مرد آگاه؛ یعنی در سحرگاه که وقت خشوع و حضور و طاعت و نیاز ارباب طاعت و عبادت
اگر کامل در مسجد در آید بکمال آگاه و بیدار در آن مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب
و غفلت بوده است که و تحسبهم ایقاظا و هم رقود چه دانش همه دانش و دانست و آگاهی مجموع آگاهان و بینا دلان
که ارباب علم و عملند نسبت با کامل صاحب زمان جهل و خواب غفلتست شعر او علیم و دیگران نسبت باو
جاهل و سرگشته با جهل دو توی؛ اوست بینا جمله کور و کبود؛ او سمیع و دیگران کر در شنود؛ صاحب قلب

سلیم از غیر حق؛ کس نماند در ریقش بروی سبق؛ چون ارباب بیان نسبت با اهل عیان در مرتبهٔ بعد و حرمان اند
فرموده که ۹۳۲ رود در مدرسه چون مست مستور؛ فقیه از وی شود بیچاره مخمور؛ یعنی کامل در مدرسه
که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیه و دینیه است چون مست مستور در آید یعنی مست و بیخود از شراب تجلی ذاتی
و وحدت اطلاقی است ولی مستی خود را مستور و پنهان میدارد و اظهار آن کمال نمی‌نماید اگرچه شهودش
بمقدار استعداد ارباب طلب گاهی بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی هشیار و کامل
تصور مینمود از آن کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنویه که از و مشاهده نماید مخمور و سرگردان
از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت با عرفان او جهل بوده است شعر علم معنی از کتاب
او بشنا؛ حاصلت نابد مکش چندین عنا؛ علم این کم جوز اوراق و کتاب؛ گو ز دل جوی بود عین صواب
گر شوی بیدار زین خواب گران؛ صد نشان بینی ز یار بی نشان؛ چون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب
حقند در طلب مرشد کاملند که ایشانرا رهنمائی نموده محرم قرب الهی گرداند فرموده که ۹۳۳ ز عشقش زاهدان
بیچاره گشته؛ ز خان و مان خود آواره گشته؛ یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی
ترک دنیا نموده اند بیچاره گشته اند و مرشد کامل میطلبند که ایشانرا هدایت و دلالت نماید و بمقام مشاهدهٔ
جمال با کمال محبوب رساند و بدین نیت و عزیمت از خان و مان خود آواره گشته اند و سر در بیابان نهاده طالب
مرشد راه نمایند و او را میجویند موسی از کلیم حق بیاموز ای کریم؛ بین چه میگوید ز مشتاقی؛ با چنین جاه و
چنین پیغمبری؛ طالب خضرم ز خود بینی بری؛ چون کامل زمانه سبب و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت
و عصیانست میفرماید که ۹۳۴ یکی مؤمن دگر را کافر او کرد؛ همه عالم پر از شور و شر او کرد؛ مظهریت که پیش
از بعثت انبیاء بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین خلق صنف واحد بودند
چون انبیا مبعوث گشتند و دلالت خلق بمعجزه و نبوت خود فرمودند بعضی که معتقد گشتند مؤمن شدند و
بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلهذا فرموده که یکی مؤمن دگر را کافر او کرد یعنی چون کامل صاحب زمان
آمد یکی را که اقرار با نبوت او فرمود او را مؤمن کرد و آن دیگری را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شر
و شور او کرد زیرا که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و گفت و گوی که بواسطهٔ تمایز
اینها از یکدیگر واقع است همه را سبب و واسطهٔ صاحب کمالست و نسبت با کاملان اولیا که در هر زمان اند
نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بمرتبهٔ کمال و احوال و وصول میباید و هر که منکر شد
محجوب بحجاب جلال گشته راه بمعرفت یقینی نمییابد و در حقیقت که همین محجوبیت چون در مرتبهٔ ظهور
مظهر و مظاهر شئون واحدند و فرق بینهما بمجرد اعتبار است میفرماید که ۹۳۵ خرابات از لبش معمور گشته؛ مساجد
از رخش پرنور گشته؛ یعنی خرابات که مظهر فیض جلالی است و جای رندان بی سر و پای و باده نوشان

خود رای است فی الحقیقه از لب صاحب کمال که مظهر فیض نفس رحمان است معمور کشته است و وجود یافته
و هم موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلی جمالیت از رخ او پرنور
و صفا کشته است و عبادت تقدیس و تسبیح او منور و روشنست مولوی ز نوان انفاس رحمانی که مبادا از دست
باشد ز نوان دریای غفران که میشوید جهان ز همای لطف از بکیم نقر بوخاک انداند ز سرهم هوی من یابد
از آن دولت کو امنها ز چون واسطه آن اضرر استغاثه در میان خلق و خالق کامل زمانه است فرموده که
۹۳۶ همه کار من از وی شد میسر ز بدو دیدم خلاصی از نفس کافر ز یعنی وصف الحال خود نسبت با ارشاد کامل
میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من بنمود میسر و محصل شد و انچه در طریق
معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطه کامل همه مرا حاصل شد و با اهتمام و ارشاد او که طبیب
نفوس است خلاصی از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از بندگی نفس ازاد و حر حقیقی شدم
شعر هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ز دامن آن نفس کش را سخت گیر ز پیش هست او بباید نیست بود ز چیست
هستی پیش او کور و کبود ز این هوا را نشکند اندر جهان ز هیچ چیزی همچو سایه کاملان ز دستگیر بنده خاص
اله ز طالبان را میبرد تا پیشگاه ز کی توانم تا قیامت وصف او ز هیچ از آن منقطع و غایت مجو ز چون علم موجب کبر
و پندار میکند فرموده که ۹۳۷ دلم از دانش خود صد حجاب است ز تعجب و نخوت و تلبیس و پندار است ز یعنی دل
من از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجاب و پرده داشت مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرگ
منشی و تلبیس و مکر و هستی و پندار است که بسبب دانش و علوم ظاهری علمای صوری را میباشد و بدین حجابها
نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمیبردم که ناگاه طلوع اقبال
روی نمود چنانچه میفرماید که ۹۳۸ درآمد از درم آن بت سحرگاه ز مرا از خواب غفلت کرد آگاه ز یعنی
آن بت که صاحب زمان و کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد بمناسب خواب سحرگاه فرموده چه هرگاه
که آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه گری و تابندگی فرماید آن تیره شب ظلمانی هجران شتافتی باخر رسیده
اشراق نور صبح وصال روی مینماید و مهجوران از خواب غفلت بیدار میشوند الشعر ولیلی فیها کله سحر اذا
سری لی منها فیه عرف نسیمه ز وان طرقت لیلا فشهری کله ز بها اللیلة القدر ابتهاجا بزورتی ز فها ربی اصیل
کله ان لمست ز او الیه منها بعد تحقیق ز وان قربت داری فعامی کله ز ربیع اعتدالی فی ریاض اریضه ز وان
رضیت عنی فعمری کله ز زمان الصبی طیبا و عصر شبیبه ز و عندی عیدی کل یوم اری به ز جمال محیاها بعین قریره ز
و ای مکان ضمها حرم کذا ز ای کل دار او طنت دار هجرة ز مرا از خواب غفلت کرد آگاه ز یعنی چون مرشد
کامل التفات نمود و از در دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از خواب غفلتی که بسبب آن حجب نورانی
دست داده بود آگاه و بینا گردید و دانستم که با وجود این آگاه آن علم که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام

روانم

روانم و بینا باسرار معارف الهی نموده ام چون نور و صفای کمال کامل در هرجا که پرتو انداخته متنور کشته
میگرداند فرموده که ۹۳۹ زنور روی خلوتگاه جان گشت روشن ز بدو دیدم که تا خود کیستم من ز یعنی از نور تجلی جمال
وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمات کبر و پندار عجب و نخوت تاریک و مظلم بود و بسبب آن ظلمت
راه تحقیق خود نمی بردم و خود را نمی دیدم روشن گشت و در آن خلوتگاه جان در آمد و بروشنایی نور آن آفتاب
سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بوسیله او عارف خود گشتم و خود را دیدم شناختم و منعم خود را دانستم چون
مشاهده جمال محبوب مستلزم استیلای شوق و عشق است فرموده که ۹۴۰ چو کردم در رخ او خوش نگاهی ز برآمد
از میان جانم آهی ز یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب آن استاد با انواع حسن و جمال آن مظهر کل کمال کردم و
صورت و سیرت که هرگز ندیده بودم بدیدم از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی بر آمد و از کمال ملاحت که
در و مشاهده نمودم دل خود را از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق و شیدای او گشتم و میگفتم شعر خوشا
دردی که درمانش تو باشی ز خوشا راهی که پایانش تو باشی ز خوشا چشمی که رخسار تو بیند ز خوشا جانی که آن
جانش تو باشی ز همه شادی و عشرت باشد ای دوست ز در آن خانه که مهمانش تو باشی ز مشو پنهان از آن
عاشق که پیوست ز همه پیدا و پنهانش تو باشی ز عراقی طالب درد است دایم ز بوی اگر درمانش تو باشی ز چون
معشوق مشاهده حال زار این عاشق گرفتار نمود از عین کرشمه و ناز ده لبی و عشق کرد ۹۴۱ مرا گفتا
کای شیاد سالوس ز بسر شد عمرت اندر نام و ناموس ز یعنی بطریق لطف و دلجویی آن مه رعنا مرا گفت کای شیاد سالوس
یعنی مکار و فریبنده که همچو من کسی را مایل خود کردانیده عمر و نقد کان فی همه در طلب نام و ناموس و شهرت
و حب جاه بسر شد یعنی تلف شد و فرصت ایام عمر عزیز بحرف ملا یعنی کردی و مغرور خود بینی شدی از آنجا که شیخ
چنین محجوب بودی و تا اکنون چنانچه میفرماید که ۹۴۲ ببین تا علم و زهد و کبر و پندار است ز که ای نارسیده از که
وا داشت ز یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و ببین تا علم و کبری که بسبب علم پیدا کرده
و زهد و آن پندار و عجبی که بواسطه آن زهد کسب نموده ترا که هنوز خام و نارسیده و بمقام کمال وصال
و وصول نیافته از که وا داشت و محجوب از چه کس گردانید و بعلم و زهد فریفته شده اند و از صحبت و ملازمت
چنین کامل تا غایت محروم بودی و باز بر سبیل ارشاد میفرماید که ۹۴۳ نظر کردن بدرویشی نیم ساعت ز بهی از صد
هزاران ساله طاعت ز یعنی آن مرشد کامل فرموده که نیم ساعت نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران
ساله طاعت و عبادتهای بی ارشاد چه نتیجه طاعت و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی و وصول بحق میسر
نیست پس هر اینه که دیدار صاحب کمال درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان نهایت طاعت است
اتفاق دارند مناسب این مولانا رومی قدس سره در مثنوی میفرماید که شعر گفت پیغمبر علی را کای علی ز
شیر حقی پهلوانی پردلی ز لیک بر شیری مکن هم اعتمید ز اندر آ در سایه نخل امید ز هر کسی گر طاعتی پیش آورند

بجرب قرب حضرت بیچون وچند نمودرا در سایه آن کامل کشتنا ند بود ازین نافلی دین تقرب جو بد وسوی
الله سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه تا اگر او مرخار رهاکاشن کند دیدهٔ هر کور را روشن کند یا علی از جملهٔ
طاعات راه برکزین تو سایهٔ خاص اله از همه طاعات اینت بهترست که سبق یابی بهر سابق که هست در پیش
رو پوش کشند آفتاب تم کن والله اعلم بالصواب چون بعضی از ارشادات وهدایات آن کامل فرموده
بعد بیان نموده میفرماید که یعنی سخنی بیارست علی الجمله اختصار نموده میشود روی آن مرشد کامل
بکمال خود عالم را میارآید و تحقیقت آرایش جهان خود اوست مرا بابعن اندام سرا پای یعنی سرتا قدم ما را با
خود وبدانشم خود را تما اشتر بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده وابن همه علوم و زهد و طاعت که در
مدت مدید کسب نموده بودم برابر بعاآن یکنظر ویکبار هدیهٔ جمال باکمال آنحضرت نتوانست نمود چه شناخت
خود که در حقیقت شناخت حق است ما را از آن هم حاصل نگشت واز آن یکنظر بر رخ عالم آرای او حاصل
شد مولوی تا رخندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند کر بجان سجده ومرم شوی چون
بصاحب دل رسی گوهر شوی مهر پاکان درمیان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان همین غذای دل
بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی من چه گویم یک رکم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
چون مشاهدهٔ جمال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود میفرماید که ٩٣٣ سیه شد روی جانم از خجالت
ز فوت عمر وایام بطالت یعنی از علم و زهد که در مدت کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که نقص
با این کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقص بوده است روی جان من از خجالت و شرمندگی
وانفعال سیه شد وایام عمر عزیز فوت شده است وبطالت و بیکاری گذشته واینچه مطلوب و مقصود بوده است
در آن ایام حاصل نکرده ام وضایع و روزگار بوده ام شعر چون نوانستم نمانستم چه سود چون بیاد نستم توانستم
نه بود این زمان جز عجز وجز بیچارگی بی نظام چارهٔ یکبارگی چون غایت اضطرار موجب شفقت و رحم است
فرمود که ٩٣٥ چو دید آن ماه کز من روی خورشید ببر یدم من از جان خود امید یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است
که در ظلمات امکانیه منور بنور وجوب گشته تا بندگی مینماید دیده و مشاهده نمود که از روی خورشید
وش او که در دل وجان پرتو انداخته مرا چنانچه هست بی نموده است ومن بسبب اطلاع بر نقص خود
امید از جان بریده ام و بعجز و نادانی خویش معترف گشته قابلیهٔ استفاضهٔ نور ولایت ومعنی پیدا کرده ام
ومستعد قبول فیض شده لاجرم میفرماید که ٩٣٦ بکی پیمانه پرکرد و بمن داد که از آب وی آتش در من افتاد
یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پرکرده و بمن داد چگونه شرابی که از آب صافی او که
شوینده و پاک کنندهٔ جمیع الواث اوصاف و اخلاق وکثرات است آتش سوزان بیخودی وفنا در من افتاد
در سوز وگداز آمدم و مخمور اندم که شعر ساقی بده آب آتش افروز چون سوختیم تا من سوزی ابی

ابی آتش ما باب بفشان در آب من آتش بر افروز تمنای برین دل جگرخوار رحمی بزین ثم اندوز در سا
دل شرابی اهکن اگر برلی آن شود شیم روز چون در حریفی دمی نوش ما را همه روانت فرمود که ٩٣٧ کنون گفت ازین
بی رنگ و بی بوی نقوش تختهٔ هستی فرو شوی یعنی آن محبوب کامل گفت که اکنون که حریف دم کاسه ما
ازین شراب وجه باقی که رنگ اضافت ندارد ونه بوی صفات نفوش نفسیهٔ هستی را که کثرات و تعینات است فرو شوی
ومحو گردان و پاک ساز زیرا که تا نقش کثرت ودویی باقی است لوح وجود از نقش اغیار پاک نیست و تا زمانی
که وجود مجازی سالک برجاست اسیر قید مجازاست و در خود قابل وصال محبوب نخواهد بود مولوی ساقی بیک
کرشمه بیا که فدا کنیم به پیشان ما بمن باز رخیم جاودانه تا وا رهم ز هستی و ز ننگ خود پرستی برهم ز نم
ز هستی یک وبد نماند این زهد وپارسای چون نیست جز ریای ما و شراب شاهد کنج خرابخانه آیا بود
که بختم یک شب بخواب بیند نمود کنار روا آنکس رفته از میانه اینست زمره کافی دیکر همه حکایت وا نیست کار ع
باقی همه فسانه چون محو کرد وجوات خودی ودویی جز تجلی وجه باقی متیسر نیست فرمود که ٩٣٨ چو آن نا میدم
آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک یعنی چون بارشاد آن صاحب زمان آن پیمانهٔ شراب وحدت
ذاتی پاک آشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی در افتادم و مست
لایعقل شدم مولوی از چه برون آمد ساقی در دست هم چه ما بدید هم توبه ما بشکست بنمود رخ
زیبا گشتیم همه شیدا چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست چون در مرتبهٔ فنا محو و نیستی تمامت نسب
و اعتبارات منعدم است فرمود که ٩٣٩ کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم یعنی
اکنون که در مقام محو بعد محو فی نفس الامر نه نیستم زیراکه قایم بآن حقیقتم وباقی ببقای اویم و نیست با آن
خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست شده بعد معینهٔ اصلی رجوع نموده است ونه هشیار و عاقلم
از آنکه آثار بیخودی ولایعقلی باقیست ونه مخمورم زیرا که خمار از بعد و فراقست ومن در عین وصال و
اتصالم ونه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست ومن در مقام تمکین و بقا قایم و متمکن گشته ام مولوی
هشیار و مستم چیستم مجنون عشق کیستم نه هستم ونه نیستم هذا جنون العاشقین تا روی ساقی دیده ام
جام فنا نوشیده ام سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین محو رخیم سا قیم مست ازل اطلاقیم که فانی
وکه باقیم هذا جنون العاشقین چون صاحب مرتبهٔ فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان گشته در
مقام تلوین صفاتست که اعلا مراتب تمکین است فرمود که ٩٤٠ کهی چون چشم او دارم شرخوشی گهی چون زلف
او باشم مشوش یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش باشم یعنی سرخوشم که نه تمام
هشیارم ونه تمام مست وگاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته و حیرانم شعر ساقی که از می عشق
چون چشم خوش تو نیم مستم در دام بلا فتاده بودم همراه او گرفت دستم شد نوبت خویشتن پرستی

دو

آمد که اگر می پرسم چون کامل برزخ جمع و تفرقه واقع است میفرماید که ٩٥١ گهی از خود در گلشنم من گهی
از روی او در گلشنم من؛ یعنی گاهی بسبب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلاء
احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و حضور و سرور دم و از زحمت خار و خاشاک
اغیار فارغ و بی پروایم مولوی گاهی بخیال خود پرستی؛ پا بسته شاخ بید هستی؛ گاهی ز جمال روی جانان؛ از
جام وصال مست و حیران؛ با خودم و زیار غافل؛ که بیخودم و بدوست واصل؛ گاهی که ز خود خبر نیابم؛ آندم
بوصال او شتابم؛ چون بیان احوال و اطوار ارشادات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید فرمود که ٩٥٢ خاتمه
درین خاتمه اشارت باین میفرماید که گلهای صد رنگ خوش بوی که در گلستان این کتاب شکفته شده هم
از همه گلشن کمال آن کامل زمانه است چنانچه فرموده که ٩٥٣ از آن گلشن گرفتم شمه باز؛ نهادم نام او را گلشن
راز؛ یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال راه یافتم شمه
یعنی بعضی باز گرفتم اشارت بهانست که آنچه بسبب وجدان و کشف مشهود او گشته است از آن اطلاعات
که تمام بتحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از معارف و حقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن
راز نهادم و وجه تسمیه این کتاب باین اسم همین است که مذکور کرده شد مولوی بی تصنیف دیدم در حقایق
ندیدم هیچ گلشن بود دقایق؛ اگرچه عارفان بسیار بودند؛ بعرفان شیخ محمود است فایق؛ کجا باشند چنین
گلشن که دروی؛ ز معنی بشکفد زینسان شقایق؛ از این گلها کجا یابی تو بویی؛ مگر کویی بگلزار شهر علایق
چنین دردهای بی قیمت اسیری؛ بگوش مردم نادان چه لایق؛ چون آنچه این اسرار و معارف که درین
کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرموده که ٩٥٤ در او از دل گلها شکفته است؛ که تا اکنون کسی
دیگر نگفته است؛ یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر دل پاک صاف اهل الله است
گلهای بسیار شکفته است که آن اسرار و از تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که مخاصه آن
بزرگست مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشند چون بطریق نظم چنین نگفته اند راست است که
تا اکنون کسی دیگر نگفته است مولوی آنچه من بر ورق خلق افشانده ام؛ گر تمام تا قیامت مانده ام؛ این کتاب
از آن روی است ایا مرا خاص و از آن نصیب و عام را؛ هر کرا این نوع اند بر خوردار شد؛ و آنکه این دریافت
با اسرار شد؛ چون هر بیتی از این کتاب گلشن شاهد عادلست بر کمال این ناظم فرمود که ٩٥٥ زبان سوسن
او جمله گویاست؛ عیون نرگس او جمله بیناست؛ یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطق است بلکه
دست غیری با و نسبت است دیگر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و چشم باطن
دارد و می بینند که کسی دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف نبوده است این سخن اشارت بر آنست
که هر چه درین گلشن ذکر کرده شده است همه بر طبق مسایل توحید و حکمت واقعست که گویا قد زبان سوسن

اشعار

بمآل میفرماید

اشعار بر آنست و بر وفق مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینای عیون نرگس ایما بر آنست
چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که همان معنی که گفتی در بیان آر ز رفتن علم با عین عیان دار مولوی
وصف این گلشن نداند هر زبان؛ شرح این خود با تو گوید باغبان؛ چون بر آمد بوی این گل در دماغ؛ همچو سوسن
ده زبان شد خاطرم؛ ز جوهر چو گلی چون اخضر؛ بیخ او بگذشته از تحت الثری؛ شاخ او تا لامکان سر برده
سایه او عرش را بر سر زده؛ چون هر که بصیرتی دارد فهم و ادراک این معانی از کتاب گلشن راز میتواند فرمود که
٩٥٦ تامل کن بچشم دل یکایک؛ که تا برخیزد از پیش تو این شک؛ یعنی بطریق هدایت و ارشاد میفرماید که آنچه
گفته ام یک یک این معنی را تامل و نظاره بچشم دل که قوت بصیره مراد است که مدرک معانی معقوله است تا و هدایه کن
تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو میآرد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همه
واقع است و در آن شایبه نیست و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر
بعد و حرمان نگردی شعر هر که معنی ای افسانه او افسانه گفت؛ و آنکه دید او نقد خود مردانه گفت؛ آب نیل
و بقبطی خون نمود؛ قوم موسی را نه خون بد آب بود؛ تا کسان را ترک کن بر کسان؛ خفته پایان برو مخلص رسان
چون سخنان این حقایق شهودیست که مثبت و موکد بدلایل عقلی و نقلیست میفرماید که ٩٥٧ به بین منقول
معقول و حقایق؛ مصفا کرده در علم دقایق؛ یعنی بچشم دل تامل تمام و نظاره کن و ببین منقول که راجع بمطالب
شرعیه است و معقول که عاید بمسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است همه
درعلم دقایق و دقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات کرده ام و بحد کمال رسانیده مولوی
این چراغیرا که هست او نور کار؛ از نیف ور همهای دزمان دور دار؛ در زد وطلاتب خصم نور و بس زدی
دولت فریاد رس فریاد رس؛ شرط تعلیم است تا این نور خوش؛ گو رود این بی دیده کاو تا سرمه کش؛ چون عدم
انصاف موجب آنست که نیک در دیده او بد نماید فرمود که ٩٥٨ بچشم منکری منگر دراو خوار؛ که گلها گردد
اندر چشم تو خار؛ یعنی بموجب و عین الرضا عن کل عیب کلیلة؛ ولکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری
و انکار درین گلشن خوار و سست و بد بدیه عیب جوی منکر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این
گلهای خوش رنگ بوی که در این گلشن شکفته شده بچشم تو که منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس
آنچه دارد هم او را مینماید شعر عیسی که صبح پاک دو بود؛ صد ملک به او به نیم جو بود؛ باکید و حریر جیب
و جلالک؛ میشد بطواف خطه خاک؛ هر جا که یکی جفا میگفت؛ او خود بکرم دعاش میگفت؛ القصه چو
کیاکه بعدی؛ بد را هم بکوی نیکوی تو بودی؛ گفتند تا بدین بداهی؛ دشنام دهند تو مدح خواهی؛ این بود زبان نیخ در تیش
هر کس نه همان دهد که هستش؛ این حرف ته سر سرتیب هشدار؛ معلوم کن از شکوفه و خار؛ خار آمد بر دلش
سنان کش؛ گل خنده زنان بروی او خوش؛ چون جهل و غفلت قوم است که سبب انکار کاملان میگردد فرمود

که ۹۵ نشان ناشناسی ناسپاسیست شناسای حق در حق شناسیست یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل
شخص آنست که ناسپاس و ناخشنود باشد و در هر چه بیند عیب جوئی نماید و کفران چون و چرا باشد شناسائی
یعنی خداشناسی در حق شناسی است که حق هر کس را بشناسی و حق هیچ کس را فرو گذاشت نکنی و ضایع نکردانی
اگر چه در یک مسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق در این کتاب منظوم
ساخته است که شرح آن کما ینبغی نمیتوان نمود الحق سخنان توحید و حقایق بهتر از این بلکه مثل این بنظم در نیامده
هیچ آفریده منظوم نکردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هر که حق کلام دانست
نیک شناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمانست تمهید باعث تصدیق بامور این فقیر بر التزام شرح
این کتاب آن بود که دلی داشتم که با این سخنان محظوظ اصلی تمام داشت و چیزی دیگر غیر از این ملایمی نداشت
و این کتاب گلشن را در غایت خوبی و تنقیح با فهم و ادراک و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او
شاد و خرم حکایت نقلست که شیخ علی سیاه قدس سره فرمود که مراد در عالم دو آرزو است یکی آنکه سخنی از سخنها
خدا بشنوم دیگر آنکه کسی از کسانهای او ببینم پس گفت من مردی ام که چیزی میتوانم نوشتن و نه چیزی
میتوانم خواند با کسی باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من بگویم و او بشنود و موافق و مطابق این معنی
است که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس الله سرهما فرمود که اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما
تقول فتمسک به امید که این کتاب گلشن ارباب مشارب عرفان را مستمسکی بود تا بدین وسیله اطلاع
بر اشارات و مرموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که بدین مایه هم کاسه یابم موافق دو بیت یار خلافیست
تو زود چون چنین کردی خطا یار تو بود • و آنجا باز ماند از آنان نیست • مان اندر گوش منکر راز نیست •
مده فشاند نور و سگ عوعو کند • هر کسی بر خلقت خود می تند • هر کسی کو حاسد شاهان بود • آن حسد خود
مرگ جاویدان بود • تو بجنبا و کسی کاندر جهان • شد حسود آفتاب کامران • با نقوش بچه صفی نانند کاش
با بد فع جاه او نانند خاست • من بگویم وصف تو تا ره برند • پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند • تو
حق و بحق جذاب جان • خلق در ظلمات و همند و گمان • گو نبودی خلق محجوب و کثیف • ور نبودی خلقها تنگ
و ضعیف • در مدحت داد دادی • غیر از این منطق دری بگشادمی • لیک لقمه باز آن صعوه نیست • چاره اکنون
آب روغن کرد نیست • مدح تو حیفست با اهل جهان • همچو راز عشق دارم در نهان • چون غرض اصلی از
تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادگاری بود که هر که که بخواند بشکرانه آن نعمت مصنف را بذکر
مذکور نکرده حیل و دعا بخیر کرده اند فرمود که ۹۵ غرض زین جمله آن کز کند یاد • عزیزی گویدم رحمت برو باد
یعنی غرض و مقصود اصلی از نظم و ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بعد خواندن این کتاب عزیزی
بزرگی و طالبی ما را یاد کند گوید که رحمت حق برو باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبانست

معارف

معارف یعنی الله در سلک نظم در آورده و احسن و ابلغ نظام کردانیده شعر حقا داراند برما اولیا •
تو حقیقت کرده ای اخبار ما • کو بیاری حق ایشانرا بجا • نقد یا بی گنج نعمت را جزا • چون دانش تمام و تبعیت
باخلاص در دعا خیر افزونست میفرماید که ۹۶ بنام خویش کردم ختم پایان • الهی عاقبت محمود گردان • یعنی
تا بدانند که نام و لقب من چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت محمود گردان و نام
شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بوده است و شبستر موضعی است در هشت فرسنگی
تبریز و مدفن و مولد ایشان همانجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح
الاعجاز فی شرح گلشن راز جمایعانی فهم و یکافی

کو مهر و قد تم تتمیم ما سقط من الکتاب

فی شهر ۱۲ جمادی الاخری

السنة ثلاثة و ثلاثین

ماتان بعد الالف هجریه

النبویه صلی الله

علیه و آله

اربن فقط

وانا از صاحبان عقل و دانش و سالکان طریق حقیقت و بینش مسئلت این حقیر همان است
که نظر رحمت بر کتابت ابتدای او انداخته هرگاه زیادت و نقصان ظاهر و ملاحظه نمود قلم عفو کشیده و از عبارات
هدایت آیات بهره مند گشته روح والدین ابتدای او را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند بمنه و جوده و کرمه

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار